

# الكساندر دوما



## لوئی چہار دہم

ترجمہ منوچہر مطیعی

جلد سوم

مہم  
نورانی چرخہ

نورانی  
انتشار



الکساندر دوما

لوتی چهاردهم

ترجمہ: منوچہر لطیفی

جلد ۳



انتشارات گوٹبرگ



انتشارات گوتنبرگ

تهران، خ. انقلاب، مقابل دانشگاه تهران. تلفن ۶۴۰۲۵۷۹

- لوئی چهاردهم

الکساندر دوما

ترجمه منوچهر مطیعی

چاپ اول ۱۳۷۱

چاپ حیدری

صحافی مینو

تیراژ پنجهزار نسخه

حق چاپ محفوظ است

## لوئی چهاردهم

مقدمه:

سلام به خوانندگان عزیز. برای جلد سوم قصد نوشتن هیچ مقدمه‌ای ندارم ولی لازم می‌دانم چند سطر بعنوان عذرخواهی از جانب خودم و ناشر بنویسم، عذرخواهی از این جهت که بین چاپ و انتشار جلد اول و جلد دوم و سوم فاصله زیاد اتفاق افتاد و زمان بسیاری گذشت. انشاءالله ما را می‌بخشید.

خوانندگان گرانمایه پس از مطالعه جلد اول (لوئی چهاردهم و قرن او) منتظر انتشار جلد دوم و سوم بودند ولی جلد دوم با اینکه ترجمه شده و در اختیار ناشر قرار گرفته بود زیر چاپ نرفت زیرا کاغذ کمیاب بود و بسبب حصر اقتصادی چاپ و انتشار کتاب با کاغذ آزاد آنقدر گران تمام می‌شد که کمتر کسی توانائی تهیه آن را در خود می‌دید. ناگزیر از سال شصت و سه تا چند ماه پیش کتاب در دفتر انتشارات گوتنبرگ ماند و منتشر نگردید.

چندی پیش ناشر؛ در ملاقاتی که بین ما اتفاق افتاد؛ اطلاع داد که وضع کاغذ بهتر شده و جلد دوم را زیر چاپ فرستاده است لذا من نیز به ترجمه بقیه کتاب (لوئی چهاردهم و قرن او) پرداختم که امیدوارم از یک جلد بیشتر نشود.

اینجا لازم است عین واقعیت را به عرض شما برسانم که لوئی چهاردهم در اصل یک جلد بیشتر نیست. یک جلد قطور باندازه (ژوزف بالسامو) که وقتی ترجمه شود طبعاً مجلدات متعددی را تصاحب می‌کند. ما نیمی از کتاب را در دو جلد منتشر

کردیم که در اختیارتان قرار گرفته است. مانده یک نیمه کمتر کتاب که یک جلد  
قطور را بخود اختصاص می دهد. و اینک جلد سوم- یعنی آخرین قسمت کتاب را به  
خوانندگان گرامی تقدیم می کنیم و امید فراوان داریم که خوانندگان عزیز این تعطیل  
و تأخیر را به ما بخشایند.

منوچهر مطیعی

دسته بندی و اختلاف بین شاهزادگان - دنباله دشمنی بین (میو دونمور) و (دوک دوبوفور) - دوئل مرگبار - شاهزاده (دوکونده) یک سیلی نوش جان می کند - سختی از (پرزیدان بیئور) - تنها پسر (میو) مرد - در پارلمان برخورد تازه ای بوجود می آید - مهاجرت مجدد (مازارن) - ورود شاه به پاریس - ماجرای مادموازل - مهاجرت شاهزادگان - احضار مازارن - علت تصمیم به بازگشت - بی احتیاطی کواجتور - تصمیمات شاه اندک اندک ظاهر می شوند - بازداشت مازارن در (رتز) - پایان دومین جنگ (فروند) - مراجعت مازارن .

شاهزادگان تازه به پیروزی و موفقیتی که شرح آنرا برای شما نوشتیم دست یافته بودند که اختلاف و نفاق بین آنها آغاز گردید. تصمیم گرفته شد که در آینده مجلسی با نظم و ترتیب بهتر از گذشته داشته باشند ولی اینک نه فقط همگی می خواستند در این مجلس عضویت و دخالت داشته باشند بلکه گفتگوی شدیدی بین شاهزادگان خارجی و پرنس های فرانسوی بر سر این موضوع در گرفت که کدامیک بر دیگری مقدم باشد .

بهمین علت بین (دوک دونمور) که از فامیل ساوا بود و (میو دو واندوم) پسر غیرشرعی خانواده سلطنتی فرانسه گفتگو و زدوخورد شدید در گرفت. این اختلاف و زدوخورد جالب وحشت و نگرانی دوستان هر دو شاهزاده را برانگیخت. در این زدوخورد که در (اورلئان) اتفاق افتاد (دوک دوبوفور) به



صورت (نمور) سیلی زد و (نمور) نیز کلاه گیس او را از سرش برداشت و دور انداخت.<sup>۱</sup>

به محض اینکه سروصدای این زدوخورد برخاست (میو) و (مسیولوپرنس) به (میو دونمور) قول دادند که تا بیست و چهار ساعت هیچ اقدامی علیه (میو دونمور) نشود. (میو دوبوفور) چنان ملایمت و انعطافی نشان می‌داد که عموماً اطمینان داشتند از جانب او هیچ عمل خطرناکی بروز نمی‌کند. از نمور نیز قول گرفتند ولی میو دونمور در دادن قول چنان نیرنگی به کار برد که به اتکاء آن می‌توانست عهدشکنی کند.

(نمور) همین که خود را آزاد یافت به جستجوی (دوک دوبوفور) برادر زن خویش پرداخت. یافتن (بوفور) چندان مشکل نمی‌نمود. او چنان جنجالی و آشوب آفرین بود که از هر نقطه‌ای که می‌گذشت اثری از کارهای خویش برجای می‌نهاد. باین وسیله به (نمور) گفتند که (بوفور) در (تویلری) است. بوفور همراه چند تن از دوستان خویش که عموماً از نجیب‌زادگان و اشراف بودند در باغهای (تویلری) قدم می‌زد لذا نمور شتابان خویشتن را به تویلری رسانید.

نمور همین که به تویلری رسید بوفور را مشاهده کرد که در میان چهار تن از دوستان خویش موسوم به (دوبوری) (دوری) (بریه) و (هریکوات) سرگرم قدم‌زدن است لذا مستقیماً به طرف او رفت و ژست و قیافه زدوخورد بخود گرفت. (مسیو دوبوفور) بشدت آرام بود و هیچ کینه‌ای از او در دل نداشت. او با همین ملایمت و آرامش از او خواست که از این دوئل صرف‌نظر کند زیرا از او خشمگین نیست و چنانچه اصرار دارد دوئل را به روز دیگری موکول نماید لیکن (نمور) صدای خود را بلندتر کرد و با فریاد بطوریکه دیگران هم سخنانش را شنیدند گفت من نه تنها می‌خواهم تو را به مبارزه دعوت کنم بلکه می‌روم به تعداد دوستان تو دوستان خویش را به اینجا می‌آورم باینصورت جمع ما کامل می‌شود. دیگر جای بحث و گفتگو باقی نمی‌ماند. در آن زمان رسم بر این بود که

---

۱ - در آن تاریخ بزرگان و درباریان فرانسه کلاه گیس و موی مصنوعی آرایش کرده بر سر می‌نهادند و این به منزله نوعی کلاه مورد مصرف داشت.

چون از کسی نام می بردند و او را به دوئل دعوت می کردند ناگزیر بود برای حفظ شرافت خویش بپذیرد. دوستان بوفور نیز قبول کردند و قرار بر این شد که در (بازار اسبها) یکدیگر را ملاقات کنند.

(مسیو دونمور) به محل اقامت خویش برگشت و از بخت بد چهار تن از کسانی را که می خواست یافت. این چهار جوان عبارت بودند از (مسیو دوویلار) و (شوالیه دولاشز) (لامپان) و (لوزرش). نمور به آنها پیشنهاد کرد و آن چهار جوان پذیرفتند و بلافاصله به محل موعود شتافتند.

مسیو دونمور، قبلاً شمشیرها و طپانچه‌ها را آماده و پر کرده بود که هیچ وقتی را برای پر کردن سلاح‌ها از دست ندهند. در شرایطی که چهار نفر همراهان دونمور حریفان مقابل خود را انتخاب می کردند و در این باره بحث و گفتگو انجام می دادند (دونمور) بسوی (بوفور) رفت. چنان تعجیلی داشت که می خواست بلافاصله شروع کند لیکن (دوک دوبوفور) یکبار دیگر کوشید شاید او را از این فکر منصرف کند و به او گفت:

- بین برادر، این برای ما شرم آور است که اینطور بروی هم چنگ بزنیم. بیا دوستان خوبی باشیم و گذشته را فراموش کنیم.

اما (مسیو دونمور) یک طپانچه پر شده و آماده را پیش پای (بوفور) افکند و روی را برگردانید و رفت تا فاصله لازم برای شلیک و تیراندازی فراهم شود و در این حالت گفت:

- نه، بیسرف. یا تو باید مرا بکشی و یا من تو را به قتل برسانم.

و در همین لحظه یک گلوله بسوی او شلیک کرد ولی تیر به خطا رفت و به بوفور اصابت نکرد. نمور که مشاهده کرد تیرش به خطا رفته است شمشیرش را کشیده به سوی او شتافت. و در این شرایط بوفور با خونسردی تمام طپانچه‌ای را که (دونمور) برای او پیش پایش انداخته بود برداشت و بی آنکه هدف گیری کند سه تیر بسوی او شلیک کرد و (دونمور) که هدف هر سه تیر قرار گرفته بود بر زمین غلتید.

عده زیادی که در باغ توپلری و واندوم بودند بشنیدن صدای شلیک گلوله‌ها

به آنطرف دویدند. آن که از همه نزدیکتر محسوب می شد کشیش (سن اسپیر) بود که شتابان و عجولانه خویشتن را بیالین دونمور نگون بخت رسانید متأسفانه او دیگر فرصتی برای زیستن و سخن گفتن نداشت فقط توانست دست کشیش (سن اسپیر) را بگیرد و زمزمه کنان بگوید. مسیح. مریم مقدس... و بعد جان سپرد.

در میان شهود این دوئل نیز سه تن از دوستان بوقور مجروح شدند و بزمین افتادند. جراحت ایشان شدید بود. از میان آنها یعنی (کنت دوبوری) و (ری) و (هریکوات) فقط (کنت دوبوری) بهبود حاصل کرد و آن دو تن مردند.

فردای آنروز ماجرا مجدداً آغاز شد و ایندفعه زدوخورد بصورت جدی تر جای دیگر در گرفت. (پرنس دوتارانت) پسر (دوک دو ترمویل) و (کنت دوریو) پسر (دوک دالبوف) بهم پریدند. (مسیو لوپرنس) که آنجا حضور داشت به طرفداری از (پرنس دوتارانت) پرداخت زیرا خویشاوندی نزدیک داشت.

در گفتگوئی که در گرفت (کنت دوریو) حرکتی کرد که (مسیو لوپرنس) آن حرکت را حمل بر بی احترامی نمود و برای اینکه او را ادب کند یک سیلی به صورتش زد که او نیز بنوبه خود بصورت (مسیو لوپرنس) یک سیلی نواخت. (مسیو لوپرنس) که هیچگاه شمشیر حمل نمی کرد شمشیر (بارون دومیژن) را از کمرش کشید. (کنت دوریو) نیز شمشیر خودش را کشید تا از خویشتن دفاع کند لیکن (مسیو دوروهان) خود را بمیان آنها افکند و ضمن اینکه مانع زدوخورد شد (کنت دوریو) را از محل خارج کرد و به بیرون فرستاد. (مسیو لوپرنس) می خواست بدنبال او برود که تنبیه و مجازات را تکمیل کند لیکن تمام کسانی که آنجا حضور داشتند شهادت دادند که دست (کنت دوریو) بر سیل تصادف بصورت (مسیو لوپرنس) تصادف کرد و خورد و او بهیچوجه قصد وارد کردن سیلی نداشت. (مسیو لوپرنس) نمی خواست این امتدلال را بپذیرد ولی با بخاطر آوردن این نکته که (کنت دوریو) مرد شجاع و در شجاعت و شهامت کم نظیر است او را مورد عفو و بخشش قرار داد و همانشب که به ملاقات مادموازل دختر (مسیو) رفته بود گفت:

- مادموازل. شما در مقابل خود مردی را مشاهده می کنید که برای اولین

مرتب‌ه در طول زندگی خویش کتک خورده است.

مشابه این حادثه در جنگ اول (فروند) اتفاق افتاد و این به علت یک شوخی و خوشمزگی که (بلیور) کرد واقع شد. ماجرا چنین بود که در کارهای مربوط به (بوفور) مشکلاتی بوجود می‌آوردند و این مشکلات را از جانب (البوف) تصور می‌کرد لذا یکروز به پرزیدان گفت:

- اگر من یک سیلی جانانه به البوف بزنم آیا شما فکر نمی‌کنید مشکلات از بین برود و تغییراتی در کار من پیدا شود...  
پرزیدان به او پاسخ داد:

- نه، هیچ چیز تغییر نمی‌کند مگر صورت البوف که یک سیلی می‌خورد.  
چند روز بعد از این واقعه پسر منحصر بفرد (مسیو) مرد، این بچه دوساله بود و آنها که او را دیده بودند می‌گفتند بسیار زیباست اما این بچه دوساله نه حرف می‌زد و نه راه می‌توانست برود. پاهای او انحنا داشتند و در حقیقت یک طفل ناقص بود اگر نخواهیم بگوئیم ناقص الخلقه و عجیب بود. بهر حال مرگ این پسر منحصر دو ساله بشدت پدرش را متأثر و غمگین کرد. (مسیو) ضمن نامه‌ای که به دربار نوشت تقاضا کرد تا اجازه دهند جسد آن کودک را در (سنت دنی) دفن کنند. (سنت دنی) محل دفن بزرگان درجه اول و پادشاهان فرانسه بود. دربار در پاسخ سختی که به نامه مسیو نوشت این پیشنهاد را رد کرد و افزود که تولد و مرگ این کودک از جانب خداوند برای مجازات مردی بود که علیه پادشاه و لینعمت خودش شرارت کرد.

قبلاً گفتیم که شاه طبق فرماتی که صادر کرده بود می‌خواست پارلمان را به (پونتواز) انتقال دهد. برای پارلمان پذیرفتن یا رد کردن این فرمان بهر طریق دشوار می‌نمود ولی پس از چندی اهمال کاری و امروز به فردا موکول کردن که در پارلمان فرانسه معمول و متداول بود پاسخ دادند که پارلمان را نه فقط به پونتواز انتقال نخواهند داد بلکه فرامین شاه را نیز در پارلمان نمی‌خوانند زیرا بهیچوجه معلوم نیست که شاه بنا به اراده و اندیشه خودش چنین فرماتی صادر کرده باشد. تا هنگامیکه مازارن در فرانسه است فرامین شاه قابل اتباع نیست. پارلمان متقابلاً

فرمان دیگری صادر کرد که کلیه اعضاء در پاریس بمانند و حق خروج از پایتخت را ندارند و چنانچه کسانی قبلاً خارج شده‌اند به پاریس بازگردند. باین ترتیب شورای سلطنتی فهمید و مازارن نیز بخود فهمانید و قبولانید که اوضاع آنچنان بر وفق مراد نیست که او انتظار داشت. با دریافت این واقعیت مازارن استعفای خود را تقدیم داشت که بلافاصله مورد قبول قرار گرفت و شاه نیز طی فرمانی او را به مهاجرت و دور شدن از پاریس محکوم کرد. این امر در تاریخ دوازدهم ماه اوت در پونتواز اتفاق افتاد.

این سیاست خوبی بود. در واقع پاسخی بود به کودتای هتل دوویل که طی آن چهارتن از مشاوران سلطنتی، دو تن از بزرگان و سی‌تن از شوالیه‌ها و نجیب‌زادگان کشته شدند.

انتخاب (مسیو) به عنوان نزدیکترین فرد به شاه و یا نایب‌السلطنه بودن فقط با اکثریت پنج رای انجام گرفت. در حقیقت پارلمان به دو بخش تقسیم گردید یعنی شصت و نه نفر در مقابل هفتاد و چهار نماینده.

تبعید مازارن علت بهانه‌جوئیها را از میان برداشت و نمایندگان فرصتی برای اندیشیدن به خود و گذشته و آینده بدست آوردند. اعلام شاه مبنی بر اینکه (مازارن) تبعید شده و از فرانسه می‌رود روز سیزدهم اوت به پاریس رسید و واکنش قابل انتظار را بوجود آورد. دو شاهزاده شخصاً در پارلمان حضور یافتند و عملاً اعلام کردند که علت اصلی جنگ از بین رفته است. خلع سلاح می‌شویم و اسلحه خود را بزمین می‌گذاریم مشروط بر اینکه شاه فرمان دهد نیروهائی که در اطراف پاریس مستقر شده‌اند متفرق گردند و از آنجا دور شوند و سپاهی که در (گی-ین) تدارک دیده شد نیز آنجا را ترک کند.

رفت و آمد و مذاکره بین پارلمان و دربار طولانی شد. شاه روی نظرات خویش پافشاری می‌کرد و پرنسها می‌خواستند که شاه همه چیز را فراموش کند اما در این میان چیزهائی وجود داشتند که از خاطر شاه زدوده نمی‌شدند و باقی می‌ماندند.

در این میان حادثه‌ای که باید اتفاق می‌افتاد اتفاق افتاد. در حالی که پرنس‌ها

برای پارلمان صحنه سازی می کردند و می خواستند به اعضا بفهمانند که برای منافع عمومی تلاش و فعالیت می کنند هر یک برای خودش دست و پا می کرد. (مسیو) بوسیله (کاردینال دورتز) و (مسیو لوپرنس) بکمک (شاوین-ی) در تلاش و تقلای این بودند که اوضاع را بسود خویش برگردانند. متأسفانه با همه تلاشها نه این موفق شد و نه آن. مسیو هیچ چیز بدست نیاورد مگر مقداری جوابهای میهم و نامشخص و (مسیو لوپرنس) نیز آنچه را که می خواست و امیدوار بود بدست نیاورد. (مسیو لوپرنس) به گفته (گی ژولی) به علت معاشقه با یکی از هنرپیشه های زن به بیماری جنسی مبتلا شده بود ناچار پاریس را ترک کرد لیکن به تصور اینکه (شاوین-ی) وظیفه خودش را به نحو مطلوب انجام نداده و یا به او خیانت کرده است هنگام ترک پاریس او را تهدید کرد و برای وی خط و نشان کشید. بیچاره (شاوین-ی) چنان از تهدید او مرعوب شد که چند روز بعد مرد. دو نفر آقایان (بوفور) و (بروسل) نیز استعفای خود را تقدیم داشتند. اولی از استانداری پاریس و دیگری از ریاست اطاق بازرگانی.

روز هفدهم اکتبر شاه به (سن ژرمن) رسید. گارد مخصوص و نجیب زادگان و بزرگان شهر به استقبال شاه شتافتند و خوشامد گفتند و در بازگشت با خود استاندار سابق پاریس (مارشال دولوسپال) و رئیس سابق اطاق بازرگانی (لوفور) Lefever را به پاریس آوردند.

این خبر بهجت آور چنان برقی از شادی در مردم بوجود آورد که (مسیو) در اقامتگاه خویش در (لوکزامبورگ) طنین این شادمانی عمومی را شنید. اما نکته جالب دیگر این بود که شاه به (مادموازل) نامه ای نوشت مبنی بر اینکه دارد به پاریس نزدیک می شود و چون برای اقامت برادرش جای مناسب دیگری مگر قصر توپلری ندارد از او خواسته بود فوراً آنجا را تخلیه کند و بجائی دیگر برود بطوریکه پس فردا وقتی به پاریس وارد شدند (دوک دانژو) برادرش بتواند آنجا را خالی بیند.

(مادموازل) پاسخ داد که مطیع فرمان شاه است و آنجا را تخلیه می کند و به قصر سلطنتی خانه پدرش می رود. قبل از انجام این تصمیم مادموازل دو تن از

مشاوران خویش (ویول) و (کرواسی) را احضار کرد. هر دو به حضور رسیدند. پرزیدان ویول گفت که شایع شده که پدرتان (مسیو) با شاه معاهده‌ای امضاء کرده. حتی مواد آن معاهده را نیز قرائت کرد و نشان داد و گفت:

.. شما پدرتان را خیلی بهتر از من می‌شناسید. من چیزی ندارم که بگویم.

براستی مادموازل پدر خود را بهتر از هر کسی می‌شناخت. آنروز وقتی بملاقات پدر خویش رفت (مسیو) را سخت اندوهگین و غمزده یافت. او بقدری اندوهگین بود که حتی وقتی سخنان دخترش را شنید به او پیشنهاد نکرد که به لوکزامبورگ بیاید و در قصر او سکونت کند. مادموزال که متوجه بی‌تفاوتی او شد خودش به زبان آمد و گفت اینک که من در بدر شده‌ام اجازه بدهید در آرسنال اقامت کنم. مسیو هم این پیشنهاد را با همان سردی و بی‌تفاوتی همیشگی پذیرفت.

(مادموازل) وقتی به خانه خویش مراجعت کرد. دو تن خانمها یعنی (مادام اپرتون) و (مادام شاتینون) را منتظر خویش یافت. آنها آمده بودند که با (مادموزال) در مورد ترک (تویلری) همدردی بکنند و یا او را تسلی و دلداری دهند زیرا (تویلری) قصر بسیار زیبا و فرح‌انگیز و بی‌مانند بود. آنها از او پرسیدند کجا می‌خواهد برود و در کدام قصر سکونت گزیند. مادموازل پاسخ داد:

- در (آرسنال)

مادام دوشاتینون ناله‌ای کرد و اظهار داشت:

- ای خدای بزرگ. چه کسی با شما مشورت کرده و به شما پیشنهاد نموده

که به آرسنال بروید؟

- (ویول) و (کرواسی)

مادام دوشاتینون مجدداً با همان لحن گفت:

- آنها دیوانه هستند. آرسنال کجا و شما کجا..؟ آیا خیال سنگر سازی دارید

و یا می‌خواهید برای مبارزه شخصی با شاه اسلحه تهیه کنید که به آرسنال می‌روید. در این شرایط تنها کار خوبی که می‌توانید بکنید این است که خودتان را کنار

بکشید. روی پدرتان هیچ حساب نکنید. او علناً گفته که به شما کاری ندارد. من از جای موثقی شنیده‌ام که با شاه پیمان بسته و معاهده امضاء کرده تنها برای منافع شخصی خودش و شما را به کناری نهاده است.

تمام آن روز را (مادموازل) به جستجوی محلی برای زندگی و گوشه‌گیری سپری کرد. تقریباً بیست محل برای زندگی او پیشنهاد شد اما پذیرفت. آنشب (مادموازل) خسته و وامانده در حالیکه هیچ جائی برای اقامت خویش نیافته بود به خانه (مادام دوفیسک) رفت که آنجا بخواهد.

با وجود شایعاتی که درباره (مسیو) و معاهده پنهانی او با دربار در پارلمان شنیده می‌شد روز دوشنبه بیست و یکم اکتبر، بامدادان نامه‌ای از طرف شاه به (مسیو) رسید که در آن فرمان صادر شده بود (مسیو) پاریس را ترک کند و بیرون برود.

(مسیو) بوصول این نامه، بی آنکه به کسی حرفی بزند و خبری بدهد، بسوی پارلمان شتافت و در حضور اعضاء پارلمان موضوع پیمان با دربار را آشکارا انکار کرد و افزود که من هرگز منافع شخص خودم را به سود دوستان خویش ترجیح نمی‌دهم و هر سرنوشتی برای شما باشد من هم از آن استقبال خواهم کرد. پارلمان که از موضوع نامه دربار و تبعید (مسیو) اطلاعی نداشت از او تشکر کرد. مسیو پس از انجام اینکار با همان غم و اندوه خرد کننده که داشت به خانه بازگشت او در جستجوی کسی بود که خشم و عصبانیت خود را سر او خالی کند. در همین حال بود که (مادموازل) به لو کزامبورگ رسید و به اطاق (مادام) رفت.. جائی که پدرش هم بود.

مادموازل بدیدن پدرش لحن متعجبی گرفت و گفت:

- ای خدای من.. آیا حقیقت دارد که شما با دربار بنفع شخصی خودتان معاهده‌ای امضاء کرده‌اید؟ و حقیقت دارد که شاه به شما فرمان داده تا پاریس را ترک کنید..؟

(مسیو) پاسخ داد:

- این که چنین حکمی صادر شده یا نشده به شما هیچ ارتباطی ندارد و من



مجبور نیستم به شما حساب پس بدهم.

مادموازل پرمید:

- لا اقل می توانید به من بگوئید که اگر مرا تبعید کردند چه کنم؟

- در حقیقت هیچ استعجابی ندارد که شما را مورد خشم و غضب قرار دهند

زیرا با دربار رفتار خوبی نداشتید. این به شما می آموزد که اگر نصایح مرا پذیرید چه خواهید دید.

با وجودیکه مادموازل پدرش را خوب می شناخت و به اخلاق و رفتار و حتی

صدای او آشنائی داشت این جمله تعادل عصبی او را از بین برد. با این وجود لبخند

زرد لیکن در درون شدت منقلب بود و بظاهر رنگ پریده و متشنج بنظر می رسید.

او پس از لحظاتی درنگ گفت:

- من نمی فهمم شما چه می گوئید.. وقتی من (اورلثان) بودم به توصیه و

به فرمان شخص شما به آنجا رفتم. البته من فرمان امضاء شده شما را ندارم اما

خودتان می دانید که واقعیت دارد. شما شفاهی به من دستور دادید. نمی توانید

منکر بشوید زیرا من نامه های تعمدانگیز دیگری از شما دارم که عموماً ثابت

می کنند که شخص شما محرک من بودید و مرا به انجام کارهایی که کرده ام

تشویق نموده اید.

میو زمزمه کنان گفت:

- بله. بله.. من به شما دستور دادم. اما من درباره حوادث اورلثان حرف

نمی زنم. منظورم کارهاییست که در (سن آنتوان) کردید. آیا انتظار دارید که این

کارها مورد پسند و قبول دربار قرار بگیرند؟ تو از خودت یک قهرمان دروغین

و یک پهلوان پنبه ساختی و خوشحال شدی از اینکه چند نفری گفتند شما

نجات دهنده فرانسه هستید و اینک از آنچه که پیش می آید بهیچوجه نباید گله

داشته باشید.

این جواب خرد کننده بود و مادموازل را از پای در آورد معهدا گفت:

- آنچه که من در اورلثان و (سن آنتوان) انجام دادم به دستور و به میل و فرمان

شما بود. اگر لازم باشد بار دیگر همان کارها را خواهم کرد. زیرا این وظیفه من

است مقام و منزلت و شرایط من این طور مقتضی است. من دختر شما هستم و بالطبع نمی توانم از فرمان شما اطاعت نکنم و خویشتن را به کناری بکشم و نسبت به سرنوشت شما بی تفاوت بمانم. امروز شما اگر بدبخت شده اید بهمان علت است و من هم بهمان علت شریک بدبختی شما خواهم بود. هر آسیبی که به شما وارد آید برای من نیز هست. من نمی دانم آنچه شما درباره قهرمانی و پهلوانی و پهلوان پنبه ای می گوئید چیست لیکن این را خوب می دانم که از نژاد برگزیده ای هستم. از خانواده ای بزرگ هستم و همه کارهائی که می کنم باید شایسته بزرگی من باشند. دیگران نام این کارها را هرچه می خواهند می توانند بگذارند. پهلوان یا قهرمان یا پهلوان پنبه اما من معتقدم که روی سلیقه و عقیده و مرام خود کار کرده ام. من اینطور دنیا آمده ام و همینطور هم زندگی خواهم کرد.

(مادموازل) بعد از بیان این مطالب روی برگردانید که بیرون برود اما (مادام) او را متوقف کرد. او وقتی برگشت از موقعیت استفاده کرد و خطاب به پدرش گفت:

- حتماً می دانید که مرا از قصر توپلری بیرون کرده اند. آیا ممکن است شما در (لو کزامبورگ) جائی به من بدهید...؟ (مسیو) گفت:

- خیلی خوشحال می شوم که شما را بپذیرم اما اینجا جائی برای شما ندارم...  
مادموازل اظهار داشت:

- اگر شما اجازه بدهید اینجا کسانی هستند که جای خود را به من بدهند...  
- اینجا کسی نیست که مورد لزوم نباشد. من نمی توانم کسی را از این قصر بیرون کنم و جای او را به شما بدهم...

- حالا که موافقت نمی کنید و مرا در اینجا نمی پذیرید به (کونده) می روم و آنجا که فعلاً هیچکس در آن نیست زندگی می کنم.  
شاهزاده گفت:

- آه... آنجا.. بهیچوجه...

- پس من کجا باید زندگی کنم؟

- هر جا که دلتان می خواهد...

(مسیو) این را گفت و از اطاق بیرون رفت..

(مادموازل) آنشب را در خانه (مادام دومونمور) خواهر (مادام دو فرونتناک) خوابید. او امیدوار بود که فردا صبح نامه‌ای از جانب پدرش به او برسد که اجازه دهد در این سفر همراه پدر باشد ولی فردا صبح نه فقط از نامه اثری مشاهده نکرد بلکه شنید که (میو) عازم (لیمور) شده است. (مادموازل) با دریافت این خبر فوراً بدنبال (هولاک) فرستاد. (هولاک) از افراد بسیار مورد اعتماد مادموازل بود. او (هولاک) را مأمور کرد تا با شتاب خودش را به کاروان میو برساند. او نیز همین کار را کرد و در نزدیکیهای (برنی) به میو رسید.

(میو) به مشاهده (هولاک) گفت:

- آه خوب شد شما را دیدم. خوشحال می‌شوم باز گردید و به دخترم بگوئید که به (بوالوویکونت) برود او خود را با امیدهای واهی و فریب‌دهنده‌ای که (میو دوفوفور) و (مادام دومونتبازان) به او می‌دهند گول نزند. دیگر هیچ کاری برای ما نمانده است. مردم پاریس دیدند که من دارم میروم و هیچ واکنشی نشان ندادند. عجیب نیست که ابراز شادمانی نکردند. بهمین علت است که می‌گویم او هم باید برود و دیگر منتظر هیچ معجزه‌ای نباشد.

(کنت دو هولاک) گفت:

- اطاعت می‌کنم. فرمایشات شما را بایشان ابلاغ می‌نمایم. مادموازل که راه شما را می‌دانند و مطلع هستند از کدام راه می‌روید اطمینان دارم به شما ملحق خواهند شد

پرنس عجولانه اظهار داشت:

- آه نه.. نه.. گفتم فقط به (بوالوویکونت) برود. بدنبال من نیاید.

هولاک بدنبال مطالب قبلی گفت:

- در کمال افتخار فرمایشات شما را به اطلاع مادموازل می‌رسانم لیکن مادموازل نمی‌تواند در (بوالوویکونت) اقامت نماید زیرا اولاً (بوالوویکونت) خانه‌ای است تک افتاده در میان یک دشت وسیع که ارتشیان و سربازان در اطراف آن اقامت گزیده و پراکنده شده‌اند. بعلاوه مادموازل آنجا نمی‌تواند آذوقه

برای خود تهیه کنند. از طرف دیگر آنجا را به یک بیمارستان ارتشی تبدیل کرده اند. جانی برای زندگی ایشان نیست.

(میو) گفت:

- پس هر جا می خواهد برود مشروط بر اینکه همراه من نباشد.

هولاک اظهار داشت:

- در این صورت ایشان با (مادام) خواهند رفت.

- نه. نه. این غیرممکن است. مادام بزودی وضع حمل می کند. او باعث

ناراحتی و مزاحمت می شود.

هولاک ادامه داد و گفت:

- اینطور که حضرت والا می فرمایند مادموازل هیچ چاره ای ندارند جز این که

به دنبال شما بیایند و به شما ملحق شوند.

(میو) با خشم گفت:

- هر کار می خواهد بکند اما بداند که اگر نزد من بیاید او را از خود میرانم.

هولاک دریافت که پافشاری بیشتر هیچ فایده ای ندارد لذا به پاریس برگشت

تا گزارش ملاقات خود را به شاهزاده خانم بدهد.

(میو) به راه خویش به سوی (لیمور) ادامه داد و رفت و فردای آنروز هم

(مادموازل) مانند پدرش پاریس را پشت سر نهاد بدون اینکه بداند به کجا می رود.

ما این ماجرا را با شرح و تفصیل نوشتیم که عذری برای میو باشد. او به ترتیب

(شاله) (مونمورانسی) و (سنگ مارس) را نیز ترک گفته بود. او که دوستانش

را ترک کرده و از دست داده بود چگونه می توانست از دختر خویش صرفنظر

نکند.

فردای آنروز هنگام عصر شاه وارد پاریس شد و به قصر لوور رفت. بدنبال او

موکبای حرکت می کرد که عموماً چهره های آشنائی محسوب می شدند که مدتها

از انظار پنهان بودند فریاد شادمانه مردم بلند بود و همه جا نشانه های از سرور

همگانی دیده می شد. همراهان او یعنی همان چهره های آشنا عبارت بودند از

(هانری دو گیز) فاتح (ریم) و (کولین ی) و (ناپل) و زندانی اسپانیا که بعد از

پانزده روز باستمانت (مسیو لوپرنس) آزاد گردید.

فردای آنروز شاه اعلامیه صادر کرد که به منزله دلجوئی و ملاطفت از (دوک دوبوفور) (دوک روشفو کو) پرزیدان (پرو) و ده نفر مستشاران دیوان محاسبات و بقیه خدمتگزاران خانواده کونده محسوب می گردید. در اثنای جنگ دوم حوادث دیگری نیز اتفاق افتاد که ما نتوانستیم به موقع از آنها یاد کنیم. این وقایع عبارت بودند از

(آرشیدوک) گراولین و دونکرک را از ما گرفته بود. کرامول بدون اخطار قبلی هفت یا هشت فروند کشتی های ما را تصاحب کرده بود. ما بارسلن و کازال را از دست داده بودیم. بارسلن کلید اسپانیا محسوب می گردید. کازال دری بود به سوی ایتالیا. (شامپان-ی) و (پیکاردی) زیر سم ستوران سپاه اسپانیا و شاهزادگانی که بیاری آن کشور شناخته بودند ویرانه شده بود. تعداد زیادی از شهرها و استانهای ما نیز به سبب جنگ داخلی به ویرانه ای تأسف انگیز تبدیل گردیده بودند. با این وجود هنوز پرچم اسپانیا روی (پونت نوو) درست روبروی مجسمه هانری چهارم در اهتزاز بود.

در نظر نخست چنین استنباط می گردید که شیرازه کلیه امور مملکتی از هم پاشیده شده است ولی طی چند روز همه دریافتند که هر مهره ای در جای خودش قرار گرفته و سیل حوادث در مسیر درست جریان دارد. شاه و ملکه به پاریس بازگشته بودند و ملت فرانسه گرد این مرکز گرد آمده و مجدداً شادی و نشاط خویش را باز می یافت.

(کواجتور) که در تمام این مدت آرام و خاموش در حاشیه حوادث قرار داشت و نامش از دهان کسی شنیده نمی شد از اولین کسانی بود که برای عرض تبریک به تازه وارد راهی پاریس گردید.

(دوک اورلئان) پس از ابراز وفاداری با پیشنهاد و تأیید دربار به (بلوا) رفت و در آنجا اقامت گزید. (مادموازل) بعد از مدتی تحمل سرگردانی و به راست و چپ رفتن و تردید و تزلزل نشان دادن بالاخره به (سن مارژو) یکی از خانه های قدیمی متعلق به خودش رفت و آنجا ساکن شد.

(دوک دوبوفور) (لادوشس دومونتباران) و (دوشس دوشاتی نیون) نیز پاریس را ترک کردند و رفتند. (دوک دوروشفو کو) که هنوز از جراحات بهبود نیافته بود خویشان را به (بانیو) رسانید و آنجا ماند تا از عشق مادام دولونگیل شفا یابد.

(دوک دوروهان) که از خدمتگزاران صدیق پرنس ها بود صاحب پیری شد که تازه وارد یعنی شاه و ملکه در مراسم غسل تعمید او شرکت کردند. مانده بود تنها و متزوی، بزرگترین دشمن شناخته شده (مسیو لوپرنس) که خویشان را از انظار پنهان می کرد. او با همه خطراتی که می توانست بوجود آورد گوشه‌ای نشسته و در حقیقت سه چهارم نیروی خویش را از دست داده بود.

شاه در روز سیزدهم نوامبر در نشست خاصی که داشت اعلامیه‌ای صادر نمود و طی آن اعلام داشت که دو شاهزاده یعنی پرنس دو کونده و پرنس دو کوتی و (دوشس دولونگیل) و (دوک دوروشفو کو) و (پرنس تارانت) و تمام اعوان و انصار آنها چون مهر و محبت و عطوفت و بخشایش شاه را نپذیرفتند و در عناد و دشمنی اصرار و ابرام نشان دادند از این پس شایستگی هیچگونه ترحمی را ندارند و به عنوان عصیانگر شناخته می شوند که علیه شاه و مصالح عمده مملکتی قیام کرده اند و با آنها همان رفتار خواهد شد که با خائنین به فرانسه و دشمنان ملت و ملیت اعمال می شود.

پارلمان با طمأنینه و تانی این اعلامیه را بدون اینکه کلمه‌ای در مخالفت ابراز شود به تصویب رسانید. شاه باور نمی کرد که پارلمان بدون اعتراض این اعلامیه را به تصویب برساند و چون این اطاعت و خویشان داری را از پارلمان مشاهده کرد در درون دچار تاسف شد که چرا یک پاراگراف دایر بر بازگشت مازارن به آن نیافزوده بود.

ولی شاه این واقعیت را دریافت که از آن پس هیچ مانع و مشکلی سر راهش نیست و پارلمان هر گاه که شاه اراده کند با مراجعت مازارن به پاریس موافقت خواهد کرد. لذا ملکه شخص (کشیش فوکه) را به (بولون-ی) روانه کرد و برای مازارن که آنجا می زیست پیام فرستاد که اوضاع آرام است و همه چیز به

دلخواه انجام می‌گیرد و او هر وقت که اراده کند می‌تواند به پاریس باز گردد. معه‌ذا، عجیب می‌نمود که مازارن ترجیح می‌داد همچنان در (بولون-ی) بماند و با اینکه از طریق مکاتبات و نامه‌های پنهانی ملکه و دیگران از همه حوادث مطلع می‌شد و تقریباً اطمینان داشت که وضع در میر دلخواه قرار گرفته مدتی با کشیش فو که بحث و گفتگو کرد که میل دارد در همین جا بماند و آرام باشد و از قصر سلطنتی و جار و جنجالهای سیاسی کناره کند. این سخنان از مازارن قابل قبول به نظر نمی‌رسید هرچه بود چه راست یا دروغ و مزورانه کشیش فو که آنقدر پافشاری کرد که سرانجام ظاهراً تسلیم شد.

هنگام این بحث‌ها و گفتگوها در جنگل (آردن) قدم می‌زدند و گردش می‌کردند. کشیش از مازارن پرسید:

- چه زمانی حرکت می‌فرمائید؟

(مازارن) پاسخ داد:

- صر کن کشیش. قبلاً می‌خواهم فال بگیرم..

کشیش سؤال کرد:

- چگونه عالیجناب فال می‌گیرند.

مازارن درخت کاجی را که در ده قدمی آنها قرار داشت نشان داد. درخت

سبز و خرم و باطراوت بود. مازارن گفت:

- این درخت کاج را می‌بینی کشیش..

کشیش متعجبانه پاسخ داد:

- بله. می‌بینم عالیجناب.

- خوب. اینک من این عصای خویش را که در دست دارم روی این درخت

پرشاخه و برگ می‌افکنم. اگر چوبدست من بین شاخه‌ها و برگهای انبوه درخت

گیر کرد و ماند فال من خوب آمده و نشانه آنست که چنانچه به دربار مراجعت

کنم موفق می‌شوم و توفیق من دائمی و همیشگی خواهد بود ولی اگر عصای من از

میان شاخه‌های درخت گذشت و به زمین افتاد نشانه آنست که بهتر است در همینجا

بمانم و به دربار و قصر سلطنتی مراجعت نکنم.

مازاران با بیان این مطالب عصای خویش را پرت کرد و روی درخت کاج انداخت. عصا چرخید و چرخید روی درخت افتاد و در میان شاخه‌ها گیر کرد و باقی ماند و آنچنان محکم و مستقر گردید که حتی سالها بعد مردم آن را بهم نشان می‌دادند.

کاردینال وقتی مشاهده کرد که عصایش لای شاخه‌ها ماند و به زمین نیفتاد خنده عمیقی کرد و گفت:

- خوب. حالا می‌رویم. بخت و سرنوشت چنین می‌خواهد و نباید از فرمان تقدیر سربلندی کرد.

- در این صورت امروز حرکت می‌فرمائید.

- نه. من منتظر وصول خبری هستم. به محض اینکه خبر به من رسید حرکت می‌کنم و می‌آیم..

قبلاً برای شما گفتم که (کواجتور) که اینک کاردینال (رتز) شده بود نخستین کسی بود که برای عرض تبریک ورود به دربار رفت. ملکه در یک گردهم آئی عمومی که جمعی از بزرگان حضور داشتند سخنانی گفت که (کواجتور) حمل بر حمایت از خود کرد و چنین غرق خوش باوری شد که از شاه و ملکه تقاضای عجیبی کرد. مثلاً برای (دوک دوبریساک) تقاضای یک حکم فرمانداری کرد. برای (کنت دومونتزور) نیز محل دیگری خواست. یک مبلغ قابل توجه پاداش برای (کومارتن). یک عنوان دوکی برای (مارکی دوفوسوز) مبلغی پول برای مشاور (ژولی) و سرانجام همان‌طور که خودش گفت چند بدبختی دیگر از همین قبیل..

این یک بی‌احتیاطی بزرگ بود که برای دشمنان شناخته شده و معروف، کسانی که اینک خود را در ردیف دوستان جای می‌دادند چنین تقاضاهای احمقانه‌ای بکند. لذا همانروز در شورای بزرگ سلطنتی تصمیم گرفته شد که دربار را از وجود چنین آدمی که این قدر طماع و احمق است راحت کنند. حالا معلوم نیست این تصمیم در شورای سلطنتی اتخاذ گردید یا در جنگل آردن بوسیله (مازارن). مازارن هر جا که بود چه در قصر سلطنتی و چه در آردن، چه در



سواحل رن، هشیار و آرام. کلید امور مملکتی بود و هیچ تصمیمی گرفته نمی شد مگر اینکه قبلاً به او اطلاع داده و نظرش را جلب کرده باشند. مازارن با اینکه در ظاهر کنار گذاشته شده بود ولی بر تمام کشور مسلط بود.

دوستان وزیر این طور درک می کردند که اوضاع روزبروز حتی لحظه به لحظه برای او مشکل تر می شود. شاه روزبروز بزرگتر می شد و هر روز نشانه تازه ای از روح برتری جوئی و قدرت طلبی نشان و بدست می داد. دو ماجرا در همین شرایط اتفاق افتاد که به دولتمردان و کسانی که به اوضاع سیاسی وارد و آگاه بودند و می توانستند پیش بینی کنند ثابت کرد که لوئی چهاردهم چگونه است و به کدام مرحله از قدرت می رسد.

ماجرای نخست چنین بود که وقتی پرزیدان نمون همراه عده ای از برگزیدگان پارلمان به نمایندگی و مأموریت به (کمپی ین) رفت تا تقاضای مخالفان را در مورد طرد (مازارن) تقدیم کند و در حضور شاه جوان بخواند. لوئی چهاردهم ناگهان به خشم آمد و چهره اش از شدت غضب سرخ شد و سخنان پرزیدان را قطع کرد و با عصبانیت کاغذها را از چنگ او بیرون کشید و گفت: بروید. من باید با شورا صحبت کنم.

(نمون) خواست توضیحی بدهد و درباره رفتار شاه چیزی بگوید لیکن پسرک تاجدار ابروان را در هم کشید و در پاسخ نمون گفت: من همانطور رفتار می کنم که یک شاه باید رفتار کند.

و در نتیجه مأموریت پرزیدان و اعضاء پارلمان بدون اینکه بتوانند از شاه جوان پاسخ دیگری بگیرند ناتمام و شکست خورده ماند و آنها باز گشتند. این اولین نمایش قدرت لوئی چهاردهم کوچک بود اما بشنوید از دومین قدرت نمائی او.

دربار تصمیم گرفته بود که روز بیست و یکم اکتبر وارد پاریس شود. این تصمیم وقتی اتخاذ گردید که شاه کوچک حضور نداشت. قرار بر این گذاشته شده بود که شاه سوار اسب در کنار کالسکه مادرش ملکه حرکت کند و جمعی از افراد سویسی گارد نیز او را در میان بگیرند. اما وقتی تشریفات را به اطلاع او

رسانیدند بشدت مخالفت خود را ابراز داشت و گفت:

- نه، من در رأس یک عده سربازان فرانسوی قرار می‌گیرم و وارد پاریس می‌شوم.

باین ترتیب بود که او در رأس یک هنگ از سربازان فرانسوی و در میان هزاران مشعل افروخته به پاریس قدم نهاد. این شجاعت قابل تحسین بود و چیزی که در فرانسه بیش از هر چیز دیگر تحسین می‌شود شجاعت است. دوستان کاردینال دورتز یعنی کواجتور خام طمع خوش باور به او هشدار داده و گفته بودند که از شاه جوان پرهیزد فریب سخنان دلجویانه او و ملکه را نخورد و بی احتیاطی نکند. حتی (پرزیدان بلیور) ترس و نگرانی خود را صریحاً بیان داشته و به او گفته بود که هوشیار و خردمند باشد. کواجتور در پاسخ او گفته بود:

- من دو پارو در دست دارم که مانع غرق شدن کشتی من می‌شود. پاروی اول من کرسی کاردینالی است که احترام روحانیت دارد و کسی را جرأت تخطی به محدوده آن نیست دیگری اهالی پاریس که به شدت مرا دوست دارند و از من حمایت می‌کنند.

اما گوئی اهالی پاریس نیز او را از نزدیک شدن به شاه جوان منع می‌کردند و به زبان بی‌زبانی به او می‌گفتند اما کواجتور خام طمع نه می‌فهمید و نه باور داشت. در یک تاتر که کاردینال رتز یعنی کواجتور نیز حضور داشت خواننده ضمن آواز خود شعری خواند که یک بیت آن این بود

«هر کس به قصر شاه وارد می‌شود سر خود را تقدیم می‌کند.»

تمام کسانی که در سالن حضور داشتند یعنی همان اهالی پاریس برگشتند و به لژی که او در آن نشسته بود نگریمتند. این نیز یک علامت هشدار بود اما او نفهمید.

ماجرا به همین جا ختم نگردید بلکه (پرنسس پالاتین) که نزدیک شدن به دربار را آزموده بود (کواجتور) را نصیحت کرد و به او گفت که دربار قصد دفع شر تو را دارد حالا بهر ترتیب شده اینکار را می‌کند حتی با مرگ و کشتن تو.

محتاط باش و بیش از این خود را به شاه و درباریان نزدیک نگردان. سخنان پرنس پالاتین همانهایی بود که (پرزیدان بلیور) به او گفت معه‌ذا او پذیرفت زیرا تقدیر چیزی دیگری می‌خواست و سرنوشت رقم متفاوتی زده بود.

درست یکروز حادثه‌ای اتفاق افتاد که پیمانہ خشم شاه را لبریز کرد. قبلاً گفتم که روز سیزدهم نوامبر شاه بر کرسی داوری نشست و طی آن حکم کرد که (مسیو لوپرنس) از نظر شاه و کشور یک جنایتکار و خائن محسوب می‌شود و باید مجازات شود. اما شب قبل از سیزدهم نوامبر و تشکیل جلسه مذکور (مسیو سنتو) رئیس تشریفات دربار را مأمور کرد تا به کاردینال (دورتز) اطلاع دهد روز تشکیل جلسه آنجا حضور داشته باشد. سنتو نیز این مأموریت را انجام داد و پیغام شاه را رسانید لیکن (رتز) خیلی خاضعانه و خاشعانه از شاه استدعا نمود تا او را از حضور در جلسه‌ای که (مسیو لوپرنس) را متهم و محکوم می‌نمایند معاف سازد. او استدلال نمود که با شاهزاده روابط صمیمانه و نزدیک دارد و شایسته نیست در جلسه‌ای که او را محکوم می‌کنند حاضر باشد و تبعیت کند.

(سنتو) رئیس تشریفات وقتی این سخنان را شنید به او گفت:

- هشیار باشید و بدانید چه دارید می‌کنید. زیرا شخص دیگری به یک چنین بهانه و مستمسکی از حضور ملکه خواهش کرد تا او را معاف دارند. شاه جواب داده بود که به هیچوجه این استدلال معقول و پذیرفتنی نیست زیرا (مسیو دوگیز) که آزادی و نجات خودش را از اسارت مدیون مسیو لوپرنس است در آن جلسه حضور دارد و بدون هیچ مشکلی نظرات شاه را تأیید می‌کند.

(کواجتور) گفت:

- آقا من هم اگر به جای مسیو دوگیز بودم و آن دسته گلها را در ناپل به آب می‌دادم البته تسلیم محض بودم و بدون چون و چرا گفته‌های شاه را تأیید می‌کردم.

مسیو سنتو پرسید:

- در این صورت عالیجناب همین جواب را می‌دهید.

- بله. همین است که گفتم.

(سنتو) رفت و عیناً همین پاسخ را برای شاه و ملکه برد.

پیش از این گفتیم و خواندید که موضوع آسوده شدن از شر وجود دو گوندی متوقف شد و منتظر ماندند تا فرصت مناسبی به دست بیاید. چندین روز سپری شد بدون اینکه چنین موقعیتی خود را نشان دهد. زیرا کاردینال نه آنقدر ترسیده بود که از پاریس بگریزد و نه چندان اعتماد و اطمینان داشت که به قصر لوور برود. در نتیجه تصمیم گرفته شد که منتظر تحصیل موقعیت مناسب نباشند و او را هر جا که هست بازداشت کنند.

فرمان با صدای بلند به (پارادل) صادر و ابلاغ شد اما (پارادل) افسر گارد به عرض شاه رسانید که مایلست این حکم بطور کتبی به او ابلاغ شود زیرا (دورتز) کاردینال بود و به اتکاء مقام روحانیت بی تردید مقاومت نشان می داد و برای اینکه نگریزد احتمالاً (پارادل) مجبور باشد تا او را به قتل برساند. شاه با این تقاضا موافقت کرد و همان روز حکم صادر شد و به پارادل تسلیم گردید.

«از جانب شاه.

فرمان داده می شود به آقای پارادل سروان پیاده نظام هنگ گارد فرانسوی اعلیحضرت شاه دائر بر اینکه آقای کاردینال دورتز را دستگیر و توقیف کند و او را به قصر باستیبل هدایت نماید. تحت شرایط ایمنی و حراست تمام نگهدارد تا فرمان مقتضی دیگری صادر گردد. از نظر اینکه محتمل است شخص یا اشخاصی در انجام وظیفه افسر نامبرده خللی وارد آورند و مانع اجرای حکم شاه شوند به (پارادل) مذکور اجازه داده می شود که ایشان را نیز توقیف و زندانی کند و به تمام افسران و مأموران فرمان داده می شود که از بذل کمک و مساعدت به پارادل در اجرای حکم شاه خودداری نکنند.

صادره روز شانزدهم دسامبر ۱۶۵۲

امضا (لوئی)

به خط خود شاه در تایید این حکم این طور نوشته شده  
و من اجرای این حکم را به (پارادل) فرمان دادم و گفتم که او را زنده و یا مرده بیاورد البته در صورتیکه مقاومت نشان داد.  
برای اجرای این فرمان تدارکات زیادی نیز فراهم آمده بود. (توتویل)

کاپیتان گارد خانه‌ای در مجاورت خانه (مادام پوپمپرو) که کواجتور غالباً به آنجا رفت و آمد می‌کرد اجاره نمود و عده‌ای را در آن خانه به مراقبت گماشت. افسر دیگری بنام (فی) با دادن رشوه سعی کرد زیر زبان یکی از نوکران کواجتور را بکشد و مطالبی را از او بگیرد که کاردینال چه ساعتی وارد و چه موقع خارج می‌شود.

در همین زمینه (آقای بریساک) به ملاقات (کاردینال دورتز) رفت تا از او پرسد آیا فردا به (رامبوئی) می‌رود یا نمی‌رود. کاردینال پاسخ داد که می‌رود. بریساک از جیب خود کاغذی بیرون کشیده به او تسلیم کرد. روی کاغذ نوشته شده بود که به رامبوئی نروید زیرا خطر بزرگی شما را تهدید میکند. معهدا کاردینال فسخ عزم نکرد و رفت و دو نفر از نجیب‌زادگان را نیز همراه برد. کواجتور در دفتر خاطرات روزانه خود این طور نوشته است.

«من آنجا عده زیادی از افسران گارد را مشاهده کردم که نمی‌دانم آیا قصد حمله به من را دارند ولی من می‌دانم در شرایطی نیستم که کسی به من حمله کند. آنها با تواضع و احترام فراوان به من سلام دادند. من با کسانی که در میان آنها می‌شناختم به گفتگو پرداختم. بعد به خانه خودم باز گشتم و از اینکه کار احمقانه‌ای انجام ندادم خوشحال بودم.»

باین ترتیب بود که شاه فهمید مردی که در نصف روز می‌تواند دوست نفر از نجیب‌زادگان را برای همراهی خود در یک گردش معمولی جمع کند و حرکت دهد چقدر خطرناک است.

کاردینال روز فردای عید (توسن) به (لوور) نرفت. اولین روز را در (سن ژرمن) و در کلیسای سلطنتی گذرانید و موعظه کرد و در جلسه موعظه او شاه و ملکه حضور یافتند. لازم بود که بنا به رسوم و تشریفات روز بعد به دربار برای عرض تشکر برود روز هجدهم دسامبر یعنی روز فردای روزی که حکم بازداشت او به (پارادل) داده شد دختر عمویش (مادام له‌دیگیه) نزد او رفت و از او پرسید چرا برای عرض تشکر به (لوور) نرفته است. کاردینال که به او به دیده یکی از دوستان صمیمی خویش می‌نگریست حقیقت را ابراز داشت و به او گفت:

- می‌خواهند مرا بازداشت کنند.

(مادام له‌دیگیه) به او اطمینان داد و گفت:

- نه. این طور نیست. فردا حتماً بروید زیرا ما از منابع موثق اطلاع داریم که نه فقط کوچکترین اهانتی به شخص شما نخواهند کرد بلکه قصد دارند از شما دلجوئی به عمل آورند و آنچه را که برای دوستانتان خواسته‌اید به شما بدهند. در این صورت تردید نکنید و همین فردا به لوور بروید.

کواجتور به (مادام له‌دیگیه) اعتماد داشت و علتی نمی‌دانست که او دروغ بگوید لذا کاملاً مطمئن شد و دانست تمام اخبار تهدید آمیز و مرعوب کننده‌ای که به او می‌دادند دروغ محض بوده. (مادام له‌دیگیه) گفت که از منابع موثق خبر دارد پس جای تردید نیست. با این افکار تصمیم گرفت که فردای آن روز به لوور برود.

این حکم سرنوشت و فرمان الهی است که گاه مردان بزرگ و برجسته با دست خود موجبات هلاک خویش را فراهم می‌آورند..

وقتی (کاردینال دورتز) به لوور رفت چقدر خوشحال و مسرور شد که شاه و ملکه در سالنها نبودند کاردینال ساعتی را نزد (ویلروی) سپری کرد به امید اینکه شاه و ملکه از اندرون بیایند و نوبت پذیرفتن او تیز فرا برسد.

کمیث (فوکه) همان شخصی که نزد مازارن رفت تا خبر مسرت بار بازگشت او را به پاریس اطلاع دهد به اندرون دوید و اطلاع داد که (کاردینال دورتز) در لوور است و در اطاق (ویلروی) انتظار می‌کشد. شاه بلادرنگ از پله‌ها پائین رفت که خود را به اطاق ملکه برساند و ماجرا را اطلاع دهد. روی پله با کاردینال مصادف شد. شاه با سیمائی گشاده و بشاش با او برخورد کرد.

(مادام دوموتویل) نوشته این از خصوصیات لوئی چهاردهم بود که از چهره اش کسی نمی‌توانست اندیشه و مکنونات قلبی او را حدس بزند. با این چهره بشاش و خوشحال از کاردینال سؤال کرد که آیا ملکه را ملاقات کرده است؟ او پاسخ داد که هنوز نه. شاه از او دعوت کرد که همراهش به اطاق ملکه برود.

کاردینال در اطاق ملکه نیز با بشاشت و خوشروئی پذیرفته شد و مقداری

موعظه کرد که شاه نیز موعظه‌های او را شنید. بعد شاه از ملکه اجازه گرفت و از اطاق بیرون رفت.

در سرسرای پشت اطاق (ویلکیه) افسر گارد منتظر ایستاده بود. شاه او را قبلاً در آنجا گماشته بود. ویلکیه در همان اطاق (کاردینال دورتز) یعنی کواجتور را بازداشت نمود. کاردینال آنقدر فراغت خاطر داشت و آنچه‌ان موضوع برایش غیرقابل باور می‌نمود که هیچ مقاومتی نشان نداد.

(ویلکیه) او را محترمانه به آپارتمان متعلق به خودش برد و آنجا کاردینال را مورد جستجو قرار داد و جیبهایش را گشت. در جیب او نامه‌ای از یک شاهزاده انگلیسی بود و دست‌نویس موعظه‌ای که قرار بود چند روز بعد در کلیسای (نوتردام) ایراد کند. پرنس انگلیسی از او عاجزانه تقاضا کرده بود که برای او نزد پاپ و دربار رم وساطت کند شاید مبلغی به او کمک مالی بدهند چون وضع مالی بسیار بدی دارد. این نامه و آن دست‌نویس موعظه هنوز هم در کتابخانه سلطنتی موجود است.

بعد از جستجو و کارهای دیگر افسران برای کاردینال غذا آوردند زیرا علاوه بر اینکه ساعت‌های گذشته بود ساعت‌های دیگری نیز در پیش داشتند. نزدیک ساعت سه به او اطلاع دادند که آماده حرکت باشد.

افسران او را از راهروی بزرگ عبور دادند و از مقابل کلاه‌فرنگی مخصوص مادموازل نیز گذشتند. در بیرون یک کالسکه منتظر آنها بود. ابتدا کاردینال سوار شد و بعد (ویلکیه) و آنگاه شش افسر دیگر که هر یک دسته مخصوص خود را تحت فرمان داشتند بدنبال کالسکه به حرکت در آمدند. کالسکه از دروازه (کنفرانس) بیرون رفت و از مقابل دو و یا سه پست نگهبانان سویسی نیز عبور کرد بالاخره بین ساعت هشت یا نه شب به (ونسن) رسیدند.

(میوسن) این راه را خوب می‌شناخت زیرا یکبار (دوک دوبوفور) را از همین راه برده. دفعه دیگر (پرنسس دوکونده) را هدایت کرده و اینک (کاردینال دورتز) را می‌برد.

این بازداشت سروصدای زیادی ایجاد کرد ولی شاید به علت خستگی عمومی

مردم چندان بهائی به آن ندادند و اعتنای زیادی نکردند لیکن دوستان کاردینال به شدت به دست و پا افتادند و به سختی ترسیده بودند. آنها از این بیمناک بودند که مبادا شاه و ملکه برای رها شدن از شر وجود (کاردینال دورتز) او را مسموم سازند. دوستان جلسه‌ای تشکیل دادند و مصمم شدند برای او پادزهر بفرستند.

(مادام له دیگه) که ناخواسته و ندانسته او را به رفتن به لوور تشویق و ترغیب نمود و موجب دستگیری کاردینال را فراهم آورده بود خود را مسئول و مقصر میدانست لذا داوطلب شد که به جبران آن گناه ناخواسته این خدمت را انجام دهد.

(ویلکیه) افسری که (کاردینال) را به (ونسن) برده و زندانی کرده بود با (مادام له دیگه) روابط نزدیک عاشقانه‌ای داشت لذا مادام له دیگه نزد او رفت از او خواهش کرد که ظرفی محتوی مواد غذایی را به کاردینال برساند.

(ویلکیه) با این پیشنهاد موافقت کرد اما هنگام اجرای عمل تصمیم گرفت قبلاً از ملکه اجازه بگیرد زیرا بعداً امکان داشت مورد بازخواست واقع شود. (آن دو تریش) ملکه خواست ظرف را ببیند. ظرف را آوردند و ملکه دستور داد که یک شیمیست محتوی ظرف را تجزیه کند. به او اطلاع دادند که ظرف محتوی ضد سم است. ملکه به شدت از شنیدن این واقعیت خشمگین شد و موضوع را با وزرای خویش در میان نهاد. (سروین) وزیر پیشنهاد کرد که به جای ضد سم یک زهر واقعی و خطرناک بگذارند که کاردینال به قتل برسد ولی (لوتلیه) این فکر را نپسندید و رد کرد و ترجیح دادند فعلاً کاردینال را به حال خود بگذارند.

به این ترتیب بود که دومین جنگ (فروند) پایان پذیرفت و دفتر آن بسته شد اما کاردینال دورتز در تاریخ این جنگ اولین رئیس و فرمانده بود و آخرین قربانی آن نامش ثبت گردید. در تاریخ این نمایش (کمدی تراژدی) او ابتدا خیلی خوب درخشید اما بعد کم‌رنگ شد و هر چه گفت اشتباه بود و آنچه که کرد خطا...

مردی که می‌خواست در رندی و حيله‌گری با (مازارن) و در شجاعت و دلیری با ریشلیو برابری کند فریب نیرنگ کودکی را خورد که درس بدجنسی و رذالت را از دشمنان خویش و از نامردمان پیرامون خود آموخته بود. مردی که



در عشق‌بازی داعیه فراوان داشت فریب دلبریه‌های ملکه پیری را خورد که به شدت از او تنفر داشت. مردی که با چشم خویش دید پرنس بزرگی را که دو روز ملکه فرزندان خود را به او سپرده بود چگونه بازداشت کردند. مردی که توقیف و بازداشت فاتح (لوکروای) را مشاهده کرد پس باید می‌دانست که دستگیری و مجازات او چندان دشوار نیست. اگر غیر از این میانگاشت جاهل و نادان بود.

اما خبری که گفتیم (مازارن) انتظار وصول و شنیدن آن را داشت تا به پاریس حرکت کند همین بود. مازارن در انتظار وصول این خبر وقت خود را چندان بیهوده سپری نمی‌کرد. روز هفدهم دسامبر یعنی دو روز قبل از بازداشت کاردینال دو گوندی (کواجتور) کاردینال دورتر او از (سن دیزیه) حرکت کرد و خود را به ارتشی که (بارلودوک) را محاصره کرده بود رسانید. در روز بیست و دوم دسامبر شاهد فتح شهر (بارلودوک) بود. بعد از فتح (بارلودوک) گوئی (مازارن) می‌خواست خبر ورود خود به پاریس را با فتوحات انجام شده برساند زیرا از آنجا برای فتح (سنت منه هول) ورتل حرکت کرد.

وقتی خبر ورود (مازارن) به پاریس و به شاه رسید او تا سه فرسخی به استقبال وی شتافت و (مازارن) را به کالسکه خودش آورد. در (لوور) جشن بزرگ، با شکوه و عظمت فراوان مازارن صدراعظم تبعیدی را انتظار می‌کشید. ورود او به پاریس واقعاً فاتحانه بود. شب در مقابل جایگاه شاه و ملکه آتشبازی راه انداختند و با فرو خفتن شعله‌های این آتشبازی و جرقه‌های شادمانه ترقه‌ها خاطره (مسیو لوپرنس)، (مسیو دوبوفور)، (کاردینال دورتر) سه قهرمان جنگ دوم نیز به دست فراموشی سپرده شد.

همان شب که مازارن وارد پاریس شد خواهر زاده‌های سه گانه او نیز در معیت مارشال ویلری به پایتخت وارد شدند. اینها اگر بیاد بیاورید همان کسانی بودند که مارشال ویلری برای آنها آینده‌ای درخشان پیش بینی کرده بود.

در طول این سال که با این همه حوادث و وقایع تلخ و شیرین سپری گردید ماجراهای دیگری هم اتفاق افتاد که باید نقل شود و در تاریخ بماند. (دوک دوبویون) که با مازارن جنگهای فراوان کرده بود اینک مشاور بسیار

نزدیک او محسوب می گردید. در همین سال مارشال کومون که از سنت بارتلمی رهایی یافته بود مرد. همچنین مادموازل دوشوروز برای اینکه سقوط و نابودی کاردینال دورتز را به چشم نبیند قبل از او با دنیا خداحافظی کرد. در جریان همین سال پرحادثه ۱۶۵۲ بود که شاعر معروف اسکارون با نواده (اگریا دوینیه) ازدواج کرد که از دوستان بسیار نزدیک هانری چهاردهم بود.

رفتار پرنس دو کونده - اولین آزمونهای مارارن - نفسیم  
 یاداش ها - نیم نگاهی به مردم پاریس در آن زمان - (فرانسواز دویننه)  
 بعد (مادام دو منتنون) - اولین گامهای او - او را مرده انگاشتند - بدبختی  
 بزرگ - او وارد صومعه می شود - ورود او به پاریس - چگونه با اسکارون  
 آشنا می شود - ازدواج او - پیشرفتهای اجتماعی او - (مادام دولونگویل)  
 از دنیا کناره گیری می کند - شاهزاده (مارسیاک) با دربار آنسی  
 می کند - ازدواج (پرنس دو کونتی) - ساراسن واسطه - پایان او - فرمان  
 مرگ (کونده) - نظر مازارن درباره لوئی چهاردهم - جشن دربار - شاه  
 هنریشه و رقاص - او تقدیس شده است - اولین نبرد او - مرگ (بروسه)

(پرنس کونده) به کسانیکه او را به جنگ تشویق می کردند گفته بود  
 «هوشیار باشید و بدانید، من آخرین کسی هستم که سلاح بدست می گیرم و به  
 همین طریق آخرین کسی هستم که سلاح خویش را بر زمین می نهم».  
 و او واقعاً به عهد و پیمان خویش وفادار ماند. به تحقیق او می توانست به جای  
 ترک پاریس در پاریس بماند و با دربار صلحی شرافتمندانه بکند. کاردینال  
 می خواست از راندن او به نفع خویش بهره برداری کند ولی وقتی موقعیت خودش  
 نیز به خطر می افتاد بی شک با پرنس دو کونده صلح می کرد ولی پرنس از آن  
 نوابغ پرجوش و خروش و هوسبازی بود که دوست می داشت هر کاری را به انتها  
 برساند و بیازماید. هنگامیکه از سرداری و سربازی مانند (تورن) دل سرد شد مانند

مادام دولونگویل هوس کرد سیاست را آزمایش کند و چون از سیاست خسته شد در خویشتن میل و علاقه فراوان چریک‌بازی و مبارزه پارتیزانی را سراغ کرد مثل (اسفورزا) و (دوک دو لورن)، به این ترتیب بود که از پاریس با اسب و شمشیر خود خارج شد.

او توانسته بود سه یا چهار هزار نفر را پیرامون خویش گرد بیاورد و در سرراه خویش شهرهائی را فتح کرد که گفتیم و شما هم دیدید که مازارن هم آن شهرها را پس گرفت و او را از مقابل (تورن) تا مرکز لوکزامبورگ عقب راند. کاردینال مازارن وقتی به پاریس مراجعت کرد نخستین کارش رسیدگی به امور مالی مملکت بود. خزانه کشور خالی شده بود و به هیچوجه در موقعیت مطلوبی نبود. او نظری هم به خزانه شخصی خود داشت زیرا در خزانه او هم چیز قابل توجهی یافت نمی شد.

او به جای (دوک دولاوویویل) که درست وقتی که می‌خواستند او را دوک کنند و لقب دوکی به او بدهند سگته کرد و مرد (سروین) را بنام کفیل و ناظر کل خزانه گماشت و (نیکولا فوکه) برادر (کشیش فوکه) را نیز تحت عنوان مباشر خزانه تعیین نمود.

این نوعی پاداش بود به (فوکه) در مقابل خدماتی که انجام داده بود. او به جای اینکه پاداش چشمگیر و درخشان به او بدهد برادرش را در سمتی به کار واداشت که شب و روز با او کار داشت. و از نزدیکانش به حساب می‌آمد. به زودی خواهیم دید که فوکه از این سمت و این موقعیت چگونه بهره‌برداری کرد. بعد از راست و چپ شروع کرد به پاداش دادن به آنها که در مورد پرنسها خیانت ورزیده و نسبت به شاه وفاداری خود را نشان داده بودند. (دوک دوگیز) همراه (مارشال تورن) به شورای عالی رفتند.

مارشال گرامون نیز پاداش خود را گرفت. (لیون) شوالیه (سن اسپری) لقب گرفت و رئیس تشریفات اختصاصی گردید. (لوتلیه) منشی دولتی نیز همان امتیاز را گرفت و جانشین (شوینی) شد با عنوان نظارت خزانه‌داری. (کنت پالوئو) و (میوسن) که به ترتیب (پرنس دو کونده) و (کاردینال دورتز) را به

(ونسن) انتقال داده بودند عنوان مارشال فرانسه را گرفتند. بدین ترتیب همه چیز در پاریس آرام شد. آنقدر آرام که کاردینال مازارن احساس کرد اینک وقت آن رسیده که به خزانه شخصی و افراد خانواده خویش رسیدگی کند. علاوه بر سه خواهرزاده اش که اینک نزدیک او می زیستند کاردینال دستور داد که دو خواهرش را نیز از رم به پاریس انتقال دادند. این دو خواهر هر دو بیوه بودند با سه دختر و یک پسر موسوم به (مانسینی) یک خواهرزاده هفتم و یک خواهرزاده هشتم دیگر نیز در رم مانده بودند. آنها چشم به راه و منتظر بودند تا با اولین اشاره دایمی جان خویشان را به پاریس برسانند.

پاریس فضا و جو دیگری یافته بود و حالت متفاوتی را نشان می داد. آن حال و هوای نایب السلطنگی و جنگ فروند بطور کلی از بین رفته بود. تمام اعوان و انصار پرنسها و کسانی که در آن دوران به هر عنوان نقشی به عهده داشتند یا در زندان بودند و یا تبعید شده و یا به نحوی به قتل رسیده بودند.<sup>۱</sup>

در پایان فصل گذشته برای شما گفتم که (اسکارون) ازدواج کرد. اینک وقت آن رسیده که نیم نگاهی به همسر او بیفکنیم. او زن جوان و زیبایی بود که در سالن او جمعیت پاریس تغییر فرم و شکل می داد.

(فرانسواز دوپینیه) نواده (تئودور آگریپادوپینیه) و دختر (کنستان دوپینیه) بارون (سوریمو) بود. (کنستان دوپینیه) که بدون اجازه پدرش با (آن مارشان) بیوه (ژان کورو) ازدواج کرده بود همسر اول خود را هنگام عشقباری با مردی غافلگیر کرد و هر دو نفر آنها را به قتل رسانید. بعد بار دیگر در سال هزار و ششصد و بیست و هفت با (ژان دو کاردیاک) دختر فرماندار (ترومیت) ازدواج کرد که از او یک پسر و بعد دختری دنیا آمد. این دختر در بیست و هفتم نوامبر سال هزار و ششصد و سی و پنج در زندان (نیور) به دنیا آمد.

این دختر که زندگیش در زندان آغاز گردید و افق نگاه او دیوارهای تاریک

۱ - الکساندر دوما از تمام شخصیتها نام برده و به تفصیل نگاشته است که چه بودند و چه شدند اما به خاطر احتراز از تطویل کلام و اینکه خوانندگان از خواندن آنها اسم حسنه می شوند از نقل اسامی خودداری می کنم.

زندانی بود زندگی پرهیاهوئی داشت. این دختر همان فرانسواز است که در آغاز به همسری اسکارون شاعر درآمد و بعد همسر لوئی چهاردهم شد. یک کشیش کاتولیک در زندان او را غسل تعمید داد. پدر و مادر خوانده او (دوک فرانسوا دولاروشفو کو) پدر نویسنده کتاب (ماکزیم) و (کتس دو نویلان) شدند.

مدتی پس از تولد او (مادام دووویت) خواهر (کنستان دوینیه) به زندان رفت تا از زن زندانی دیدن کند. با مشاهده وضع رقت‌انگیز او به شدت متاثر شد و از او خواست دخترش را به او بسپارد تا نگهداری کند ولی چند سال بعد که آزاد شد دخترش را گرفت.

این دختر در آن تاریخ چهار ساله بود که در زندان با دختر زندانبان همبازی شده بود دختر زندانبان مقداری اسباب‌بازی از نقره داشت. یک روز از طریق سرزنش به این دختر گفت:

- بین من چقدر متمول هستم.

او پاسخ داد:

- راست می‌گوئی. من مثل تو ثروتمند نیستم ولی در عوض نجیب‌زاده‌ام. که

تو نجیب‌زاده نیستی.

بالاخره در سال ۱۶۳۹ (دوینیه) از زندان خارج شد ولی چون مذهب پروتستان داشت و در این راه تعصب نشان می‌داد (ریشیلیو) به او اجازه اقامت در فرانسه را نداد و او ناگزیر به سفر رفت. در حین سفر دختر دچار دریازدگی شد به طوریکه همه تصور کردند او مرده است. حتی پزشک کشتی معاینه کرد و مرگ او را تایید نمود.

در کشتی‌ها و سفرهای دریائی قاعده و رسم براینست که هر کس بمیرد او را به دریا بیافکنند لذا تصمیم گرفتند طفل را نیز به دریا بیندازند. مادرش به عنوان آخرین وداع سر خود را پیش برد تا او را ببوسد. احساس کرد که بچه نفس می‌کشد. مادر دست برد و شکم بچه را لمس کرد. این احساس در او به وجود آمد که حرکت خفیفی نیز در شکم او به وجود آمده است. از فرط هیجان بچه را بغل کرد و او را به کابین خودش برد آنجا بود که بچه دیده گشود و فرانسواز از

مرگ نجات یافت.

دو سال بعد از این حادثه در (مارتینیک) وقتی او و مادرش روی علفها نشسته بودند و چیزی می‌خوردند. آنها مادرانه و دخترانه گرم گفتگو بودند که صدائی در نزدیکی خود شنیدند. صدایی شبیه خش خش که سوت و فوتکی هم همراه داشت. این یک مار بود. مار بزرگ با شکم برآمده و سر بالا گرفته و دید گانیکه مانند دو مشعل می‌درخشید و به آنها نزدیک می‌شد.

مار از انواع بسیار خطرناک و وحشت‌انگیز بود. امکان نداشت آنها را نگزیده و نکشته به لانه‌اش مراجعت کند. مار به بوی غذائی که آنها می‌خوردند جذب شده بود و مستقیماً به سوی ایشان می‌آمد. مادر و دختر وحشت زده به مار می‌نگریستند و نمی‌دانستند چه باید بکنند اما در یک لحظه مادر دست دخترش را گرفت و خودش روی زمین غلتید و دختر را نیز با خود کشید و برد.

مار همچنان می‌آمد ولی به آن نقطه که آنها نشسته بودند رسید به جای اینکه مادر و دختر را تعقیب کند توقف کرد و غذای باقیمانده آنها را بوئید و بی‌اعتنا و بی‌توجه به دو انسانی که داشتند از ترس قالب تهی می‌کردند از همان راه که آمده بود بازگشت و رفت. این حادثه نشان می‌داد که دست خداوند بالای سر این دختر است...

با کوشش و فعالیت (مادام دوپینیه) کارهای این زن و شوهر نگون‌بخت تبعیدی در (مارتینیک) رونق گرفت و به آلف‌واولوف رسیدند اما از بدبختی شوهر تصمیم گرفت همسرش را به فرانسه بفرستد شاید از آنچه که دولت مصادره کرده چیزی مانده باشد که بگیرد و به تبعیدگاه مراجعت کند.

زن رفت و شوهر در غیاب همسرش به قمار روی آورد و آنچه را که داشتند در قمار باخت. وقتی زن از فرانسه به مارتینیک مراجعت کرد نه فقط چیزی همراه نیاورده بود. بلکه شوهر را نیز مفلس و تهیدست یافت. این دومین بار بود که آنها به خاک سیاه می‌نشستند آنها دیگر چیزی نداشتند حتی برای خوردن و سیر کردن شکم خویش. تنها درآمد آنها حقوق ستوانی بود که شوهرش می‌گرفت و این آنقدر نبود که یاسخ خیل طلبکاران آنها را بدهد.

در سال ۱۶۴۵ شوهر مرد و (مادام دوینیه) تصمیم گرفت به فرانسه باز گردد اما طلبکاران مانع عزیمت او بودند و پول خود را می‌خواستند. ناگزیر (مادام دوینیه) دختر خویش را نزد کسی که از همه بیشتر طلبکار بود گرو گذاشت و خود به فرانسه رفت. مادر رفت و دختر در جزایر مارتینیک ماند لیکن چندی که گذشت مرد طلبکار از کارهای دختر و از خرج زیادی که داشت عاجز ماند و او را به فرانسه نزد مادرش فرستاد.

دختر یعنی فرانسواز دوینیه در روشل به ساحل رسید در حالتی که مادرش از عزیمت او مطلع نشده بود از ورود او آگاهی یافت. در این تاریخ مادام دوینیه بیش از هر زمان دیگر فقیر و بی‌چیز بود. (مادام دوویت) که یکبار در چهارسالگی فرانسواز را از زندان به خانه خود برده و نگهداری کرده بود از مادام دوینیه خواست تا برای بار دوم دخترش را به او بسپارد. مادر این پیشنهاد را با ترس و وحشت پذیرفت زیرا (مادام دوویت) کاتولیک و کالوینیست بود و مادر می‌ترسید که مبادا دخترش در دست او انحراف مذهبی پیدا کند.

ترس و وحشت مادر (فرانسواز) بی‌مورد نبود زیرا چندی که گذشت او به مذهب کالوینیست گروید. (مادام دونویان) مادرخوانده مذهبی او که با (آن دوتریش) ملکه نزدیک بود از او فرمانی گرفت دائر بر اینکه (فرانسواز) از خانه (مادام دوویت) به خانه (مادام دونویان) برود و تحت سرپرستی او قرار گیرد. خانه‌ای که در آن همه چیز آماده و مهیا شده و فضا و محیط را طوری ساخته و پرداخته بودند که او باز به مذهب سابق خویش عودت نماید. لیکن تمام این کوشها و کوشها بی‌فایده بود.

(مادام دونویان) وقتی اوضاع را چنین دید تصمیم گرفت این دفعه او را با تحقیر و اهانت کردن مجبور کند که ترک مذهب نماید. او یکی از خادمین خیلی صمیمی دربار بود. او کلیدهای ملکه را نگهداری می‌کرد. او علیق و گاه و یونجه و جو اسبها را پیمانه می‌کرد و به مهتران می‌داد. او در نزدیکی ملکه و پشت پرده می‌ایستاد که هر وقت ملکه به مستخدمی احتیاج داشت او آن خدمتکار را حاضر سازد. در آن تاریخ هنوز زنگ متداول نشده بود. علاوه بر اینها این خانم محترمه



که اینک از فرانسواز در خانه خود نگهداری می کرد به شدت خمیس و لئیم بود به طوری که دخترک نگون بخت را از سرما تا سرحد مرگ می برد و اجازه نمی داد آتش بیفروزد. یک روز حادثه ای به وقوع پیوست که وضع را دگرگون ساخت. دختر بینوا که از سرمای زمستان و اطاق سرد نزدیک به مرگ شده بود بیرون رفت و به هر طریق برای خود منقلی از آتش فراهم آورد و به اطاق خود برد. او از ترس اینکه مبادا (مادام دونویان) بفهمد و ببیند در اطاق را به روی خویش بست. همین امر سبب شد که دختر دچار خفگی شد گاز ذغال او را گرفت و لحظاتی بیشتر نمانده بود که بمیرد خوشبختانه یکی از مستخدمین فهمید و او را نجات داد.

این حادثه خشم مادرخوانده را برانگیخت. او از این اندوهگین و ناراحت نبود که چرا (فرانسواز) داشت خفه می شد و می مرد بلکه از آن خشمگین بود که چرا یک پیمانۀ ذغال مصرف کرده و به خدمتکار خانه نمونه داده است لذا او را به صومعه فرستاد. جالب اینکه با آنهمه حرارتی که (مادام نویان) و (مادام دووویت) درباره (فرانسواز) نشان می دادند نه این و نه آن هیچیک حاضر نشدند شهر صومعه و پانسیون او را بپردازند. سرانجام به علت نیاز مالی و اصرار و پافشار مادرش و توصیه هائیکه کشیش مورداعتمادش کرد که از این تغییر مذهب به زیانی نمی بیند مجدداً از پروتستان به کاتولیک باز گشت.

صومعه مورد بحث یکسال از او نگهداری کرد ولی وقتی اولیای صومعه دیدند که (مادام نویان) و نه (مادام دووویت) هیچیک کوچکترین توجهی نسبت به فرانسواز ابراز نمی دارند خیلی محترمانه او را با لگد از صومعه بیرون انداختند. دختر بیچه بینوا و رانده نزد مادرش مراجعت نمود ولی مادر در شرایط مناسبت نبودند. نه از نظر مالی و نه از جهت سلامت. او در نهایت فقر و ادبار میان باز دخترش جان سپرد. گوئی انتظار او را می کشید تا جان بسپارد.

بعد از مرگ مادر دختر بیچاره که از درد و فقر و درماندگی خرد شد مدت سه ماه در اطاق را به روی خود بست و رابطه اش را با دنیای خارج کرد. بارها از خود پرسیده بود آیا هنگامیکه مادرش را دفن می کردند بهتر

که او نیز خود کشی می کرد و با او در یک گور می آرمید؟ زندگی برای او چه ارزشی داشت و درحالیکه آینده را تاریک و نامطمئن مشاهده می کرد؟

او در چنین وضع اسف انگیزی به سر می برد که (مادام دونویان) دلش به حال او سوخت و بار دیگر او را به صومعه کوچه (سن ژاک) فرستاد. جایی که زمینه نخستین روابط عاشقانه برای آن دختر تازه رسیده آغاز گردید.

وقتی مادام دونویان به پاریس نقل مکان کرد او را از صومعه گرفت و با همان شرایط دفعه قبل به خانه خویش برد. در میان افراد و اشخاص متعدد و گوناگونی که با (مادام دونویان) رفت و آمد داشتند (مارکی دو ویلارسو) نیز دیده می شد. مارکی به دیدن (فرانسواز) وجاهتی خفته و پنهان در او یافت. چنان زیبایی عمیق و عجیبی که در نگاه نخست دیده نمی شد ولی دیدگان تیزبین و هوسباز مارکی آنها کشف کرد و پیش خود گفت این دختر یک روز یکی از زیباترین و هوس انگیزترین زنان پاریس خواهد شد. نه فقط پاریس بلکه فرانسه، نه تنها فرانسه بلکه جهان و به همین علت معاشقه و طرح عشق و دلدادگی را با او آغاز نمود.

(مارکی دو ویلارسو) آنچنان فریفته او شد که نتوانست این دلدادگی را از نظر دیگران مخفی نگهدارد. در همان ایام (بوا روبر) یکی از شاعران معروف زمان نامه ای با شعر برای مارکی نوشت و فرستاد که ترجمه آن اینست.

پایداری تو بی مثل و بی مشابه است

و مقابل آتش جاودانه تو

(آمادیس) و (سلادون)

شهامت ظهور و خودنمایی ندارند

ولی من اعتراف می کنم که کم دیده ام

که ملاححت و حسن سلوک

بتواند چنین عشق و شوریدگی عظیمی بیافریند

دیدگان تو قلبت را متهم می کنند

این موخرمائی رویائی است

درزیبائی بی همتاست

اگر زیبایی در هزار جهت خود را نشان دهد  
 این یکی می درخشد  
 او چقدر دوست داشتی و زیباست.  
 تو را دیدم که خویشتن را پیش پای او می افکنی  
 در مقابل آن نگاههای شورآفرین  
 که چندان بیگناه و معصوم نبودند  
 و او را می بینم با جذبه های بیشمار  
 دیدگان قهوه ای رنگ او درخشش مجهول دارند  
 که با جادوی معجزه آسای عشق  
 از میان قلبهای ظلمانی و تاریک روز می آورند  
 او خوب می داند چگونه پلکها را روی هم بنهد  
 بهتر از تابنده ترین روشنائیها  
 در روح و جسمش  
 من گنجهای بیشماری را سراغ می کنم  
 که او هرگز مشابه آن را ندیده است  
 در فضائی که او عشق را می آورد  
 اگر این زیبایی بی مشابه است  
 که قلب تو را شادمان نگهدارد  
 مارکی من حق دارم از تو گله داشته باشم  
 زیرا اخلاق اولین ترس را در من به وجود می آورد  
 او همانقدر مغرور است  
 که زیبایی و شخصیت دارد.

(بوا روبر) اشتباه نکرده بود. این زیبایی که مورد تحسین و اعجاب شاعر قرار گرفته بود مغرورتر از آن بود که به (مارکی) تقدیم شود و یا به رقابت با (نینون) معشوقه قلبی مارکی پردازد. در اینصورت تعقیب مارکی بی نتیجه بود و سودی عایدش نمی کرد.

در همین اوان (مادموازل دوپینیه) یعنی همین (فرانسواز) زیبا و دلربا در خانه خاله اش با شخص دیگری موسوم به (شوالیه مره) آشنا شد. این شوالیه که تازه به جامعه بیمه اشراف فرانسه قدم نهاده بود در او ذوق عجیب و کم سابقه‌ای کشف کرد. او در این دختر جوان چیز دیگری منهای زیبایی خیره کننده کشف کرد. ذوقی سرشار و بسیار لطیف و ظریف که کسی قبلاً در او سراغ نکرده بود تا زحمت جهت دادن به آن را به خود بدهد. ذوقی که طبیعت مانند گل زنبق هم رنگی زنده و جذاب داشت و هم عطری سحرانگیز و رویا آور.

(شوالیه مره) چنان واله و شیدای (مادموازل دوپینیه) شده بود که او را هندوی جوان می نامید و می خواست به او اصول زندگی در جوامع اشرافی و آداب معاشرت و نشست و برخاست بزرگ منشانه را بیاموزد لیکن هندوی جوان و زیبای او آنچنان غرق بدبختی و فقر بود که در مقابل این تعالیم ارزنده تنها سر خود را می جنبانید و چیزی نمی آموخت. او فقط در اندیشه یافتن بررگ منش سخاوتمندی بود که مخارج او را پردازد تا بتواند وارد یک صومعه شود<sup>۱</sup>

(اسکارون) شاعر خانه‌ای روبروی خانه (نویان) داشت که پنجره اطاق محل زندگی (فرانسواز) را می دید. او با اینکه خودش نیز ثروتمند نبود و شاید آه در بساط نداشت گه گاه کارهایی می کرد که ثروتمندان و اشراف نه فقط نمی کردند بلکه به شنیدن آن گشاده دستی و کمک به فقرا و بیچارگان شانه‌های خویش را با بی اعتنائی می جنبانیدند. (مره) از عشق و شیدائی خود با اسکارون شاعر سخن گفت. فراموش نکنیم که شاعر اولین دل‌داده او بود و او اولین کسی بود که توانست روح بنند و ذوق لطیف و طبع ظریف او را کشف کند. (شوالیه مره) به او گفت که دختر مورد علاقه اش آرزو دارد به صومعه برود. اسکارون نیز با بزرگواری هنرمندانه هیچ بروی خود نیاورد و به او قول داد که خودش کمک کند و از دوستانش نیز کمک بگیرد تا پول کافی جهت ورود او به صومعه فراهم شود.

---

۱ - توجه داشته باشید که در آن تاریخ مدرسه مخصوصاً برای دختران وجود نداشت. طبقات پائین بی سواد می ماندند و اشراف معلم خصوصی داشتند. کسانی مانند او اگر می خواستند درس بخواند ناگزیر به صومعه‌ها پناه می بردند.

(شوالیه مره) وقتی این خبر را از دهان (اسکارون) شنید شتابان و ذوق زده نزد فرانسواز رفت تا این مژده جانبخش را به او برساند. فرانسواز نیز بشنیدن این خبر چنان به شوق آمد که دست افشان نزد اسکارون رفت تا از او سپاسگزاری و تشکر کند. اما... اما شاعر وقتی آنهمه زیبایی و ظرافت را در فرانسواز مشاهده کرد، وقتی آنهمه لطافت و دقت در سخن گفتن را در او دید، وقتی بوی او را در خانه و اطاق خودش استشمام کرد از قولی که داده بود پشیمان شد و تغییر عقیده پیدا کرد و به او گفت:

- مادموازل، متاسفم. وقتی شوالیه مره رفت و شما هنوز نیامده بودید من فکر کردم و دیدم نمی توانم چنین پولی را به شما بدهم.  
فرانسواز ناله‌ای از شدت اندوه کرد و چیزی نگفت ولی شاعر ادامه داد و بدنبال جمله قبلی گفت:

- اما صبر کنید. من نمی خواهم شما مذهبی بشوید. در صومعه از شما یک راهبه می سازند و این چیزی نیست که من می خواهم...  
- شما چرا...؟

- چون من قصد دارم با شما ازدواج کنم. مردم از من روی می تابند و من نمی توانم آنها را کتک بزنم. دوسانم مرا ترک می کنند و می روند و من قادر نیستم بدنبال آنها بروم و دوستیشان را گدائی کنم. خدمتکارم از من می گریزد و من قادر نیستم او را به اطاعت وادارم. اما وقتی زنی به لیاقت و زیبایی شما سالار و حاکم خانه من باشد مردم از من روی برنمی گیرند. دستانم از من نمی گریزند و خدمتکارم از من فرمانبرداری می کند. گوش کنید من هشت روز به شما مهلت می دهم که خوب فکر کنید.

(اسکارون) شاعر درست است که ثروتمند و نجیب زاده نبود اما زیبا و جوان بود و شهرتی داشت که بر شهرت شاعری او رجحان داشت و از آن می گذشت. فرانسواز دویینیه درست روز هشتم موافقت خود را اعلام داشت و آنها با یکدیگر ازدواج کردند.

چند روز بعد از این ازدواج فرانسواز به برادرش نوشت:

«من پیوندی انجام دادم که قلب در آن کم بهاست و جسم هیچ بها و ارزشی ندارد.»

باز هم (اسکارون) در تشخیص خود اشتباه نکرده بود. همین که ازدواج آنها عملی گردید پیش بینی های شاعر صورت واقعیت به خود گرفت. مستخدمین مطیع و فرمانبردار شدند. دوستان نه فقط از او نگریختند بلکه گردش حلقه زدند بطوریکه چندی بعد خانه او یعنی خانه ای که خاتم آن (فرانسواز دوبینیه) بود محل و کانون هنرمندان و صاحبان ذوق و هنر، شاعران، نویسندگان و نقاشان شد. در تاریخی که ماجرا را نقل می کنم خانه اسکارون شاعر به صورت یک مد درآمده بود. هر کس می خواست تفاخر کند و شخصیت بفروشد می گفت من دیشب خانه اسکارون بودم و با شعرا و هنرمندان دربار ملاقات کردم.

(اسکارون) در ماجرای (فروند) زیاد مورد توجه و شهرت قرار گرفته بود زیرا اشعاری در هجو مازارن می ساخت که این اشعار دست به دست می گردید. علت کدورت اسکارون از مازارن این بود که مازارن خمیس و لئیم مقررری او را قطع کرده بود. مقررری که دربار به همه هنرمندان معلول و زمین گیر می پرداخت،<sup>۱</sup> اسکارون که حریف وزیر نمی شد ناگزیر با اسلحه شعر بی محبتی مازارن را تلافی می کرد.

بهر حال زمان گذشت و از بخت بد (اسکارون) مجدداً (مازارن) به پاریس بازگشت و با قدرت و توانائی بیشتر همه رشته ها را به دست گرفت. گفتیم خدمت نخست (مادام اسکارون) زیبا و هوس انگیز این بود که خدمتکاران نافرمان را مطیع و فرمانبردار و دوستان فراری را علاقمند کند و خانه شوهر را به یک مجمع هنرمندان تبدیل سازد که اینکارها را به سهولت انجام داد. اما خدمت دوم او به شوهر بسیار سخت و دشوار می نمود که چاره ای جز قبول و انجام آن نداشت. مازارن بر سر قدرت بود و هر لحظه امکان داشت اسکارون را روی کینه جوئی به (ونسن) یا (بامستیل) بفرستد. لذا اسکارون از همسر جوان و زیبای خود خواست

۱ - خواننده فرانسوی چون اسکارون شاعر را می شناسد نویسنده به خود زحمت نداده و نوشته کد این شاعر چه معلولیتی داشت و چرا معلول شده بود.

تا او را با دربار آشتی دهد...

(مادام اسکارون) فعلی دو دوست صمیمی داشت. یکی (نی نون) درباری متظاهر و جلف و دیگری (مادام دوسوینیه) بدکاره و خودفروش. لیکن مادام اسکارون آنچنان در پاکدامنی و عفت مشهور بود که در زیبایی چهره و بلاغت در سخنوری و ظرافت در رفتار و آداب معاشرت. همین (نینون) چهل سال بعد در یادداشتهای خود نوشت که «(مادام منتنون) روی ضعف عقل عقیف بود و من هرچه سعی کردم این نقص را در او مرتفع سازم موفق نشدم لیکن فرانسواز واقعاً عقیف بود و با فهم و درایت پاکدامنی خود را حفظ می کرد.»

همین شهرت در پاکدامنی و همان زیبایی خیره کننده و همان ظرافت در سخن گفتن تمام درها را بروی او می گشود. درهائی که بروی کمتر کسی باز می شد. همین پاکدامنی و عفت، همان ظرافت و لطافت و فداکاری و از خود گذشتگی عجیبی که نشان می داد تا شوهرش مورد خشم مازارن قرار نگیرد و از پاریس تبعید نشود موجب گردید که سه مارکی معروف نسبت به او توجه نشان دهند. این سه نفر عبارت بودند از (مارکی دوریشلیو) و (مارکی دوویلارسو) و (مارکی دالبر) و به کمک همین سه نفر موفق شد که شوهرش را از تبعید نجات دهد و در پاریس نگهدارد. همین که خبر عفو (اسکارون) از تبعید و توییح به وسیله مازارن انتشار یافت مجدداً خانه اسکارون به مجمع هنرمندان تبدیل یافت بلکه خیلی شدیدتر و بیشتر از سابق هنرمندان و شاعران به خانه او روی آوردند.

در داخل همه چیز آرام بود اما در خارج بخصوص از ناحیه افق (هلند) که (پرنس دو کونده) آنجا پناهنده شده بود روشنائیهای تهدید کننده و علائم خطرناکی دیده می شد و به چشم می خورد.

(کواجتور) کاردینال دورتر همانطور که گفتیم در زندان (ونسن) بود و پارلمان حرکت دیگران را نیز به شدت زیر نظر داشت. (مادام لاپرنس) و پسرش که در (بردو) ملک شخصی خویش زندگی می کردند آنجا را ترک گفته و رفتند تا در تبعید گاه به شوهر و به پدر خویش ملحق شوند. (پرنس دو کونتی) به اقامت خود در ملک شخصی اش در گرانژ ادامه می داد. (مادام دولونگوییل) که به

شوهرش ملحق شده بود در (موسن) در خانه یک راهبه می زیست. این راهبه که به نام (سنت ماری) شهرت داشت به (مونمورانسی) معروف بود که اعدامش کردند. او بعد از اعدام شوهرش به خدا پیوسته و راهبه شده بود ماجرای جالب (مادام دولونگویل) را (ویلفور) در کتاب تاریخ خود موسوم به (زندگی آن ژنویو) بوربون و مادام دوشس دولونگویل به تفصیل نگاشته است.

درحین این ایام معشوق (مادام دولونگویل)، (مسیو لوپرنس دومارسیاک) که اینک لقب دوک دورشفو کو را بعد از مرگ پدرش گرفته بود. بعد از جراحاتی که از دو جنگ داخلی یافته بود معالجه شد اما او نیز مثل معشوقه اش به خدا روی آورده و عابد و زاهد شده بود. او دیگر هیچ داعیه و آرزویی نداشت مگر یک آرزو. اینکه تنها پسرش با (مادموازل دولاروشگیون) تنها وارث خانواده (دوپلسی کیانکورت) ازدواج کند و اینهم ممکن نبود مگر اینکه او بار دیگر مورد محبت دربار واقع شود و با دولت آشتی کند.

با هدف این پیوند (مسیو دولاروشفو کو) یکی از نزدیکان خویش یعنی (گورویل) را به (بروکسل) فرستاد تا از پرنس دوکونده در مود این ازدواج موافقت بگیرد. از طرفی چون (گورویل) در ماجرای (فروند) بی اندازه جلب توجه کرده بود و اخیراً هم رئیس پست (بورن) را ربوده و چهل هزار اکو باج سبیل گرفته بود تا او را آزاد کند همه جا زیر نظر بود. مازارن عده ای از بهترین مأموران پلیس خویش را مأمور کرده بود تا او را دستگیر کنند و به حضورش ببرند.

(گورویل) فکر کرد. نقشه کشید و به این نتیجه جالب رسید که بهترین راه مبارزه با خطر اینست که از آن استقبال کنیم لذا او به جای اینکه همه جا خود را مخفی سازد و از این وحشت داشته باشد که مأموران دستگیرش کنند با قدی افراشته و قامت راست از خانه خارج شد و در گردشگاهها به گردش پرداخت و برای مازارن نیز پیام فرستاد و تقاضای ملاقات کرد. (مازارن) با تقاضای او موافقت و وقت ملاقات معین کرد (گورویل) به جای اینکه او را مثل جایبتکار و خائن کت و کول بسته نزد مازارن ببرند یا پای خود مانند یک سفیر سرفراز بلند



مرتب به حضور مازارن رفت.

گفتیم که (مازارن) علاوه بر اینکه خودش یک نابغه هوشی بود مردان باهوش و زرنگ را مانند یک جواهرشناس خبره می شناخت. در مورد گوروپیل نیز اطمینان داشت که او یک نابغه است لذا در همان جلسه به او پیشنهادهایی کرد که از طرف گوروپیل پذیرفته شد. و مازارن از او به جای یک زندانی فراموش شده یک مأمور خدمتگزار ساخت. این پیوند که میان مازارن و گوروپیل انجام گرفت موجب آشتی دوک و دربار شد و در نتیجه (گوین) نیز در صلح فرو رفت و آرامش یافت. با این مقدمه در تاریخ بیست و چهارم ماه ژوئیه سال ۱۶۳۳ با وساطت و پادرمیانی (گوروپیل) پیمان صلح بین مازارن و شهر بردو امضاء گردید. حالا که مازارن از داخل آسوده خاطر گردید حق نداشت که از خارج نگران و مشوش باشد. نقشه مازارن این بود که به خانواده خویش سرانجام قابل اطمینانی بدهد و برای این منظور طرحی تهیه کرد مبنی بر اینکه یکی از خواهرزاده های خویش را به همسری (پرنس دو کونتی) درآورد.

وقت نیز خوب انتخاب شد و یادست تصادف کمک کرد. (پرنس دو کونتی) نامه ای خطاب به فرماندهان نظامی خویش بدست آورد. در این نامه محرمانه برادرش به افسران توصیه کرده بود که به اطاعت از کونتی تظاهر کنید ولی در حقیقت غیر از (مارسن) از هیچکس اطاعت نداشته باشید.

بدست آمدن این نامه موجب آزرده گی پرنس کونتی شد و او با برادرش بهم زد و در صدد برآمد بهرنحو شده با دربار آشتی کند. چه وقتی از این بهتر. جستجو کردند که چه کسی با (پرنس کونتی) از همه نزدیکتر است. در نتیجه جستجوها (ساراسن) را یافتند. (ساراسن) بطور کلی مورد اعتماد پرنس کونتی بود.

(ژان فرانسوا ساراسن) در تاریخ فرانسه به نام یک شخصیت هنری و ادبی شهرت دارد. شخصیتی که دارای روحی لطیف و طبعی ظریف بود و یکی از هنرمندان قرن هفدهم تاریخ فرانسه نام او را ثبت و ضبط کرده اند. ساراسن از ریشه (نورماند) بود.

(ژان فرانسوا ساراسن) وقتی به پاریس آمد او را به (مادموازل پوله) معرفی

و سفارش کردند. (مادموازل پوله) که او را مطابق دلخواه خویش یافت به محافل و مجالس معرفی کرده همراه برد و چنان وانمود کرد که ساراسن از خانواده نجبا است در حالیکه شخص محترمی نبود. پدرش جیره خوار (فرانس فو که) بود که با دایه پسرش ازدواج کرد. بعد از چندی ساراسن به کواجتور معرفی شد و کواجتور نیز او را به پرنس کوتتی معرفی کرد. پرنس کوتتی نیز او را به سمت منشی به خدمت پذیرفت. معروف بود که (ساراسن) از پول خوشش می آید و اهل رشوه است و اگر پول به او بدهند هر کاری می کند.

شاید روی همین شهرت درست یا نادرست بود که (مازارن) بیست و پنج هزار لیر به او وعده داد و گفت اگر این پیوند را به نحو شایسته‌ای انجام دهد این پول را به عنوان پاداش دریافت می کند.

(ساراسن) بدون فوت وقت دست به کار شد. (پرنس دو کوتتی) که از برادرش آزرده‌گی خاطر داشت پیشنهاد منشی خویش را پذیرفت ولی یک شرط گذاشت. شرط او این بود که در میان خواهرزاده‌های (مازارن) هر یک را که خواست خودش انتخاب کند نه اینکه به او تحمیل نمایند.

با این پیشنهاد موافقت شد و (پرنس دو کوتتی) خواهرزاده مازارن بنام (آن ماری مارتینوزی) را برگزید. (آن ماری) تقریباً نامزد (دوک دو کاندال) بود ولی دوک به این علت که (آن ماری) نجیب‌زاده و از خانواده اشراف و شاهزادگان محسوب نمی‌شد از ازدواج با وی خودداری می‌کرد و کراهت نشان می‌داد. لذا وقتی شنید که (پرنس دو کوتتی) یکی از شاهزادگان خویشاوند نزدیک شاه می‌خواهد او را بهمسری برگزیند نتوانست از حیرت و تعجب خودداری کند.

در جلسه‌ای که به همین مناسبت تشکیل گردید (پرنس دو کوتتی) تمام اختیارات را به (کشیش دو مونثروی) واگذار کرد و خودش به پاریس شتافت. در پاریس مازارن او را شدیداً مورد محبت و نوازش قرار داد و چند روز که گذشت دو جوان در قصر (فوتن بلو) متعلق به شاه ازدواج کردند.

اما این ازدواج برای (ساراسن) که باتنی این پیوند بود میمنت نداشت. ابتدا

گفتند که (ساراسن) از آن بیست و پنجهزار اکوئی که مازارن وعده داده بود حتی دیناری دریافت نداشت. بعد گفتند که (ساراسن) حال طبیعی نداشت. بنابه روایت (سگره) ساراسن در یکی از شرایط بد اخلاقی و خشونت پرنس دو کونتی مورد ضرب دشنه قرار گرفت. سگره نوشته که پرنس دو کونتی بعد از ازدواج با آن ماری خواهرزاده مازارن بشدت احساس ندامت می کرد و غالباً عصبی و تندخو می شد. در یکی از این حالات خاک انداز شومینه را به طرف ساراسن پرتاب می کند. جسم فلزی به شقیقه ساراسن اصابت می کند و مجروح می شود. به علت همین جراحت تپی شدید بر او عارض می شود و چند روز بعد می میرد.

اما (تالمان دورئو) چیز دیگری درباره مرگ او نوشته که بیشتر به واقعیت نزدیک است. او نوشته که (ساراسن) با زن (کاتالان) رابطه عاشقانه و پنهانی داشت. (کاتالان) از این رابطه مطلع می شود و هر دو نفر آنها را با نوعی سم خطرناک اما دیر اثر مسموم می سازد. به طوریکه هر دو نفر در یک روز و در یک حالت جان سپردند. همین شباهت مرگ نشان می دهد که گفته و نوشته (تالمان دورئو) حقیقت دارد و (ساراسن) با ضربه پرنس دو کونتی کشته نشده است.

در همان ایام که مراسم ازدواج (پرنس دو کونتی) با خواهرزاده (مازارن) انجام می گرفت پارلمان جلسه خصوصی و خاصی تشکیل داد. در این جلسه همه لباس سرخ پوشیدند و بحث و مذاقه کردند و بالاخره فرمانی صادر نمودند دائر بر اینکه از (پرنس دو کونده) تمام عناوین و القاب سلب می شود، حتی شرافت بوربون بودن نیز از او گرفته می شود و محکوم به مرگ می گردد. شاه این حق و اجازه را دارد که بهر نحو می خواهد و صلاح می داند (پرنس دو کونده) را به قتل برساند.

(پرنس دو کونده) به این فرمان با فتح (رو کروای) پاسخ داد. (تورن) که با سربازان اندکی که داشت نمی توانست با او مقابله کند و (رو کروای) را پس بگیرد در صدد بر آمد بنحو دیگری شکست خود را جبران کند لذا (سنت مالنشوله) را فتح کرد که اگرچه آن اهمیت را نداشت ولی تقریباً فتحی مشابه

(روکروای) بود.

اینک (مازارن) مشاهده می کرد که لوئی چهاردهم بزرگ و بزرگتر می شود و او هر روز به چشم خود می دید که شاه جوان در مسائل مملکتی بیشتر از گذشته دخالت می کند. این اندیشه در (مازارن) پیدا شد که به زودی او همه کارها را قبضه می کند لذا از ملکه به تدریج می برید و جدا می شد و می کوشید به لوئی چهاردهم جوان نزدیک شود. مازارن پانزده سال تمام به وسیله مادر به فرانسه حکومت کرد و در واقع شاه بود اینک می خواست به وسیله پسر حکومت و شاید سلطنت خود را ادامه دهد.

شاه جوان، در آن سن و سال و آن شرایط طبعاً به لذات متمایل بود، (مازارن) برای نفوذ در قلب و روح شاه جوان لذات را به کمک طلبید. با اینکه دربار چندان استطاعت مالی نداشت تمام زمستان را به خوشگذرانی و جشن و شادی و پایکوبی اختصاص داد.

پرنسس (لوئیز دوماوا) به همسری (پرنس دوباد) درآمد و این بهانه ای برای جشن و پایکوبی بود. در این جشن شهر پاریس را اطعام کردند و غذا دادند. عید معروف (سنت لوئی) را نیز جشن گرفتند و این هم بهانه دیگری برای خوشرقصی درباریان بود و آمد و رفتها و شادیها و پایکوبی و رقص و خودنمایی اشراف و نجیبزادگان.

(لوئی چهاردهم) به تاتر علاقه نشان می داد که از چشم مازارن پنهان نمی ماند. شاه به ادبیات علاقه داشت و در تاتر (پرتاریت) حضور یافت. برادرش نیز دو قطعه نمایش نوشت که مورد توجه عمومی قرار گرفت و بازیگری موسوم به (کینو) در این نمایشات خوش درخشید.

دسته های هنری (بورگونی) و (پتی بوربون) نیز فعالیتها داشتند سه دسته هنری دیگر نیز در حوالی شهر فعالیت می کردند. همه اینها را مازارن فراهم می کرد تا محیط را فرح بخش و سرگرم کننده سازد.

(مادموازل) که با داشتن یک مدیره قصر پیر و دوزن زیبای همدم و مونس خلوت، طوطی ها و اسبهای انگلیسی اصیل خویش در (سن مارژو) همچنان

احساس دلتنگی می کرد یکی از این دسته‌ها را به خود اختصاص داده بود. دسته دیگری از این بازیگران هنرمند بود که به دنبال دربار می رفت هر جا که دربار رحل اقامت می افکند در نزدیکی آنها خیمه و خرگاه می زد کما اینکه همراه دربار به (پواتیه) رفت و تا (سوسور) نیز آمد.

دسته سومی بود که از شهرت مخصوص برخوردار گردیده و در (لیون) اقامت داشت. این دسته تاتر معروف (گیج) مولیر را در پنج پرده روی صحنه آورده بود که هیاهوی بسیار آن تا پاریس نیز می رسید و طنین به وجود می آورد. همانطور که گفتیم شاه جوان نه تنها به تاتر و نمایشهایی از این دسته علاقه داشت بلکه کم کم نشان می داد که به (باله) و رقص نیز علاقمند است و ذوق و شوق دارد. در این هنگام چون دسته هنری (پتی بوربون) به آن نزدیکیها آمده بود و با جایی که شاه زندگی می کرد فاصله چندانی نداشت برنامه ریزی شد که این دسته برای جشنهای دربار انتخاب و دعوت شود.

در همین جا بود که (باله) های معروف دربار فرانسه اجرا شد. باله‌هایی که آنهمه سروصدا ایجاد کرد و در تاریخ ماند. این باله‌ها به وسیله شاه، به وسیله دوک دانژو برادرش، به وسیله بزرگان و اشراف وابسته به دربار، به وسیله زنان و دختران زیبای همراه ملکه و بالاخره به وسیله رقاصان، خوانندگان و هنرمندان بزرگ زمان اجرا می شد و ادامه می یافت. در این باله‌ها نمایشنامه‌هایی نیز اجرا می گردید که طی آن هم می خواندند و هم می رقصیدند و هم قطعات ادبی معروف را بیان می نمودند.

(بن سراد) که در این زمان در اوج هنری خود به سر می برد این امتیاز را بدست آورد که اشعار این باله‌ها را بسازد و این اشعار اگر برای او سرچشمه شهرت و معروفیت نشدند چشمه جوشان ثروت و مکتب گردیدند.

اولین باله که شاه نیز در آن نقشی داشت در قصر سلطنتی روی صحنه آمد. این یک آزمون بود ولی شاه از همین آزمون بقدری لذت برد که نمایشنامه دیگری مقصّل تر از آن بسازند.

دومین تاتر که به دستور شاه نوشته شده بود در تاتر (بوربون) روی صحنه

رفت. در این نمایشنامه شاه چندین نقش داشت. اولین نقش او این بود که در مقابل ونوس رب‌التووع عشق و دلدادگی ظاهر می‌شد و ونوس این اشعار را برای او تقریر می‌کرد.

اشعاری که برای شاه جوان به منزله درس بود.

جوانی سیمای مطلوبی ندارد

وقتی که به طور جدی و سریع سپری می‌شود

بدون دیدن قصر بلورین عشق

باید که وارد شود اما عاقل و خردمند باشد

زیرا این اقامت واقعی نیست

بلکه پایگاه بی‌ثباتی است در رهگذر زندگی.

شاه یکبار دیگر در آخر نمایشنامه نیز ظاهر می‌شود ولی این دفعه به صورت

خورشیدی که طالع می‌گردد. خورشید در حال طلوع این اشعار را می‌خواند.

من اسبهای درخشنده و تابناک خویش را رانده‌ام.

اسبهایی که به دنبال خود نور می‌ریزند و خطوط درخشان باقی می‌گذارند.

دستی خدائی و آسمانی عنان این اسبها را به من سپرده است.

و یک فرشته در چپ و فرشته‌ای در راست من قرار گرفته‌اند.

من و او پیروز می‌شویم.

او ستاره ملائک هست و من ستاره شاهانم.

در همین باله‌ها بود که (لوئی چهاردهم) به اینکه مثل خدا به او بنگرند خو

گرفت و عادت کرد همینطور دوک دانثرو برادرش به این خو گرفت که به او به

چشم یک آیت آسمانی نگاه کنند. چهره زیبا و ظریف شاه نیز تناسب را به وجود

می‌آورد که نقش زنان زیبا را به او بدهند. شاید ذوقی که روی بقیه زندگیش نیز

اثر گذاشت.

در همین سال بود که برای ایجاد ارتباط بیشتر بین ساکنان پاریس موضوع

(پست کوچک) را اختراع کردند. این اختراع به وسیله (موره) انجام گرفت.

پست کوچک در حقیقت پست شهری بود که افراد می‌توانستند برای یکدیگر نامه

بنویسند و بفرستند .

اشعاری که در این مورد ساختند اینست .

جمبه‌هائی متعدد و محکم

در کوچه‌های کوچک و خیابانها بزرگ

که شخص خودش و یا به وسیله خدمتکارش

فقیرانه پاکت و نامه خودش را ببرد

و در آن بیاندازد . در هر موقع شب یا روز

اعلان، پیام نامه و هر چیز

اشخاصی برای اینکار معین شده‌اند

می‌روند به جستجوی این نامه‌ها و آنها را می‌برند .

و در یک دلیجان سریع

آنها را به همه جای شهر می‌رسانند .

قبلاً گفتیم که فقط دو تاتر در پاریس آن زمان وجود داشت . اول تاتر

(بورگونی) و دوم تاتر (پتی بوربون) لیکن به زودی ذوق نمایش و تاتر دیدن و به

تاتر رفتن چنان در مردم قوت گرفت و این مد اشاعه یافت که دیگر دو تاتر برای

پاریس کفایت نمی‌کرد .

تاتر دیگری نیز در پاریس راه افتاد که آن را (ماره) نامیدند . این گروه

نمایشی به وسیله (موندوری) ایتالیائی اداره می‌شد و هنرمندانش نیز ایتالیایی

بودند این همان گروهی بود که ریشلیو را به خنده وامی داشت . یکی از

هنرپیشگان این تاتر که تا آن تاریخ هیچکس او را نمی‌شناخت و نامش را نیز

نمی‌دانست شهرتی وافر بدست آورد به طوری که همه جا از او صحبت می‌شد و

کارها و لباس پوشیدن و سخنانش مد پاریس شده بود . او ( کریسپین ) نامیده

می‌شد .

در این شرایط تاتر راه خودش را می‌رفت . سه نمایشنامه بیش از همه

نمایشنامه‌ها مورد توجه قرار گرفته بود ، اولی و دومی چون لباس و دکور زیادی

لازم نداشتند در سالن گارد اجرا می‌گردید ولی تاتر سوم یعنی (تتی و پله) که

لباسها د کوراسیون مجلل و باشکوهی را می‌طلبید در سالن (پتی بوربون) روی صحنه می‌رفت.

شاه در این نمایشنامه نقش داشت و در پنج شخصیت ظاهر می‌گردید. نقش (آپولون)، (مارس) و سه نقش دیگر را شاه بازی می‌کرد و آنقدر پربیننده بود که سه ماه تمام روی صحنه بود و هر هفته سه بار اجرا می‌گردید.

خوب، این جشنها، این باله‌ها، این سرگرمیها و لذات خرج فراوانی ایجاب می‌کردند در شرایطی که دولت فقیر بود. گفتیم که مازارن دو مباشر و حسابدار داشت. اولی به جای (ویوویل) که مرد (سروین) را گماشته بود. اگر به خاطر داشته باشید (سروین) همان کسی بود که توصیه کرد در ماجرای (کواجتور) و (مادام دولونگویل) زهر در آن ظرف معجون بریزند. دومی هم (فو که) نام داشت که مازارن برای جبران خدمات برادرش و جلب حمایت پارلمان او را مورد لطف قرار می‌داد. مازارن به پول نیاز شدیدی داشت لذا به (سروین) مراجعه کرد ولی او اظهار عجز کرد.

این همان موقعیتی بود که (فو که) انتظارش را می‌کشید. فو که حسابداری قابل و بسیار آشنا به امور مالی و اقتصادی بود. یکی از چابکترین و کاردانشترین اقتصاددانان زمان خود محسوب می‌شد. این فو که در عین حال بسیار جاه طلب بود و برای حصول آرزوهای خویش ثروت هنگفتی گرد آورده بود.

(فو که) داوطلب شد و به مازارن گفت اگر کارها را به من بسپارید برای شما پول تهیه می‌کنم. نه فقط برای باله‌ها و جشن‌ها و مهمانیهای دربار بلکه برای جنگ نیز پول فراوانی در اختیارتان قرار می‌دهم. حتی اگر فرصت دهید برای تاجگذاری شاه نیز پول هنگفتی گرد می‌آورم.

(مازارن) نوعی جنون داشت. بهر حال از آدمهای شجاع و نترس مثل فو که خوشش می‌آمد. وقتی این مطالب را از فو که شنید به او اختیار داد و امور مالی کشور را به او سپرد. فو که مشغول کار شد و در زمان معین که قول داده بود پول کافی تهیه کرد و به خزانه ریخت. مازارن که این لیاقت و کاردانی را در (فو که) مشاهده کرد امور مربوط به دارائی شخصی خویش را نیز به او سپرد و به این



ترتیب فو که شد ناظر کل مملکتی و تمام دارائی کشور فرانسه زیر نظر او قرار گرفت.

زمانی که برای انجام مراسم تشریفات تاجگذاری شاه لوئی چهاردهم در نظر گرفته بودند نزدیک و به سرعت نزدیکتر می شد اما مازارن به این غصه گرفتار شد که چگونه مراسم تاجگذاری را برگزار کند در حالیکه هیچیک از شاهزادگان و خویشان شاه در پاریس نیستند و در مراسم حضور نمی یابند.

(دوک دورلئان) در بلوا مانده و با دربار قهر بود و طبعاً در مراسم تاجگذاری نمی توانست حاضر شود. دوک دورلئان در صورتی آشتی می کرد که شرایط او را قبول کنند و چون قصد پذیرفتن شرایط او را نداشتند اصلاً وجودش را ندیده می گرفتند و او را کنار گذاشته بودند.

(مادموازل) در سنت مارژو بود و طبعاً در جشنی که پدرش حضور نمی یافت او نیز حاضر نمی شد.

(مسیو لو پرنس دو کونده) که محکوم به مرگ شده بود فرمانده یک نیروی مخالف شاه را که (اسپانیول) نامیده می شدند به عهده گرفته بود.

(مسیو لو پرنس دو کونتی) که شامه تیزی داشت و مشکلات را حس کرده بود و آینده را مطلوب نمی دید اجازه گرفته بود که زن جوان خود را در پاریس بگذارد و فرماندهی سپاه (روسیون) را داشته باشد.

(کواجتور) نیز در زندان بسر می برد. ده هزار فرانسوی نیز به دنبال پرنس دو کونده فرانسه را ترک کرده و رفته بودند و عده ای نیز به سبب زندانی شدن کواجتور کاردینال دورتز با دربار میانه خوبی نداشتند. در عوض مازارن می خواست با وجود خودش تمام این خلاء را پر کند.

با اینهمه تشریفات تاجگذاری بهیچوجه دستخوش تعلیق نشد و در زمان خودش انجام گرفت زیرا مسئله مهم وجود پول بود که از دولت تدبیر فو که پول کافی جهت مراسم فراهم شده بود. مراسم با شکوه و جلال خاصی انجام گرفت و در پایان شاه طبق رسم قدیمی و سابقه دور روغن مقدس برای بیمارانش جدامی تقدیس و تقدیم کرد.

روز بعد شاه از (ریمس) برای پیوستن به ارتش خارج شد. هدف این بود که (استنی) را از (پرنس دو کونده) پس بگیرند و در این جریان شاه می‌خواست اطلاعات و تمرینات نظامی خود را بالا ببرد. شاه روز یست و هشتم ژوئن به (روتل) رسید و از آنجا به (سدان) رفت.

همه فکر می‌کردند محاصره (استنی) سخت است و جنگی خونین در پیش دارند ولی (پرنس دو کونده) که ظاهراً باید از شهر دفاع می‌کرد نیروی خود را به (اراس) برد و شهر بدون هیچ زد و خوردی به دست شاه افتاد.

این پیروزی به مذاق لوئی چهاردهم در آغاز خیلی خوش آمد. او فکر می‌کرد که محاصره (استنی) سبب عقب‌نشینی پرنس شده لذا به محاصره علاقه پیدا کرده از آن پس هر موردی پیش می‌آمد می‌گفت محاصره...

وقتی (استنی) فتح شد یک بخش از ارتش برای درگیری با (اسپانیول)ها یعنی افراد پرنس دو کونده ماند. جائی که شاه نیز بود. قسمت دیگر به مارشال (تورن) و سپاه تحت فرمان او پیوست.

سپاه پرنس دو کونده را تحت محاصره قرار دادند. ابتدا چند زد و خورد مختصر کردند و بعد در روز (سنت لوئی) حمله اصلی انجام گرفت. شخص پرنس شجاعت زیادی از خود نشان داد ولی بالاخره اسپانیولها شکست خوردند و اسلحه و تجهیزات جنگی آنها نیز مصادره گردید.

روز بعد به آراس وارد شدند. شاه به فرماندهان لشکر تبریک گفت و مراسم (تدوم) انجام گرفت. مراسم تدوم اجرای دعای شکرانه است.

۱۶۳۴ - ۱۶۳۶ - (گوندی) (آرشیدوک) پاریس شد. مخالفت  
 دربار - توطئه در همین مورد - هدایای درخشان - خودداری کاردینال  
 دورتز - دلایلی که او را به تقدیم استعفا راضی کرد - او را به قصر  
 (نانت) منتقل کردند - پاپ نمیخواهد با استعفا موافقت کند -  
 افسردگی کاردینال - او از زندان میگریزد - چگونه از دستگیر شدن  
 مجدد پرهیز میکند - نامه پرنس دو کونده به کاردینال - وحشت دربار -  
 اولین عشق لوئی چهاردهم - مادام دو فرونتناک - مادام دوشاتیون -  
 ماداموازل دوهود کور - مادام دوبووال - اولمپ مانسینی - شوریدگی  
 جدی - پارلمان قیافه مخالف میگیرد - عمل چابکانه شاه جوان - گوندی  
 به رم میرسد - مبارزه جدید لوئی چهاردهم - جشن ها و باله ها - اولین  
 میدان عشق - کریستین در فرانسه - تصویر این ملکه بوسیله (دوک  
 دو گیز) - مرگ مادام مانسینی و مادام دومر کور - ازدواج المپ مانسینی  
 - پایان زندگی سیاسی گاستون دورلثان.

در مدتی که شاه جوان اولین گامهای سلطنت را بر میداشت و نخستین  
 درسهای سربازی و فرماندهی را میگرفت در فرانسه حادثه‌ای اتفاق افتاد که به یگ  
 شکست شباهت داشت. همانطور که شاهد بودیم و دیدیم کاردینال دورتز را به  
 زندان و نسن بردند.

چند روز بعد از بازداشت (کواجتور) عموی او که (آرشوک) پاریس بود

مرد. کواجتور در مقام کاردینالی و کواجتور بودن خویشتن را بیش از هر کس شایسته این میدانست که بجای عمومی خویش آرشوک پاریس بشود.

آرشوک پاریس یعنی عمومی کاردینال دورتز در ساعت چهار صبح روز بیست و یکم مارس سال ۱۶۳۴ مرد. سر ساعت پنج بامداد (کومارتن) با در دست داشتن و کالتنامه از جانب کاردینال دورتز به خانه او رفت و تمام دارائیهای آرشوک را تصاحب کرد. ساعتی بعد نه.. بلکه فقط بیست دقیقه بعد یعنی در ساعت پنج و بیست دقیقه (لوتلیه) از جانب شاه آمد که ساختمان آرشوشه و مایملک آرشوک را ثبت و ضبط نماید اما دیگر دیر شده بود.

(کواجتور) کاردینال دورتز (میو گوندی) هر کس بود و در هر شرایطی که میزیست، حتی در عمق زندان و نسن میتوانست خطر آفرین باشد و پشت شاه و مازارن را بلرزاند. او از همان زندان با تمام کشیشها و مجامع مذهبی و افراد معمولی رابطه داشت پیغام میفرستاد و خبر میگرفت و این قدرت را هنوز داشت که مردم را بشورانند. بعلاوه پاپ نامه پشت نامه برای شاه جوان فرانسه می نوشت که هرچه زودتر کاردینال دورتز را آزاد کند.

اما یک حادثه در داخل خود زندان اتفاق افتاد که موجب تحریک احساسات دوستانه مردم نسبت به کاردینال دورتز شد و کار را به جای بسیار خطرناکی رسانید. ماجرا چنین بود که انجمن کشیشان (نوتردام) که بزرگترین و معروفترین کلیسای پاریس بود از دولت خواستند کاری کنند که کاردینال دورتز در زندان تنها نباشد. خود کشیشان (نوتردام) راه نشان دادند و پیشنهاد کردند که به نوبت هرچند یکی از آنها بزندان برود و چند روزی با کواجتور محبوس و زندانی باشد. دولت این پیشنهاد را پذیرفت و قرعه بنام کشیشی افتاد که در گذشته با خود کاردینال بزرگ شده بود. کاردینال معاش و مخارج او را می پرداخت و حق زیادی بگردن آن کشیش داشت. لیکن بدبختانه آن کشیش اخلاص و ارادتش نسبت به کاردینال بیش از قدرت جسمانی و روحی اش بود. چند روزی که ماند کاردینال خواست او را پس بفرستد که یکنفر دیگر از کشیشان ارادتمند بیاید اما بیچاره کشیش از رفتن خودداری کرد و خواست همانجا نزد او بماند. کاردینال

هم از روی اضطرار موافقت کرد اما هنوز چند روز سپری نشده بود که او تب کرد و این تب چنان حالتی در او بوجود آورد که بر مشاعرش اثر گذاشت و بالاخره یکشب با تیغ صورت تراشی گلوی خویش را پاره کرد.

صدای مرگ او در پاریس پیچید. مردم این خود کشی را به سخت گیری و شدت عمل در زندان منتسب میکردند و میگفتند از بس زندانبانان زندانیان را رنج و شکنجه میدهند آنها دست به خود کشی میزنند و همین امر موجب گردید که موج محبت و ترحم نسبت به کاردینال قوت و شدت بیشتری بگیرد.

ماجرای مرگ عمومی کاردینال دورتز یعنی (آرشوک) پاریس درست در همین روزها اتفاق افتاد. بمحض اینکه خبر مرگ و خود کشی کشیش انتشار یافت دو نفر از معاونان و آموختگان کاردینال دورتز روی میز رفتند و مردم را شورانیدند. آنها میگفتند در زندان چنین و چنان میکنند و احتمال این هست که کاردینال را نیز شکنجه بدهند و او را بخود کشی وادارند. سخنان این دو نفر و حرفهائی که بالای منبر میزدند سبب تحریک مردم میشد و بیشتر طلبه ها را خشمگین میکرد. دوستان کاردینال نیز بیکار نمانده و اینجا و آنجا آتش را فوت میکردند که زودتر مشتعل شود. سرانجام یکروز اعلامیه ای منتشر شد که در آن از کشیشان و طلبه ها دعوت کرده بودند که کلیساها را تعطیل کنند.

این یک خطر عظیم و یک دعوت به شورش وحشت انگیز بود. صحبت از بسته شدن یک کلیسا نبود بلکه صحبت از مجموع کلیساها بود و اگر این اتفاق میافتاد کار مازارن تمام بود.

کاردینال مازارن به وحشت افتاد و از کواجتور خواست که از مقام آرشوکی پاریس استعفا کند. او اینکار را با تهدید شروع کرد و شخصی را نزد کواجتور به زندان فرستاد. این شخص (ناوای) نامیده میشد و کاپیتان گارد مخصوص زندان ونسن بود. این شخص در زندان خطابه ای تهدید آمیز برای او خواند که کاردینال را به خنده و تمسخر واداشت و پاسخ منفی داد. او در مقابل تهدید مقاوم و سرسخت می نمود کاپیتان از او پاسخ کتبی خواست. کاردینال دورتز مهلت گرفت و شب هنگام پاسخ خود را نوشت. فردا کاپیتان را احضار کرد و پاسخ خود را به

او داد و گفت این را نه فقط به شاه بده بلکه بدوستانم و علاقمندان من بسیار که چاپ و توزیع کنند و باطلاع همه مردم پاریس برسانند.

این پاسخ که هر قسمت آن روی دقت و ملاحظه فراوان نوشته شده بود اثری بیسابقه در مردم گذاشت. در این گیرودار که دولتیان در اندیشه یافتن یک راه حل برای این مشکل بودند مازارن مجدداً (میو پارادل) همان کسی که کاردینال را بازداشت کرد و بزندان برده بود را نزد او فرستادند. پارادل شرح مفصلی داد و به او گفت اگر از آرشوکی پاریس استعفا کنید چنین و چنان میشود و این فواید نصیب شما میگردد. از زندان خلاص میشوید. مورد محبت دربار قرار میگیرید و ... اما کواجتور در سنگر خود باقی ماند و پارادل نتوانست بادت پر او را ترک کند و از زندان بیرون رفت و هنگام خروج به زندانبانان و نگهبانان سفارش کرد که موجبات آسایش بیشتر کواجتور را فراهم آورند.

چند روز گذشت ایندفعه پرزیدان بلیور نزد او به زندان رفت شب قبل از این ملاقات کاردینال از موضوع مطلع شده بود و بوسیله دوستانش خبر یافته بود که فردا هم پرزیدان بلیور میآید. کاردینال بیش از آنکه بترسد مشتاق دیدار این شخص فرستاده بود زیرا در ماجرای (فروند) با همین پرزیدان بلیور روابط دوستانه بسیار نزدیکی داشت و میدانست که از ته دل دشمن مازارن میاشد.

بالاخره پرزیدان بلیور آمد. بعد از تعارفات اولیه و سلام و احوالپرسی متداول گفت:

- آقای کاردینال - من از طرف جناب وزیر اعزام شده ام تا به شما بگویم که حاضرند که سن لوسین و یازده صومعه دیگر را همراه تمام موقوفات آنها که خودتان خوب میدانید چقدر عظیم و پردرآمد هستند به شما بدهند مشروط بر اینکه از آرشوکی پاریس استعفا بدهید.

وقتی سکوت کرد مشاهده نمود که کاردینال خیلی متعجبانه به او می نگرند لذا ادامه داد و گفت:

- صبر کنید. تا اینجا آنچه گفتم وظیفه سفارت خود را انجام دادم اما از این لحظه ببعده همراه شما به این سییلی بیشعور و احمق میخندیم که مرا به چنین

مأموریتی فرستاده.

کاردینال پاسخ داد:

- بله. میفهمم. حالا فقط میماند فصل اعتماد و اطمینان...

- بله. کاملاً درست است و من فکر میکنم بهمین علت است که شما با مازارن به

توافق نمیرسید.

- مهم نیست. بینم اول او چه میخواهد.

- او میخواهد که شما دوازده نفر از دوستان خود را بعنوان ضامن معرفی

کنید.

- آیا آنها را تعیین کرده است؟

- بله. آنها عبارتند از آقایان (دورتز) (دوبریماک) (دومونتروز)

(دوکومارتن) (دوآکوئل) و غیره...

کاردینال سر خود را جنبانید و پرزیدان ادامه داد و گفت:

- خیلی خوب. اجازه بدهید حرف خودم را تا انتها بزنم زیرا میل ندارم شما

یک لحظه فکر کنید که من بشما پیشنهاد میکنم با این تعارف موافقت کنید.

- پس شما برای چه به اینجا آمده اید...؟

- برای این آمده ام که به شما بگویم دوستانان از شما میخواهند مقاوم و پایدار

باشید، دربار بالاخره تسلیم میشود و شما را آزاد میکند. اما همه در اشتباه

هستند. مازارن دچار اشتباه شده که فکر میکند آنچه به شما میدهد شما می پذیرید

و راضی میشوید. دوستانان هم اشتباه میکنند که تصور دارند اگر شما مقاومت

کنید دربار آزادتان میکند. شما هم اشتباه می کنید که فکر می کنید اگر استعفا

دهید آزاد خواهید شد. مازارن از اینکه شما استعفا بدهید و از زندان بیرون بروید

راضی میشود اما ملکه بشدت نگران اینست که مبادا شما را آزاد کنند. (لوتلیه)

میگوید مگر مازارن عقل خود را از دست داده باشد که شما را از دست بدهد و

بعد بدنبالتان بگردد. (آبه فوکه) از این موضوع خشمگین است و (سروین) با این

عقیده موافق نیست. حالا به یک جمع بندی برسیم. نتیجه می گیریم که فقط مازارن

است که آزادی شما را میخواهد.. بینم آیا بازهم میخواهد..؟ جنگ شما در این

مورد یک جنبشی بوجود می‌آورد ولی همه همین است. پاپ تهدید میکند اما همین تهدید خشک و خالی است. کشیشها و دم و دستگاه کلیسا حرکتی میکنند و حرفهائی میزنند اما کسی به حرف آنها گوش نمیدهد. آنها مردم را به حرکت و جنبش دعوت مینمایند اما بهمین دعوت ماجرا ختم میشود. مردم بقدری از جنگهای داخلی خسته شده‌اند که بهیچوجه راضی نیستند بخاطر شما دست به اسلحه ببرند. با حرف هم نمیشود جنگید. آنچه که من به شما میگویم و گفتم مطالبی هستند که دربار هم میداند. از اینهمه هیاهو و جنگ و جوش نتیجه‌ای نخواهید گرفت مگر اینکه شما را به زندان (هاور) یا (برست) ببرند و در آنجا خواهید ماند و آنها آنچه که بخواهند آنجا با شما میکنند.

(کاردینال دورتز) فکری کرد از او پرسید:

- شما فکر می‌کنید کاردینال مازارن مرا مسموم میکند...؟

پرزیدان بلیور پاسخ داد:

- نه. مازارن بهیچوجه خون آشام نیست. ترس من از چیز دیگری است که

آنها از دوستان خودتان شنیده‌ام.

- از چیست...؟

- از اینکه بنحوی از شر شما راحت شوند. این نمونه‌ای است که میتوانند از

کشورهای همسایه بگیرند..

- بینم آیا شما عقیده دارید که من استعفا بدهم..؟

- نه. من معتقدم که سفت و سخت در عقیده خود باقی بمانید. زیرا به عقیده من

استعفائی که در زندان و زیر غل و زنجیر باشد اعتباری ندارد.

کاردینال پاسخ داد.

- البته که اعتباری ندارد.. آیا شما فکر می‌کنید آنها بهمین که از من ضامن

بگیرند راضی خواهند شد؟

پرزیدان اظهار داشت:

- حال اگر من موفق شوم کاری بکنم که آنها از شما ضامن نخواهند...

کاردینال خوشحال شد و گفت:



- آه. اگر اینطور باشد من همین الان استعفا را امضاء میکنم.

پرزیدان گفت:

- خوب. از این بعد دیگر بمن مربوط است. شما خیلی محکم و با اراده بازهم مقاومت کنید و سفت و سخت هیچ شرطی را نپذیرید.

(کاردینال دورتز) این پیشنهاد را پذیرفت و پرزیدان از زندان خارج شد و رفت در حالیکه چهره‌اش بظاهر سخت گرفته و اندوهگین بود.

در بیرون در با (پارادل) روبرو شد. پارادل به دیدن بلیور گفت.

- خوب. چه شد.

و او نیز گفت:

- خوب دیگر.. یک کاری خواستیم بکنیم که نشد. شما در مقابل خود یک مرد شکست خورده را می‌بینید.

- یعنی رد کرد.؟ به شما نیز جواب رد داد؟

- بله. اما باید دانست که این مقام و موقعیت آرشوکی نیست که او را متزلزل میکند. بهر حال او موقعیتی خواهد داشت لذا استعفای خود را میدهد. آنچه که باعث ناراحتی و اندوه او شده غرور و شخصیت او است که جریحه‌دارش کرده‌اند. آنها با خواستن ضامن به روحیه او لطمه زده‌اند. باین طریق موفق نمیشوند و منم دیگر باینکار دخالت نمیکنم چون دیگر کاری نمانده که انجام شود. این مطالب را گفت و رفت.

فردای آنروز (پرزیدان بلیور) آمد. مازارن بازهم متوحش بود که مبادا هیاهویی در بگیرد. او میخواست مراسم تاجگذاری شاه را در صلح و آرامش برگزار کند و بعد (پرنس دو کونده) را که فتنه‌ای ایجاد کرده و کشور را تهدید میکرد عقب براند.

بالاخره مازارن راضی شد که هفت صومعه را با موقوفات و درآمدهائی که دارند به (کواجتور) واگذار کند مشروط بر اینکه در زندان نانت آنقدر تحت مراقبت و حفاظت مارشال (میلره) بماند تا اینکه پاپ استعفای او را بپذیرد. مارشال (میلره) از طریق همسرش با کاردینال خویشاوند بود.

با این قرار موافقت شد که مارشال میلره کتباً نوشته‌ای بدهد که کاردینال را بدست شاه نمی‌سپارد و کاردینال نیز در عوض استعفای خود را تقدیم دارد که نزد پاپ فرستاده شود و هرگز از ضامن دادن هم حرف زده نشود.

این پیشنهاد آنقدر خوب بود که کاردینال نمیتوانست هیچ شک و شبه‌ای به خود راه دهد و قبولی خویش را اعلام داشت. پرزیدان دورتز نامه مارشال (میلره) را از جیب خود بیرون آورد. نامه اینطور نوشته شده بود.

«ما. (دوک دومیلره) مارشال فرانسه به آقای کاردینال دورتز وعده میدهیم که در اجرای نامه شاه که رونوشت آن در بالا نوشته شده است ما (کاردینال دورتز) را آزاد میکنیم که به رم برود برحسب قراری که با پرزیدان بلیور گذاشته‌ایم تا بمحض اینکه از قبول استعفای کاردینال دورتز که به رم فرستاده شده مطلع شویم.»

و گوندی یا کاردینال دورتز نیز پشت این ورقه نوشت:

«ما کاردینال دورتز چیز دیگری مگر اجرای مفاد این قرارداد از جناب مارشال دومیلره نمیخواهیم.»

تاریخ امروز بیست و هشتم مارس ۱۶۵۴

پس از فردای آنروز که این قول و قرارها گذاشته شد. کاردینال از (ونسن) با یک گارد سوار و تفنگدار خارج شد. (پرزیدان بلیور) زندانی را تا بندر (پورت انگله) همراهی کرد. آنجا از یکدیگر جداحافظی کردند. (بلیور) به پاریس بازگشت ولی کاردینال به (بوژانسی) رفت. آنجا گارد محافظین او تغییر یافتند و بقیه راه را با کشتی بطرف نانت رفتند.

پارادل که مأمور بود کاردینال دورتز را تا نانت همراهی کند در یک کشتی دیگر همراه آجودان خویش موسوم به مورل سوار شدند و راه افتادند. یکدسته سرباز نیز در یک کشتی دیگر پهلو به پهلو کشتی پارادل حرکت میکردند.

وقتی به نانت رسیدند (پارادل) و سربازان همراه او یکروز در شهر ماندند و بعد به پاریس بازگشتند. در حالیکه زندانی تحت محافظت و مراقبت مأموران مارشال (میلره) قرار داشت.

(پرنس دو کونده) در این هنگام در بروکسل بود. او در بروکسل از خروج (کاردینال دورتز) مطلع شد و فهمید که او را از (ونسن) به (نانت) انتقال داده‌اند. با همه کدورتی که از او داشت احساس کرد که موقعیت خوبی که انتظارش را می‌کشید بدست آورده است لذا نامه‌ای به (مارکی نوارموتیه) نوشت (نوارموتیه) از دوستان صمیمی کاردینال دورتز یا پرنس دو گوندی بود. نامه این چنین بود.

### بروکسل هفتم آوریل ۱۶۵۴

«من با شادی و شغف قابل تصویری شنیده‌ام که (کاردینال دورتز) از (ونسن) خارج شده از جنابعالی استدعا دارم اشتیاق مرا به ایشان ابلاغ فرمائید. اگر من میدانستم که ایشان بطور قطع آزاد هستند، این نامه را خدمت ایشان مینوشتم لیکن در شرایطی که کاردینال هستند از اینکه موجب ناراحتیشان شوم پرهیز دارم. چنانچه شما بمن اطلاع دهید که ایشان آزادی کامل دارند خدمتشان نامه‌ای خواهم نوشت جنابعالی از طرف من و کیل هستید که سلام و ارادت مرا به ایشان ابلاغ کنید. من منتظر اطلاع شما هستم. ارادتمند و پسرعمو و بنده شما لوئی بوربون»

بهرحال وضع گوندی در (نانت) بطور کلی تغییر یافته بود و این چیزی بود که خودش میگفت و گفته‌اش را باید باور داشت. (مسیو دومیلره) نه فقط او را در کمال خضوع و خشوع پذیرفت بلکه همین که در قصر (نانت) استقرار یافت انواع وسائل آسایش و راحتی را برای او فراهم آورد.

در جریان روز آنها یکدیگر را ملاقات میکردند و کاردینال آزادی تمام و کامل داشت و شب هنگام نیز جشن داشتند. جشنی که تمام زنان طبقه بالای نانت و حوالی آن در جشن شرکت میکردند. با وجود تمام این خوش خدمتی‌ها و توجهات که در حق زندانی عالیقدر انجام میدادند از مراقبت و پاسداری او نیز لحظه‌ای غفلت نمیکردند. وقتی خارج میشد هرگز او را از نظر دور نمیداشتند. محل تفریح او باغچه کوچک پرگل و گیاهی واقع در یک قلعه کوچک یا

(باستیون) بود که پایه‌های این قلعه در آب رودخانه قرار داشت. نگهبانان او پست به پست روی تراس قدم میزدند و نگاه خود را از او برنمیگرفتند. وقتی به اطاق خود باز می‌گشت شش نفر نگهبان بیرون در بودند. از این گذشته پنجره‌ها از آهن پوشیده شده بود و این پنجره‌ها به حیاطی باز میشدند که همیشه عده‌ای سرباز در آن حضور داشتند.

باین ترتیب مدتها گذشت و سرانجام یکروز جواب پاپ به پاریس رسید ولی متأسفانه پاپ استعفای کواجتور کاردینال دورتز را نپذیرفته بود. این عدم پذیرش استعفا برای کاردینال دورتز هم بسیار نگران کننده بود و هم گران تمام شد. او میدانست چرا پاپ با استعفای او موافقت نکرده. او میگفت پاپ استعفائی که بین چهار دیوار زندان نوشته شود البته که نمی‌پذیرد و معتبر نمیداند لذا کاردینال یکی از دوستان صمیمی خویش موسوم به (ماکلر) را به رم فرستاد تا شفاهاً خدمت پاپ عرض کند و از طرف او بگوید که به جبر و زور استعفا نداده بلکه در کمال آزادی و بدلخواه نوشته است.

فرستاده نیز رفت اما دست خالی باز گشت. پاپ در پاسخ به اصرار و الحاح فرستاده کاردینال گفته بود که تکلیف خویش را میداند و بهیچوجه استعفائی را که با زور گرفته شده باشد گواهی و تصدیق نمیکند. این برای او اهانت آور است که یک استعفای نوشته شده و تاریخ خورده در داخل زندان را بپذیرد.

این پاسخ بشدت کاردینال را متوحش و نگران کرد. او بخوبی مارشال میلره را میشناخت. او شاگرد مدرسه ریثیلیو بود. ریثیلیو او را تربیت کرده بود. یعنی سرباز و مطیع امر فرمانده خویش بود. اگرچه از مازارن دل خوش نداشت لیکن در مقابل او میلرزید.

با وصول آخرین جواب و قطع امید زندانی متوجه شد که اندک اندک رفتار مارشال میلره با او عوض شده است و بالاخره یکروز بین آنها گفتگو در گرفت و دعوای لفظی شد. مارشال میلره نمیخواست بپذیرد که پاپ روی فکر و عقیده خود با استعفای او مخالفت کرده و میگفت خودت پیغام داده و یا نوشته‌ای که مخالفت کند و کاردینال هرچه اصرار میکرد و الحاح میورزید نمیتوانست مارشال را

متقاعد سازد.

کاردینال نگرانی دیگری هم داشت، بزودی فهمید که مارشال میلره با اینکه قول کتبی داده و شرافت خود را گرو نهاده است درصدد یافتن یک بهانه است تا به اتکاء آن بهانه بتواند او را به دست دربار بسپارد.

سفر چند روزه مارشال میلره به (برست) و اینکه همسرش پس از چند روز از پاریس به نانت آمد و بدنبال مارشال رهسپار (برست) شد کاردینال را در سوء ظن و بدبینی که داشت تقویت کرد.

این سوء ظن ابتدا بوسیله نامه‌ای که یک زن پنهانی در دست کاردینال نهاد بوجود آمد.

نامه را مونترروز نوشته و محتوی همین چند کلمه مختصر بود. «اگر نتوانید خود را نجات دهید در پایان ماه شما را به قلعه (برست) منتقل می‌کنند»

این نامه امضاء نشده بود اما کاردینال خط را شناخت. نتیجه گرفت که از این خبر استفاده کند اما اینکار آسان نبود بخصوص اینکه بعد از مخالفت رم با استعفا (مارشال میلره) نسبت به او بدبین‌تر و سختگیرتر شده و بر مراقبت و دقت خویش افزوده بود.

کاردینال وقتی از کالسکه پائین می‌آمد (بریساک) را دید. بریساک دوست او بود. بریساک چند روزی ماند، مجدداً رفت و بازهم برگشت. زندانی به (بریساک) اندیشید و فکر کرد که او با وسائل و چیزهائی که همیشه با خود دارد میتواند به او کمک کند. البته اینکار بسیار خطرناک بود اما کاردینال خطر را استقبال میکرد که بدست شاه و دربار نیفتد.

بالاخره موضوع را با بریساک در میان نهاد. بریساک عادت داشت که وقتی به سفر میرفت قاطرهای نیرومندی با خود می‌برد و وسائل خویش را مثل صندوقها و بسته‌ها و بارها را روی قاطر می‌نهاد. او مثل یک شاه سفر میکرد. او پیشنهاد فرار دادن کاردینال را پذیرفت و صندوقی را چندین سوراخ کرد تا کاردینال را درون صندوق بنهد و مثل یک بار معمولی از آنجا بیرون ببرد.

صندوق آماده شد. کاردینال آنرا آزمایش کرد و فهمید که هیچ خطری

درون صندوق تهدیدش نمیکند ولی بریساک که ابتدا پذیرفته و خودش صندوق را تهیه و آماده ساخته بود ناگهان تغییر عقیده داد. البته به بهانه اینکه شما در صندوق خفه میشوید خواست از کمک بدوست قدیمی خودداری کند و بعد گفت این کمال ناجوانمردی است که مارشال میلره به من محبت و از من پذیرائی کرده و در عوض من زندانی اش را بدزدم و فرار کنم...

(گوندی) خواست دوستی های سابق و حقوق رفاقت را بیاد او بیاورد شاید دلش را نرم سازد اما بریساک در عقیده خودش اصرار میورزید و میگفت من به میلره خیانت نمیکنم. اگر از اینجا خارج شوید هر خدمتی از من ساخته باشد انجام میدهم اما اینجا و داخل قصر خیانت نمیکنم.

کاردینال نا امید شد و درصدد یافتن راه چاره دیگری برآمد. قبلاً گفتیم که کاردینال باغچه ای در بالای قلعه داشت که آنجا تفریح میکرد و گفتیم که پایه های قلعه در رودخانه (لوار) قرار داشت و آب زیادی از زیر قلعه میگذاشت. ماه (اوت) بود. او متوجه شد که در این فصل آب رودخانه پائین رفته و بهمین علت فضائی زیر پایه ها ایجاد کرده است. از طرف دیگر متوجه شد که بین محلی که نگهبان قدم میزند و او را زیر نظر دارد با باغ باستیون دری آهنی تعبیه کرده اند که وقتی بسته شود مانع از این است که سربازان و نگهبانان به باغ بروند و انگور بخورند.

کاردینال همانطور که روی تراس ایستاده بود نقشه فرار خویش را طرح کرد. او با پرزیدان بلیور عددی را معین کرد و در واقع کُد مخصوصی قرار داده بود که باهم رابطه ایجاد کنند. کاردینال بوسیله همین کد به پرزیدان بلیور اطلاع داد که او در روز هشتم اوت خود را نجات میدهد.

قرار اینطور گذاشته شد که یک نجیب زاده درست سر ساعت پنج بامداد پای قلعه یاباستیون حاضر باشد. این نجیب زاده دو تن از دوستان خود را نیز همراه میآورد. (او بواگرن) نام داشت و مهتر موسوم بود به (رالد). دوک بریساک در جایی که تعیین شده بود با شوالیه سونیه در یک کشتی انتظار می کشیدند.

اگر نخواهیم بگوئیم دیوانه باید بگوئیم کاردینال شجاع بود زیرا قصد داشت

بعد از فرار از غیبت شاه و مازارن استفاده کند و پاریس را به تصرف خود و اعوان و انصارش در آورد. اینکاری بسیار مشکل بود اما کاردینال به شهامت و شجاعت خود اعتماد کافی داشت و روی همین اعتماد به (پرزیدان بلیور) گفته بود که حالا می بینید من دعای نیمه ماه را در کلیسای (نوتردام) اجرا میکنم و برای مردم پاریس به منبر میروم و موعظه میکنم.

روز هشتم اوت ساعت پنج بامداد کاردینال طبق عادت همه روزه خویش از اطاق خارج شد و به تراس رفت. نگهبان نیز همین که او را دید خودش را به تراس رسانید و بمراقبت پرداخت. در ضمن طبق دستوری که داده بود نوکر مورد اعتمادش در باشگاه محل اجتماع نگهبانان شراب مجانی آورده بود و به سربازان تعارف میکرد. نگهبانان نیز شراب رایگان را حتی صبح زود قبل از صرف صبحانه مفت خود میدانستند و میخوردند. این برای سرگرم نگهداشتن نگهبانان ضروری بود.

کاردینال پیرامون خود را نگرست و چون موقعیت را مناسب تشخیص داد با سرعت و مهارت در آهنی را که گفتیم بین باغ و تراس تعبیه شده بوده بست و کلید آنرا در جیب خود نهاد. هیچکس اینکار او را ندید. حتی دو نگهبانی که از چپ و راست آنطرف تراس مراقب اوضاع بودند.

کاردینال به پائین نگرست. رودخانه (لوار) میخروشید و پیش میرفت یک کشیش داشت در آب رودخانه خودش را می شست. دو تن از نوکران جوان نیز صد قدم دورتر از آنجا آب تنی میکردند. کاردینال نزدیکتر شد و همه چیز را آماده و مهیا دید.

چهارنفر اسبهای خویش را کنار رودخانه آورده و به این تظاهر میکردند که اسبها را آب میدهند. پزشک مخصوص کاردینال نیز قبلاً طنابی آماده کرد و قطعه چوبی به آن بسته و سر دیگرش را به شاخه یک درخت گره زده بود.

کاردینال را از تمام این تمهیدات آگاه کرده بودند لذا برای یافتن طناب و چوب وقت زیادی مصرف نکرد. فوراً دست به کار شد و طناب را پائین انداخت. و خودش چوب را لای پای خویش قرار داد و در واقع بر آن سوار شد و پائین

رفت. اما درست در همین هنگام صدای فریادهای وحشت‌انگیزی از پائین و از محل رودخانه شنیده شد. صدا از کشیش بود. او که شنا کردن نمیدانست بیش از حد لزوم پیش رفته و به ناحیه عمیق رودخانه رسیده و در حال غرق شدن بود لذا فریاد می‌کشید و کمک میخواست این بهترین فرصت بود و کاردینال از آن بهره برد و خود را به پائین انداخت.

درست کاردینال به نیمه راه رسیده بود که نگهبان او را دید و با شتاب و دستپاچگی تفنگش را بطرف کواچتور نشانه رفت. کواچتور فریاد کشید و گفت: - هی نگون بخت اگر شلیک کنی تو را بدار می‌آوریم..

نگهبان به گمان اینکه زندانی با اطلاع و موافقت مارشال میله‌ره می‌خواهد فرار کند تفنگ خود را پائین آورد و هیچ صدائی نکرد. اصلاً بروی خود نیاورد و روی را برگردانید که مثلاً او را ندیده است. دو نوکری که در رودخانه شنا میکردند نیز بنوبه خود کاردینال را دیدند که دارد فرار میکند و چون میدانستند او زندانی محترم و معروفی است و مارشال میله‌ره از فرار او خشمگین میشود شروع کردند به فریاد کشیدن لیکن نه صدای آنها بگوش کسی رسید و نه کسی به آنها توجه نشان داد. آنها هم که صدای آن دو خدمتکار را شنیدند تصور میکردند برای غرق شدن کشیش فریاد میکشند و کمک میطلبند.

سرانجام کاردینال پاهای خود را بی‌آنکه با هیچ حادثه و خطری روبرو شود به زمین نهاد. خوب. کار تمام شد. چهار نجیب‌زاده‌ای که گفتیم داشتند اسبهای خود را آب میدادند پیش دوییدند. کاردینال روی یکی از اسبها جست و به‌مراه چهار نفر نجیب‌زادگان با سرعت تمام بحرکت درآمدند.

بین نانت و پاریس چهل اصطبل مخصوص تعویض اسب وجود داشت. آنها اینطور محاسبه کرده بودند که روز سه‌شنبه آینده طلوع آفتاب به پاریس وارد میشوند لذا از جاده (موو) بتاخت پیش رفتند.

آنها باید طوری میرفتند که نگهبانان دروازه را نبندند. در حومه نانت راه با یک دروازه مسدود میشد. کاردینال بر اسبی سوار بود که برای بریساک هزار اکو تمام شده بود ولی کاردینال نمیتوانست از قدرت این اسب استفاده کند زیرا



کوچه سنگفرش بود و اسب روی سنگفرش راحت می‌رود.

بمحض اینکه به آن کوچه مورد نظر حومه نانت رسیدند دو نگهبان مسلح سر راه آنها حاضر شدند. بنظر می‌رسید که آنها از فرار کاردینال چیزی نشنیده‌اند و هیچ نمی‌دانند معه‌ذا (بواگرن) به کاردینال گفت:

- قربان. در خورجین اسب یک طپانچه هست. آنرا بدست بگیرید.

این از آن سفارشها و دلسوزیها بود که بهیچوجه ضرورت نداشت چون نگهبانان نه چیزی میدانستند و نه ممانعتی تا آن لحظه بوجود آورده بودند. با این وجود کاردینال طپانچه را بدست گرفت و لوله آنرا بطرف یکی از دو نگهبان که نزدیکتر شده بود نشانه گرفت.

اینجاست که حادثه اتفاق می‌افتد و هیچ قربانیان خود را خبر نمی‌کند. همین که کاردینال طپانچه را بدست گرفت نور آفتاب روی لوله طپانچه افتاد و سطح براق فلز درخشش ایجاد کرد که مثل تیر به چشم اسب فرو رفت. اسب از این تابش و درخشش متوحش گردید و رم کرد. اسب سر دست بلند شد و کاردینال که ایداً انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت از روی زمین جلوی در یکی از خانه‌ها افتاد و شانه‌اش شکست.

حادثه نامطلوبی اتفاق افتاده بود ولی هیچ چاره‌ای جز اینکه به راه خود ادامه دهند نداشتند. بلادرنگ او را از زمین بلند کردند و مجدداً روی زمین گذاشتند لیکن کاردینال از شدت درد ناله می‌کرد. بخود می‌پیچید. در همین حالت جاده را پیش گرفتند و رفتند معه‌ذا هرچند یکبار اسبها را متوقف می‌کردند که او از روی زمین نیفتد و بیهوش نشود.

بالاخره به محل قرار رسیدند. جایی که (بریساک) و (سویینه) منتظر آنها بودند. سوار کشتی که شدند کاردینال از هوش رفت. رودخانه را در حالتی طی کردند که به صورت کاردینال آب می‌پاشیدند و میکوشیدند او را بیهوش بیاورند. بالاخره در انتهای راه و هنگامیکه از کشتی پیاده شدند دریافتند که دیگر قادر نیستند او را روی اسب بگذارند.

همراهان کاردینال درصدد برآمدند جای مناسبی بیابند که او را پنهان کنند

ولی جایی مناسب یافت نشد مگر یک انبار علیق ناگزیر او را در انبار علیق میان یونجه‌ها پنهان کردند و یکی از شوالیه‌ها نیز همراه او ماند.

آقایان بریساک و (سوینیه) بطرف (بوپرتو) حرکت کردند با این فکر و نقشه که از اشراف و نجیب‌زادگان آنجا کمک بگیرند و بکمک آنها باز گردند و کاردینال را از انبار یونجه به جای دیگری انتقال دهند.

هفت ساعت تمام کاردینال در آن انبار یونجه پنهان باقی ماند و از درد شانه‌های شکسته خود رنج برد. ساعت ۹ شب بود که تب شدید همراه عطش به او حمله کرد. این دو همراه جراحات بطور موحشی او را میرفتند که از پای در آورند. درد کشنده و عطش ناراحت کننده و تب هولناک بود اما هیچیک از همراهان قادر نبود کاری به سود او انجام دهد حتی توانائی آنرا نداشتند که از لای علفها بیرون بروند زیرا بهم ریختن علفها ممکن بود توجه سربازانی را که گاه از آنجا میگذشتند جلب کند. هرچند یکبار دسته‌ای سوار از آنجا میگذشتند که صدای سم اسبها و گفتگوی خودشان شنیده میشد اما به علفها توجهی مبذول نمیداشتند زیرا باورششان نمیشد کسانی آنجا پنهان شده باشند.

بهرحال ساعات بسختی میگذشت و در این شرایط امکان داشت (کواجتور) از شدت تب و درد بمیرد. این وضع تا ساعت دو صبح ادامه داشت تا اینکه در این ساعت یکی از نجیب‌زادگان همراه دو نفر از رعایای خویش و یک گاری آمدند. دو نفر روستائی کاردینال را کف گاری دراز کردند و چیزهائی روی او ریختند و او را همراه بردند. نفهمیدند چقدر راه پیمودند ولی سرانجام در نقطه‌ای دیگر او را در یک انبار گاه پنهان کردند با این تفاوت که این بار هم فضای کافی برای تنفس داشت و هم آب برای خوردن و رفع عطش تا دیگر از تشنگی رنج نبرد.

هفت ساعت بعد خانم و آقای بریساک آمدند. قریب بیست راس اسب و تعدادی از رعایای خویش را همراه آورده بودند. آنها او را برگرفتند و همراه بردند تا (بوپرتو) که کاردینال یکشب را در آنجا سپری کرد.

(دوک دوبریساک) در آن منطقه صاحب نفوذ و قدرت بود و املاک و رعایای زیاد داشت. تمام نجیب‌زادگان او را میشناختند و به او احترام میگذاشتند

لذا موفق به جمع آوری دویست نفر از زبندگان منطقه (بوپرتو) شد که به کاردینال به پیوتندند. هنری گوندی با سیصد نجیب‌زاده دیگر.

متاسفانه دیگر زمان برای عزیمت به پاریس از دست رفته بود. خبر فرار کاردینال انتشار یافته و همه جا رسیده بود و احتمال داشت به آنجا هم برسد و مأموران در صدد دستگیری آنها برآیند لذا تصمیم گرفته شد که بطرف (ماشکول) حرکت کنند. ماشکول در منطقه (رتز) قرار داشت و آنجا متعلق به خود او بود با این حساب که هر اربابی در ملک خودش پادشاه محسوب میشد آنجا محلی امن و مطمئن بود.

خبر فرار کاردینال در تاریخ سیزدهم ماه اوت بالاخره به پاریس رسید و در تاریخ هجدهم پرنس دو کونده نامه‌ای خطاب به (نوارموتیه) بدین شرح نوشت:

« آقا:

«من در نهایت خوشوقتی و شادی اطلاع یافته‌ام که کاردینال دورتزر گریخته و خویشتن را نجات داده است. بی‌اندازه علاقمند بودم که هنگام بدبختی برای ایشان مفید واقع شوم و خدمتی انجام دهم و چنانچه این خدمت میسر نشد گناه من نبود. باین وسیله از شما تقاضا دارم نامه مرا به او برسانید و باور کنید که هیچکس در این دنیا بیش از من مطیع و خدمتگذارتان نیست.»

لوئی دوپوربون

در پاریس ترس و وحشت زیاد بوجود آمده بود. (سه گیه) و (سروین) که پیشنهاد مسموم کردن کاردینال را داده بودند، از بیم آنکه کاردینال می‌آید و زمام امور را بدست می‌گیرد، میخواستند بگریزند و خویشتن را بنحوی نجات دهند لیکن در همین اوان شنیدند که فراری شان‌اش شکسته و بجای اینکه بسوی پاریس حرکت کند ناگزیر به (ماشکول) رفته تا در آنجا سروسامانی به وضع خود بدهد. باین ترتیب در جای خود مستقر ماندند. در عوض به شاه نوشتند که فرمانی صادر کند و به آنها اجازه دهد تا کاردینال را هر جا که هست بازداشت کنند.

اما... وقتی خدا نمیخواهد هیچ حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد و وقتی خدا میخواهد هیچ قدرتی نمیتواند مانع شود. اینکه همه چیز به سود شاه جوان

میچرخید، هر حادثه‌ای اتفاق میفتاد بنفع او تمام میشد. آفتاب بخت او از پشت ابرهای تیره بیرون می‌آمد و میرفت که تابش و درخشش بگیرد و جهان را روشن و نورانی کند.

شاه به پاریس بازگشت و بار دیگر جشن‌ها و باله‌ها و شادیه‌ها را که موقتاً به خاطر سفر جنگی و بازدید از لشگرها و لشگریان ترک گفته بود از سر گرفت. ملکه این جشنها عبارت از زیارویان (مانسینی) (مارتینوزی) (کومنتر) (بودرون) (ویلروی) (مورتمار) و بالاخره مادام دوسوینیه بودند که مادام دوسوینیه نه فقط باتکاء زیبایی بلکه بخاطر نامه‌های زیبایی که می‌نگاشت شهرت و معروفیت یافته و مورد توجه طبقه اشراف و درباریان قرار گرفته بود.

در هوسبازیها و عشقهای کود کانه لوئی چهاردهم سه چهره میدرخشند که تاریخ از آنها نام برده است. اول (مادام دوفرونتناک) تربیت یافته مکتب (مادموازل).

مادموازل در خاطرات خود می‌نویسد:

«قبل از بلوغ هفت یا هشت بار با شاه به گردش رفتیم. من و شاه سوار بر اسب میرفتیم و (مادام فرونتناک) ما را دنبال میکرد. شاه نشان میداد از اینکه با ماست خیلی لذت میبرد. این اظهار علاقه چنان بود که ملکه فکر کرد شاید شاه عاشق مادام فرونتناک شده است لذا دستور قطع این گردشها را داد که شاه باین علت بی‌اندازه خشمگین شد. شاه که علت را نمیدانست و ملکه به او نمیگفت شاه یکصد پیستول به صدقه و تقسیم بین فقرا اختصاص میداد. با این تصور که اینکار او سبب تغییر عقیده مادرش میشود و چون مشاهده کرد که این یکصد پیستول هم عقیده مادرش را عوض نکرد با عصبانیت گفت «وقتی من همه کاره و ارباب شدم هر جائی که دلم خواست میروم و بزودی بالغ میشوم.»

دومین عشق شاه به (مادام لادوشس دوشاتیون) بود. ایندفعه کار شاه آسان نبود زیرا مجبور بود با (دوک دونمور) رقابت کند و همینطور با (کونده) بزرگ، شاه خیلی زود این عشق را ترک کرد و به مادام دوشاتیون نزدیک نشد زیرا صمیمیت و صفای قلب خودش این اجازه را به او نمیداد. شاعر آن زمان

(بن سراد) این شعر را ساخت که دهن بدهن در کوچه‌ها میگشت.

شایون. دلبری خودت را  
نگهدار برای یک عاشق دیگر  
اگر شما حاضر هستید  
شاه هنوز حاضر و آماده نیست  
او با شما هم صحبت میشود  
اما بخاطر زیبایی شما  
نه آنچه که شما میطلبید  
زیرا شاه آن چیز را هنوز ندارد.

سومین عشق شاه نسبت به (مادموازل هود کور) بود. بعد از اختراع (پست کوچک) که ماجرای آنرا قبلاً نوشتیم، اخبار پاریس بوسیله (لوره) در روزنامه‌ای نوشته و در همه شهر پاریس پخش میشد حتی اخبار عشق‌بازهای شاه. اما در گیلرودار این عشق سوم که شاه از بازدید سپاه مراجعت کرده بود، اگر بخواهیم شایعاتی را که وجود داشت باور کنیم یک معلمه مسخره، مأمور شده بود که آموزشهای شاه جوان را تکمیل کند. این معلمه بواقع مسخره مقداری عمل به دانستی‌هایی که یک جوان پانزده شانزده ساله تئوری وار میدانده افزود. این معلمه موسوم بود بنام خانم (بووه) که از خدمتکاران دستگاه ملکه بود که میگفتند پیرو یک چشم است آنقدر به شاه نزدیک شد و بگفته سن سیمون به او آموخت که خیلی حرفها نیز زدند. حرفهایی که بعد سبب بی‌التفاتی نسبت به لاپورت شد. (در شرح پایان کتاب توضیح داده میشود).

ولی ناگاه همه مشاهده کردند که این عشقهای زودگذر، افلاطونی و مادی، هرچه که بودند اندک‌اندک کمرنگ شدند و بعد در مقابل یک عشق واقعی و جدی و غیرمنتظره محو گردیدند. زیرا گفتند که شاه عاشق (المپ مانسینی) خواهرزاده (مازارن) شده است.

وقتی این دختر به دربار قدم نهاد. مارشال و یلروی درباره او و درباره خواهرش و دخترعمویش پیش‌بینی‌هایی کرد. پیشگوئیهای (ویلروی) داشت

صورت حقیقت بخود می‌گرفت زیرا یکی از آنها با (پرنس دو کونتی) ازدواج کرد و دیگری با (دوک دومر کور) اما هیچکس درباره (المپ مانسینی) جدی فکر نمی‌کرد زیرا او لاغر بود و صورتی دراز داشت، پوست تقریباً قهوه‌ای رنگ و دستهای دراز و افتاده او نظر کسی را بخود نمی‌گرفت. لیکن بگفته (مادام موتویل) سن هجده سالگی در او معجزه خودش را انجام داد. هنوز چندی نگذشته بود که (المپ مانسینی) عوض شد. او که لاغر و استخوانی بود تا حد مطلوبی گوشت آورد و چاق شد. صورت درازش به گردی نشست. پوست بدرنگ او مانند برگ گل نرم و لطیف شد و بخصوص گونه‌های گرد او دارای چاله‌ای شد که هر لفرنده‌ای را بدرون خود می‌کشید.

عیوبی که المپ مانسینی داشت نه فقط ازین رفت بلکه همه به حسن و زیبایی مبدل شدند. دیدگانش مثل دو چراغ درخشندگی یافتند. دستهایش که دراز و افتاده بودند چنان زیبا شدند که هر مردی را وسوسه میکرد خم شود و انگشتانش را بیوسد.

در اندک مدت عشق شاه نسبت به او چنان بزرگ و بزرگتر شد که خبر آن بهمه جا رسید و آنها که لازم میدانستند خبر را به درون بردند و بگوش (آن دوتریش) رسانیدند اما ملکه مادر هم این اخبار را می‌شنید و چیزی نمی‌گفت و پاسخ همگان را با لخنندی میداد که حاکی از ناباوری او بود.

اما ایندفعه چنان بنظر میرسید که لوئی چهاردهم باقتضای تمایلات مخصوص سن و سالی که داشت خویشتن را بدست این عشق سپرده است. این تمایل و این عشق شدت بیشتری گرفت تا اینکه (المپ مانسینی) در غیبت (مادموازل) و (مادام لونگویل) بصورت ملکه در مهمانیهای دربار در آمده بود. میل و علاقه شاه نسبت به (المپ مانسینی) چنان شان و مقام او را بالا برده بود که همه جا اول به حساب می‌آمد. شاه بخاطر احترامی که برای (مادام دومر کور) قائل بود و شخصیتی که در، دربار داشت در کنار او میماند ولی همیشه با المپ میرقصید. البته رقص را با (مادام دومر کور) شروع میکرد ولی بقیه شب را با او میگذرانید. شاه به خواهرزاده‌های (مازارن) عادت کرده بود. یکشب ملکه در آپارتمان

خصوصی و شخصی خود در قصر مجلس رقصی ترتیب داده و جمعی از افراد خانواده و ملکه انگلستان و مادموازل هانریت دخترش که تازه، میرفت از کودکی بیرون رفته و پای به مرز بلوغ بگذارد را دعوت کرده بود. در این مجلس بمحض اینکه صدای ویلن برخاست شاه برخلاف رسوم و آداب، در مجلسی که چند شاهزاده خانم درجه اول حضور داشتند مستقیماً بطرف (مادام دومرکور) رفت و دست او را برای رقص گرفت.

ملکه (آن دوتریش) مادرش که سخت پای بند آداب و رسوم بود و در حضور او هیچکس جرأت نداشت از حد آداب خارج شود وقتی این عمل شاه را دید بسرعت از جای خود برخاست و بطرف شاه و مادام دومرکور رفت. با کمال خشم و غضب دست مادام مرکور را از دست شاه بیرون کشید و آهسته و زیرلبی گفت بروید از شاهزاده خانم هنریت برای رقص دعوت کنید..

این حرکت آن دوتریش از دیدگان ملکه انگلستان پنهان نماند. او نیز بنوبه خود به سوی آنها رفت و به ملکه مادر گفت دخترش هانریت در ناحیه پاهایش کمی ناراحتی دارد و نمیتواند برقصد ولی آن دوتریش گفت:

- اگر مادموازل شاهزاده خانم هانریت نرقصد شاه هم نمرقصد.

ملکه انگلستان برای اینکه افتضاحی درست نشود به دخترش دستور داد که با شاه برقصد.

وقتی مهمانی تمام شد ملکه در خلوت بشدت شاه را مورد بازخواست قرار داد و به او نهیب زد که چرا در مجلسی که شاهزاده خانمها هستند با دیگری رقص را شروع میکند؟ اما شاه نیز خیلی جدی و محکم گفت:

- مادر. من به سنی رسیده‌ام که باید با زنان و دختران بزرگ معاشرت کنم نه با بچه‌ها...

اما همین دختر، همین دختر کوچک هفت هشت سال بعد چنان شد که شاه دیوانه‌وار عاشق او گردید. عشقی که (مادموازل ویلییر) توانست از قلب و روح شاه بیرون کند و یا در آن بکشد و این خود گناهی بزرگ بود. در همین اوان که شاه سرگرم خود و جشنها و هوسهای مقتضی سن و سالش

بود و میخواست از جوانی بمردی قدم بگذارد و خودش رامثل یک شاه نشان بدهد که ناگاه پارلمان هم جنبشی کرد و خواست وجود خودش را اعلام دارد. در واقع عرض وجود کرد.

(فوقه) رئیس تشریفات دربار بود و تمام مخارج مهمانیها و جشنها و عیاشیهای دربار را از یکطرف و (مازارن) و دستگاه او را از طرف دیگر تأمین میکرد و میپرداخت اما مجبور بود قسمتی از این صورتحسابها را به پارلمان گزارش بدهد و از مجلس بخواهد تا آنها را علاوه بر تصویب و تأیید در دفتر مخصوص ثبت کند. شاه که میدانست ممکن است این صورتحسابهای وحشت آور و خرجهای گزاف در پارلمان حرفها و جرو بحث‌هایی بین موافقین و مخالفین ایجاد کند شخصاً به مجلس رفت و از نمایندگان خواست تا صورتحسابها را بپذیرند و ثبت و ضبط کنند.

در بازگشت شاه میان نمایندگان بحث و کنکاش در گرفت که چه باید بکنند. اگر بکنند غیرمنصفانه و تأیید اسراف است و اگر نکنند جواب شاه جوان را که تشنه قدرت بود چه بدهند.

عده‌ای از نمایندگان که خسته شده و از مشاهده بسیاری کارهای دربار و مازارن بجان آمده بودند زمزمه مخالفت را آغاز نمودند و همین گفتگوها چند روزی ادامه یافت. اندک اندک این زمزمه‌ها به سروصدا تبدیل شد بطوریکه شاه در مقر تابستانی خویش این اخبار را شنید.

اتفاقاً همان روز شاه قرار بود همراه عده‌ای از نزدیکان خویش به شکار برود که مصمم شد خود را به پاریس برساند و در پارلمان حاضر شود. آنها میخواستند شکار را بتأخیر بيفکنند اما شاه گفت نه. هیچ چیز عوض نمیشود و با همان لباس شکار و نجیب‌زاد گانیکه آنها نیز لباس شکار پوشیده بودند راهی پاریس شد. روز دهم آوریل با لباس سرخ رنگ مخصوص شکار، کلاه خاکستری رنگ، چکمه بر پا در حالیکه همراهانش پیرامون او را گرفته بودند، ابتدا در دعای کلیسا شرکت کرد و آنگاه در جایگاه، مخصوص خودش جای گرفت. شلاق شکار را که در دست داشت بلند کرد و خطاب به نمایندگان گفت:



- بعد از این حرفهائی که من میزنم باید بی چون و چرا اجرا شود نه اینکه وقت خود را با جروبحث بگذرانید. اگر جز این باشد ایندفعه من میدانم و شما...  
این ماجرای جالب را ماری دومونگا جامه‌دار خاص شاه در دفتر خاطرات خویش نوشته و باقی گذاشته است.

این عمل شاه حقاً میبایست دو واکنش داشته باشد. یا نافرمانی و آغاز یک جنگ داخلی دیگر و یا اطاعت محض و فرمانبرداری بی چون و چرا. پارلمان با اینکه با مازارن بشدت مخالف بود و دل‌خوشی از رفتار شاه هم نداشت اطاعت نشان داد و همه صورتحسابها را تأیید و ثبت کرد.

در حقیقت این آخرین نفس جنگهای (فروند) بود که کشیده شد و این ماجرا برای همیشه به تاریخ رفت. با این وضع که همه نسبت به شاه جوان اطاعت و فرمانبرداری نشان میدادند (کاردینال دورتز) دیگر نمیتوانست امید چندان به دوستان و اعوان و انصار خویش داشته باشد.

(کواجتور) بعد از معالجه شکستگی شانه خود به (ماشکول) رفت و چندی نزد برادر خود ماند و از آنجا به (بلیسل). اما چون افراد (مارشال میلره) همه جا او را تعقیب میکردند با کشتی به اسپانیا رفت و بعد از عبور از (پنینسول) خود را به رم رسانید. او موقعی وارد ایتالیا شد که جنازه (اینسوسان دهم) را تشییع میکردند. با مشاهده این مرگ و این تشییع جنازه کاردینال آخرین امید خویش را نیز از دست داد. اینسوسان دهم پاپ تنها حامی و طرفدار کاردینال دورتز بود و او پس از مرگ حامی خود دیگر هیچکاری نمیتوانست بکند مگر اینکه از دور برای مازارن فتنه‌هایی برانگیزد و مشکلاتی بوجود آورد.

اما مازارن آدمی نبود که دشمنش را در دشمنی آسوده و راحت بگذارد. او یکی دیگر از خواهرزاده‌های خود را موسوم به (لورامارتیتوزی) خواهر پرنسس دو کونتی را به پسر بزرگ (دوک دومدن) شوهر داد. در همین هنگام بود که مارشال (تورن) شهر لاندروسی را تصرف کرد. وقتی خبر این پیروزی به شاه رسید لوئی چهاردهم جوان و ماجراجو تصمیم گرفت در این جنگ و پیروزیها سهمی بنام خودش داشته باشد.

لوئی چهاردهم به سپاهیان مارشال (تورن) پیوست که اولین قدم را او به خاک دشمن بگذارد. بعد به پیشروی ادامه دادند تا (سامبر) و (توین) را گرفتند و در تعقیب ارتش اسپانیاییها تا (اسکو) رفتند. آنگاه اطراف شهر (کونده) را محاصره کردند. شهری که اسم خود را به (پرنس دو کونده) پرنس شورشی و نافرمان داده بود و این شهر را نیز در طی سه روز مسخر کردند.

(پرنس دو کونده) خواب و خوراک نداشت و بسختی دچار تشویش و اضطراب بود. در همین جنگ پرچمی از فرانسویان بدست سربازان اسپانیولی افتاد که نزد پرنس دو کونده بردند پرنس آنرا برای لوئی چهاردهم فرستاد. اما لوئی مجدداً پرچم را به (پرنس دو کونده) عودت داد با این پیغام که «از این نوع غنائم در اسپانیا خیلی نادر است. من بدیع دانستم که شما را از این غنیمت محروم کنم.»

یازده روز بعد لوئی چهاردهم بعنوان تلافی (سنت گیلیان) را تسخیر کرد و آنگاه به پاریس بازگشت در حالیکه افسران و ژنرالهای خودش را در شهرهای تسخیر شده باقی گذاشته بود.

هرگز در تاریخ اینهمه ازدواج در مدتی اندک سابقه نداشته است. گوئی جشنها و باله‌ها و مهمانیها انتظار پیروزمندان را می کشیدند و همین که شاه به پاریس بازگشت مجدداً خوشگذرانیها و عیاشیها آغاز گردید.

همانطور که گفتیم (لورا مارتینوزی) با پسر بزرگ (دوک دومدن) ازدواج کرد. (مارکی دوتیانژ) با (مادموازل مورتمار) و (لومنی دوبرین) پسر وزیر کشور با یکی از دختران (شوینی) عروسی راه انداخت. ما در اینجا فقط از سه ازدواج نام بردیم اما مورخین زمان نوشته‌اند که در طول آن سال یکهزار و یکصد ازدواج در سطح بالا و در حدود دربار اتفاق افتاد که در تمام این جشنها و پایکوبیها (المپ مانسینی) ستاره درخشان و ملکه شادیها بود و شاه همچنان نسبت به او عشق میورزید. (لوره) شاعر در این باره میگوید:

شاه، پرنس عزیز ما  
رفتاری با مانسینی دارد

که بسیار ملاطفت آمیز است  
 چون او مروارید درخنده‌ای است  
 چند ماه بعد بازهم (لوره) باین نکته اشاره میکند و میگوید:  
 پاریس از لذتهای بسیار گسترده  
 لبریز شده است از هرزگی‌ها  
 هیچ چیز جز عثرت و کامجویی  
 دیده نمیشود در جشن‌ها و باله‌ها  
 چه اغذیه مطلوب که عرضه نمیشود  
 و چه میوه‌ها و چه آهنگهای دلنشین  
 که بگوش نمیرسند.

شاه به (المپ مانسینی) علاقه و دلبستگی داشت اما بگفته (مادام دوموتویل)  
 این عشق و علاقه کم و زیاد میشد. زمانی شدت می‌گرفت و گاهی رو به سردی  
 می‌نهاد. این به دلیل سن و سال و اشتغال ذهنی شاه بود. هزار مسئله مختلف شاه  
 جوان را احاطه کرده بود که عشق به المپ مانسینی یک گوشه آن بود.

بهرحال در این موقع بود که شاه اسب سواری و مسابقات سوار کاری را رایج  
 کرد که اینهم تنها بخاطر رعایت ذوق و سلیقه المپ مانسینی بود زیرا این دختر به  
 اسب و سوار کاری علاقه داشت.

شاه دربار را به سه دسته تقسیم کرده بود که هشت شوالیه بر هر دسته ریاست  
 داشتند. دسته اول را خودش اداره میکرد. دسته دوم را به (دوک دو گیز) سپرده  
 و دسته سوم تحت نظر (دوک دو کاندال) بود. برای هریک از این دسته‌ها نیز  
 رنگهایی برگزیده بود که از پرچم فرانسه ریشه می‌گرفتند.

دسته خود شاه به رنگ سرخ و سفید. دسته دوک دو گیز آبی و سفید و دسته  
 کاندال برنگ سبز و سفید مشخص می‌گردیدند. هریک از فرماندهان و شوالیه‌ها  
 در هر دسته‌ای که بودند لباس و رنگ خاص خودشان را داشتند که عموماً لباسی  
 به سبک رومی‌ها می‌پوشیدند و کلاه خود فلزی طلاکاری شده بر سر می‌نهادند و  
 این کلاه خود را با پره‌های رنگی همان رنگهای خاص دسته خودشان زینت

میدادند. اسبها نیز با نوارهای رنگی بطرز بسیار باشکوهی آراسته میشدند و پشت سرهم به ردیف دسته و اهمیت در قصر سلطنتی راه میافتادند و از زیر بالکن‌هایی که خانمها در آن جمع شده بودند میگذشتند. خانمهای درباری بدیدن شاه و همراهان او ابراز احساسات میکردند و شادی خویش را با جیغ زدن نشان میدادند.

دسته اول دسته مخصوص شاه بود که پیشاپیش حرکت میکرد و خود شاه جلوی آنها بر اسبی راهوار و شکوهمند نشسته بود اما قبل از اینکه شاه بیرون بیاید یک اسکورت جالب راه میافتاد که به میرک بیشتر شباهت داشت. چهارده جوان از خدمتگزاران دربار در لباسی از ابریشم نقره‌ای و طلائی که نوارهایی از مخمل داشت حرکت میکردند که در یک دست نیزه داشتند و در دست دیگر آرم مخصوص شوالیه‌ها را حمل مینمودند.

بعد از این چهارده نفر نقره‌ای پوش یکدسته شش نفری نوازندگان ترومپت با نظم خاص ظاهر میشدند و بدنبال آنها مهتر مخصوص شاه با لباسی پرشکوه و زیبا. بعد از مهتر شاه دوازده خدمتگزار دیگر که بازهم مخصوص اصطبل شاهی بودند دیده میشدند. دو نفر آخری از این دوازده نفر یکی نیزه مخصوص شاه را بدست داشت و دیگری سپری فلزی که روی آن جملاتی نوشته شده بود.

بدنبال این دوازده نفر یک مارشال و سپس شاه.. پشت سر شاه هشت شوالیه سوار بر اسب در حرکت بودند که لباس یکرنگ و یک شکل بسیار گرانبهائی پوشیده بودند. اینها هم جالب توجه بودند اما شاه با جوانی و زیبایی و ظرافت و چابکی که داشت بیش از همه جلب توجه میکرد.

بدنبال هشت شوالیه دسته آبی و سفید یعنی دسته (دوک دو گیز) حرکت میکرد. این دسته چنان ابهتی افسانه‌ای داشت که زیبایی دمونستراسیون را صد چندان میکرد. (مادام دو موتویل) می‌نویسد:

بدنبال آنها اسبی را می‌آوردند که دو نفر (مور)<sup>۱</sup> آنرا می‌کشیدند و یک‌عده عرب با لباس عربی پیاده بدنبال آن اسب بودند. نشان و علامت دوک دوگیز عقابی بود که آفتاب بالش را سوزانیده بود. روی آن این نوشته بچشم می‌خورد (از اینکه میکشد اندوه نیست چون زنده میکند)

سرانجام (دوک دو کاندال) با موی خرمائی رنگ خود توجه عمومی را جلب میکند دسته او نیز نظم و ترتیب و شکوه و جلال خاصی دارد و روی نشانش جمله‌ای از هر کول نوشته شده است.

این جشن و نمایش چه واقعاً باشکوه بود و چه بگفته رقیبان و بدخواهان نمایشی مسخره، مقدمه‌ای بود برای کسب افتخارات گذشته. افتخاراتی که بنام لوئی چهاردهم در تاریخ ثبت و ضبط شد.

بعد از پایان این نمایش سوار کاری شاه و تمام درباریان برای گذراندن فصل تابستان به (کامپی‌ین) رفتند.

در همین هنگام بود که خبر رسید (ملکه کریستین) دختر (گوستاو آدولف) پادشاه سوئد دختری که دربار او حرفهای عجیب و غریب و باور نکردنی میزدند به پاریس می‌آید. این دختر ابتدا به (رم) رفته و بوسیله (پاپ) توبه داده شده بود. خبر ورود او بدربار فرانسه رسید شاه (دوک دوگیز) را از طرف خودش مأمور استقبال از او کرد و ملکه (آن‌دوتریش) مادر شاه نیز (کومنژ) را باستقبال او فرستاد. همه مردم با بی‌صبری انتظار ورود او را داشتند و دربار نیز چشم‌براه او بود اما در همین موقع نامه‌ای از (دوک دوگیز) به یکی از دوستانش رسید که کنجکاوی و اعجاب مردم را دو برابر کرد.

(نامه دوک دوگیز) چنین بود:

«وقتی خیلی اندوهگین و کسل بودم فکر کردم با ارسال تصویری از این دختر که او را همراهی میکنم هم خودم تفریح کنم و هم شما را سرگرم و مشغول سازم. ملکه‌ای که من او را تا پاریس همراهی مینمایم خیلی بزرگ نیست. اندامی

۱ - (مور) دورگه‌هایی هستند که پس از ورود اعراب با اسپانیا بوجود آمدند.

متوسط و نسبتاً فربه و باسن گوشتین دارد بطوریکه بیشتر به مردان شبیه است تا به یک زن. رنگ پوستش بد نیست. شانه‌های پهنی دارد که زیر لباس می‌پوشاند و عیب و نقص آنرا با مهارت پنهان میکند. صورتش درشت است اما ناقص نیست. تمام خطوط چهره و رفتار او خشن و درشت است. دهانش گشاد و بزرگ است اما زنده نیست. دندانهایش بد نیست اما دیدگان زیبایی دارد که میدرخشد و از آن آتش می‌بارد. پوست چهره‌اش صرفنظر از چند اثر آبله خیلی زنده و زیاست ولی آرایش عجیبی دارد. زیرا یک کلاه گیس مردانه خیلی بزرگ روی سر می‌نهد که تا پیشانی‌اش را می‌پوشاند. گاهی نیز از کلاههای معمولی استفاده میکند. پیراهنش از پشت باز است و زیر پیراهنش از همه طرف از زیر پیراهن دیده میشود. همیشه صورتش را پودر میزند و هرگز از دستکش استفاده نمیکند. مانند مردان از چکمه استفاده میکند و صدایش نیز کلفت است و از این مهمتر رفتاری نیز مردانه دارد. چنان غرور و نخوت نشان میدهد که حتماً باید این غرور و تکبر متعلق به پدرش گوستاو باشد نه او. خیلی معاشرتی و خیلی مهربان است. او به هشت زبان مختلف حرف میزند بخصوص زبان فرانسه گوئی او در پاریس بدنیا آمده است و تحصیلاتش را در آکادمی سوربون گذرانیده است. نقاشی و هنرهای زیبای دیگر را میداند و خیلی جالب آنکه با تمام ریزه کاریهای دربار ما آشناست آنقدر آشنا که من و شما مثل او وقوف و اطلاع نداریم خلاصه او انسانی است فوق العاده عجیب که من او را تا پاریس همراهی خواهم کرد و چون به پاریس برسیم شما قضاوت خواهید کرد. فکر میکنم در نقاشی چهره و سیما و شخصیت او چیزی را فراموش نکرده باشم مگر اینکه او شمشیر نیز حمل میکند و کمر بند چرمی نیز می‌بندد و کلاه گیس سیاه دارد و روی سینه‌اش اشارپ میافکند.

آنچه که دوک دو گیز درباره او نوشته بود کاملاً با واقعیت تطبیق میکرد. بخصوص اطلاعاتش درباره دربار و ریزه کاریها و حوادثی که در دربار اتفاق میافتد چون همین که با دوک دو گیز روبرو شد سراغ راهبه (بووه) را گرفت و حال او را پرسید. همیطور از (مادام بولوشه) و (مادموازل دوپون) سراغ گرفت. هنگامیکه کوسنژ خودش را معرفی کرد و گفت که از طرف ملکه باستقبال او

آمده است کریستین از (گیتو) احوالپرسی کرد و از عمویش و پرسید که آیا دیگر خشمگین و عصبی نمیشود. این نشان میداد که بهمه حوادث درون دربار فرانسه مطلع و آگاه است.

بهر حال این نامه دو ک دو گیز که فقط چند روز قبل از ورود (کریستین) و همراهان او به پاریس به دربار رسید شوق عمومی را برای دیدن این شخصیت فوق العاده صد چندان کرد و همه بدون استثناء دلشان میخواست زودتر او را ملاقات کنند.

سرانجام روز هشتم سپتامبر سال ۱۶۵۶، پس از توقف در (اسون) برای تماشای یک باله و یک آتش بازی و یک تأثر کم‌دی وارد پاریس شد در حالیکه دوردیف از شخصیت‌های غرق در اسلحه او را اسکورت میکردند.

او شب را در (کونفلان) گذرانید و آنجا خواهید و روز وارد پاریس شد تا به (لوور) که برای اقامت او در نظر گرفته شده بود برود. کوچه‌ها از جمعیت موج میزد و مردم پاریس چنان ازدحام کرده و برای دیدن او سرودست می‌شکستند که هیئت همراه او بزحمت میتوانند از میان جمعیت بگذرند بطوریکه ساعت دو بعد از ظهر وارد پاریس شدند و ساعت نه شب به (لوور) رسیدند.

او در آپارتمانی جای گرفت و منزل کرد که قالیه‌های (میپون) داشت و اتاق خوابش روتختی و وسائل ابریشمین با حاشیه‌های طلائی که ریشلیو پس از مرگ برای شاه گذشته باقی گذاشته بود شهرت جهانی داشت. (پرنس دو کونتی) از او استقبال کرد و به او خوش آمد گفت و هدیه‌ای تقدیم کرد که مورد قبول پرنس قرار گرفت.

رویه‌مرفته کریستین برای کسانی که میخواستند بدیده خوب به او بنگرند دوست داشتنی و جالب بود. لباس او آنطور که مبالغه آمیز میگفتند عجیب و غریب نبود ولی هرچه بود چشم به آن عادت میکرد.

چهره اش بخصوص زیبا بنظر میرسید و هر کس او را ملاقات میکرد از شادابی روح و اطلاعات وسیعی که درباره فرانسه داشت نمیتوانست از تحسین خودداری کند. او نه فقط به پیوستگی و قرابت خانواده‌های معروف فرانسه آشنائی

داشت بلکه به تمام ریزه کاریها و عشقهای درباری آگاه بود و اطلاعات گسترده‌ای درباره هنر نقاشی و موسیقی داشت و آماطورها را خوب می‌شناخت.

او وقتی با مارکی دوسوردی ملاقات کرد یک سری از تابلوهای نقاشی را به او نشان داد و به او فهمانید چه ثروت هنگفتی از هنر در اختیار دارند که خودشان ارج نمی‌نهند و آگاه نیستند. وقتی به (سنت شاپل) رفتند او سراغ یک اثر هنری درجه اول را گرفت. هرچه جستجو کردند آنرا نیافتند. او میگفت که باید باشد بالاخره پس از کاوش بسیار مطلع شدند که در اواخر سلطنت لوئی سیزدهم این اثر هنری گرانبها به (سن دنی) برده شده است.

چند روزی که در پاریس ماند مصمم شد به دیدار شاه و ملکه که قبلاً گفتیم برای گذراندن فصل تابستان به (کامپی‌ین) رفته بودند بروند. مازارن تا فاصله‌ای با استقبال او رفت و دو ساعت بعد شاه و (پرنس دانثو) برادرش با وضعی کاملاً اختصاصی وارد شدند.

شاه و دوک دانثو برادرش از دری اختصاصی وارد شدند و مازارن ضمن نشان دادن آنها گفت دو تن از نجیب‌زادگان بزرگ فرانسه. کریستین این ظرافت و شوخی را دریافت و لبخندی زد و گفت:

- بله. باید اینطور باشد چون آنها برای حمل تاج متولد شده‌اند.

او را در آپارتمان مخصوص (موت هودانکورت) سکنی دادند که تا (کامپی‌ین) سه فرسخ فاصله داشت و فردای آنروز ملکه بهمراهی شاه و دوک دانثو به آنجا رفتند و شام را نیز همان‌جا خوردند.

کریستین چند روزی در (کامپی‌ین) ماند و با رجال سیاسی و هنرمندان و بزرگان لشگری و کشوری صحت و مذاکره کرد. او روزها را به گردش و شکار می‌پرداخت و شبها به کمدهی فرانسه گوش میداد و به تناسب حالاتی که پیش می‌آمد گاه می‌خندید و گاه می‌گریست و رویهمرفته احساسات فوق‌العاده نشان میداد اما چیزی که بیش از حد دربار و درباریان را متعجب میکرد این بود که در لژ مخصوص پاهای خود را روی لبه لژ می‌نهاد گوئی هیچکس دیگر در لژ و سالن نیست و برنامه تنها برای او اجرا میشود.



بعد از ترک شاه و ملکه بملاقات (نی نون) رفت که اینکار او سخت باعث خشم و نارضایتی دربار شد بخصوص اینکه دو ساعت در آنجا ماند و هنگام ترک آنجا او را مورد محبت قرار داد.

بالاخره به نوشته مادام موتویل این خانم عجیب سوئدی با کالسکه کرایه‌ای در حالیکه شاه پول به او داد که کرایه کالسکه را پردازد همراه اسکورت قلیلی که با خود داشت آنجا را ترک کرد. بدون هیچ شکوه و جلال و بدون علامت سلطنتی.. در همین سال مازارن خواهر خود (مادام مانسینی) و خواهرزاده خود (مادام دومر کور) را از دست داد. از نخستین لحظات که (مادام مانسینی) بیمار شد مرگ خود را پیشگوئی کرد. شوهرش که یک ستاره شناس بود قبلاً از مرگ خودش و مرگ پدرش که در جنگ (سن آنتوان) کشته شد و مرگ همسرش که در چهل و دو سالگی اتفاق میافتاد خبر داده بود. زن بیچاره امیدوار بود که ایندفعه شوهر ستاره شناس و غیبگوی او دچار اشتباه شده باشد و پیشگوئیهایش صورت وقوع پیدا نکنند اما هیچ نمیدانست که فقط چند روز این امید را باید در دل نگهدارد تا چهل و دومین سال عمرش بپایان برسد و در این موقع او بیمار شد و به بستر افتاد. افتادنی که دیگر برنخواست. برادرش کاردینال مازارن هنگام مرگ بر بالین خواهر خود حضور داشت و او هنگامیکه آخرین نفسها را می کشید دو دختر دیگر خویش یعنی (ماری) و (هورتانس) را باو سپرد.

اما درباره (مادام دومر کور). او میرفت که وضع حمل بکند. در این حالت نیمی از بدن او فلج شد. بعد قدرت بیان و حرف زدن را از دست داد. دائی او مازارن آنشب همراه شاه به یک مجلس باله رفته بود. هنگام خروج از سالن باله به او اطلاع دادند که حال بیمار بدتر شده و پزشکان نتوانستند کاری انجام دهند او عجولانه خود را در یک کالسکه انداخت و به بالین بیمار شتافت. اما بیمار نگون بخت که از بدن فلج شده و قدرت تکلم را نیز از دست داده بود فقط توانست به دائی خود تبسم بکند و جان سپرد. او (دوک دوواندوم) را زائیده بود. نوزادی که چهل سال بعد سرنوشت اینطور معین کرده بود که تاج و تخت لوئی چهاردهم را نجات دهد و حفظ کند.

در پایان همین ماه دسامبر سال ۱۶۵۶ (المپ مانسینی) که بعد از دو سال معاشقه با شاه دریافت که بیش از همین معاشقات از شاه جوان چیزی نصیب او نمیشود پس از چندی به پیشنهاد ازدواج روی خوش نشان داد و با (پرنس اوژن) ازدواج کرد.

این پرنس اوژن پسر (پرنس توماس دوساوا) بود که بعدها نام (کنت دوسواسون) را گرفت. مادرش (مادام دو کاینیان) دختر کنت معروف (سواسون) بود که ثروتی هنگفت از خود بجای گذاشت. آنها شاخه‌ای از بوربون‌ها بودند. این زن مادر (پرنس اوژن) است که تاج و تخت فرانسه را در دو انگشتی نابودی قرار داد...

سال ۱۶۵۶ با مرگ این اشخاص و این ازدواجها پایان یافت.

در مدتی که دربار به گردش تابستانی رفته و در (کامپی‌ین) بودند شاه یک ملاقات مهم انجام داد. او باعموی خود (گاستون دورلئان) که با دربار روابط سخت آشفته و تیره‌ای داشت ملاقات کرد.

پرنس از مقر خود واقع در (بلوا) حرکت کرد و از پاریس بدون اینکه وارد شهر شود گذشت و چون به (کامپی‌ین) رسید با شاه که در شکار بود ملاقات بعمل آورد.

پرنس دورلئان عموی شاه بعد از سلام و احوالپرسی با شاه به دیدار ملکه رفت و آنگاه وارد خانه (مازارن) شد. مازارن به بهانه بیماری سرماخوردگی با استقبال پرنس نرفته بود اما وقتی پرنس را دید چنان با گرمی او را پذیرفت و خوش آمد گفت که گویی اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بعد از سه روز از (کامپی‌ین) خارج شد وارد پاریس گردید. او سه سال بود که پاریس را ندیده بود. بعد مجدداً عازم بلوا مقر خود گردید با این تصمیم که از آن پس زندگی خود را در سکوت و آرامش بگذراند و بمعنی واقعی سعادت را بیچشد.

این آخرین یادگار جنگ خانگی بود که مورد عفو و بخشایش شاه و ملکه قرار میگرفت. تنها پرنس دو کونده مانده بود که او نیز چاره‌ای جز اینکار نداشت.

۱۶۵۸ - ۱۶۵۶ - وسوسه عشقی (ماری دو مانسینی) - مادموازل  
 دولاموت دارژ انکور - حسادت - یک جبهه گیری شاهانه - دختر جوان  
 باغبان - بازگشت به سوی ماری مانسینی - نقشه ازدواج - مادموازل  
 دورلئان - هانریت انگلستان - شاهزاده خانم پرتغالی - مارگریت  
 دوساووا - ماری ترز - کریستین درفونتن بلو - نامه جالب ملکه - جشن های  
 دربار - تجربیات مازارن - مخالفت آن دو تریش - خیانت و مکافات  
 مارشال هوکن کور - نبرد شاه - بیماری خطرناک - مقیاسهای محتاطانه  
 کاردینال مازارن - سفر (لیون) - دیدار دربار فرانسه با دربار  
 (ساووا) - مدیره زیبا - روش پادشاه اسپانیا - پیشگشی به مازارن.

مازارن بهیچوجه سفارشهای خواهرش را در حال مرگ فراموش نکرده بود -  
 ماری و هورتانس دو خواهرزاده او میبایست سرانجام بیابند و مازارن بی میل نبود  
 که آنها را به طرف شاه جوان براند شاید مانند المپ بتوانند برای خویش جایی  
 دست و پا کنند.

این وزیر دوراندیش اشتباه نکرده بود. او میخواست و در نظر داشت  
 هورتانس را به سوی شاه براند ولی در کمال تعجب مشاهده نمود که (ماری)  
 پیشدستی کرد و جلو افتاد. هورتانس و خواهرش ماری طبق معمول زمان در

صومعه بودند<sup>۱</sup> و در این هنگام صومعه را ترک کرده بودند (ماری) از (هورتانس) بزرگتر و دو سال از شاه کوچکتر بود او تقریباً زشت بود با قدی بزرگ نه بلند. به نظر می‌رسید که یک روز متناسب و زیبا می‌شود اما در آن شرایط لاغر بود با ساقهای استخوانی و گردنی دراز که با بدنش هیچگونه تناسبی نداشت او موئی قهوه‌ای رنگ داشت. آنقدر قهوه‌ای که زردنبو جلوه می‌کرد. دیدگان درشت و سیاهی داشت که نگاه زنده‌ای از آن برمی‌خاست. دهانش حالتی داشت که دندانهای او را زیباتر می‌کرد.

نتیجه اینکه آرزوهای جناب وزیر کاردینال مازارن دچار سهو و خطای محاسبه شده و بیراهه رفته بود زیرا بسیار دشوار به نظر می‌رسید که شاه نسبت به او و یا خواهرش نیم‌نگاهی مطلوب داشته باشد.

از جهت دیگر این روزها شاه سرگرمی دیگری داشت و آنچنان مشغول بود که به این قبیل مسائل اعتنائی نمی‌توانست داشته‌باشد و خویشتن را به ماری و یا هورتانس سرگرم و دلخوش سازد.

المپ قبلاً موجب دلخوشی و سرگرمی شاه جوان بود اما او شوهر کرد و به کنتس دوسواسون تبدیل گردید. اینک شاه به یکی از دختران ندیمه ملکه مادرش توجه پیدا کرده بود. این دختر (مادموازل موت آرژانسون) نامیده می‌شد. او نه زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت و نه هوش و ذوق فوق‌العاده لیکن چهره‌اش شیرین و پوستی سبزه و نرم داشت. ابروان او سیاه و رویهمرفته مخلوطی بود از زیباییهای وحشی که در بیننده نمی‌توانست بی‌اثر باشد.

با تمام ناموزونی‌هایی که گفته شد مخصوصاً در گردن و بازوانش، اندامی موزون داشت و آنقدر شیرین‌سخن می‌گفت که شنونده هر کس بود علاقمند می‌شد به سخنان او گوش فرا دهد. بعلاوه خیلی خوب می‌رقصید لذا اولین برخورداری که با شاه داشت چنان در او اثر گذاشت و لوئی چهاردهم جوان آنچنان

---

۱ - قبلاً نیز گفتیم که در آن تاریخ چون مدرسه‌ای برای تحصیل زنان نبود دختران را به صومعه می‌فرستادند این صومعه‌ها پول هنگفتی می‌گرفتند طوری که فقط خانواده‌های اشرافی می‌توانستند دختران خود را در صومعه بگذارند.

اشتیاقی نسبت به آن دختر بروز داد که موجب نگرانی ملکه گردید و یک روز عصر که شاه مدت درازی به تنهایی با مادموازل آرژانسون صحبت کرد ملکه او را به کناری کشید و به او تذکر داد که مراقب اعمال و رفتار خودش باشد.

اما با وجود تمام این تذکرات شداد و غلاظ شاه مجدداً در اولین موقعیتی که بدست آورد آشکارا اعلام داشت که علاقه دارد هر جا هست مادموازل موت نیز باشد. موت آرژانسون به شاه گفت که ملکه این دوستی و آشنائی را مصلحت نمی‌داند و به من تذکر داده‌اند. شاه در پاسخ او گفت من هر کار بخواهم می‌کنم و اگر ملکه بخواهد مانع کار من باشد و معاشرت من و شما را منع کند من شخصاً به مادرم پاسخ خواهم داد.

اما دختر جوان که می‌گفتند چند عاشق دیگر هم دارد یا واقعاً روی ترس از ملکه یا به خاطر آتش زدن به کانون اشتیاق شاه کوشید خود را از شاه دور نگهدارد. یکی از عشاق آرژانسون پیشخدمت مخصوص اطاق شاه بنام (شامارانت) بود که چون بسیار زیبا بود او را (شامارانت خوشگل) می‌نامیدند. دیگری (مارکی دوریشلیو) بود که بعدها با دختر (بووه) ازدواج کرد. بهر حال دخترک کوشید خود را کنار بکشد.

لوئی چهاردهم که هنوز برای شاه بودن خیلی بی‌تجربه بود برای مرد عشق بودن نیز تجربه چندانی نداشت و رموز عشق و عاشقی و فنون آنرا خوب نمی‌دانست. او سریع پیشرفت کرد و چون با اکراه معشوقه رو برو شد نزد مادرش رفت و مانند دوران کودکی که خودش را لوس می‌کرد و هرچه آرزو داشت با مادر در میان می‌نهاد درباره این عشق و شوریدگی نیز سخنها گفت.

شاه که رفت ملکه به سرعت خود را به خانه مازارن رسانید و از وزیر خواست که به کمک و یاری او بشتابد. مازارن نزد شاه رفت و به او پیشنهاد کرد که چندی از قصر سلطنتی دور باشد و خود را جایی دیگر سرگرم کند. شاه پذیرفت و به (ونسن) رفت ولی بعد از هشت روز باز گشت به تصور اینکه درد عشق درمان شده است.

این کناره‌گیری و گردش شاه هیچ با حسابهایی که خانواده دختر کرده

بودند تطبیق نداشت. آنها، بخصوص مادر دختر که از عشق شاه نسبت به دختر خویش آگاه بود برای خود محاسباتی داشت ولی وضع را که چنین دید نزد مازارن رفت و به حضور ملکه نیز عرض کرد که دخترم برای اطفاء امیال شاه بهر فداکاری تن درمی دهد، حتی می خواست که معشوقه شاه باشد.

ملکه می خواست شاه را دست نخورده تا شب عروسی اش نگهدارد. مازارن نیز می خواست شاه کسی را دوست داشته باشد اما آن کس یکی از خواهرزاده های خودش باشد لذا به زن گفتند شاه از آن شوق و ذوق افتاده است و هیچ به این فداکاری نیازی نیست.

شاه وقتی از (ونسن) بازگشت شاید محتاطانه تر فکر می کرد زیرا از دختر مذکور کناره می گرفت. می کوشید در جائیکه او هست و یا احتمالاً حضور می یابد حاضر نشود تا برخوردی بین ایشان نباشد. برخوردی که می توانست بار دیگر در درون شاه آتشی از عشق و شوریدگی بیفزورد.

بدبختانه دو روز بعد از بازگشت شاه از ونسن یک مهمانی با او در قصر سلطنتی ترتیب داده شده بود که همه بزرگان لشگری و کشوری و اعضاء دربار و تمام خانواده های بزرگ منسوب به سلطنت حضور داشتند.

در شرایطی که شاه در سالن با مهمانان خوش و بش می کرد و از این طرف به آن طرف می رفت و با سر تعارفات آنها را پاسخ می داد ناگهان با (موت) روبرو گردید. رنگ از چهره شاه پرید و دستهایش فرو افتاد و لبخند بر لبانش خشکید. مادموازل موت آرژانسون نیز مستقیماً به طرف شاه رفت و پیش روی او ایستاد و از شاه خواست تا با او برقصد. چشم تمام حاضران به آنها برگشته بود. هیچ نگاهی نبود که به نقطه دیگری معطوف باشد. سالن را سکوتی سنگین گرفته بود که اگر صدای موسیقی نبود حتی صدای بال زدن حشرات احتمالاً در آن فضا شنیده می شد. قلب شاه می تپید و سرانجام دست خودش را در دست موت نهاد و با او رقصید... رقصی که همه دیدند و برای موت یک پیروزی مسلم محسوب گردید و ملکه یک شکست مسلم را پذیرفته بود.

آنشب که گذشت مادموازل آرژانسون خود را پیروز انگاشت و خبر این

پیروزی را به دوستان خود نیز رسانید. پیروزی بزرگی که اضطراب و پریدگی رنگ و ضربان قلب شاه گویای آن بود و عجیب اینکه تمام حاضران نیز در این اضطراب و ابراز هیجان شریک و یا لاقل شاهد آن بودند.

دام خطرناک و هول‌انگیز بود. شاهان چون مردم عادی نیستند که عشق و شوریدگیشان بی‌تاثیر باشد. مازارن احساس کرد که ناگزیر است دخالت کند و کار را فیصله دهد. او نمی‌خواست مثل ملکه از طریق نصیحت کردن و سیاست بازی و کمک گرفتن از مذهب و مبانی عقیدتی و ایمانی وارد شود. او کار خودش را خوب بلد بود و می‌دانست که باید شاه را از راه برانگیختن حسد از مادموازل موت آرژانسون متنفر سازد و دور کند.

مازارن از مأموران پلیس اختصاصی خود کمک خواست. آنها هم به فعالیت پرداختند و نامه‌ای را که مادموازل موت آرژانسون زمانی به ریشلیو نوشته بود بدست آوردند و با بهائی گزاف خریدند و ماجرای عشق موت به ریشلیو را با ارائه مدارک غیرقابل انکار تعریف کردند. غرور شاه لوئی چهاردهم تحریک شد و جریحه‌دار گردید. غرور و نخوتی که شاید در تاریخ مانند و نمونه نداشت و لوئی چهاردهم از همان لحظه رابطه‌اش را با موت قطع کرد و دیگر او را ندید...

چندی بعد مادام دوبووه نزد ملکه رفت و شکایت کرد که مادموازل موت آرژانسون بین دخترش و شوهر او اختلاف ایجاد کرده و کار آنها به جایی رسانیده که احتمال جدائی آنها می‌رود. لذا ملکه موت را به صومعه و دیر (سن ماری دوشایلو) فرستاد و دستور داد که برای همیشه آنجا بماند و تارک دنیا باشد و او تمام عمر خویش را در دیر سپری کرد.

مازارن در عشق همانقدر چابک و ماهر بود که در سیاست مهارت و چابکی داشت. او می‌دانست که هیچ چیز مگر لذت طلبی آفت عشق و عاشقی‌های آن چنانی نیست لذا برای اینکه خاطره موت آرژانسون را نزد لوئی چهاردهم از بین ببرد در صدد برآمد یک سرگرمی دلخواه برای شاه پیدا کند. کسی که بتواند آتش عشق را در او خاموش کند.

انتخاب روی یک دختر باغبان انجام گرفت. این دختر باغبان از کجا آمده

بود؟ هیچکس در این باره چیزی نمی‌داند. چه نامیده می‌شد؟ این را نیز کسی نمی‌داند.

تنها در میان نویسندگان آن زمان (من سیمون) درباره این عشق صحبت می‌کند و اثری از خود باقی گذاشته است.<sup>۱</sup>

مازارن این دختر را با (لوئی چهاردهم) آشنا کرد و ترتیب همه کارها را داد و به همین علت عشقی پدید آمد که نمی‌توانست بدون ماجرا و دنباله باشد. شاه با این دختر باغبان در آمیخت و او را باردار کرد. دختر بینوا یک دختر بدتیا آورد ولی بعلت اینکه مادرش از خانواده‌های اشرافی نبود دخترک را در تاریکی و پنهانی بزرگ کردند.

وقتی دختر هجده ساله شد او را بیکی از نجیب‌زادگان شوهر دادند. این نجیب‌زاده (داکو) نامیده می‌شد. مستخدم مخصوص شاه که از تمام اسرار آگاهی داشت خیلی پنهانی به شوهر دختر گفت که او کیست و چیست. نجیب‌زاده مذکور نیز بی‌اندازه خوشحال و مسرور شد. او گمان می‌کرد چون دختر بزرگ لوئی چهاردهم را در خانه دارد بزودی صاحب شغل و عناوین بزرگ می‌شود در حالیکه عکس این اتفاق افتاد. تنها عنوانی که یافت درجه کاپیتانی بود که آنرا هم (میو واندوم) به او داد.

دختر هم از اصل و نژاد خویش مطلع بود و می‌دانست دختر شاه است لیکن نتوانست این راز را با کسی در میان بدهد. عجیب اینکه به شدت شبیه لوئی چهاردهم بود و از همه دختران دیگر شاه که بعدها بدتیا آمدند زیباتر بود. متاسفانه به او اجازه نمی‌دادند از روستائی که در آن می‌زیست خارج شود و در همانجا در سن سی و شش سالگی مرد.

مازارن درست اندیشیده و محاسبه کرده بود زیرا این واقعه و این هوسرانی موقتی یاد و خاطره مادموازل موت را از دل و روح لوئی چهاردهم جوان زدود. ر همین اوان بود که بار دیگر شاه با (ماری دومانیسی) که در برخوردهای اول



هیچگونه توجهی نسبت به او مبذول نداشته بود رخ به رخ قرار گرفت. این برخورد در ماری نیز حالتی بوجود آورد که بهیچوجه نمی شد احترام به شخصیت شاه تلقی کرد. زیرا بنا بنوشته های (سن رآل) که مبتنی بر خاطرات خواهرش تنظیم یافته و به ما رسیده است ماری دومانسینی مرعوب شخصیت شاه نبود و با او چنان رفتاری داشت که معمولاً دو دوست همپراز می توانند نسبت به هم داشته باشند.

ماری البته شاه را عاشقانه دوست می داشت و شاید همین عشق به او این اجازه را می داد که در حرف زدن رعایت آداب و رسوم را نکند. نوشته اند که یک روز ماری از فاصله ای نه چندان نزدیک جوانی را مشاهده می کند که از پشت خیلی به شاه شباهت داشت. ماری از دیدن او خوشحال می شود و ضمن اینکه به طرف او می دود می گوید: «آه، شاه بیچاره من این شما هستید..؟» ولی وقتی آن جوان روی خود را برمی گرداند (ماری) مشاهده می کند که مخاطب او شاه نیست و چقدر شرمنده می شود و سرافکنده می گردد.

این عشق و این صمیمیت و نزدیکی موجب تهییج مازارن می شد و به وسیله اعوان و انصار و دوستان نزدیک خویش شایعه را بیشتر و باز هم بیشتر می کرد. این خبر که شاه عاشق ماری مانسینی شده ابتدا موجب خنده تمسخر آمیز درباریان می شد لیکن نگاههای عاشقانه و رفتار آنها نشان می داد که موضوع آنقدرها هم مسخره نیست بلکه جدی است.

شاه نسبت به ماری دومانسینی احساس مخصوصی داشت. لونی چهاردهم به این نکته کاملاً وقوف و توجه داشت که طبیعت اگر در مورد زیبایی چهره ماری اندکی خست نشان داده و کوتاهی کرده است در عوض روح او را سرشار نموده است. سرشار از ظرافت و لطافت و درایت بطوریکه با شاه در کمال هوشمندی سخن می گفت و از تمام رموز دلبری برای تمخیر لونی چهاردهم استفاده می کرد.

با این وجود، با اینکه شاه با ماری دومانسینی سخت در آمیخته و سرگرم شده بود مازارن سرگرم انجام کارهایی بود که عشق تازه تولد یافته دختر خواهرش از یک طرف و شاه را از طرف دیگر به ناکامی سوق می داد. این کار بزرگ که بهر حال میبایست انجام بگیرد ازدواج شاه بود.

شایعه ازدواج شاه غلغله‌ای راه انداخته بود. تمام خانواده‌هاییکه دختری داشتند و در دل اندیشه ملکه شدن را برای دختر خویش می‌پرورانیدند به تکاپو افتاده بودند و کالاهای خویش را عرضه می‌نمودند.

قبل از دیگران مادموازل دورلشان بود که او را (گراند مادموازل) می‌نامیدند. این ازدواج اگر صورت می‌گرفت غرور و خودخواهی شاهزاده خانم را اغنا می‌کرد و آن را سربلند می‌ساخت.

در همین اوان ملکه و دربار می‌خواستند از دورلشان عبور کنند و به جایی دیگر بروند. مادموازل برای ملکه پیغام داده بود که اگر شاه را بعنوان شوهر بمن بدهید منم اورلشان را برای شما می‌گشایم و اجازه می‌دهم از این منطقه بگذرید حتی به شهر نیز وارد شوید. (لاپورت) این پاسخ مادموازل را برای ملکه برد. ملکه وقتی این جواب را شنید بصدای بلند خندید و گفت:

- بسیار خوب است. ما از کنار شهر می‌گذریم و هیچ وارد اورلشان نمی‌شویم. شاه برای یینی خویش جای مخصوصی نمی‌خواهد اگرچه خیلی بزرگ و بلند باشد.

این پاسخ ملکه کمی مبتذل و عامیانه بود ولی هرچه که بود اثر خود را باقی گذاشت زیرا از آن لحظه بیعد دندان طمع مادموازل از بیخ و بن برکنده شد و دیگر به شاه با چشم طمع ننگریست.

وقتی عفو عمومی داده شد و بیشتر به لطف گاستون صحبت از دختر دیگر او بمیان آمد. او این دختر را از همسر دوم خود داشت. تمام کسانیکه ایندفعه درباره این ازدواج صحبت می‌کردند واقعاً علاقمند به انجام آن بودند ولی متاسفانه، کاردینال در این لیست نبود. کاردینال هیچوجه با (گاستون) نمی‌توانست روابط مطلوب داشته باشد لذا باتمام قدرت مانع انجام این وصلت بود. او نمی‌خواست با این ازدواج قدرت و حشمت گاستون افزوده شود. مردی که بارها و بارها مخالفت و دشمنی خویش را با مازارن اعلام داشته بود. در اینصورت مازارن با قدرت کامل و وسیعی که داشت مانع این ازدواج بود و ملکه نیز می‌دانست.

در ردیف دختران سلطنتی که می‌توانستند بهمسری شاه جوان و امید آینده

فرانسه در آیند. نام دیگری نیز بچشم می خورد. این نام (هانریت) بود. او دختر شاه انگلستان بود و او را (هانریت انگلیسی) می گفتند.

بخاطر داریم که هانریت بهیچ عنوان نظر شاه جوان را جلب نکرد بطوریکه حتی لوئی چهاردهم از رقصیدن با او آشکارا خودداری نمود. لیکن اکنون او بزرگ و بزرگتر شده و از حد کودکی خارج گردیده بود. اندک اندک می رفت زیباییهای زنانه خود را نشان دهد لیکن ازدواج در خانواده های سلطنتی با عشق و زیبایی هیچ رابطه ای ندارند و نمی توانند داشته باشند. چه بسیار از شاهزادگان بزرگ تاریخ که عاشق و شیفته دختری زیبا و فقیر بودند اما ناگزیر شدند با دختری زشت و کریه المنظر از یک خانواده بزرگ ازدواج کنند. هانریت نگون بخت نیز چنین وضعی داشت. پدرش به آن سرنوشت شوم گرفتار گردیده و خودش هم از انگلستان گریخته به فرانسه پناهنده شده بود. در انگلستان دیگر کسی جرات نداشت نام او را برزبان آورد. قدرت در دست (کرامول) بود و در حقیقت شاه او بود. پس هیچکس نامی از او نمی برد و پیشنهاد هم نمی کرد.

در همین موقع نامه هائی از (کومنژ) سفیر فرانسه در لیسبون پرتغال رسیده بود که می توانست قابل توجه قرار گیرند. دختری از شاهزادگان پرتغالی بود که مادرش به کومنژ مبالغ هنگفتی رشوه داده و او را واداشته بود که موجبات این ازدواج را فراهم آورد. (کومنژ) نیز نامه پشت نامه برای مازارن می فرستاد که شاید بتواند این پیوند را که رویائی بود به حقیقت نزدیک کند.

(کومنژ) سفیر فرانسه در پرتغال تصویری از دختر مورد نظر نیز برای مازارن فرستاده بود اما شایع گردیده بود که عکس بهیچوجه با واقعیت تطبیق نمی کند و شاه اگر خود دختر را ببیند از وحشت غش می کند و می افتد.

اما دختر دیگری هم بود که بیشتر به او می پرداختند دختر شاهزاده خانم (مارگریت) نامیده می شد و شاهزاده (سووا) و خواهرزاده ملکه انگلستان و دختر خاله هانریت محسوب می گردید.

لیکن کسانی که از حقایق پشت پرده آگاهی داشتند و با سیاست و سیاست بازی آشنا بودند می گفتند تمام این شایعات و پیشنهادهای و عرضه کردن دختران

شاهزاده از کشورهای مختلف نمایشی است غیر واقعی. نسخه نمایشنامه حقیقی در دست پادشاه اسپانیاست و این او است که می‌بایست به این همه آمد و رفت و گفت و شنید و خواستگاری خاتمه دهد. آنها می‌گفتند همه اینها برای این است که شاه اسپانیا دستپاچه شود و تنها دختر خویش را به همسری شاه جوان فرانسه در آورد. در حقیقت او شایسته‌ترین دختری بود که می‌توانست به همسری لوئی چهاردهم درآید اما... اما در راه این ازدواج بزرگ، ازدواجی که دو قدرت بزرگ و عظیم اروپا را در کنار هم قرار می‌داد مشکلات بی‌شماری وجود داشت. مشکلاتی که فقط یکی از آنها برای منتفی کردن موضوع کافی به نظر می‌رسید.

(ماری ترز) شاهزاده خانم اسپانیائی که تقریباً دوران کودکی را هم سپری می‌کرد دختر منحصر پادشاه اسپانیا بود. به زبان دیگر پس از مرگ شاه اسپانیا او بر تخت می‌نشست و ملکه اسپانیا می‌شد پس این معقول به نظر نمی‌رسید که ملکه آینده یک مملکتی را به همسری پادشاه کنونی یک کشور دیگر درآورند.

هنوز این گفتگوها و شایعات ادامه داشت که ناگهان خبر رسید که ملکه اسپانیا وضع حمل کرده و یک پسر بدنیا آورده است. این خبر مانند بمب منفجر گردید و تمام اروپا را دگرگون نمود. اسپانیا غرق شادی و شمع شد زیرا شاه اسپانیا صاحب ولیعهد شده بود و این پسر اگرچه کوچکتر از خواهرش بود طبق قوانین جاری می‌توانست بر تخت بنشیند و جای پدرش را بگیرد.

(آن دو تریش) ملکه فرانسه و مادر لوئی چهاردهم و (مازارن) صدراعظم قدرتمند او عیماً آرزو داشتند که به نحوی این ازدواج صورت بگیرد و در نتیجه اسپانیا و فرانسه متحد شوند. وقتی شوهر پادشاه یک کشور و زن شاه کشور دیگر باشد در واقع آن دو مملکت یکی می‌شوند. برای فرانسه و اسپانیا هم مازارن چنین نقشه و برنامه‌ای داشت لیکن با تولد پسر خوشقدم و شادی بخش ملکه اسپانیا همه این نقشه‌ها نقش بر آب شدند معهذا مازارن چشم از اسپانیا بر نمی‌گرفت. او از سالها پیش آرزومند بود که دو استان (فلاندر) و (برابان) را ضمیمه فرانسه کند پس اینک که موفق نشده بود خود اسپانیا را به فرانسه ملحق سازد لااقل (فلاندر) و (برابان) را بگیرد و به نقشه فرانسه بیفزاید.

در میان تمام این اندیشه‌ها و پیش‌داوریه‌ها و گفتگوها ناگهان خبری عجیب در دربار منتشر شد که اخبار دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. خبر این بود که ملکه کریستین مجدداً به فرانسه بازگشته و در حال نزدیک شدن به پاریس است.

بخاطر دارید که کریستین در سفر اول خود به فرانسه مورد استقبال رسمی قرار گرفت و با احترام از او پذیرائی به عمل آمد ولی این دفعه چون بی‌خبر وارد شده و از شاه و دربار فرانسه قبلاً کسب اجازه نکرده بود از طرف دربار فرمائی صادر شد که ملکه کریستین و همراهانش در همانجائی که رسیده‌اند یعنی فونتن بلو توقف کنند و همانجا هم بمانند و برای اینکه رعایت شخصیت او شده باشد شاه اجازه داد که قصر فونتن بلو نیز در اختیار او باشد.

متعاقب این اخبار خبر دیگری رسید که موجبات حیرت و ناراحتی عموم دربار و درباریان فرانسه را فراهم آورد. خبر این بود که ملکه کریستین بی‌توجه به قوانین فرانسه و بی‌اعتنا به رسوم و آئین میهمانداری فرانسه و فرانسویان در همان قصر فونتن بلو یکی از خدمتگزاران خویش را مجازات کرده و به قتل رسانیده است. هیچکس از علت این محاکمه، این مجازات و این قتل مطلع نگردید.

گزارشی که به مازارن دادند این چنین حکایت می‌کرد که ملکه کریستین می‌فرستد سرپرست کشیشان را که همراه او بود احضار می‌کند. شخص مذکور وقتی به حضور ملکه می‌رسد پاکتی را تقدیم او می‌کند که ملکه با مشاهده آن و مکالمه محتویات آن خشمگین و بسیار عصبی می‌شود. بلادرنگ اشخاصی را می‌فرستد تا شخصی موسوم به (مونال دشی) را به حضور او بیاورند. (مونال دشی) وقتی به حضور ملکه می‌رسد به شدت می‌ترسد و رنگ پریده می‌ایستد. ملکه او را به خیانت متهم می‌کند و پاکت را نیز به او نشان می‌دهد. ابتدا (مونال دشی) انکار و اتهام خیانت را رد می‌کند لیکن وقتی ملکه محتویات پاکت را به او نشان می‌دهد جائی برای انکار باقی نمی‌ماند.

(مونال دشی) رنگ‌پریده و لرزان ملکه را به گوشه‌ای می‌کشد و به حرف زدن و ادای توضیح می‌پردازد ملکه کریستین نیز با حوصله و دقت تمام سخنان او را گوش می‌دهد لیکن قانع نمی‌شود و تغییر رای می‌دهد لذا فوراً فرمانده گارد

همراه خویش سروان (سانتی نلی) را احضار می نماید و به او دستور می دهد که بی درنگ سزای خیانت (مونال دشی) را بدهد و قبلاً نیز از او اعتراف بگیرد.

اما (مونال دشی) به التماس می پردازد و خویشتن را روی دست و پای ملکه می افکند و همچنان خود را بی گناه قلمداد می کند. ملکه فکر می کند که (مونال دشی) باور ندارد که کشته می شود لذا به جلاد دستور می دهد مقدمتاً او را مجروح کند که درباره قتل خویش مطمئن شود و اعتراف کند.

(مونال دشی) که خودش یک سرباز و یک فرمانده جنگی بود این سرنوشت را برای خود پیش بینی می کرد لذا زیر لباس یک زره فولادی پوشیده بود پس اولین ضرباتی که جلاد وارد می آورد با اینکه سبب قطع سه انگشت دست او می شود مونال دشی را نمی کشد. او بار دیگر به التماس و آه و زاری می پردازد که شاید ملکه کریستین را به رحمت آورد اما ملکه نه فقط دچار ضعف نمی گردد بلکه بر خشم و غضب خویش می افزاید. شمشیر را از جلاد می گیرد و شخصاً تیغه را در حلقوم او فرو می کند. به این طریق مونال دشی خائن را می کشد.

طبیعی است که چنین خیر موحشی در دربار ظریف و لطیف فرانسه که هر گوشه اش جلوه ای از لطافت و ظرافت هنرمندانه داشت چه اثر نامطلوبی می گذارد. ملکه کریستین شخصاً شمشیر را از دست جلاد گرفته و تیغ را در گلوی مرد خائن فرو برده است. اینکار را یک زن انجام داده. کاری که حتی بیشتر مردان از انجام آن عاجز باشند. آه. واقعاً این خیلی مهیب است و چه تاثیر مهیب تری در دربار ایجاد می کرد... اما بیش از همه شاه جوان ناراحت و خشمگین بود... او می گفت در کشوری که من شاه آن هستم زنی بیگانه مجرم را مجازات می کند و به قتل می رساند. شاه به مازارن مأموریت داد که مراتب ناخشنودی شاه را به اطلاع کریستین برساند و توضیح بخواهد.

مازارن نامه ای به ملکه کریستین نوشت ولی ظاهراً این نامه در نظر او خیلی مؤدبانه بنظر نرسید که او پاسخ زیر را برای مازارن فرستاد.

« آقای مازارن آنها که درباره سرنوشت (مونال دشی) مهتر و میر آخور من به شما خبر داده اند و چیزهایی گفته اند بدرستی آگاه و مطلع نبوده اند. به نظر من

خیلی عجیب است که این همه مأمور برای کسب خبر پیرامون من گماشته‌اید و باز هم خبر درست و حسابی به شما نمی‌دهند. گفته‌های شما نیز بهیچوجه موجب تعجب من نشد که برای آن دیوانه احمق دل می‌سوزانید ولی هرگز باور نمی‌کردم که شما و ارباب جوان و مغرورتان چنین رفتاری درباره من بکنید...

خوب است این را همه بدانند. خدمتگزار و ارباب، کوچک و بزرگ، که من هرچه که بخواهم می‌کنم و مجبور نیستم به هیچکس حساب پس بدهم، به هیچکس در این دنیای بزرگ مخصوصاً به آدمهای مسخره‌ای مثل شما...

شما درباره آدم کثیفی آنطور داوری می‌کنید که حقاً باید درباره افرادی چون خودتان قضاوت کنید اما شما بهره‌علتی که به من نامه نوشته‌اید بدانید که هیچ اثری در اراده و تصمیم من باقی نمی‌گذارد.

میل دارم خودتان این را بدانید و به دیگران هم بگوئید که کریستین نه از دربار شما وحشتی دارد و نه به کمک شما برای داوری کردن درباره خدمتگزاران خویش نیازمند می‌باشد. من به قوانین بزرگ و کوچک و وسیع و محدود شما کاری ندارم. شرافت من اینطور اقتضا می‌کند و اراده من خود قانون است قانونی که شما هم باید به آن احترام بگذارید.

بهر اینست که شما ساکت باشید. همینطور آدمهایی مثل شما درباره اموری که به ایشان ارتباط ندارد سروصدا راه نیندازند.

در پایان، کاردینال من، بدانید که کریستین هرجایی که باشد ملکه است و هرجائی که بخواهد و اراده کند اقامت می‌نماید و افراد خدمتگزار او از شما و افرادی که پیرامون من گماشته‌اید ارزش بیشتری دارند.

پرنس دو کونده وقتی شما او را در ونسن محبوس کرده بودید حق داشت که نوشت «روباه پیر از خشمگین کردن خدمتکاران دولت منصرف نمی‌شود. به کار خود ادامه می‌دهد مگر اینکه پارلمان او را بیرون کند و یا به سختی مجازات کند.» قبول کنید که شایسته تمجید و تحسین نیستید و برای تحصیل این شایستگی نیز زمان گذشته است و فرصت را از دست داده‌اید. خدا نیاورد آنکه شما کوچکترین ناراحتی برای من بوجود آورید زیرا من اگر در آنطرف دنیا هم باشم

آنها می شنوم و می فهمم. من دوستان و خدمتگزارانی در خدمت خود دارم که خیلی لایق تر از جاسوسانی هستند که شما در اطراف من گماشته اید و اینها اجرت کمتری هم می گیرند...»

( کریستین )

سیاست همین است که بسیاری از مردم نمی فهمند و نمی دانند. این نامه حقیقتاً باید طوفانی بوجود می آورد که هیبت آن پشت عده ای زیاد را بلرزاند اما کوچکترین واکنشی به دنبال نداشت. گوئی چنان بود که اصلاً کریستین چنین نامه ای توهین آمیز ننوشته بود.

او دو ماه دیگر نیز در فونتن بلو ماند بدون اینکه کوچکترین ناراحتی برای او ایجاد شود. در همین موقع دعوتنامه ای به دست او رسید که از وی برای شرکت در یک مجلس باله دعوت شده بود. قرار بود شاه نیز در این باله شرکت کند و رقص را افتتاح نماید.

کریستین در تاریخ بیست و چهارم فوریه سال ۱۶۵۸ وارد پاریس شد و در قصر لوور منزل کرد همان قصری که مازارن در آن سکونت داشت... جشن مورد نظر انجام گردید. شاه این باله را به خاطر بزرگداشت خاطره عشق ماری دو مانسینی خواهرزاده مازارن ترتیب داده و نام آن را نیز (آمور مالاد) نهاده بود یعنی (عشق بیمار).

مثل همیشه اشعار این باله را (بن سراد) سروده بود ولی موسیقی آن از جوانی بود که تازه می رفت تا در راه شهرت و معروفیت قدم بگذارد. او را (باپتیست لولی) می نامیدند.

(باپتیست لولی) همراه (شوالیه دو گیز) از ایتالیا آمده بود شوالیه او را به (مادموازل) معرفی کرد ولی جوان بعدها به خدمت شاه درآمد و همین سبب پیشرفت او شد و به شهرت و معروفیت دست یافت.

(مادموازل) نیز در این باله شرکت داشت. از سه ماه پیش او اندک اندک به دربار بازگشته بود. اولین ملاقات او و ملکه، بعد از آنهمه بگو و مگو و جارو جنجال و خط و نشان کشیدن های گذشته در (سو) اتفاق افتاد. در جریان همین



ملاقات بود که حساب شده یا حساب نشده و اتفاقی شاه وارد سالن گردید. ملکه به دیدن شاه و مادموازل لبخندی زد و گفت:

«مادموازل اینجاست. مادموازل ما که قبلاً یک کمی شیطنت می کرد اما از این پس قول داده که عاقل و آرام باشد...»

به دنبال این سخنان ملکه شاه و مادموازل دست یکدیگر را گرفتند و فشردند و با این تماس دستها همه چیز فراموش شد و به سیر طبیعی خویش افتاد که گوئی «هرگز توپهای باستیل شلیک نمی کردند...»

تمام زمستان آن سال به جشن و ماسکاراد گذشت<sup>۱</sup> در تمام این جشنها و ضیافتها به خصوص در جریان ماسکارادها شاه که ماسک زده بود و فکر می کرد هیچ چشمی او را نمی بیند و نمی شناسد لحظه ای ماری دومانسینی را ترک نمی کرد. همگان او را می دیدند و همه دیده ها متوجه شاه بود. بیش از همه ملکه چشم از او بر نمی گرفت و به همان اندازه که عشق شاه نسبت به ماری بیشتر در روابط آنها پیش رفته تر میشد بر ترس و وحشت مادر افزوده می گردید. ملکه می ترسید که مبادا غفلت کند و مازارن کار خودش را انجام دهد و دختر خواهرش را به همسری شاه جوان در آورد.

به این طریق در مهمانیها هر جا که می خواستند شاه را بیابند ناگزیر می شدند ابتدا ماری دومانسینی را پیدا کنند زیرا شاه جایی نمی رفت مگر اینکه ماری قبلاً آنجا باشد در این حالت شاه با ماری نجوا می کرد و زیرگوشی حرف می زد ولی به صدای بلند می خندید و ماری دومانسینی هم برخلاف تمام رسوم و تشریفات با شاه هم صدائی می کرد. او دیگر رعایت تشریفات و احترامات را نمی کرد و بازو به بازوی شاه می افکند تا جائیکه ملکه به شدت نگران شد و شاه را سرزنش کرد. همانطور که در مورد مادموازل موت آرژانسون سرزنش کرده بود.

ملکه سخت نگران آینده بود و بی اعتنا به گذشته های خودش و روابطی که با

۱ - (ماسکاراد) معادل فارسی ندارد. ماسکاراد نوعی جشن و مهمانی است که میزبان و تمام مهمانان ماسک می زنند. این ماسکاراد با (بالماسکه) فرق دارد. هم در برگزاری و هم در پوشیدن لباس.

مازارن داشت از این می ترسید که ماری دومانسینی خودش را به شاه ببندد و هنگامی او متوجه شود که کار از کار گذشته باشد.

(مازارن) فهمیده بود که اندک اندک شاه بزرگ و بزرگتر می شود و همه امور را قبضه می کند. هر روز که می گذرد ملکه نقش کمتری در اداره دربار و کشور پیدا می کند و شاه که بزرگ شده جای او را می گیرد پس لازم بود که او رابطه خودش را با شاه صمیمانه تر کند و از ملکه فاصله بیشتری بگیرد. کاردینال مازارن به این توجهی نداشت که دیگر ملکه از او خوشش بیاید یا بدش بیاید. مهم این بود که شاه او را دوست داشته باشد. اینک مازارن اندیشه های خویش را علناً بر زبان می آورد و به صدای بلند و در حضور کسانی که می دانست به ملکه می گویند می گفت «ملکه ذوق ندارد...» «ملکه به دربار اتریش بیش از دربار فرانسه توجه دارد و منافع اتریش را بر منافع فرانسه مقدم می دارد.» «شاه مرحوم لوئی سیزدهم حق داشت که از او متنفر بود و خویشتن را از او دور نگهداشت و بیشتر اسرارش را از او پنهان می کرد.»

تمام این سخنان که کاردینال با بی پروائی بر زبان می آورد مثل برق به گوش ملکه (آن دوتریش) می رسد و موجبات ترس و وحشتش را فراهم می آورد. همین ترس و وحشت موجب گردید که ملکه به دست و پا بیفتد و تلاش کند. او بزرگترین مشاوران و برجسته ترین و کلای پارلمان و فرزانه ترین خبرگان قانون را مخفیانه گرد آورد و با ایشان به رای زنی پرداخت. سؤال ملکه این بود که اگر پسرش شاه لوئی چهاردهم پادشاه جوان فرانسه بدون مشورت و صلاحدید مادرش و بدون اینکه رای و نظر او را جلب نماید با دختری ازدواج کند این ازدواج قانونی شناخته می شود و یا می توان آنرا غیرقانونی شناخت و باطل نمود؟

همه مشاوران و رایزنان و فرزندگان و خبرگان یکصدا و با آوای بلند و رسا گفتند نه... نه به این معنی که اگر شاه ازدواج کند، با هر کس که باشد آن ازدواج رسمی و قانونی شناخته می شود و کسی قادر به ابطال آن نیست.

با این پاسخ ترس و نگرانی ملکه بیشتر شد تا جائیکه به التماس کردن پرداخت و از آنها خواست قبل از اینکه چنین فاجعه ای اتفاق بیفتد کاری نکنند.

(بری‌ین) که همیشه مورد اعتماد و وثوق آن دوتریش بود به ملکه قول داد لایحه‌ای را از تصویب نمایندگان مجلس بگذراند که در صورت وقوع حادثه ازدواج غیرقانونی تلقی شود. ترس ملکه از این بود که مازارن بفهمد و در جریان کار جلوی تصویب لایحه را بگیرد لذا (بری‌ین) قول داد که اینکار را کاملاً پنهانی انجام دهد و در یک جلسه سری کار را تمام کند و مازارن را غافلگیر نماید. تمام ترس ملکه از این بود که مبادا مازارن خواهرزاده خود (ماری دومانینی) را به عقد شاه در آورد.

ملکه در این باره حتی یک کلمه با (مازارن) صحبت نکرده و سخنی نگفته بود پس چقدر متعجب شد وقتی یکروز مشاهده کرد که خود مازارن بدون مقدمه لب به سخن گشود و درباره عشق و روابط شاه و خواهرزاده اش ماری دومانینی صحبت کرد و ماری را به باد استهزا گرفت. او به طور مسخره گفت خواهرزاده من چقد ابله و زود باورست که وعده‌های بی‌محتوای یک شاه جوان بیست ساله را باور کرده و به این دل خوش نموده است و طوری این مطالب را عنوان می‌کرد که ماری را ساده لوح و زودباور معرفی می‌نمود و اصلاً موضوع ازدواج شاه را با ماری موضوعی غیرعملی و غیرممکن می‌شناخت ولی ملکه دریافت که مازارن واقعاً قصد رد موضوع را ندارد بلکه به این وسیله می‌خواهد کلاً امکان چنین ازدواجی را مطرح سازد و نظر و عقیده مادر شاه را بفهمد...

ملکه با سردی و بی‌اعتنائی کامل به سخنان مازارن گوش داد و چون او ساکت شد گفت:

- آقای محترم. من باور نمی‌کنم که شاه دست به چنین کار احمقانه‌ای بزند... او حتی قادر به انجام اینکار نیست. اگر شاه چنین بکند و با ماری دومانینی خواهرزاده شما و یا هر دختر دیگری در حد او ازدواج کند تمام ملت فرانسه علیه او دست به شورش و بلوا می‌زنند. این را به شما بگویم که در صورت شورش مردم من خودم در راس آنها قرار خواهم گرفت و شاه را از اریکه سلطنت پائین می‌کشم و پسر دوم خود را به جای او به سلطنت می‌رسانم.

چند روز بعد اعتراض پارلمان آماده شد و ملکه آنرا به مازارن نشان داد و به

این ترتیب تمام امیدها و آرزوهای او را برباد داد. مازارن که وضع را چنین دید شروع به فتنه‌انگیزی دیگری کرد. او در صدد برآمد که مسئله ازدواج لوئی چهاردهم و دختر پادشاه اسپانیا را از مرحله فکر و آرزو به مرحله عمل در آورد. مازارن از یک طرف با (ساووا) در ارتباط بود و از طرفی با دربار اسپانیا صحبت و مذاکره می‌کرد. بهر حال هر یک از این دو وصلت اتفاق می‌افتاد کاری مفید و مؤثر تلقی می‌شد. اگر شاه با (ساووا) خویشاوند می‌شد جنگ و خونریزی ادامه می‌یافت و چنانچه داماد دربار اسپانیا می‌گردید صلح و آشتی نیم‌بزرگتر اروپا را می‌گرفت.

فصل بهار آمد و با شروع این فصل بار دیگر همه چیز برای آغاز یک جنگ بزرگ آماده گردید ولی ایندفعه جنگ با یک خیانت شروع شد. (مارشال هوکن کور) که فریفته چشمهای قشنگ (مادام دوشاتیون) شده بود (پرون) را به دشمن سپرد ولی شاه خیلی زود متوجه این خیانت بزرگ شد و ضمن بازگرفتن (پرون) مارشال هوکن کور را نیز از فرماندهی معزول کرد.

خیانت (مارشال هوکن کور) چیزی نبود که بتوان نادیده گرفت و از آن گذشت لذا شاه آنرا با شدیدترین وضع مجازات کرد. مارشال هوکن کور که به دشمن پیوسته بود در جنگ (دونکرک) برای اینکه از وضع سپاه فرانسه و نحوه محاصره دونکرک مطلع شود به خطوط سپاه فرانسه نزدیک شد ولی این نزدیکی به جراحت و دستگیری او خاتمه یافت.

جراحت مرگبار بود و مارشال که دریافت مرگش نزدیک است ابراز ندامت کرد و از شاه طلب بخشایش نمود و تقاضا کرد که پس از مرگ جسدش را نه مثل یک خائن بلکه مثل یک شهید خدمتگزار وطن در (نوتردام) به خاک بسپارند. این تقاضا که در حال مرگ انجام گرفت مورد قبول شاه واقع شد.

با این واقعه چنین به نظر می‌رسید که شاه در آن سال بیش از سالهای دیگر به ارتش بپردازد ولی قبل از اینکه شاه پاریس را ترک کند خیر صلح و آشتی انتشار یافت. صلح و آشتی با (بوفور)... در میان طرفداران از دربار و شاهزادگانی که مورد غضب قرار گرفته بودند (بوفور) پیش از دیگران ثبات و پایداری نشان

داده و مدت تبعیدش بسیار طولانی شده بود. بوفور هیچگونه تقاضای صلح و آشتی از مازارن نکرد و غرور و حیثیت خویش را حفظ نموده بود. از طرفی مازارن به سفارش دوک دو واندوم پس از اعلام عفو بوفور را به گرمی پذیرفت و او را جزو دوستان خویش در آورد و عنوان فرماندهی نیروی دریائی را که در زمان جنگ متعلق به دوک دو واندوم بود به او سپرد.

فردای عید پاک شاه به طرف (هسدن) حرکت کرد اما چون معلوم نبود که این شهر طغیان کرده به این زودیهها فتح شود و نیروی مدافع آن شکست بخورد مازارن پیشنهاد کرد که شاه از اطراف شهر به دونکرک برود. اینکار برای حفظ حیثیت شاه بود که مدتی پشت شهر محاصره شده منتظر باقی نماند.

مازارن برای مرعوب کردن اسپانیا که در این تاریخ بزرگترین دشمن و رقیب فرانسه محسوب می گردید با (کرامول) معاهده‌ای امضاء کرد و با کمک نیروی انگلیس دونکرک را فتح کرد. دونکرک در چهاردهم ژوئن آنسال فتح شد و از این جهت شادی و نشاط فراوانی برای لوئی چهاردهم و مازارن و فرماندهان و سربازان فرانسه فراهم آمد لیکن این شادمانی زیاد دوام نیافت.

هشت روز بعد یعنی روز بیست و دوم ژوئن لوئی چهاردهم ابتدا احساس ضعف و ناراحتی کرد و بعد دچار تبی شدید شد. این تب چنان پیشرفته و سریع بود که همه را دچار وحشت و نگرانی کرد و عموماً از جان شاه بیمناک شدند.

در این شرایط چند نفر وفاداری و صداقت خویش را نسبت به شاه نشان دادند. قبل از همه ملکه آن دوتریش مادرش بود که نذر کرد و تصمیم قطعی گرفت اگر شاه از این بیماری بمیرد برای همیشه تارک دنیا شود و به صومعه پناه برد. دیگری دوک دانثو برادر شاه بود که با وجود احتمال سرایت بیماری حصه که بی تردید خطرناک و کشنده بود حتی لحظه‌ای بالین برادرش را ترک نکرد. نفر سوم ماری دو مانسینی بود. ماری می خواست همه وقت بر بالین شاه باشد ولی چون به او اجازه ندادند در هر روز چندین بار حال شاه را می پرسید و اضطراب و بیقراری نشان می داد.

اما مازارن در هر حال به منافع شخصی خودش می اندیشید. او فکر کرد که

اگر شاه بمیرد بی شک دوک دائرثو جانشین او خواهد شد. دوک دائرثو نظر خوبی نسبت به مازارن نداشت و جناب وزیر نمی توانست در زمان سلطنت احتمالی او این قدرت و شوکت و آزادی عمل را داشته باشد لذا روی احتیاط و در شرایطی که وضع شاه بحرانی و خطرناک بود او جمعی از نزدیکان خویش را به پاریس فرستاد تا وسائل و پولها و اشیاء قیمتی خانه اش را به (ونس) انتقال دهند.

(کنت دوگیش) جوان، پسر (مارشال گرامون) و (مارکی دو ویلروی) پسر مارشال، و پرنس مارسیاک جوان پسر دوک دوروشفو کو نیز در این شرایط وفاداری و صمیمیت خویش را نسبت به شاه نشان دادند.

چندروزی با تشویش و اضطراب سپری شد که ناگهان یک روز صبح پزشکان شادمانه خبر دادند که بحران سپری شده و بیمار از خطر گذشته است. سرور و شعفی زایدالوصف همگان را فرا گرفت و شاه به (کومپنی) و (فونتین بلو) مراجعت کرد. همه مردم مسرور و شاد بودند. اشعاری ساخته بودند که در کوچه و بازار می خواندند یکی از معروفترین آنها اینست:

این شاه بزرگ و شکوهمند

داناتر از سزار و شجاعتر از اسکندر

می گویند که خداوند او را به ما داده است

دریغ بود که او را از ما بازبگیرد...

بیماری شاه عشق او را نسبت به (ماری دومانسینی) بیشتر کرد زیرا این دختر در مدت بیماری نهایت وفاداری و صمیمیت خود را نشان داده بود و ملکه که به همه مسائل توجه داشت تصمیم گرفت به لیون مسافرت کند. سفر ملکه به لیون دو جهت داشت. یک علت آشکار و ملموس و دیگری نیتی پنهانی...

نیت آشکار ملکه این بود که شاه در این سفر بیشتر با مارگریت دوساوا که این روزها به عنوان ملکه فرانسه نامش بر سرزبانها افتاده بود تماس داشته باشد. ولی نیت پنهانی ملکه این بود که دولت اسپانیا را مجبور سازد که اگر راستی به این ازدواج مصمم است در دادن دختر به شاه سریعتر عمل کند.

تاریخ عزیمت به لیون برای روز بیست و سوم اکتبر معین شده بود.

درست در همین موقع خبر رسید که (پرنس دو کونده) نیز در بروکسل بیمار شده و به بیماری حصبه مبتلا گردیده و با وضع خطرناکی به بستر افتاده است. در این حال مازارن حسابگر به خاطر آورد که پرنس دو کونده از شاهزادگان بلافصل و درجه اول خانواده سلطنتی است. این بیماری می تواند فرصت بسیار خوبی باشد برای تجدید مراتب دوستی و ایجاد آشتی و مودت لذا فوراً (گنو) پزشک مخصوص خودش و شاه را که در آن تاریخ بزرگترین و معروفترین پزشک فرانسه محسوب می شد روانه بروکسل کرد تا از پرنس دو کونده مراقبت و او را معالجه کند. پس از چندی (گنو) بازگشت و اطلاع داد که پرنس دو کونده از خطر جسته و معالجه شده و اینک دوره نقاهت خویش را می گذراند.

مازارن پس از اطلاع از بهبودی پرنس دو کونده به ملاقات مادام دولونگیل رفت و بازگشت صحت و سلامت برادرش را به او تبریک و تهنیت گفت. مادام دولونگیل که خودش نیز از عفوشدگان بود و اینک گوشه نشین شده بود سخت تحت تاثیر محبت و انسانیت مازارن و دربار قرار گرفت و مصمم گردید برادرش را به صلح و آشتی ترغیب کند.

از بازگشت شاه و دربار به پاریس چند ماهی سپری می شد. این چند ماه تماماً به جشن و سرور و شادی گذشت. گوئی تمام پاریس نه، بلکه تمام فرانسه می رقصید و شادی و خوشبختی پایان ناپذیر به نظر می رسید.

در این جشن ها (مولیر) چهره ای بود که درخششی مخصوص داشت و صرف نظر از کوردلی مردم که هنرمندان را در زمان حیاتشان وقعی نمی نهند و پس از مرگ بزرگ می دارند (مولیر) می درخشید و چندین نمایشنامه از او به روی صحنه می آمد که یکی بعد از دیگری مورد توجه و اقبال عمومی قرار می گرفت.

هنر از ایتالیا به سوی فرانسه حرکتی دائمی داشت و گوئی از روی کوهها می گذشت و به فرانسه می رسید. موسیقی راه پیشرفت و تعالی را می پیمود و برای هر باله موسیقی خاصی می نوشتند و اجرا می کردند که به گنجینه هنر افزوده می گردید.

تعداد کالسکه‌ها در پاریس و شهرهای دیگر به طور اعجاب‌انگیزی زیاد شده بود و این تنعم و تشخیص خانواده‌ها و افراد را نشان می‌داد. بازار مکاره (سن لوران) که در آن همه چیز، هرچیز که بتواند ذوق انسان را راضی کند یافت می‌شد شکوه و هیمنه خاص داشت. بازار سن لوران و تمام پاریس زیر چراغها، شب هنگام جلوه و جلال حیرت‌آوری بدست می‌آورد و این از دوره نیمه سلطنت لوئی چهاردهم یعنی درخشانترین دوران شکوه و عظمت فرانسه خبر می‌آورد.

در روز معین یعنی روز بیست و سوم نوامبر دربار فرانسه به طرف لیون حرکت کرد و روز بیست و هشتم نیز دربار (ساووا) به آنجا رسید.

به محض وصول خبر نزدیک شدن پرنسس مازارن تا دو فرسخی به استقبال شتافت... بعد از مازارن دوک دانژو برادر شاه تا یک فرسخی برای استقبال از شاهزاده خانم پیش رفت و سرانجام ملکه و شاه تا حدود نیم فرسخی رفتند تا مراسم استقبال از شاهزاده خانم را به جای آوردند.

شاه و ملکه در کالسکه بودند اما همین که هیئت همراه شاهزاده خانم از دور نمایان گردید شاه از کالسکه پیاده شد و بر اسب نشست و به استقبال او رفت. مادر پرنسس دوساووا را (مادام روایال) می‌نامیدند. همین که به چند قدمی یکدیگر رسیدند کالسکه توقف کرد و مادام روایال همراه دو دختر خود پیاده شدند. مادام روایال علاوه بر مارگریت مورد بحث دختر دیگری به نام لوئیز داشت که قبلاً شوهر کرده و بیوه شده بود. این دختر از مارگریت بزرگتر بود.

شاه مقابل آنها که رسید از اسب پیاده شد و به مادام روایال و دو دختر او سلام نظامی داد و به خصوص خیره خیره به مارگریت نگریست. مارگریت دختری که قرار بود به همسری او درآید. بعد مجدداً سوار بر اسب شد و به سرعت به طرف کالسکه مادرش باز گشت. ملکه از او پرسید که پرنسس مارگریت را چگونه یافتی؟ شاه جواب داد:

- بسیار زیباست و برخلاف معمول که تصاویر از خود اشخاص زیباتر است او به تصویری که از او دیده‌ام می‌ماند. کمی سبزه است اما معلوم است که در آینده خوب می‌شود.



ملکه از شنیدن این اظهار عقیده شاه به قدری خوشحال و مسرور شد که با عجله و شتاب خودش را به کالسکه مهمانان رسانید. آنها از کالسکه مجدداً پیاده شدند و ملکه نیز پای بر زمین نهاد. (مادام روایال) مادر لوئیز و مارگریت به ملکه سلام کرد و تقریباً در مقابل او رورانس کرد و دست ملکه را با اینکه آن دو تریش ابا داشت و دست خود را عقب می کشید گرفت و بوسید. ملکه نیز متقابلاً او و دخترانش را در آغوش گرفت و بوسید و دو دختر در مقابل ملکه فرانسه نه فقط رورانس کردند بلکه زانو بر زمین نهادند.

بعد همه سوار شدند و ملکه مادام روایال را در کالسکه خودش و در کنار خویش جای داد. هر دو دربار، یعنی دربار فرانسه و دربار ساووا به لیون رفتند. عجیب اینکه در تمام این تشریفات و این مراحل ماری دو مانسینی نیز حضور داشت و هیچ از مشاهده مارگریت همسر احتمالی آینده شاه رنج نمی برد گوئی می دانست که این نوع ازدواجها حقیقتی در پشت ظاهر خویش ندارند.

ماری نیز مثل خواهرانش تحت سرپرستی خانمی مسن و باتجربه به نام (ونل) قرار داشت. این زن سالخورده چنان در مراقبت از گوسفندانی که به او سپرده بودند دقیق بود که خواب و آرام را بر خود حرام می کرد. به همین علت یک شب در لیون حادثه ای جالب اتفاق افتاد.

ماری و خواهرش در لیون در آپارتمانی سکنی داشتند که پنجره هایش به میدان (بل کور) باز می شد و این پنجره ها آنقدر پائین بودند که گوئی هم سطح زمین قرار داشتند. پیرزن که دقیقه ای از مراقبت دختران غفلت نمی ورزید به سبب وجود همان پنجره های پست نیمه شب دچار فکر و خیال شد و به تصور اینکه مبادا کسی از پنجره مزاحم دختران شود در تاریکی راه افتاده و به اطاق آنها رفت.

شب و تاریک بود. پیرزن در تاریکی راه خود را به سوی تختخواب دختران یافت و چون چشمش جایی را نمی دید تصمیم گرفت با لمس دست از وجود دختران مطمئن شود از قضا ماری با دهان باز خوابیده بود و انگشت اشاره پیرزن درست به دهان او فرو رفت ماری که در خواب چیزی در دهان خود حس کرد چنان دندانها را به هم فشرد که چیزی نمانده بود انگشت سرپرست پیر قطع شود.

پیرزن از شدت درد جیغ کشید.

جیغ او دختران را از خواب بیدار کرد. آنها هم که نمی‌دانستند موضوع چیست در تاریکی شبی را کنار تختخواب خود مشاهده کردند. به تصور اینکه غول و یا جن به سراغشان آمده آنها هم به جیغ کشیدن پرداختند. آنها جیغ بکش خانم سرپرست جیغ بکش.

نوکران و نگهبانان به صدای جیغ دختران با مشعل و چراغ دویدند و وقتی اطاق روشن شد حقیقت آشکار گردید و انگشت خون آلود خانم سرپرست دیده شد. خبر این حادثه فردا پخش و روزها موجب خنده و تفریح درباریان و حتی شاه را فراهم آورد.

همانطور که قبلاً نیز گفتیم ملکه آن دوتریش از این نمایش می‌خواست نتیجه دلخواه خود را بگیرد. او میخواست پادشاه و دربار اسپانیا را بترساند و تحریک کند و موفق هم شد.

درست وقتی شاه و خانواده درباری ساووا طبق دلخواه و برنامه‌ریزی مازارن به لیون وارد شدند خبر به مادرید پایتخت اسپانیا رسید. فیلیپ چهارم وقتی این خبر را شنید خشمگین شد و فریاد کشید و گفت:  
- این کار نباید بشود و نمی‌شود...

و بلادرنگ (آنتونیو پیمانтели) Antonio Pimentelli را به لیون فرستاد. او آنقدر تعجیل نشان داد که حتی منتظر تهیه پاسپورت و ویزا هم نشد وقتی آنتونیو پیمانтели به لیون رسید از مازارن تقاضای ملاقات کرد و مازارن او را به حضور پذیرفت.

پیمانтели وقتی وارد شد مازارن گفت:

- حدس می‌زنم یا شما را از اسپانیا بیرون کرده‌اند و یا آمده‌اید که دختر شاه را به ما تقدیم کنید.

او گفت:

- بله. من آمده‌ام دختر شاه را به شما تقدیم کنم و اینهم اعتبارنامه من است با تمام اختیارات لازم...

و او با گفتن این مطالب نامه فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا را از آستین بیرون آورد و به مازارن تقدیم کرد. این منتهای آرزوی مازارن بود. او نامه را گرفت و نزد ملکه شتافت. ملکه به دیدن چهره مازارن گفت:

- حدس می‌زنم خبر خوبی آورده‌ای.

مازارن پاسخ داد:

- بله. نه فقط خبر خوب آورده‌ام بلکه صلح و یک دختر نیز همراه دارم. این واقعه در روز بیست و نهم نوامبر اتفاق افتاده و با وقوع آن تقریباً سال

۱۶۵۸ به پایان رسید.

۱۶۵۹ - ۱۶۵۸ - نتیجه برنامه ازدواج با (پرنس ساووا) - شادی  
 شاه - نمایش (اودیپ) - لافونتن - بوسوئه - راسین - بوالو - نیت پیمان  
 میان فرانسه و اسپانیا - پایان عشق شاه و ماری دو مانسینی - گفتار مازارن  
 - عزیمت ماری - دربار به جنوب می رود - پیمان (پیرینه) - بازگشت  
 (کونده) - مرگ گاستون دورلئان - جوک درباره این شاهزاده - پایان  
 آخرین فرونده

پانزده روز بعد از حرکت از (لیون) دربار وارد پاریس شد. در این گیر و  
 دار (مادام روایال) که ملکه خیلی صادقانه درباره آنتونیو پیمانتلی و مأموریت با  
 او به مذاکره پرداخت به (ساووا) بازگشت البته با این وعده و قرار که چنانچه شاه  
 بهرعلتی با دختر پادشاه اسپانیا ازدواج نکرد مارگریت را به همسری برگزیند.  
 اما شاه در این میان فقط از یک موضوع خوشحال بود. مسرت شاه از این بود  
 که چون ماجرای ازدواج او عملی نشده اینک فرصت کافی دارد تا با ماری  
 دو مانسینی که عشقش نسبت به او روز به روز بیشتر و بیشتر می شد به عشقبازی  
 پردازد.

در بازگشت (کورنیل) سالخورده نمایشنامه (اودیپ) را در هتل  
 (بورگونی) به روی صحنه آورد. در همین اوان (مولیر) نیز تحت حمایت (دوک  
 دانژو) برادر کوچکتر لوئی چهاردهم در (پتی بوربون) مستقر می شد و جا  
 می افتاد و باز در چنین حال و هوای هنری دو شخصیت دیگر می آمدند که خود

را نشان دهند و جایی برای خویشتن باز کنند. یکی از آنها موسوم بود به (ژان دولاقوئتن) که از (شاتو تیری)، آمده بود دیگر (بوسوئه) که اهل (متز) بود. جالب اینکه از دو ستاره دیگر نیز سخن هائی شنیده می شد. اولی موسوم به راسین و دیگری (بوالو). دو قسمت از رمان معروف او موسوم به (کله لی) انتشار یافته بود که موفقیت شایان توجهی کسب کرده بود و همه جا از آن صحبت می شد.

در چنین موقعیتی (آنتونیو پیمانته) که در خانه مازارن تقریباً پنهان شده بود با هیچکس رفت و آمد نمی کرد با مازارن قرارداد مخصوص ازدواج و صلح بین دو کشور را تنظیم می کردند و روی مواد و مباحث آن گفتگو می کردند. فرانسه در همین تاریخ چنان موقعیتی از نظر قدرت و اهمیت کسب کرده بود که هیچ حادثه ای در اروپا بدون موافقت آن صورت وقوع نمی گرفت. کلید صلح اروپا و تمام کشورهای اروپائی در دست فرانسه و در واقع در دست کلید مازارن و لوئی چهاردهم جوان آویخته بود.

در جریان مذاکراتیکه بین مازارن و پیمانته جریان داشت ملاقاتی هم بین مازارن و (دون لوئی دوهارو) اتفاق افتاد. مازارن از طرف دولت فرانسه و (دون لوئی دوهارو) صدراعظم اسپانیا مقرر گردید که در نقطه ای واقع در مرز بین دو کشور یکدیگر را ملاقات کنند ولی تنها این میماند که در کدام سوی رودخانه مرزی ملاقات انجام پذیرد.

از مدتها پیش مازارن را متهم کرده بودند که قصد دارد یکی از خواهرزاده های خویش را روی تخت فرانسه بنشاند و ملکه فرانسه کند. این اتهام آنقدر ریشه دوانیده بود که حتی ملکه هم باور داشت و نمی توانست آنرا رد کند. پیش از انجام ملاقات مازارن صلاح کار خویش را در آن دید که تکلیف این شایعه را معلوم کند و یکبار برای همیشه به آن خاتمه دهد.

البته در آغاز مازارن چندان بدش نمی آمد که یکی از خواهرزادگان با لوئی چهاردهم ازدواج کند. او حتی وقتی مادام روایال و دخترهایش نیز از ساووا آمدند بر همین عقیده باقی بود لیکن همین که صحبت از دخترپادشاه اسپانیا بمیان کشیده شد تغییر عقیده داد و این ازدواج را نه تنها به نفع فرانسه بلکه به سود همه

کشورهای اروپائی تشخیص داد و تصمیم گرفت قبل از ملاقات با صدراعظم اسپانیا در مرز عشق بین ماری و شاه را طوری از بین ببرد که هرگز تجدید نشود و یادی از یکدیگر نکنند ولی اینکار آسان به نظر نمی رسید.

نفوذی که (ماری) روی شاه داشت با زیبایی او متناسب نبود. ماری آنقدرها زیبا نبود بلکه باهوش و دارای درایتی فوق العاده بود و لوئی نیز بیش از آن که عاشق جسم و زیبایی ماری باشد فریفته هوش و دانائی و خردمندی او بود.

مازارن ناگزیر بود کاری بکند که این عشق بنحوی از میان برداشته شود لذا بهتر آن دید که با خود شاه صحبت کند و از او بخواهد که ماری را ترک کند ولی شاه از شنیدن این پیشنهاد سخت بر آشفت و مازارن را مورد عتاب و خطاب قرار داد. با این وجود وزیر دورانیش از میدان درنرفت و اصرار ورزید. اینجا بود که شاه برای خشنود کردن مازارن به تصور خویش برای فریب او گفت که من با ماری ازدواج خواهم کرد و او را ملکه فرانسه می کنم. مازارن پاسخ داد:

- سرور من. اگر اعلیحضرت قادر باشند که چنین وضعی از خود نشان دهند من ترجیح می دهم خواهرزادگان خویش را با دست خودم بوسیله خنجر به قتل برسانم که شاهد چنین ازدواجی نباشم. این ازدواج نه در شأن شما و تاج و تخت فرانسه است و نه موافق با قوانین مملکتی. چنانچه اعلیحضرت باز هم در این مورد پافشاری نمایند من از هم اکنون اعلام می کنم و به عرض مبارک عالی می رسانم که خواهرزاده های خویش را با خود سوار کشتی می کنم و به آنسوی دریاها می برم. شاه لازم می دید که باز هم مقاومت و پافشاری کند لیکن سرانجام توضیحات و سخنان مستدل و قانع کننده مازارن او را متقاعد کرد که در این باره بیشتر و عاقلانه تر بیندیشد.

روز عزیمت خواهرزادگان مازارن از فرانسه تعیین گردید. یعنی روز بیست و دوم ژوئن. شب آنروز شاه نزد ملکه رفت در حالیکه بشدت غمگین و افسرده بود و چنان بنظر می رسید که خرد شده است. ملکه چراغی را که روی میز بود برداشت و شاه را با خودش به اطاق دیگری برد و در را بست. مادر و پسر ساعتی آنجا ماندند. کسی ندانست چه گفتند و چه شنیدند. ساعتی بعد شاه بیرون آمد در

حالی که چشمانش از بسیاری گریستن سرخ شده بود. بعد از او ملکه بیرون آمد و به (مادام موتویل) که بیرون اطاق انتظارش را می کشید رو کرد و گفت:

- شاه مرا به سختی متأثر کرد و دلم را برحم آورد ولی او در عین حال که مهربان است عاقل نیز هست. من تردید ندارم که یکروز به خاطر این ستمی که امروز در حق او روا داشتم از من تشکر خواهد کرد.

فردای موعود رسید. آنروز که روز بسیار غم‌انگیزی بود. کالسکه‌ای که قرار بود سه خواهر را با خود ببرد وارد شد و ماری دومانینی نزد شاه رفت. در حالی که شاه می‌گریست ماری بدیدن شاه گفت:

- آه. سرور من. فراموش نکنید شما شاه هستید. هیچ مناسب نیست بخاطر من که میروم گریه کنید.

اما شاه هیچ نگفت. شاید قدرت گفتن نداشت و ماری جملات و کلماتی بر سبیل وداع گفت و سوار کالسکه شد. کالسکه‌ای که خواهرانش (هورتانس) و (ماری آن) در داخل آن انتظارش را می کشیدند و آنگاه کالسکه بطرف (بورگونی) محلی که برای تبعید آنها در نظر گرفته شده بود حرکت کرد. شاه با کالسکه خود بدنبال آنها راه افتاد ولی در نقطه‌ای توقف کرد و آنقدر همانجا ماند و ماند تا اینکه کالسکه خواهران مانسینی از نظر ناپدید گردید. عشق شاه و گدا نمی‌شناسد. عشق شاه نیز درد آلود و غمناک بود چون وقتی کالسکه ماری دومانینی از چشم او افتاد با شتاب نزد ملکه رفت و دقایق بعد به طرف (شانتیلی) حرکت کرد تا در آنجا خویشتن را با غمها و خاطرات تلخ و شیرینی که داشت محبوس و معتکف سازد.

چهار روز بعد کاردینال مازارن با کوه‌ای بیسابقه به طرف مقصد حرکت کرد. او چهار کشیش و دو اسقف عالی‌رتبه، سه تن از مارشالهای طراز اول فرانسه و عده‌ای از اشراف درجه اول که وزیر داخله (لیون) نیز همراه آنها بود در معیت خویش داشت (آنتونیو پیمانтели) قبلاً عزیمت کرده و رفته بود تا صدراعظم اسپانیا را پیشاپیش از حرکت و ورود مازارن و همراهانش آگاه کند.

- جزیره (قرقاولها) برای این ملاقات تاریخی و بزرگ معین شده بود.

همانروز که قرار بود این ملاقات انجام پذیرد دربار از پاریس به طرف جنوب حرکت کرد و شاه نیز همراه ملکه بود لیکن شاه قبل از حرکت با مادرش یک شرط گذاشته بود. او از مادرش خواسته بود اجازه دهد که وقتی به (کنیاک) رسیدند او با (ماری دومانسینی) ملاقات کند. ملکه نیز با این شرط موافقت کرد و چون به محلی رسیدند دو دلداده یکدیگر را دیدند اما این دیدار برای آنها جز اشک و آه تازه هیچ هدیه دیگری نداشت. سرانجام با همین اشک و آه از یکدیگر جدا شدند. ماری به محل تبعید خویش بازگشت و شاه نیز در حالیکه هنوز اشک در دیده داشت براه خود به سوی (بردو) ادامه داد.

گفتگوی دو وزیر و آمد و رفت‌ها خیلی طولانی شد. موضوعی که روی آن توافق انجام نمی‌گرفت این بود که (پرنس دو کونده) به املاک خودش بازگردد و تمام القاب و عناوین و افتخاراتش که از او سلب شده بود به او باز داده شود. بر سر هر شهری که می‌بایست گرفته یا داده شود طرفین جر و بحث زیاد می‌کردند. مازارن با نرمش و ظرافت ایتالیائی خویش مباحثه می‌کرد و (دون لوئی دوهارو) بر سر هر موضوع حمله می‌نمود و خشونت نشان می‌داد و با اینکه می‌دانست این مباحثات و بحث‌ها برای سلامتی او زیان‌بخش می‌باشد به کار خویش ادامه می‌داد سرانجام عهدنامه امضاء شد در شرایطی که همه چیز به سود فرانسه خاتمه یافت.

این عهد نامه یکصد و بیست و چهار ماده داشت که هر ماده یا فصل جدا جدا مورد شرح و بسط قرار گرفته بود. عده زیادی البته حضورداشتند اما هیچکس مگر مازارن و (دوهارو) صاحب رای و نظر نبودند و سرانجام نیز موضوع بین آنها به توافق رسید. در این پیمان شرایط صلح و دوستی و آمد و رفت‌های بازرگانی و حتی سفر افراد عادی قید شده بود. شرح شهرهائی که در تمام اروپا از هلند گرفته تا پرتغال و از شمال گرفته تا ایتالیا به فرانسه تعلق یافت و طبق همان عهدنامه صلح اسپانیا از تمام حقوق خویش چشم‌پوشی کرد آنقدر طولانی و مفصل است که چند



صفحه را اشغال می‌کند.<sup>۱</sup> اما در مورد پرنس دو کونده. او پس از ابراز ندامت از اعمال چند سال گذشته و سپردن تعهد وفاداری و خدمتگزاری اجازه یافت به فرانسه مراجعت کند اما مشروط بر اینکه افراد ارتش خویش را مرخص و آنها را خلع سلاح کند و خودش بدون هیچگونه نیروی نظامی وارد فرانسه شود و به املاک خود برود. دو ماه نیز برای انجام این امور و خلع سلاح ارتش اختصاصی پرنس دو کونده مهلت معین گردید.

سرانجام معلوم شد که (ماری ترز) دختر بزرگ پادشاه اسپانیا در حقیقت وجه المصالحه دوستی و مودت دو کشور سلطنتی اروپاست زیرا با عقد این عهدنامه صلح و دوستی بین دو کشور برقرار گردید و پرنس دو کونده یاغی و سرکش نیز به سرزمین اجدادی خویش بازگشت.

عهدنامه صلح روی میز دو وزیر قرار گرفت و امضاء شد اما عقد نامه لازم بود که به امضاء عروس برسد و برای این منظور (دوهارو) مأمور شد که آنرا نزد عروس ببرد. در قباله ازدواج معین شده بود که مبلغ پانصد هزارا کوی طلا در سه قسط به عروس خانم پرداخت شود اما شرط مهم در این عهدنامه این بود که (ماری ترز) متعهد شده بود که خودش از جانب پدر و مادرش و اولادانش هیچگونه طمع و چشمداشتی به اراضی دو کشور نداشته باشند.<sup>۲</sup> تاریخ انجام مراسم ازدواج نیز در ماه مه یا ژوئن سال ۱۶۶۰ تعیین گردید. در این شرایط دربار در (تولوز) اقامت گزیده بود تا ببیند آمد و رفت‌ها و مذاکرات بین دو وزیر و دو کشور به کجا می‌انجامد. کاردینال مازارن نیز بعد از سه ماه تلاش و بحث و گفتگو در جزیره قرقاولها خسته و کوفته و از نفس افتاده به (تولوز) رفت تا به دربار ملحق شود. آب و هوای جزیره قرقاولها مطلوب نبود و مازارن روزانه بین ده تا دوازده ساعت کار می‌کرد و چون به سرماخوردگی نیز مبتلا شده بود احتیاج به استراحت داشت

۱ - البته الکساندر دوما به تفصیل نام تمام این مناطق و شهرها را نوشته ولی چون از نظر

خواننده فارسی زبان نمی‌توانست جالب باشد از ترجمه و نقل آن اسامی صرف نظر گردید

۲ - بعدها خواهیم دید که این شرط چه عواقبی در پی داشت و ما از هم اکنون توجه

خوانندگان خود را به آن جلب می‌کنیم.

لذا پس از رسیدن به (تولوز) یک هفته استراحت کرد و مجدداً همراه دربار برای گذراندن زمستان به (پرونس) رفت.

در همین موقع که دربار در (تولوز) اقامت داشت (مسیولوپرنس) با همسر و پسر و دخترش از بروکسل خارج شد تا به پاریس بیاید. مسیو کونتی که از آمدن برادرش مطلع شد به استقبال او شتافت و او و خانواده اش را به حضور شاه و ملکه برد. وقتی مسیو لوپرنس به حضور ملکه رسید کاردینال مازارن هم را از اطاق بیرون برد تا کسی حاضر و شاهد این ملاقات تاریخی نباشد. مادموازل می خواست بماند ولی ملکه به او گفت:

- خواهرزاده عزیز من معتقدم شما گردش در باغ بکنید چون مسیو خواسته است که در این دیدار کسی حضور نداشته باشد.

کونده در دربار و در ملاقات با شاه چنان بود که اصلاً هیچ واقعه ای اتفاق نیفتاده... او طغیان و شورش نکرده جنگی به وقوع نپیوسته و این چند سال را از دربار دور نبوده است. شاه نیز با او به گرمی و محبت صحبت می کرد و حوادثی را که اتفاق افتاده بود برای او باز می گفت.

چند روز بعد از بازگشت پرنس خبر رسید که گاستون بدنبال یک بیماری خیلی کوتاه در سن پنجاه و دو سالگی مرده است. ما کوشیده ایم تا اینجا چهره واقعی (مسیو) را با همه ضعفها و خصائل احتمالی او تصویر کنیم. او چنان ضعیف و سست عنصر بود که هر کس به او می پیوست گرفتار نوعی بلا می شد. یا او را می کشتند یا تبعید می کردند و یا بزدان می انداختند.

روزی دست پرنس (گمنه) را که بر بالای یک چوب بست رفته بود گرفت تا از آنجا پائین بیاید. او به پرنس گفت:

- بی اندازه از عالیجناب متشکرم. من از میان دوستان شما اولین کسی هستم که دستم را گرفتید تا از بالا به پائین بیایم.

(گاستون دورلشان) بسیار مغرور و خودخواه بود و هرگز کلاه خود را پیش هیچکس بر نمی داشت مگر در حضور زنان. یک روز وقتی که هنوز بچه بود مرد بسیار محترمی را در کانال فونتن بلو انداخت زیرا او نسبت به گاستون احترام

را رعایت نکرده بود ولی ملکه مادر، یعنی ماری دومدیسسی با تهدید شلاق او را واداشت تا از آن مرد محترم عذرخواهی کند

او همیشه از نقص تعلیمات خود گله مند بود و می گفت معلمین او دو نفر بودند، یکی ترک و دیگری اهل جزیره (کورس). منظور او از معلم ترک (میو دوبرو) بود که مدتی مدید در استانبول سیر می کرد و مسلمان شده بود و دیگری از اهالی کورس اشاره به (اورانو) نوه (سان پیترو) داشت که در ماری همسر خود را به قتل رسانید.

یکروز در خوابگاه او ساعتی ارزنده و پربها گم شد. یکی از نزدیکان و متملقان گفت درها را ببندید تا دزد بیرون نرود. همه را بگردیم و ساعت را بیابیم گاستون گفت. برعکس درها را باز بگذارید تا او برود زیرا ساعت شماطه دار است و سر ساعت زنگ می زند و دزد را رسوا می کند. من نمی پندم او رسوا شود و خجالت بکشد.

گاستون در جوانی دختری از اهالی (تور) را موسوم به (لوئیزون) دوست داشت و هدایای بسیار گرانبهائی به او داده بود. لوئی سیزدهم فهمید که یکی از اهالی (برتان-ی) نیز با آن دختر رابطه ای دارد. این موضوع را به برادرش گفت. گاستون نزد دختر رفت و دختر نیز حقیقت را اعتراف کرد. گاستون نزد لوئی سیزدهم رفت و از او رای خواست او به برادرش گفت: باید او را کشت ولی گاستون گفت: نه هر چه که کاردینال ریشلیو گفت، همان کار را می کنیم.

کاردینال ریشلیو که نمی خواست رقیب کشتی بین شاهزادگان درجه اول فرانسه مد شود تا هر کس رقیب عشقی خویش را به قتل برساند گفت: باید او را تبعید کنیم و در نتیجه او را به هلند فرستادند. اما کسی قادر نیست از حکم سرنوشت بگریزد. او در هلند با (لوئیز دو بوهم) رابطه عشقی پیدا کرد اما برادر معشوقه اش با تحریک چند انگلیسی و پرداخت پول به آنها (رنه) بیچاره را جلوی خانه سفیر فرانسه دوره کردند و با شمشیر او را سوراخ سوراخ نمودند. نوشته اند نوک شمشیرها در بدنش با هم تلاقی می کردند.

گاستون از دو همسر قانونی خود صاحب فرزند نشد اما از همین دختر اهل

(تور) یعنی (لوئیزون) دارای پسری شد که بخاطر وجود (رنه) همیشه نسبت به آن شک داشت و فکر می کرد نطفه رنه است نه متعلق به خودش لذا تا پایان عمر نخواست او را ببیند و ملاقات کند.

مادر بیچاره این پسر به مذهب رو آورد و در صومعه (ویزیتالیون تور) معتکف گردید و آنچه که دارائی شخصی داشت و آنچه که از گاستون به او رسیده بود بین دوستان خود تقسیم کرد. فقط بیست هزار لیور برای آن پسر گذاشت و مقرر داشت که سال به سال به او پرداخت گردد تا اینکه پسر مسیو شناخته شود و یا در یکی از جنگها به قتل برسد.

این پسر به خدمت (کنت شاولی) اسپانیائی در آمد و بعد ژنرال سپاه (گروناد) شد و در سال هزار و سیصد و هشتاد و چهار حاکم دوران گردید و بالاخره در سال هزار و ششصد و نود و دو مرد. از او نیز یک پسر حرامزاده به نام لوئی بجای ماند.

قبلاً گفتیم که همسر اول «گاستون» موسوم به (مادموازل دو گیز) مرد. گاستون پنهانی و هنگامی که در تبعید به سر می برد با (پرنسس مارگریت دولورن) ازدواج کرد. این ازدواج نه فقط مورد رضایت شاه نبود بلکه اعضاء خانواده پرنسس نیز با آن موافق نبودند. ناگزیر گاستون تصمیم گرفت شبانه معشوقه خویش را بریاید و از شهر بیرون برد. او پرنسس را سوار کالسکه ای کرد و خودش با لباس نو کران و مهتران سوار بر اسب مشعلی به دست گرفت و به دنبال کالسکه راه افتاد. اما او چون هرگز نو کری نکرده و به دنبال کالسکه اربابان و بزرگان مشعل نگرفته بود مشعل را کج نگهداشته بود. (مسیو بووو) که به دنبال او قرار گرفته بود لگدی به گاستون زد و گفت:

- هی، این احمق گوئی مست است. مشعل را بلد نیست نگهدارد.

گاستون از آن تاریخ به بعد با (بووو) حرف نزد و تا وقتی که عذر خواهی نکرد او را بخشید.

این پرنسس چندان عاقل و خردمند نبود. وقتی بعد از مرگ ریشیلیو او و پرنسس به فرانسه مراجعت کردند در (مدون) مجدداً ازدواج کردند اما گاستون

از این بابت به شدت گریست و ابراز تأسف کرد که چرا گناه مرتکب شده و این چند سال را بدون عقد و ازدواج رسمی با پرنسس به سر برده است. او به (سنت رمی) پیشکار خود گفت:

- شما می دانید که من با پرنسس ازدواج کرده بودم.

او پاسخ داد:

- نه. این را نمی دانم اما این را می دانم که شما و پرنسس هر شب در یک بستر

می خوابید.

در آغاز پیری و هنگامی که اندک اندک سستی و بلاهت در او ظاهر می شد دچار عادت بدی شده بود که به نظر خیلی عجیب می آمد. عادت او این بود که وقتی سنت رمی حاجب و پیشکار او با تعلیمی و عصای کوتاهی که به دست می گرفت وارد اطاق می شد تابه او اطلاع دهد که میز غذا آماده می باشد او همان کاری را می کرد که در (مریض خیالی) موجب خنده مردم می شد یعنی عجولانه برمیخاست و به دستشوئی می رفت. یک روز که مجدداً همین اتفاق افتاد (مسیو) حضور داشت. گاستون که بیرون رفت سنت رمی با توجه و دقت به معاینه و بررسی عصای دست خود پرداخت به طوری که توجه مسیو جلب شد و از او پرسید:

- به چه نگاه می کنی؟ ... سنت رمی...؟

او پاسخ داد:

- سرور من. به عصای خود نگاه می کنم بینم چه دارد که تا چشم عالیجناب به

این تعلیمی می افتد اسهال می گیرند...

مرگ گاستون دورلثان هیچ اندوهی در مردم بوجود نیاورد. ایجاد سرو صدا هم نکرد و کسی از آن سخنی نگفت. دخترش متأثر و اندوهگین نشد زیرا این دختر را به شدت از خود آزرده بود. شاه یعنی برادرزاده اش نیز متأثر و اندوهگین نگردید زیرا از وقتی که شاه به یاد می آورد گاستون دورلثان همیشه باعث دردسر او شده بود. دوستان او نیز اندوهگین و متأثر نشدند زیرا به همه دروغ گفته و خیانت کرده بود.

در این هنگام تمام نظرها معطوف به حوادثی بود که انتظار داشتند بعد از عقد

قرارداد صلح اتفاق بیفتد. (فروند) پایان یافته بود مثل نمایشنامه‌های مولیر. در واقع ماجرای (فروند) نیز یک تراژدی کمدی بود.

(مسیو لوپرنس) آخرین نفری بود از بزرگان که اطاعت و فرمانبرداری خود را به شاه اعلام داشت. او آخرین نماینده بزرگان قرن خودش بود که براملاک و اموال بسیاری تسلط و استیلا داشت. پیروزی لوئی چهاردهم روی او و دیگر بزرگان و تیولداران مانند او در حقیقت پیروزی یک شاه بریاغی‌ها و نافرمانها نبود بلکه پیروزی یک طرز فکر بود بر رسوم و قواعدی که سست و بی پایه شده بودند و می‌رفتند که فرو بریزند.

۱۶۶۰ - ۱۶۶۱ - ازدواج لوئی چهاردهم - تصویر ملکه جوان - بازگشت خانواده سلطنتی به پاریس - استقرار سلطنت در انگلستان - بیماری مازارن - اطلاعیه پزشکان - تأسف کاردینال - سخاوت حیرت انگیز در حال احتضار - تمسخر (بوترو) - آخرین لحظات حیات مازارن - کاردینال وته آتین - تمجیل خنده - بدهی قمار - مرگ مازارن - وصیت نامه او - داوری درباره این وزیر - ولع و حرص او - خست و لثامت او - مدیحه او.

روز سوم ژوئن سال ۱۶۶۰ (دون لوئی دوهارو) در حالیکه کشیش (فرژو) شاهد عقد بود دختر پادشاه اسپانیا (ماری ترز) را در کلیسای (فونتا رابی) بعقد لوئی چهاردهم در آورد.

در این تاریخ پادشاه فرانسه بیست و دو سال داشت و همسرش یعنی (ماری ترز) دختر فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا با چند ماه اختلاف تقریباً همسن و سال او بود.

فردای انجام مراسم عقد پادشاه اسپانیا و ملکه او و دخترش ماری ترز که اینک ملکه فرانسه شده بود به جزیره کنتفرانس رفتند. همان کلاه فرنگی را که قبلاً مازارن و (دون لوئی دوهارو) در آنجا ملاقات می کردند به بهترین شکلی آراسته بودند.

ملکه ابتدا وارد شد - او تنها بود و خانمها (فلکس) و (نویل) او را همراهی

می کردند. اتیکت و ادب اجازه نمی داد که شاه قبل از لحظه معین شده عروس را ببیند.

ملاقات بین خواهر و برادر یعنی (آن دوتریش) و (فیلیپ) پادشاه اسپانیا خیلی شایسته و محترمانه انجام گرفت. ملکه می خواست برادرش را ببوسد اما فیلیپ سر خود را عقب نگهداشت و با تمام کوششی که ملکه بجای آورد موفق به بوسیدن برادرش نشد. تقریباً چهل و پنجسال می شد که آنها یکدیگر را ملاقات نکرده بودند.

(دون لوئی دوهارو) برای اربابش پادشاه اسپانیا فوراً یک صندلی آورد و گذاشت و مادام فلکس نیز یک صندلی دیگر آورد که برای ملکه گذاشت. خطی روی پارکت کشیده شده بود که حدود دو کشور را معین می کرد. صندلی آنها را درست روی همان خط قرار داده بودند و عروس روی دو کوسن نزدیک پدرش نشسته بود.

بعد از دقایقی که درباره جنگ صحبت شد مازارن دخالت کرد و گفتگوی آنها را برید و گفت بیرون در اطاق ناشناسی هست که آرزو دارد در اطاق بجای بسته بودن نیمه باز باشد. ملکه تبسم کرد و از برادرش پرسید آیا اجازه می دهد بخاطر دل آن ناشناس حدود قوانین اتیکت و ادب سلطنتی خدشه دار شود؟ فیلیپ با حرکت سر خود موافقت خویشتن را اعلام داشت. بلافاصله دو وزیر دویدند و در اطاق را باز کردند.

در بیرون اطاق جوانی زیبا، خوش قد و بالا، خوش لباس و بسیار آراسته و پسندیده ایستاده بود که اندکی از هر دو وزیر بلند قدتر به نظر می رسید. داماد با کنجکاوی و علاقمندی به درون اطاق می نگریست و یک یک افرادی را که آنجا نشسته بودند از نظر می گذرانید و از درون اطاق نیز همه نگاهها متوجه زیبایی و جمال و جلال او بود.

ملکه جوان یعنی (ماری ترز) از شرم سرخ شد و پدرش سرش را نزدیک او برد و بزبان اسپانیایی گفت «داماد خوشگلی است».

ملکه مادر از برادرش پرسید:



- اجازه می‌دهید از برادر زاده خودم سؤالاتی کنم که درباره این جوان ناشناس چه قضاوتی دارد...؟  
 پادشاه اسپانیا گفت:  
 - حالا وقت آن نیست.  
 - چه موقع وقت آن می‌رسد.  
 - وقتی عروس از این کلاه فرنگی خارج شود.  
 اما دوک دانثرو برادر لونی چهاردهم سرخود را خم کرد و آهسته از ماری‌ترز پرسید:

- عقیده شما درباره این جوانی که به شما نگاه می‌کند چیست؟  
 و ماری‌ترز که می‌خندید و سرخ شده بود گفت:  
 - عقیده من این است که بسیار زیبا و مطلوب است.

در این هنگام لونی چهاردهم که آنچه را می‌خواست دیده بود برگشت و رفت و خود را به کنار رودخانه رسانید تا در تشریفات سوارشدن عروس به کشتی حضور داشته باشد. (میو تورن) از فرصت استفاده کرد و از شاه پرسید:  
 - اعلیحضرت راضی هستند؟

شاه پاسخ داد:

- خیلی بیشتر از حد تصور. ابتدا آرایش عجیب موی سرو لباسش مرا ترسانید اما وقتی خوب به چهره‌اش خیره شدم او را زیبا یافتم. فکر می‌کنم به آسانی بتوانم او را دوست داشته باشم.

در واقع (ماری‌ترز) کوتاه قد بود اما اندام متناسبی داشت. پوست او چنان سفید و درخشان بود که چشم بیننده را می‌زد. چند دقیقه‌ای که انسان به چهره او خیره و دقیق می‌شد زیبایی‌های او را می‌توانست ببیند. کشف کند. چشمهایش آبی و خوش حالت بودند. گونه‌های برجسته اما بسیار باطراوتی داشت. صورتش نسبتاً دراز و گیسوانش بلوند و طلایی می‌نمود که با پوست صورت و گردنش بسیار هماهنگی داشت.

بعد از لحظاتی عروس سوار کشتی شد. بهمان نسبت شاه نیز براسب راهوارو

زیبائی نشست و در طول رودخانه به یورتمه پرداخت درحالتی که کلاهش را در دست چپ داشت و با دست راست دهانه را گرفته بود. او می‌کوشید درست بموازات کشتی حرکت کند. همانطور که کشتی می‌رفت شاه نیز با اسب طول رودخانه را می‌پیمود و این نمایش دلپذیر تا (فونتارابی) ادامه یافت. فقط در چند نقطه مردابهای کنار رودخانه موجب می‌شدند که این نظم شکوهمند بهم بخورد.

هنگامیکه به (فونتارابی) رسیدند با شخصیت‌ترین زن دربار اسپانیا از ولینعمت خویش پرسید که درباره شوهرش چه فکر می‌کند؟ عروس گفت:

- او فوق‌العاده مورد توجه من قرار گرفت. جوان خوشگلی است سوار کار کم نظیری است که در حد اعلای نزاکت و ایتکت رفتار می‌کند.

پس فردای آنروز یعنی روز نهم ژوئن اسقف (بیون) رسماً ازدواج و زن و شوهری لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه و ماری ترز دختر فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا را اعلام داشت و از همان لحظه عروس خانم آپارتمان مادر شوهر خویش را ترک کرد تا آپارتمان متعلق به خودش را تصاحب کند. آپارتمانی که برای او و شاه در نظر گرفته شده بود. از همین روز به بعد بود که (ماری ترز) ملکه فرانسه شد و (آن دونریش) را نیز ملکه مادر لقب دادند.

روز پانزدهم ژوئن تمام دربار (سن ژان دولوز) را بعزم پاریس ترک کردند. در راه خود چون به (آمبواز) رسیدند (پرنس دو کونده) از ایشان استقبال کرد. نیت او این بود که پسر خود را به شاه و ملکه جوان معرفی کند.

به (شامبور) که رسیدند نوبت (دوک دولونگویل) بود که از عروس و داماد استقبال باشکوهی به عمل آورد.

در (فونتن بلو) (دوک دولورن) و (دوک دو گیز) چشم به راه و منتظر کوکبه شاه و ملکه بودند و احترامات لازم را با تمام رعایا و نوکران و روستائیان خویش معمول داشتند.

از (فونتن بلو) تمام دربار مستقیماً به (ونسن) رفت. تاریخ آن روز بیست و ششم اوت هزار و شصت و شصت قید شده است.

در جریان ازدواج شاه و در طول سفر و آنچه که از ابراز بندگی و

خدمتگزاری بزرگان سرکش گذشته نقل کردیم در انگلستان نیز حوادثی به وقوع می پیوست که ما چون زندگی لوئی چهاردهم را می نگاریم نمی توانیم از حوادث مقارن سلطنت او بی اعتنا و بی تفاوت بگذریم.

در انگلستان (کرامول) در تاریخ سیزدهم سپتامبر ۱۶۵۸ مرد و در نوزدهم ماه مه سال هزار و شصت و شصت و هنگامیکه گفتیم دربار فرانسه در سن ژان دولوز به سر می برد اطلاع رسید که پسر شارل اول مجدداً در انگلستان تاج و تخت را تصاحب کرده و رژیم سلطنتی برقرار شده و رژیمی که کرامول ایجاد کرده بود از بین رفته است. اگر بیاد داشته باشید این پادشاه جدید انگلستان همان شاهزاده رانده شده ای بود که به شدت عاشق (مادموازل) شده بود و گاستون راضی نشد دختر خودش را به او بدهد چون گفت این جوان بی شخصیت است و معلوم نیست چه سرنوشتی انتظارش را می کشد.

در همین اوان سلامت جسمی مازارن که از مدتها قبل دچار خدشه شده بود صورت و خیم تری به خود می گرفت و روز به روز بدتر می شد. مازارن وقتی از جزیره کنفرانس بعد از آن همه کار و فعالیت و چانه زدن با نمایندگان دولت اسپانیا به خانه خودش بازگشت از خستگی بی رمق شده بود. خرد شده بود و همین خستگی زیاد موجب شد که نتواند در مقابل بیماری مقاومت کند و بالاخره مرد.

یک روز که مازارن بیمار و بستری بود ملکه همراه عده ای از زنان دربار و شخصیت های فرانسه وارد اطاق او شد و به بالین مازارن نزدیک گردید و از او پرسید حالش چطور است؟

مازارن پاسخ داد:

- خانم... بد...

و آنگاه لحاف را از روی خود کنار زد و ساقها و پاهای خود را در کمال بی پروائی به ملکه نشان داد و گفت:

- ببینید مادام... ببینید این پاهائی است که راحت و آرام را بر خود حرام کرد تا به فرانسه راحت و آرام بیخشد.

در حقیقت ساقهائی که او با این بی‌پروائی به ملکه نشان می‌داد چنان بد رنگ شده و از لکه‌های سفید و بنفش پوشیده گردیده بود که ملکه به دیدن آن جیغ کشید و هق هق به گریستن پرداخت. بعدها (برین) نوشت «در آن لحظه گوئی (لازار) از گور خود بیرون آمده بود...»<sup>۱</sup> (مازارن) را با همان ترتیب خوابیده و در بستر به (فونتن بلو) منتقل کردند ولی او در آنجا دچار یک حمله و یک بیماری شد. پزشکان گفتند عود و شدت بیماری او بسبب اینست که حمام گرفته و خود را شستشو داده است. در این حالت او به نوعی سردرد و سرسام نیز مبتلا گردید.

در همین احوال شاه به ملاقات مازارن رفت تا درباره موضوعی با او مشورت کند. مازارن وقتی مشاهده کرد که شاه نظر و عقیده او را می‌طلبد گفت:

- آه. سرورم. شما با مردی که به سرسام مبتلا شده مشورت می‌فرمائید...؟

او را با همان وضع وخیمی که داشت به (قصر لوور) باز گردانیدند. مازارن می‌خواست به خوش خدمتی و به عنوان یادگار آخرین روزهای حیات باله‌ای برای شاه ترتیب دهد لذا در گالری مخصوصی که تصاویر پادشاهان بزرگ فرانسه و دنیا اثر نقاشان معروف جهان به دیوارها آویخته و سقف آن نیز به وسیله (فرمین) نقاشی شده بود. در تصویر سقف هانری چهارم را نقاشی کرده بود که (تینان)ها را به وسیله صاعقه می‌سوزاند و نابود می‌کند ولی در این گالری ناگهان آتش سوزی اتفاق افتاد و تمام پرده‌های گرانبها و تابلوهای ارزنده و آثار بزرگ نقاشان نامی که دیگر وجود نداشتند تا مشابه آنها را تصویر کنند سوخت. خود مازارن را به زحمت از میان شعله‌های آتش بیرون کشیدند که اگر لحظه‌ای تأخیر شده بود زنده زنده می‌سوخت. معهذا وقتی او را بیرون آوردند گوئی مرده بود از شدت اندوه و تشویش و ناراحتی رنگش کبود شده بود و قدرت سخن گفتن نداشت. هر کس مازارن را در آن شریط می‌دید یقین می‌کرد که کارش تمام شده.

سرانجام تمام آپارتمان سوخت و او را به (قصر مازارن) انتقال دادند و

۱ - (لازار) ثروتمند معروفی بود که بخشم خداوند گرفتار گردید و به جذام مبتلا شد. در انجیل از او نام برده شده است. حضرت مسیح او را زنده کرد.

بلافاصله ( گنو ) پزشک مخصوص او را بربالینش حاضر کردند ( بوالو ) شاعر معروف در این باره شعری دارد که می گوید .

- گنو روی اسب خود در حال عبور مرا کثیف و آلوده کرد .

( گنو ) یازده نفر از پزشکان معروف زمان و همکاران خویش را برای انجام یک مشاوره طبی بربالین مازارن گرد آورد . این جلسه مشورتی در تاریخ بنام ( جلسه یازده طبیب ) معروف شده . وقتی مشاوره پایان پذیرفت ( گنو ) که از دوستان نزدیک مازارن نیز محسوب می گردید نزد او رفت و خیلی رک و راست و صریح گفت :

- سرور من . نباید خودمان را گول بزیم و همینطور من به خودم حق نمی دهم که حضرت اشرف را دلخوش و امیدوار نگهدارم . داروهای ما می توانند روزهای زندگی شما را طولانی تر کنند اما قادر نیستند علت بیماری را از بین ببرند . شما محققاً از این بیماری جان سالم بدر نمی برید ولی مرگ شما خیلی زود و سریع نیست خودتان را برای عبور از این گذرگاه مهیب و هولناک آماده کنید . من وظیفه خود دانستم که به حضرت اشرف حقیقت را بگویم اما اگر از پزشکان دیگر سؤالی کنید آنها برای خود شیرینی به شما دروغ می گویند ولی من به عنوان طبیب مخصوص و دوست شما حقیقت را گفتم .

مازارن این خبر را که برای هر انسانی وحشتناک و دلهره آور است خیلی با آرامش پذیرفت و درحالتی که به ( گنو ) نگاه می کرد گفت :

- گنو . حالا که تو حقیقت را گفتی این حقیقت را تمام کن و به من بگو چند روز دیگر می توانم زنده باشم و زندگی کنم ؟

( گنو ) پاسخ داد :

- حداقل دو ماه دیگر ...

کاردینال اظهار داشت :

- همین کافی است از تو متشکرم و با دنیا وداع می کنم . گنو . من به تو

مدیونتر از آن هستم که یک دوست به یک دوست دیگر می تواند دین اخلاقی داشته باشد . گه گاه بیا به من سر بزن . از فرصت کمی که داری و من تا زنده هستم برای

پیشبرد هدفهای خودت و افزودن ثروت خودت استفاده کن. من هم سعی می‌کنم از فرصتی که برای من باقی مانده برای جبران گذشته‌های خویش بهره ببرم. فکر کن از من برای تو چه خدمتی ساخته است...

(گنو) رفت و مازارن خود را در اطاق خویش محبوس کرد تا همه چیز را برای فرارسیدن مرگ آماده کند. مازارن در حضور (گنو) خیلی تسلط و نیروی روانی نشان داد اما این موقتی بود و گه گاه گوئی این تسلط بر نفس زایل می‌شد. (برین) منشی مخصوص او تعریف کرد و گفت:

- یک روز در گالری مخصوص تصاویر و مجسمه‌ها و اشیاء قیمتی مازارن بودم. او این اشیاء را که بهائی نمی‌توانستند برای آنها معین کنند در طول سالیان دراز گرد آورده و در آن گالری نهاده بود. من احساس کردم که مازارن دارد کشان کشان می‌آید و هر قدمی که برمی‌دارد نفس نفس می‌زند و می‌ایستد تا رفع خستگی کند. من فوراً خودم را پشت یکی از پرده‌ها پنهان کردم. مازارن وارد گالری شد. او تصور می‌کرد تنهاست و کسی نه او را می‌بیند و نه صدایش را می‌شنود. مازارن درحالتی که به زحمت راه می‌رفت خود را از یک صندلی به صندلی دیگر می‌رسانید و از این تصویر به آن تصویر می‌نگریست. از این مجسمه به آن مجسمه توجه می‌نمود و با خود می‌گفت «باید همه اینها را ترک کنم و بروم... این... این... ای خدای بزرگ، تو خودت خوب می‌دانی که برای گرد آوردن اینها چه زحمتی کشیدم. افسوس که امروز باید همه اینها را بگذارم و بروم و هرگز فرصت دیدنشان را به دست نیاورم...»

این یأس و ناامیدی از مردی به آن قدرت و حرص و آز که تاریخ شاید نتوانسته نه قدرتش را تصویر کند و نه حرص و طمع او را روی کاغذ بیاورد برای (برین) که پشت پرده پنهان بود چنان تکان دهنده تلقی شد که بی‌اختیار آهی از سینه خود بیرون فرستاد. مازارن این صدا را شنید.

مازارن پرسید:

- آنجا کیست؟ ... چه کسی آنجاست؟

برین می‌نویسد من پاسخ دادم:

- سرورم. این من هستم. من منتظر حضرت اشرف عالی بودم که درباره یک نامه مهم که تازگی دریافت داشته‌ام با شما صحبت کنم.  
 کاردینال گفت:

- نزدیک بیا (برین) ... نزدیک بیا و دستت را به من بده زیرا من خیلی ضعیف شده‌ام. از تو خواهش می‌کنم درباره کار با من حرف نزن. من دیگر در شرایطی نیستم که این نوع مطالب را بشنوم. نزد شاه برو و در این قبیل موارد با شاه صحبت کن. اکنون من اندیشه‌های دیگری در سردارم.  
 و آنگاه دنباله افکار و اندیشه‌های قبلی خودش را گرفت و گفت:

- می‌بینی دوست من. این تابلوی زیبای (کورژ) را می‌بینی؟  
 این (ونوس) اثر (تی‌سین) بی‌همتاست. این (دلوژ آنتوان کاراش) چقدر زیبا و ارزنده است دوست من؟ آیا می‌بینی..؟ من همه اینها را باید بگذارم و بروم... تمام آثار هنری را که اینهمه برای من گران تمام شده‌اند...  
 (برین) به او گفت:

- عالیجناب... شما مبالغه می‌فرمائید. حال شما آنقدرها بد نیست که فکر می‌کنید...

- نه (برین) نه... من خیلی بیمارتر از آن هستم که خودم می‌دانم و اظهار می‌دارم... بعلاوه برای چه زنده باشم در حالیکه همه مردم دنیا آرزوی مرگ مرا دارند...

(برین) گفت:

- نه عالیجناب. اینطور نیست که فکر می‌کنید. شاید در زمان جنگ (فروند) عده‌ای بودند که شما را دوست نداشتند ولی اکنون هیچکس چنین آرزویی ندارد.  
 - هیچکس؟..

و مازارن تبسم کرد اما به زحمت توانست تبسمی بر لب بیاورد و بعد ادامه داد و گفت:

- چرا خیلی‌ها هستند... اما یک نفر بیشتر آرزوی مرگ مرا دارد. اصلاً چرا در این باره حرف می‌زنیم. بهر حال باید مرد و این مرگ اگر امروز برسد بهتر

از فرداست. من آرزوی مرگ رادارم... برویم... برویم.  
 (برین) دیگر پافشاری و اصرار نکرد و سخنی نگفت. او فهمید که آن یک نفر کیست... آن شاه بود... شاه که برای حکومت و فرمانروائی بدون رقیب عجله داشت و او یعنی مازارن نیروئی بازدارنده محسوب می گردید.  
 مازارن به وسیله (برین) به اطاق خودش برگشت و با اشاره به منشی خود فهمانید که برود و او را تنها بگذارد.

چند روز بعد حادثه‌ای اتفاق افتاد که اعجاب و حیرت همگان را برانگیخت چیزی بود که کسی نمی توانست باور کند و آن حادثه این بود که حال مازارن بهبود می یابد و اندک اندک بر بیماری چیره می شود... این حادثه قبل از اینکه کسی را خوشحال کند موجب شعف خود او شد بطوریکه (مسیو) برادر شاه را کنار بالین خویش فراخواند و دست به دست مبلغ پنجاه هزار اکو به او هدیه کرد.  
 اگر مازارن به خاطر بهبود احتمالی خویش می خواست خیرات کند حق این بود که این پول را به مستحقین بدهد اما او به برادر شاه داد و آن جوان نیز چنان مشعوف گردید که شادی کنان از اطاق بیرون دوید و بهر کسی رسید این را گفت که از مازارن پنجاه هزار اکو هدیه گرفته است. تعجب همگان از این بود که مازارن هرگز بیش از سه هزار اکو به کسی نداده بود و هدیه پنجاه هزار اکو کار بی سابقه‌ای بود.

خوشحالی برادر شاه به قدری زیاد بود که وقتی مازارن او را دید که شادی کنان می رود آهی دردناک کشید و گفت:

- آه چقدر دلم می خواست چهارمیلیون می دادم و لحظه‌ای شادی و شعف این جوان را تحصیل می کردم.

با همه اینها روز به روز مازارن ضعیف تر می شد و لحظه مرگ او همانطور که (گنو) گفته بود نزدیک می گردید. مطلبی که (گنو) به او گفته و در کمال صداقت و درستی تاریخ مرگش را تعیین کرده بود مانند خوره او را می خورد. او در بیداری به آن می اندیشید و در خواب کابوس مرگ را می دید.  
 یک روز (برین) آهسته و با نوک پنجه پا وارد آپارتمان مازارن شد.



(برنوئن) پیشخدمت اختصاصی کاردینال به او گفته بود که ارباب خواب است و نباید او را بیدار کرد. (برین) وارد اطاق که شد مشاهده کرد مازارن روی یک راحتی مقابل شومینه آتش خوابیده است. (برین) با اینکه می‌دید او خوابیده و خواب عمیقی هم دارد اما ملتهب و مضطرب است و آرام و قرار ندارد. تکان می‌خورد و جلو و عقب می‌رود. گوئی شیطان در جسم او حلول کرده و یا در خواب سرگرم مبارزه با شیاطین است. او لحظه‌ای به جلو و لحظه‌ای بعد به عقب می‌رفت و در خواب با خودش حرف می‌زد.

(برین) نزدیک به پنج دقیقه ایستاد و او را تماشا کرد. بدن مازارن مثل یک پاندول حرکت می‌کرد و سخنانی بر زبان می‌آورد که مبهم بود و اگرچه شنیده میشد اما قابل فهم نبود. (برین) ترسید که مبادا در چنین حالتی درون آتش شومینه بیفتد و بسوزد لذا بکمک (برنوئن) مستخدم خواستند او را از آتش دور کنند. (برنوئن) او را جنبانید و مازارن با این حرکت دیدگان خود را گشود و با حالتی گنگ پرسید:

- چه خبر شده...؟

(برین) پاسخ داد:

- چیزی نیست. شما ناراحت هستید و همان مطلب را تکرار می‌کنید.  
مازارن گفت:

- بله. بله. باید مرد. گنو بمن گفت. گنو گفته که نمی‌توانم از مرگ بگریزم...

این همان اندیشه مهیبی بود که مازارن در خواب و بیداری داشت و ظاهراً تخم این وحشت مرگبار را نیز گنو در روح او پاشیده بود.

(برنوئن) مستخدم برای اینکه ولینعت خود را منعطف کند و اندیشه‌اش را به موضوع دیگری مشغول نماید گفت:

- سرور من. آقای برین اینجاست...

او گفت:

- آه. برین اینجاست... بگو نزدیک شود.

(برین) پیش رفت و دست مازارن را گرفت و بوسید. مازارن او را که دید

گفت:

- آه دوست من. من می میرم... من می میرم...

(برین) گفت:

- بی تردید شما می میرید. همه می میرند. اما شما دارید خودتان را با اندیشه مرگ می کشید. این افکار که شما دارید بیش از خود بیماری شما را بمرگ نزدیک می کند.

- درست است (برین) بیچاره من. درست است. من می میرم. این را (گنو) بمن گفت و او به حرفه خودش وارد و آگاه است.

هفت هشت روز قبل از مرگش کاردینال هوس بیسابقه و کار عجیبی کرد. او ریش و سبیل خود را تراشید و بعد صورت خویش را با پودر رنگ چنان آراست که سرخ و سفید و باطراوت شده بود. آنگاه روی صندلی چرخدار خود نشست و دستور داد تا او را در باغ قصر بگردانند. هر کس او را در این وضع عجیب و بیسابقه می دید دچار حیرت و اعجاب می شد. (پرنس دو کونده) وقتی او را دید گفت:

- او با حقه و نیرنگ زیست و اینک با حقه و نیرنگ می میرد.

(کنت دونوژان بوترو) دلچک ملکه که مدتی از دربار رانده شده بود بدیدن مازارن بشدت ابراز تعجب کرد و با لحنی مخصوص گفت:

- به به. به به. چقدر حال مستطاب عالی خوب شده. عالیجناب با این رنگ روئی که من می بینم روبه بهبود می روید. معلوم می شود آب و هوای باغ برای شما خوب است. هر روز در این هوا گردش کنید.

هوا سرد بود زیرا، ماجرائی که تعریف می کنم در اوایل ماه مارس اتفاق افتاد و مازارن فهمید که (نوژان بوترو) او را مورد استهزاء و تمسخر قرار داده است لذا بی آنکه جوابی بدهد و حرفی بزند دستور داد او را به قصر و به اطاق خودش برگردانند.

وقتی روی پله های قصر رسیدند و مستخدمین داشتند صندلی چرخدار او را بالا می بردند با سفیر اسپانیا (فونن سالدان-ی) روبرو شد. او ایستاد و لحظاتی به

مازارن که سرش را روی بالش نهاده و دیدگانش را بسته بود نگرست و به اطرافیان خود و کسانی که همراهش بودند گفت:

- آه... این شخص چقدر شیبه مرحوم مازارن است...

البته سفیر اسپانیا اشتباه نکرده بود مگر فقط چند روز. مازارن به قمار خیلی علاقه داشت و در این شرایط بیماری چون خودش نمی توانست بازی کند دیگران را دور خود جمع می کرد و قمار راه می انداخت و یکنفر را نیز وامیداشت که بجای او بازی کند. آنروز هم داشتند بازی می کردند و فرماندار (سووره) بجای مازارن کارت می گرفت که ناگهان خبر آوردند سفیر پاپ آمده. مازارن می خواست سفیر پاپ را بپذیرد که آن شخص دست خوبی آورد و بازی را برد و پول کلانی گرفت. وقتی ماجرا را به مازارن گفت و مبالغ برده شده را نشان داد مازارن گفت:

- دوست عزیز. متاسفانه آنچه که من دارم می بازم شما نمی توانید سرمیز قمار

ببرید...

در همین موقع نماینده پاپ وارد شد و با ورود او کارتهای بازی ناپدید شدند و دیگر فرصتی برای بازی کنار تختخواب محضر بوجود نیامد. نماینده پاپ آمده بود که مراتب لطف و مرحمت و دعای خیر پاپ را به مازارن ابلاغ کند و در هنگام نزع بر بالین او باشد.

مازارن بزبان ایتالیائی گفت:

- آقا. من از شما میخواهم به حضور پاپ عرض کنید که من در عبودیت

خداوند و ارادت به پاپ می میرم. از مرحمت جناب پاپ کمال تشکر را دارم و انتظارم اینست که مرا از دعای خیر فراموش نکنند.

و بعد مازارن چند کلمه ای با صدای آهسته گفت که کسی نفهمید. آنگاه نماینده پاپ دعای احتضار را خواند و روغن مقدس به پیشانی او مالید. از آن لحظه به بعد دیگر کسی از بزرگان و درباریان حق ورود به اطاق او را نداشتند و آن در تنها بروی شاه و ملکه و (مسیو کولبر) گشوده می گردید.

شاه در این هنگام به دیدار او رفت و آخرین نصیحت را از او خواست مازارن

گفت:

- اعلیحضرتا. شما بیاموزید که خودتان به خودتان احترام بگذارید تا دیگر نوکران به شما بدیده احترام بنگرند. هرگز نخست وزیر تام‌الاختیار نگیرید و هرگاه یک خادم صمیمی و وفادار و باهوش خواستید از مسیو کولبر استفاده کنید.

مازارن قبل از مرگش خواست تکلیف خواهرزاده‌های خود را معین کند. دو خواهرزاده‌ای که برای او باقی مانده و هنوز به خانه شوهر نرفته بودند. یکی از آنها همان (ماری دومانسینی) بود که شاه دوستش داشت. او اینک نامزد (لورنزو کومونا) یکی از افراد مورد اعتماد پاپ بود. دیگری (هورتانس مانسینی) که نامزد پسر مارشال دومیلری بود. او اینک نام خود را تغییر داده و به دوک دومازارن تبدیل کرده بود.

این آخری را کسی نمی‌دانست به چه علت دایمی اش همیشه در حالتی نزدیک به فقر و مسکنت نگه‌میداشت. هنگام مرگ مازارن، دایمی او را به اطاقی دعوت کرد که درون آن گنجی از طلا نهاده بودند. او می‌خواست این گنجینه را به هورتانس بدهد. مبلغی در حدود ده هزار پیستول معادل یکصد هزار لیور. او بلافاصله خواهر و برادرش را نیز صدا زد و به آنها گفت هرچه می‌خواهید و می‌توانید بردارید. آنها جیبهای خود را تا آنجا که می‌توانستند از طلا پر کردند وقتی دیگر نتوانستند بردارند هورتانس پنجره را گشود و بقیه طلاها را مشت‌مشت از پنجره برای خدمتکاران و مستخدمین که آنجا بودند ریخت...

مازارن از اطاق مجاور این کار او را ندید اما شنید و فهمید که هورتانس از او کینه و نفرتی پایان‌ناپذیر در دل دارد. او آهی از سینه کشید که نهایت غم و اندوه او را نشان می‌داد. این غم بیش از مرض او را رنج می‌داد زیرا مازارن ثروتی بیکران داشت اما به شدت لثیم و خمیس بود. این خاصیت تمام متمولین و ثروتمندان است. شاید لثامت و ثروت باهم رابطه‌ای پنهان دارند و هر کس لثیم باشد ثروتمند می‌شود و یا هر کس ثروتمند شود گرفتار لثامت می‌گردد. معهذا خود مازارن از اینکه چنین ثروتی گرد آورده بود احساس انفعال و شرمندگی

می کرد.

کاردینال ریشلیو از خانواده‌ای بزرگ و از اشراف فرانسه بود، او در خود این لیاقت و شایستگی را میدید که مانند شاهزادگان ثروتی بی‌پایان داشته باشد لیکن مازارن پسر یک ماهیگیر و در واقع زاده هیچ بود، او خودش از تصاحب چنین ثروتی متحیر و متعجب بود ناگزیر بهنگام مرگ که چهل میلیون طلا از خود برای خانواده‌اش میراث می گذاشت شرمنده و غمگین بود.

کشیشی که طبق معمول بر بالین او حاضر بود که اعترافات درحال احتضار او را بشنود وقتی مازارن گفت چهل میلیون سکه طلا ثروت دارم دچار وحشت شد و آشکارا لرزید. کشیش به او گفت:

- آقای من. شما دچار عذاب خواهید شد اگر آنچه را که از مردم گرفته‌اید به ایشان بازنگردانید.

مازارن پاسخ داد:

- پدر. من فقط محبت‌های شاه را دارم. از نعمات شاه است که من ثروتمند شده‌ام.

کشیش گفت:

- اما باید بین آنچه که شاه به شما داده و آنچه که خودتان از مردم گرفته‌اید تفاوت بگذارید و آنها را از هم جدا کنید.

قیافه مازارن درهم فرو رفت و گفت:

- پدر مقدس، در اینصورت هرچه که دارم باید بمردم بدهم.

و بعد لحظاتی اندیشید و گفت:

- بهتر است که (میو کولبر) را نزد من بیاورند. او راه حلی برای این مشکل

پیدا خواهد کرد.

رفتند (کولبر) را آوردند. همانطور که می‌دانیم او یکی از ساخته‌ها مازارن

بود. او به مازارن وفاداری داشت و مازارن نیز او را به شاه سپرده بود. وقتی

(کولبر) آمد مازارن ماجرا را برای او تعریف کرد. (کولبر) میفهمید که مازارن

نمی‌خواهد این ثروت هنگفت را از دست بدهد لذا گفت:

- بعقیده من بهتر است شما تمام ثروت خود را به شاه هدیه کنید. لوئی چهاردهم با غرور و نخوت و بخشندگی شاهانه‌ای که دارد این هدیه را نمی‌پذیرد و همه را به شما بازمی‌گرداند در این صورت ثروت شاه محسوب می‌شود و مجبور نخواهید شد که بین مردم تقسیم کنید.

مازارن این فکر را بسیار عاقلانه تشخیص داد و پسندید و همانروز یعنی سوم ماه مارس طی نامه‌ای همه ثروت خود را به لوئی چهاردهم بخشید. سه روز گذشت و از جواب شاه خبری نشد. مازارن داشت دق می‌کرد. مرتب دستها را بهم میمالید و زیر لب می‌گفت: بیچاره شدم. بدبخت خانواده‌ام به گدائی خواهند افتاد. اما روز ششم ماه مارس (مسیو کولبر) خوشحال و خندان آمد و خبر داد که شاه این هدیه را پذیرفته و آنرا به خودتان عودت داده است. مازارن به کشیش رو کرد و گفت:

- آیا دیگر مانعی برای بخشیدن گناهان من وجود دارد...؟

و باین ترتیب کشیش دعاهائی خواند و همه گناهان مازارن را بخشید... در این هنگام مازارن از زیر بالش خویش وصیتنامه‌اش را بیرون آورد و بدست کولبر داد. هنوز کولبر نامه را در کیف خود نهاده بود که در زدند. معمولاً هیچکس جز همانها که قبلاً گفته شد حق ورود به اطاق بیمار را نداشت لذا (برنوئن) رفت و شخصی را که پشت در بود جواب داد و برگشت. مازارن پرسید او که بود. (برنوئن) پاسخ داد.

- رئیس دیوان محاسبات بود. (مسیو توبوف) من به او گفتم حضرت اشرف کسی را نمی‌پذیرد.

مازارن با همان حال و خیمی که داشت مثل ترقه از جای پرید و گفت:

- وای بر من، وای بر تو... این مسیو توبوف در قمار بمن باخت و بدهکار است. حتماً آمده بود بدهی خود را پردازد...

(برنوئن) گفت:

- بله، او پول با خود آورده بود.

میدانید که وقتی سفیر پاپ بدیدن مازارن آمده بود آنها داشتند قمار بازی

می کردند و با ورود سفیر پاپ کسی که جای مازارن کارت می گرفت برنده شد. بازنده همین مسیو توبوف بود. اینک رئیس دیوان محامبات آمده بود بدهی قمار خویش را بپردازد وقتی مازارن شنید که (برنوئن) او را جواب کرده سخت ناراحت شد و با همان حال و خیمی که داشت و در حالیکه کشیش اعتراف گیر مقابلش نشسته بود متوحشانه و با ناراحتی گفت:

- آه توبوف... او را بیاورید.

(برنوئن) دوید و مسیو توبوف را آورد. او بدهی خویش را پرداخت و مازارن پول را با خوشحالی گرفت و در جعبه جواهراتش گذاشت و مجدداً جعبه را در گنجه جای داد.

چند روز گذشت. حال مازارن گاهی بهتر و زمانی بدتر می شد ولی همیشه زمان بدی بیشتر و خوبی کمتر میشد. روز هفتم طرف عصر ملکه به عیادت مازارن رفت.

ولی حال مازارن بقدری بد بود که (مسیو کولبر) در راهرو هنگامیکه با ملکه روبرو شد گفت حال وزیر چنان است که احتمالاً امشب را پایان نمی رساند ولی او اشتباه می کرد زیرا او نه فقط آنشب نمرد بلکه فردا و پس فردا نیز زنده بود. زنده ماند اما در حالتی شبیه اغماء و بیخودی.

کشیش (سن نیکلا دشامپ) که حضور داشت به مازارن گفت:

- حدس می زنم حال شما خیلی بد است و مرگ نزدیک شده.

مازارن گفت:

- بله. خودم حس می کنم اما اطمینان دارم که لطف خدا خیلی بیشتر از

گناهان من است.

بعد از یکی دو ساعتی که گذشت حالت احتضار شدیدتر شد. خود مازارن

نبض خویش را گرفت و گفت:

- هنوز چند ساعتی مانده که به استراحت کامل برسم.

ساعت دو بعد از نیمه شب دیده گشود و پرسید:

- چه ساعتی است؟ حدس میزنم ساعت دو باشد.

و باز دیدگان را بست. ساعت سه و نیم بود که ناله‌ای کرد و گفت ای مریم مقدس اینک روح من آماده است. جان مرا بپذیر و بلافاصله جان سپرد. این در تاریخ نهم ماه مارس سال ۱۶۶۱ در پنجاه و دو سالگی اتفاق افتاد. مازارن فقط هفده ماه بیشتر از ریشلیو زندگی کرد و مثل او هجده سال تمام حاکم مطلق و در واقع شاه فرانسه بود.

(پریولو) در تاریخ خودش می‌نویسد که این از عجایب تاریخ است که در یکروز بیادماندنی از ماه مارس (ژولیوس سزار) در رم کشته می‌شود و در همانروز از همان ماه مازارن در ونسن می‌میرد. اما بین این دو واقعه تاریخی شانزده قرن اختلاف وجود دارد.

شاه صبح که از خواب بیدار شد قبل از هر کار به دایه خویش که در همان اطاق می‌خوابید اشاره‌ای بچشم کرد. دایه پیر اشاره شاه را فهمید. شاه می‌خواست از حال و روز مازارن مطلع شود. دایه بیرون رفت و لحظاتی بعد برگشت و به شاه خبر مرگ مازارن را رسانید.

شاه بلافاصله از جای برخاست و لباس پوشید و سه نفر (لوتلیه) و (فوکه) و (لیون) را احضار کرد و به آنها گفت:

- آقایان. من شما را احضار کرده‌ام که مطلب مهمی را باطلاعتان برسانم. تا این لحظه که شما اینجا ایستاده‌اید من اجازه می‌دادم که امور مملکتی را مرحوم مازارن از طرف من انجام دهد اما از این لحظه بعد که مازارن دیگر زنده نیست من شخصاً همه کارهای مملکتی را انجام میدهم و شما سه نفر هم با راهنماییها و نظرات خود مرا یاری میکنید.

بعد شاه این شورای سه نفری را مرخص کرد و با تعجیل به ملاقات ملکه مادر رفت. نهارش را با مادرش خورد و بی‌درنگ با یک کالسکه محفوظ که پنجره آن با پرده پوشیده بود و درونش دیده نمیشد بسوی پاریس حرکت کرد.

ملکه مادر با تخت روان حرکت کرد در حالیکه (مارکی دوبوفور) میرآخور سلطنتی و (نوژان بوترو) دلچک هر یک کنار یک پنجره قرار داشتند با پای پیاده ملکه را همراهی می‌کردند و در طول راه با سخنان و مسخرگیهای



خویش موجب انبساط خاطر ملکه مادر میشدند.

مازارن ثروت هنگفتی از خود بیادگار و باقی گذاشته بود. او قریب پنجاه میلیون از خود میراث نهاده و در وصیتنامه خویش ذکر نموده بود که تحت هیچ شرایطی صورت از دارائی او نگیرند و اشاعه ندهند. ترس او از این بود که ملت فرانسه با نفرتی که از او دارند پشت سرش بد بگویند و این ثروت بهانه‌ای در دست آنها بشود که فحش بیشتری بدهند.

میراث خواران اولیه او عبارت بودند از (آرماند شارل دولاپورت) (مارکی دولاهیلری) (دوک دولارترلوا). (مازارن). برای بقیه دارائی خویش نیز مخارجی معین کرده بود ولی چون قرار بود هیچ صورتحسابی از این میراث نوشته و تهیه نشود بقیه و حتی میراث خواران اولیه نیز نمیتوانستند بفهمند چقدر باقی مانده است. بقیه این پول به ثروتی شاهانه شباهت داشت که به سی و پنج تا چهل میلیون بالغ می‌گردید. بقیه خویشاوندانش نیز به ترتیب اولویت سهم می‌بردند. (پرنس دو کونتی) خواهرزاده اش مبلغی بالغ بر دوست هزار اکو دریافت داشت. (پرنس دو مورن) (پرنس دوواندوم) (پرنس دو سواسون) و رئیس محاسبات (کولونا) نیز سهمی برابر (پرنس دو کونده) می‌گرفتند.

پسر خواهرش مانسینی دوک نور نهصد هزار لیور نقره و نیمی از اسباب و اثاثه خانه اش در رم، مارشال دو گراسون صد هزار لیور و مادام مارتینوزی خواهرش هیجده هزار لیور مستمری تا پایان عمر دریافت می‌کرد. به شاه دو قصر کوچک که هنوز ساختمان آنها کلاً پایان نیافته بود. به ملکه یک قطعه الماس بزرگ که یک میلیون قیمت داشت. به ملکه جوان همسر شاه گلی از الماس و به (مسیو) برادر شاه شصت مارک طلا و یک پرده گلدوزی و سی قطعه زمرد. به (دون لوئی دوهارو) سفیر اسپانیا یک تابلو از آثار (تی سین) که ربه النوع گلها را تصویر کرده بود. به کنت فوان ساعت قاب طلائی و از برای پاپ ششصد هزار لیور طلا. به فقرا شش هزار فرانک و برای تاج شاه هجده قطعه الماس که به مازارن‌ها شهرت داشتند.

این آخرین کوشش او بود برای بزرگداشت نام خود در میان کسانی که

الماسهائی برای تاج سلطنتی داده بودند. در واقع هجده الماس مازارن در کنار پنج الماس معروف به (مدیسی‌ها) و چهار الماس (والوا) شانزده الماس (بوربون) و دو الماس (تاوار) ریشلیو و سانسی.

این بخشایش تنها کوششی نبود که مازارن برای بزرگداشت و ثبت نام خویش در تاریخ به عمل آورد. او برای دوام و باقی ماندن نام خویش طی پنجاه و دو سالی که از این عالم خاکی گذشت کوششهای دیگری نیز به عمل آورد.

علاوه بر هجده قطعه الماس معروف به (مازارن‌ها) که برای افزودن به تاج شاه فرانسه اعطا کرد نام خود را همانطور که قبلاً گفتیم به (مارکی دولامیلری) بخشید و او را دوک دومازارن نامید.

قصری بنا کرد که آن را قصر مازارن نامگذاری کردند. نوعی بازی اختراع کرد که به نام خودش (هوک مازارن) معروف گردید و سرانجام نوعی نان شیرینی به وجود آورد که آن را (نان مدمازارن) شناختند.

اگر بخواهیم بی طرفانه در تاریخ غور کنیم درمی‌یابیم که خودخواهی و خست و لثامت و جاه‌طلبی مازارن شهواتی بودند که از کاردینال جدا نمی‌شدند. با روح او در آمیخته بودند. او برای ارضای سودجویی و جاه‌طلبی خویش به فرانسه خیانت کرد. برای خاموش کردن آتش لثامت خویش فرانسه را ویران کرد. با این وجود باید عادلانه داوری کرد و گفت که هیچ وزیر بیگانه و هیچ وزیر فرانسوی برای یک کشور دیگر، برای وطن دوم خویش خدماتی که مازارن برای فرانسه کرد انجام نداد.

گفتم که او به فرانسه خیانت کرد. این دلیل خیانت او است اگر چه نتوانست نتیجه بگیرد و یا زمان به او فرصت بهره‌برداری نداد. بگذارید ماجرا را از زبان (برین) برای شما نقل کنم.

در جریان حوادث سال ۱۶۶۰ یک روز که من تنها در اطاق کاردینال بودم و پشت میز او نشسته و نامه‌های فوری و دستورات شتابزده او را می‌نوشتم حضرت اشرف کاردینال مازارن به کاغذهائی احتیاج پیدا کردند که در یکی از جعبه‌های ایشان نهاده شده بود. در این هنگام کاردینال بیمار بود و نمی‌توانست از بستر

خارج شود. او مرا احضار کرد و کلیدهایش را به من داد و گفت:  
- در جعبه‌ای که علامت x1 را دارد بسته کاغذی هست به نشانه A که با یک  
روبان زرد رنگ بسته شده است. آن بسته کاغذ را بیاور.

جعبه‌هایی ردیف شش تا شش تا روی میز پای تختخواب چیده شده بعد.  
جعبه‌ها مرتب و ردیف چیده نشده بودند. بعد از جعبه x من بجای جعبه x1 جعبه  
دیگری را گشودم و بی توجه اینکار را کردم ولی نوار زرد رنگ نداشت. از همان  
جائی که بودم گفتم بسته کاغذ نوار آبی رنگ دارد. کاردینال پاسخ داد جعبه را  
اشباهی باز کرده‌ای تو بجای جعبه x1 جعبه 1x را گشوده‌ای...

با این نشانی جعبه اصلی را گشودم و بسته کاغذ با نوار زرد رنگ را یافتم و به  
مازارن دادم. وقتی مجدداً جعبه‌ها را مرتب می کردم روی قطعه کاغذی که به جعبه  
روبان آبی رنگ الصاق شده بود. این جمله را خواندم:

«سندی که به وسیله آن پ. الف. به من وعده داده که وقتی قصد پ شدن دارم با  
من مخالفت نکند. بعد از مرگ الف که بتوانم در ردیف انتخاب شوندگان جای  
بگیرم پادشاه فرانسه را مجبور کنم که شهر الف را در مقابل شهر ک که خودم به  
دولت الف واگذار کردم بپذیرد.»

و پائین تر نوشته شده بود.

«این سند تا زمانی که (ک) در دست الف می باشد معتبر است.»

هوش و درایت (برین) با وجود این خلاصه نویسی توانست حقیقت این سند  
را کشف کند. عین سند اینست.

«سندی که به وسیله آن پادشاه اسپانیا به من وعده داده که وقتی قصد پاپ  
شدن دارم با من مخالفت نکند. بعد از مرگ الکساندر هفتم پاپ که بتوانم در  
ردیف انتخاب شوندگان جای بگیرم پادشاه فرانسه را مجبور کنم که شهر (آوسن)  
را در مقابل شهر (کامبری) که خودم به دولت اسپانیا واگذار کردم بپذیرد.

و پائین تر نوشته شده بود.

«این سند تا زمانی که (کامبری) در دست دولت اسپانیا می باشد معتبر است.»

بدبختانه مرگ مازارن فرصت اتمام این خیانت را نداد. الکساندر هفتم پاپ

که در هفتم آوریل سال ۱۶۳۳ انتخاب شده بود در بیست و دوم ماه مه سال ۱۶۶۷ یعنی دهسال بعد از تاریخی که مازارن محاسبه می کرد مرد.

درباره بخل و حسد و طمع و حرص و آز مازارن هر چه گفته و نوشته شود باز هم کافی نیست. دوست و دشمن درباره حرص و آز او قصه پردازی می کردند و او را مورد سرزنش و ملامت قرار می دادند ولی مازارن نسبت به تمام این گفته‌ها بی اعتنا بود.

هر وسیله‌ای برای اخذ پول از مردم و بستن مالیات در نظر او پسندیده و خوب جلوه می کرد. مردم پاریس اشعاری در هجو او ساخته بودند که در کوچه‌ها می خواندند و خودش هم این اشعار را می شنید و می گفت:  
- بگذار بخوانند... بعد از آواز خوانی آنچه که باید بدهند می دهند.

این جمله او در تمام اروپا شایع شده بود. یک روز به او گفتند جزوه‌هایی در هجو شما چاپ شده که در تمام پاریس دست به دست می چرخد و خرید و فروش می شود و در این جزوه‌ها مطالب زشتی درباره شما نوشته‌اند. مازارن مأمور فرستاد همه این جزوات را جمع آوری کرد اما وقتی مطمئن شد که دیگر جزوه‌ای در دست مردم نیست شروع کرد به فروش همان جزوه‌ها البته به قیمت گزاف... او مبلغ هنگفتی از این طریق سود برد. بعدها این ماجرا را برای دوستان و دشمنان خویش تعریف می کرد و می خندید.

مازارن به قمار علاقه فراوان داشت و دوستانش را جمع می کرد و سر آنها کلاه می گذاشت، قلب می کرد و می برد. در بردن خوشحال می شد و در باختن چنان متأثر می گردید که چهره‌اش نشان می داد. با وجود خست و لثامتی که داشت گاه تا پنجاه هزار لیور قمار می کرد.

او خیلی دوست داشت از دیگران بگیرد و دوست نداشت بدهد و برای گرفتن و اخاذی حقه بازیهای عجیب و غریبی داشت. (کاردینال باربرینی) تابلوی بسیار قشنگی از آثار (کورژ) داشت که حضرت عیسی را در شیرخوارگی روی زانوآن حضرت مریم نشان می داد. چشم مازارن این تابلو را گرفته بود اما می دانست که (کاردینال باربرینی) تابلو را به او نمی دهد لذا نقشه زیر کانه‌ای کشید و به موقع

اجرا در آورد.

او ملکه را واداشت که تابلو را از باربرینی بگیرد و گفت این تابلو برای اطاق خواب شما خوب است و خیر و برکت می آورد. ملکه نیز به باربرینی گفت و بیچاره کاردینال هم تابلو را به ملکه هدیه داد. ملکه هم آن را به اطاق خواب خود آویخت ولی همان روز مازارن آمد و تابلو را برداشت و برد...

این تابلو یکی از همان تابلوهائی بود که مازارن در مقابلشان نوحه و زاری می کرد که باید بگذارم و بروم. بهر حال این تابلو در خانواده مازارن ماند تا اینکه بعد از مرگش باربرینی نزد شاه رفت و تابلو را خواست. شاه نیز به دوک مازارن گفت و او نیز همراه دو تابلوی دیگر از آثار (تی سین) نزد شاه فرستاد. (این تابلو اکنون در موزه لوور است)

بالاخره مازارن مرد و هیچکس را در مرگ خود اندوهگین نکرد. بلکه از او نفرت داشت بخاطر حق ناشناسی او. شاه از او نفرت داشت بخاطر خست و لثامت او. مردم از او نفرت داشتند بخاطر ویرانی که به آنها وارد آورده بود. پشت سر مازارن خیلی چیزها گفتند و ساختند و آواز خواندند. می گویند روی سنگ قبرش نوشته اند:

« اینجا عالیجناب دوم آرمیده. خداوند ما را از شر عالیجناب سوم حفظ کند. »

و باز می گویند نوشته اند:

« ای کسی که از اینجا می گذری. کیسه پولت را حفظ کن... »

اکنون به بررسی کارهای مازارن می پردازیم. این بررسی را صرفنظر از شهوات ذاتی او و تحولات تاریخی و زمان و کینه و نفرتی که عموماً و خصوصاً نسبت به او احساس می کردند و باز هم از نقطه نظر نتایج نه وسایل انجام می دهیم. مازارن سیاست خارجی هانبری چهارم را که مبتنی بر تخفیف خانواده سلطنتی اتریش بود ادامه داد. برای رسیدن به این نتیجه هر وسیله کمک کننده ای به نظر او خوب و پسندیده بود. در سیاست بی حد سنگدل و در مسائل مربوط به کشور مادی بود. او نه کینه داشت و نه محبت، نه سمپاتی داشت و نه آنتی پاتی. هر کس

می توانست در این راه به او خدمت کند دوست متحد او محسوب می گردید و کسی که در جهت خلاف امیال او قرار می گرفت دشمنش بود. مصالح مملکتی برای او از هر چیز دیگر بیشتر اهمیت داشت حتی از الزامات شاه در راه مملکت چشم می پوشید و بر اراده او قدم می نهاد.

کرامول به او کمک کرد. کرامول شش هزار سرباز در اختیارش قرار داد تا شهرهای (مونمدی) (ماردیک) و (سن ونان) را بگیرد پس کرامول دوست و متحد او بود و برای خوشامد او و به جبران این خدمت اعضاء خانواده سلطنتی انگلیس را که به فرانسه پناه آورده بودند از آن کشور بی رحمانه بیرون کرد.

مازارن خسیس بود اما در مقابل افراد نه در مقابل حوادث و چیزها. او برای دشمن تراشی در مقابل دشمنان فرانسه مثل میل پول خرج می کرد. در تمام مدت وزارت او جنگ در هلند و ایتالیا و (کالونی) ادامه داشت. درست هنگامی که ژنرالهای او در اسپانیا می جنگیدند جاسوسان او در مادرید، آمستردام، مونیخ و بروکسل فعالیت می کردند.

در کارهای مهم مملکتی تنها خودش بود که فکر می کرد. خودش بود که تصمیم می گرفت، خودش بود که در جلسات حاضر می شد و بحث و مجادله می نمود. در جزیره قرقاولها که بر سر صلح و ازدواج شاه و ماری ترز صحبت می شد (لوئی دوهارو) فرستاده پادشاه اسپانیا شش نفر از بزرگترین شخصیت های کشورش را همراه آورده بود ولی مازارن تنهای تنها به آنجا رفت و گفتگو نمود. او تنهای تنها حرف زد، پارگراف به پارگراف، فراز به فراز، کلمه به کلمه عهد نامه را بررسی نمود و سرانجام یکصد و بیست ماده را نوشت. سه ماه در جزیره قرقاولها ماند و هر روز در چندین جلسه پنج شش ساعته حضور یافت و بالاخره یکی از درخشانترین قراردادهای صلح را که فرانسه در تمام طول تاریخ خویش داشت به شاه اسپانیا تحمیل کرد و وقتی همه نیروی جسمی و روحی خویش را برای انجام این خدمت درخشان میهنی بذل کرد خرد شده و شکسته به پاریس بازگشت و چندی بعد مرد...

گفتیم که مازارن سیاست خارجی هائری چهارم را تبعیت می کرد ولی در

سیاست داخلی او تابع ریشیلیو بود. یعنی پست کردن و تخفیف قدرت فئودالیت، کلیسا و پارلمان. فئودالیسم فرانسه آخرین نفس خود را روزی کشید که (پرنس دو کونده) از دهان پادشاه اسپانیا از شاه فرانسه تقاضای عفو و بخشایش کرد. آن روز فئودالیسم در فرانسه مرد. کلیسا وقتی مرد که (کواجتور) را به زندان فرستاد و کاردینال دورتزا را تبعید کرد.

و بالاخره پارلمان روزی خرد شد، شکست و شکسته‌های آن زیر دست و پای شاه و مازارن فرو ریخت که شاه آن روز کلاه بر سر و شلاق به دست وارد پارلمان شد. پشت سر او مردی رامی دیدند که همه با او دشمنی می‌کردند و او بدشمنی هیچکس واقعی نمی‌نهاد. او مردی بود که برای فرانسه صلح و افتخار آورد و امپراطوری را به شاه لوئی چهاردهم بازگردانید و پنجاه میلیون ثروت از خود باقی گذاشت. او لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت و درحقیقت به آن نمایندگان پارلمان که یک روز حکم مرگ او را تصویب کرده و برای سر او جایزه تعیین نموده بود می‌خندید.

اینک می‌خواهیم بدانیم این کینه و نفرت نسبت به مازارن از کجا آمد؟  
 نبوغ ناشناخته او و قابلیت او با همه مخالفینی که داشت و نتایج انکار شده اعمال درخشان او چه شدند؟ .. به کجا رفتند؟ از هر کس سؤال می‌کردید که چرا از مازارن بدتان می‌آید می‌گفتند مازارن خسیس است...  
 پس نتیجه می‌گیریم دستی که عصای سلطنت را بدست می‌گیرد باید بمثابه دستی که عالم را گرداند وسیع باشد. گسترده و بخشنده باشد زیرا دست خداوند بخشنده‌ترین و بالاترین دست‌ها است.

۱۶۶۱ - لوتلیه - لیون - فوکه - اخلاق و رفتارشان - کولبر و گنجینه لویی چهاردهم در بیست و سه سالگی - فیلیپ دانژو برادرشاه - کناره گیری آن دوتریش - منش و رفتار ملکه جوان - پرنس هانریت و بوکینگهام جوان - ملکه مادر انگلستان و دخترش به فرانسه بازمی گردند - علت این بازگشت - میو به استقبال آنها می رود - کنت دو گیش - حسادت دشوار - ازدواج دوک دانژو - او صاحب لقب و عنوان دوک دورلثان می شود<sup>۱</sup> تصویر مادام هانریت - برنامه یک روز لویی چهاردهم - افراد توطئه فرزند از اطرافیان شاه می شوند - شاه عاشق می شود - (دان ژو) منشی دوجانبه - سقوط فوکه آماده می شود - جشن ملی - سفر به (نانت) - بازداشت فوکه - کینه و نفرت علیه (کولبر)

قبلاً گفتم که لویی چهاردهم بمحض وصول خبر مرگ مازارن، حتی پیش از آنکه از حقیقت خبر مطمئن گردد لوتلیه، فوکه و لیون را احضار کرد و از تصمیم خویش آنها را مطلع ساخت. او مصمم شده بود که از آن پس شخصاً سلطنت کند و به هیچکس اجازه دخالت ندهد.

---

۱ - دوک دورلثان بزرگترین و پرطمطراقترین القاب سلطنتی فرانسه بحساب می آمد و همیشه برادر شاه یا مسن ترین و محترمین افراد خانواده سلطنتی فرانسه دوک دورلثان بودند. در تاریخ فرانسه چندین دوک دورلثان داریم که الکساندر دوما به تعدادی از آنها اشاره کرده (یک دختر نایب السلطنه را بخوانید)



کمی درباره این سه نفر که مازارن آنها را به لویی چهاردهم وا گذاشت و مرد صحبت می کنیم سپس به ( کولبر ) که مازارن بطور اختصاصی سفارشش را به شاه کرد می پردازیم.

میشل لوتلیه نوه یکی از مشاوران دربار بود. او مردی بود که به اقتضای طبیعت و تربیت و محیطی که در آن زیسته بود نسبت به شاه و دربار وفاداری و شکرگزاری داشت. او جوانی بود دارای زیبایی درخشان و پوستی زنده و شاداب و لبخندی ظریف و شیرین داشت بطوری که این مجموعه او را در اولین نگاه دوست داشتنی جلوه می داد و هر کس که او را می دید نمی توانست دوستش نداشته باشد.

تمام رفتار لوتلیه مؤدبانه بود. اعمالش شرافتمندانه. او چنان مسلط صحبت می کرد که شنونده او را بسیار قابل و لایق می انگاشت در حالی که اینطور نبود. مردم در باره کارهایی که نمی دانست و توانایی انجام آن را نداشت تصویری غیرواقعی داشتند و فکر می کردند او چنان محتاط و خردمند است که دست به کار ندانسته و تجربه نکرده نمی زند در حالتی که او در آن مورد جاهل و نادان بود و نمی دانست چه باید بکند.

لوتلیه در کارهای مربوط به مملکت جدی و ساعی بود. برای تعقیب برنامه هایی که داشت سختگیر بود و از کاری که شروع می کرد باز نمی گشت. در اقتصاد شخصی حسابگر بود. وعده زیاد می داد اما کم به وعده های خود عمل می کرد. در امور خانوادگی صمیمی و صادق بود. دشمن هر قدر که کوچک بود از او پرهیز می کرد و همیشه به دنبال وسیله و بهانه ای می گشت که دشمن خود را بکوبد.

( هوک دولیون ) مرد باهوشی بود که از ذکاوت بر همکار خویش ( لوتلیه ) رجحان و برتری داشت. روح او در امور مربوط به خودش زنده و نافذ بود.

کاردینال مازارن او را از خیلی پیش در مذاکرات سیاسی دخالت می داد و او چنان قابلیتی نشان می داد که امکان داشت به ویرانی خودش بیانجامد. مخصوصاً با ایتالیاییها که وقتی با او وارد مذاکره شدند بشدت از وی پرهیز می کردند.

او آنقدرها محبوب و مقبول مردم نبود. به ثروت با دیده‌ای نگاه می‌کرد که وسیله‌ای برای ارضای تمنیات و رسیدن به هدفهایش بود. قمارباز و نفله‌کننده پول و شهوتران بود. گاهی در لذات غرق می‌شد و زمانی با جدیت کار می‌کرد. هرچه خرج می‌کرد از دارایی خودش بود. انشاء و املاء خوبی داشت که همه نامه‌هایش را یا شخصاً می‌نوشت و یا دیکته می‌کرد تا دیگران بنویسند. در زیرکی و هوشیاری موقعیتی را از دست می‌داد و می‌خواست با تنبلی جبران کند. اینست لیون از روی نوشته‌های (آبه دوشوازی) که ما این اطلاعات را از یادداشتهای او گرفتیم.

اما (نیکلافو که) که ثروت عظیم و سقوط وحشتناک او در تاریخ جای خاص خودش را دارد. او مردی باهوش و درایت و اقتصاددانی قابل بود. در کارهایی که غیرقابل حل بنظر می‌رسید راه‌های مناسب و قابل تحسین می‌یافت. در قانون وارد و آگاه و در ادبیات مسلط و چیره بود.

وقتی کوچکترین خدمتی در حق کسی انجام می‌داد او را در ردیف دوستان خویش محسوب می‌داشت. روی او حساب باز می‌کرد مثل اینکه دوستی او آزمایش شده و از تجربه بیرون آمده است. شنونده خوبی بود و خیلی خوب جواب می‌داد. این دو هنر جالب بودند در یک وزیر. وزیری که می‌دانست چگونه جواب بدهد که نه برای خودش خرجی داشته‌باشد و نه سرکیسه خزانه دولت را بگشاید. کسانی که بخدمتش می‌آمدند نیم راضی بیرون می‌رفتند.

او به بهانه اینکه وزیر اول شاه است بی‌آنکه از کارهای مملکتی غافل شود به لذات و سرگرمیهای خود نیز می‌رسید. او در مواقع حساس به بهانه کار خود را در اطاق مخصوص حبس می‌کرد و در را می‌بست اما از در دیگر به محلی می‌رفت که زنان زیبای پاریس بدیدارش می‌شتافتند و او بی‌پروا و بوزن آنها پول طلا خرجشان می‌کرد.

با اهل ادب خیلی مهربان و بخشنده بود و از این جهت فخر می‌فروخت و به خود می‌بالید. او با (لافونتن) (مولیر) (میسن) و (دولانوتر) دوستی و رفاقت داشت و با ایشان مراوده می‌کرد. او از اینکه شاه جوان را راهنمایی می‌کند بخود

می‌بالید. غرور او از این جهت بود که شاه را در کار، در سرگرمیها و عشقهایش یاری می‌کند متأسفانه شاه هر سه این امتیازات را خودش متکفل گردید.

گفتیم که دو ساعت بعد از مرگ مازارن شاه این سه نفر را فراخواند و مطالبی را که نوشتیم با ایشان در میان نهاد. او بطور خلاصه گفت می‌خواهم اینک که مازارن نیست شخصاً زمام امور را بدست بگیرم. لیون و لوتیه تا کمر مقابل اظهارات شاه خم شدند و باین ترتیب ابراز عبودیت و اطاعت کردند ولی (فوکه) لبخندی مرموز بر لب آورد. او چون امور مالی را در دست داشت می‌دانست که همه بخاطر پول در چنگ او اسیرند و شاه نیز نمی‌تواند فردی غیر از دیگران باشد. شاه وقتی به لوور رسید مستقیماً به اطاق دفتر خویش رفت و آنجا مرد جوانی را منتظر خویشتن یافت. مردی جوان با چشمان ریز و بسیار نافذ، ابروان کلفت و انبوه و سیاه، چهره‌ای وحشی و منفی که در نظر اول بیننده را منزعج می‌کرد. او همان (ژان بابتیست کولبر) بود که مازارن بطور اختصاصی به شاه سفارشش را کرد و گفت در هیچ کاری بدون مشاوره با کولبر اقدام نکند و تصمیم نگیرد.

او آمده بود به شاه بگوید که در بسیاری موارد مازارن مبالغی در حدود پانزده میلیون را به حساب نیاورده و بی‌تردید جایی پنهان کرده که صندوق مملکت که در آن تاریخ تقریباً خالی بود بی‌اعتبار نماند. این عقیده او بود که با حسن نیت ادا کرد اما شاه به او نگریست و با تعجب و ناخشنودی گفت:

- آیا به آنچه که می‌گویی اعتماد و اعتقاد داری؟...

او دلائلی آورد و مدارکی را نشان داد که گفته‌هایش را ثابت می‌کرد. هیچ چیز لویی چهاردهم را آنقدر خوشحال و مسرور نمی‌کرد که چنین پولی را جایی به چنگ آورد. این گفتگو استقلال و قدرت شاه بود در مقابل اختیارات یک وزیر امور مالی و با دلائلی که (کولبر) ارائه داد در واقع مقدمه‌ای برای ثروت و مکتب آینده خویش فراهم آورد.

در خانه (مارشال دوفابر) و (سران) پنج میلیون پول تقد یافتند. در خانه (بریساش) دو میلیون، شش میلیون در خانه (لافر) پنج و یا شش میلیون نیز در (ونسن) کشف نمودند. این پول قابل توجهی بود یعنی وقتی جستجو کردند آن را

یافتند به این معنی که چنانچه به اختیار خودشان می گذاشتند دیناری به صندوق نمی پرداختند. در همین زمینه بخاطر آوردند که (برنوئن) نوکر اختصاصی مازارن دو ساعت قبل از مرگ اربابش آنجا را ترک کرد و رفت و این دو ساعت برای خیلی کارها کفایت می کرد.

به این ترتیب لوئی چهاردهم ناگهان خود را غنی ترین پادشاه دنیای مسیحیت مشاهده کرد زیرا او در گنجینه اختصاصی خویش بالغ بر هجده یا بیست میلیون پول نقد داشت پولی که تمام پادشاهان دیگر مجموعاً نمی توانستند داشته باشند. احتمالاً خیلی بیشتر بود که کسی نمی دانست حتی فو که...

اولین چیزی که شاه لویی چهاردهم می خواست به آن سروسامان دهد مسئله اتیکت رعایت و احترامات و تشریفات نسبت به خودش و دیگر وابستگانش بود. اینکار به جایی رسید که بعدها اطرافیان حتی تا حد پرستش نسبت به او احترام می گذاشتند.

در سن بیست و سه سالگی منهای تعلیماتی که مازارن به او داده بود می رفت تا برای خود در میان تمام پادشاهان اروپا شخصیتی بسیار ممتازتر بسازد. او با اینکه قدی نسبتاً بلند نداشت با پوشیدن کفشهای پاشنه دار و چکمه های مخصوص خویشتن را رشیدتر از آنچه که بود نشان می داد. رویهمرفته خوش اندام و بسیار شیکپوش و خوش لباس بود. بینی او بزرگ بود اما پوستی خوشرنگ، دیدگان خاکستری و لبهای گلگون داشت که مجموعاً او را زیبا می نمود. خیلی آرام و شمرده حرف می زد و می کوشید صدا و سخنانش در شنونده هر کس که هست اثر مرعوب کننده و احترام آمیز بگذارد.

تمام این امتیازات او را بر برادرش مسیو یا (فیلیپ دوفرانس) رجحان می داد. فیلیپ دوفرانس یا مسیو یا دوک دانژو با او کاملاً متباین بود. او طبعی پرحرارت اما زود گذر داشت. او بزحمت می توانست برتری برادر خویش را که شاه می خواست بدیگران تحمیل کند تحمل نماید. تمام کودکی این دو شاهزاده در همین مبارزه گذشته بود ولی از چند سال قبل به اینطرف دست آهنین لوئی چهاردهم نه فقط همه را به خم شدن و تعظیم کردن مجبور ساخت بلکه برادرش را نیز

و اداشت که خم شود.

همین وضع برای (آن دوتریش) ملکه مادر بود که سالهایی را با قدرت مطلق سپری کرده بود، تا اینکه مازارن اندک اندک قدرت را از دست او گرفت. بعد از فوت مازارن (آن دوتریش) خواست بار دیگر قدرت از دست رفته را تحصیل کند اما در همان چند ساعت اول شکست خورد و جای خود نشست زیرا همانروز بود که لویی چهاردهم به سه وزیر خویش گفت تصمیم دارد از آن پس خودش سلطنت کند.

اراده شاه غیرقابل تغییر بود و او کاری را که می خواست انجام می داد لذا ملکه مادر این نکته را به فراست دریافت و تصمیم گرفت بی سروصدا خویشتن را کنار بکشد لذا او به گوشه گیری پرداخت و در (وال دو گراس) اقامت گزید و درها را بروی خود بست. او از چندی قبل احساس ناراحتی در سینه خود می کرد. یکی از دو پستانش گلوله کرده بود و بالاخره هم سرطان پستان خودش را نشان داد که منجر به مرگ او شد.

ملکه جوان و زیبا، همسر لویی چهاردهم، دختر پادشاه اسپانیا با آنکه در آغاز مورد توجه شاه قرار گرفت و از تناسب و زیبایی او تعریف کرد بعدها چنان شد که شاه هرگز نتوانست او را دوست داشته باشد و عاشقانه بپذیرد. شاه با اینهمه حد احترامات او را بعنوان ملکه فرانسه و شاهزاده اسپانیایی رعایت می کرد ولی این قلب زن جوان را که در جستجوی چیز دیگری بود راضی نمی کرد. تنها دلخوشی او این بود که از کشور خودش اخباری بشنود و درباره اسپانیا حرف بزند و یا با ملکه مادر عمه خویش بزبان اسپانیول سخن بگوید. اجتماعات بندرت مورد پسند و دلخواه او قرار می گرفتند زیرا در این مهمانیها و جشنها بگفته (باسی رابوتن) چنان زنان دیگر گرد شاه را می گرفتند که جایی برای او باقی نمی ماند.

در واقع در قصر لوور یک دربار دیگر می رفت که تشکیل شود و این موجب آزرده گی و عدم رضامندی او را فراهم می آورد. قبلاً گفتیم که مازارن قصد داشت هنریت دختر پادشاه مقتول انگلستان را بهمسر میسیو یا دوک دانثرو برادر شاه

در آورد ولی در آن هنگام هنریت از کشور خودش رانده شده بود. بعلاوه چنان زیبایی نداشت که مورد توجه دوک دانثرو قرار بگیرد. بعد که برادرش بنام (شارل دوم) پادشاه انگلستان شد و خود او نیز به سن هفده سالگی و بلوغ زیبایی و طراوات رسید وضع صورت دیگری بخود گرفت.

ملکه مادر، یعنی مادر پادشاه انگلیس همراه دختران خویش به انگلستان بازگشت از تصاحب تاج و تخت استوارت‌ها بوسیله پسرش شارل دوم لذت برد. (دوک دوبو کینگهام) در ورود آنها به لندن از ایشان استقبال کرد و عاشق دختر دیگر ملکه شد. دوک دوبو کینگهام همان کسی است که گفتیم الماسها و مرواریدها را زیر پای شاه فرانسه ریخت. لیکن این دوک همین که هنریت را دید دیوانه وار عاشق او شد و عشق نخستین خویش را به دست فراموشی سپرد. او در عشق‌بازی و معاشرت با زنان راستی فرزند خلف پدرش بود.

در همین اوان که دوک دوبو کینگهام عاشق هنریت شده بود ملکه مادر از (میو) برادر شاه فرانسه هر روز نامه‌هایی دریافت می کرد که طی این نامه‌ها از او برای بازگشت به فرانسه دعوت بعمل می آمد. در حقیقت دوک دانثرو برای عروسی با هنریت تعجیل داشت زیرا علاوه بر اینکه او شاهزاده‌ای اصیل و خواهر پادشاه انگلیس بود فکر می کرد اگر ازدواج کند و افراد خانواده‌ای تشکیل دهد از استیلا و تسلط برادرش لویی چهاردهم آزاد و رها خواهد شد.

سرانجام ملکه مادر در انگلیس تصمیم گرفت با وجود نامساعد بودن هوا و سفر نامتناسب دریایی به فرانسه عزیمت کند. شاه انگلستان پسرش او را تا بیرون شهر لندن بدرقه کرد. دوک دوبو کینگهام نیز همراه شاه بود. در این موقع از شاه خواست لطف کند و به او اجازه دهد که ملکه مادر و دخترش را تا پاریس همراهی نماید. شارل دوم نیز این اجازه را صادر کرد.

روز اول مسافرت خیلی دلپذیر انجام گرفت اما روز دوم کشتی به گل نشست و خطری عظیم همگان را مورد تهدید قرار داد. خطر و مرگ شاهزاده و گدا نمی شناسد. این خطر نیز بی تفاوت همانقدر ملوانان را تهدید می کرد که ملکه مادر، هنریت و دوک دوبو کینگهام را، لیکن دوک با اینکه خودش را در کام مرگ

می دید همه چیز و همه کس را از یاد برده بود و می کوشید از کشتی و سرنشینان آن فقط هنریت را نجات دهد. این ابراز صمیمیت چنان آشکار بود که همه از عشق دوک نسبت به هنریت مطلع شدند. سرانجام از خطر نجات یافتند و به بندر لوهاور رسیدند اما در این جا یک خطر دیگر هنریت را مورد تهاجم قرار داد و آن خطر این بود که او به سرخچه مبتلا گردید.

خطر جدید جداً جان عشق دیوانه وار دوک بوکینگهام را تهدید می کرد. ملکه مادر که تحت تأثیر عشق دوک قرار گرفته بود تصمیم گرفت موقتاً هم که شده او را از هنریت دور کند لذا به او دستور داد که جلوتر برود و دربار فرانسه را از ورود ایشان آگاه کند. به این ترتیب دوک دوبو کینگهام پیشاپیش حرکت کرد و رفت و ملکه مادر و هنریت چند روزی در لوهاور ماندند که حال بیمار بهتر شود.

چند روز بعد دوک دوبو کینگهام دربار فرانسه را از ورود دو شاهزاده خانم آگاه گردانید. (مسیو) شخصاً و با تعجیل عاشقانه ای به استقبال ایشان شتافت. (مسیو) در اعمال و رفتار خویش نسبت به هنریت چنان عشق و علاقه ای نشان می داد که همگان می توانستند از میزان و شدت عشق آن شاهزاده جوان به دختر پادشاه انگلستان آگاه شوند.

بدنیال کوکبه (مسیو) بعنوان صمیمی ترین نجیب زاده همراه او (کنت دو گیش) حرکت میکرد. (کنت دو گیش) همانطور که می دانید و در تاریخها نیز نوشته اند یکی از زیباترین و خوش اندام ترین و جالبترین جوانان نجیب زاده فرانسه محسوب می شد. او از تمام درباریان شجاع قابلتر و چابکتر بود و بهمین علت بسیار مورد توجه (دوک دانثرو) قرار داشت. لیکن غرور و نخوتی که نشان میداد او را مورد نفرت مردم قرار می داد.

اولین چیزی که توجه دوک دوبو کینگهام را جلب کرد و حسد او را برانگیخت وجود (کنت دو گیش) در کوکبه همراهان (مسیو) بود ولی کنت دو گیش در این شرایط دلباخته مادموازل دوشاله دختر (دوک دومارموتیه) بود و طبعاً نمی توانست به هیچ جا و هیچکس دیگر اعتنایی داشته باشد.

از طرف دیگر خود (مسیو) برادر شاه که ذاتاً بسیار حسود بود نسبت به خود دوک دوبو کینگهام حسد می‌ورزید و او را مزاحم خود می‌دید و احساس می‌کرد که بین او و هنریت قرار گرفته است لیکن دو ملکه مادر او را متقاعد و آرام ساختند. ملکه مادر انگلیس روی احساسات مادرانه‌ای که نسبت به هنریت داشت و ملکه مادر فرانسه یعنی آن دوتریش روی عشقی که در گذشته نسبت به پدر همین بو کینگهام داشت و همگان از آن مطلع بودند و تاریخ نیز از آن بی‌تفاوت نگذشته است.

با این وجود مسیو آرام و قرار نداشت و حتی امکان این وجود داشت که یک دوئل ساختگی بوجود آورند و بنحوی دوک دوبو کینگهام زیبا را از بین ببرند خوشبختانه هر دو ملکه مادر به (مسیو) اطمینان قطعی دادند که بعد از یک توقف کوتاه در پاریس و رفع خستگی دوک جوان را به انگلستان برمی‌گردانند. تنها با این قول و قرار بود که مسیو آرام گرفت.

در چنین شرایطی همه سرگرم تهیه مقدمات عروسی بودند که قرار بود در ماه مارس همان سال انجام پذیرد. شاه بعنوان هدیه عروسی تیول مرحوم دوک دورلثان را به استثنای (بلوا) و (شامبور) به برادرش دوک دانژو بخشید. می‌دانیم که همه وقت اورلثان تیول برادرشاه بوده. در هر عصر و هر زمانی برادر شاه (مسیو) و یا دوک دورلثان نامیده می‌شد و از این تاریخ بعد نیز ما گهگاه و به تناوب او را (مسیو) و (دوک دورلثان) خواهیم نامید.

(هنریت) پرنسس انگلیسی که نقش بزرگی در سالهای اولیه قدرت و عظمت لویی چهاردهم بازی می‌کرد در حقیقت شایسته این عشقها و این حسدها بود. او موجودی بسیار زیبا و فریبنده بود اگرچه قدی بلند نداشت و کمی چاقی به اندام او زیان وارد می‌آورد. او پوستی بی‌نهایت لطیف برنگ سفید گلی داشت. چشمانش درشت نبود لیکن نگاهی درخشنده و نافذ از آن برمی‌خاست. یعنی او خوش‌ترکیب و دهانش برنگ یاقوت کمرنگ بود. دندانهایش مانند دو ردیف مروارید روی هم قرار گرفته بود با اینهمه چهره‌ای غمزده داشت. غمزده‌ترین چهره‌ای که شاید در آن تاریخ در دربارهای اروپا یافت می‌شد. او خیلی خوب



لباس می پوشید و آرایش می کرد و این را به نیکی می دانست که در هر مورد چگونه لباسی باید داشته باشد.

ازدواج در تاریخ سی و یکم ماه مارس سال هزار و شصت و شصت و یک در قصر سلطنتی و در حضور شاه و ملکه و ملکه مادر آن دو تریش و ملکه مادر انگلستان و دو مادموازل دورلثان یعنی دختران مرحوم گاستون و پرنسس دو کونده انجام گرفت. چند روز بعد از انجام مراسم ازدواج طبق قولی که به داماد داده شده بود نگون بخت دوک بو کینگهام را روانه انگلستان کردند و او شکست خورده و سرافکننده و دل شکسته راه لندن را در پیش گرفت و رفت.

در همین اوقات شاه برای تشریفات خویش شرایط و مقرراتی مخصوص وضع کرد که نمی توان ذکر نکرده و ننوخته از آن گذشت.

شاه هر روز ساعت هشت از خواب بیدار می شد و از اطاق خواب ملکه به اطاق خواب مخصوص خودش می رفت. شاه هر وقت شب که خوابیده بود لازم بود سر ساعت هشت صبح بیدار شود. شاه در اطاق خودش نماز می خواند و دعا انجام می داد. در این هنگام هیچکس جز (مارشال دومیلری) که مربی او بود کسی حق ملاقات شاه و ورود به اطاق او را نداشت. بعد شاه لباس می پوشید و به شورای سلطنتی می رفت و تا ظهر در آنجا می ماند. سر ظهر به نمازخانه می رفت که در دعای (میس) شرکت کند.

در فاصله خروج از نمازخانه و صرف غذا با ملکه و یا با افراد دیگر حرف می زد. بعد از صرف غذا نیز دو ساعتی را با افراد خانواده خود سپری می کرد. بعد از فراغت از دیدار خانواده به اطاقی می رفت که یکی یا چند تن از وزیران منتظر او بودند. او با دقت و حوصله تمام به سخنان آنها گوش می داد و به گزارشها توجه می کرد و برای هر یک جواب مقتضی می داد.

شب هنگام باز نوبت به خانواده سلطنتی می رسید. افراد خانواده سلطنتی با ندیمه های خود گرد شاه را می گرفتند. بعد از صرف شام نیز به تماشای باله و یا نمایشهای کمدی می رفتند.

در اواخر ماه آوریل دربار طبق معمول به (فونتن بلو) رفت. در این نقل و

انتقال (پرنس کونده) و (دوک دوبوفور) نیز همراه شاه بودند. از عجایب زندگی و روزگار اینکه بعد از (مسیو) برادر لویی چهاردهم پرنس دو کونده ردیف اول را داشت و نزدیکترین شخصیت نسبت به شاه بود. شاه نسبت به او نهایت احترام را رعایت می کرد و در عوض پرنس دو کونده نیز نه فقط صمیمانه خدمت می کرد بلکه می کوشید نهایت انقیاد و اطاعت و بندگی خویش را نشان دهد.

چندین مرتبه شاه و ملکه ها و مسیو و مادام (برادر شاه و همسرش) تصمیم گرفتند با قایق روی دریاچه گردش کنند. (پرنس دو کونده) داوطلبانه به راندن این قایق می پرداخت و به این طریق می خواست حسن خدمت و وفاداری خویش را نسبت به شاه نشان دهد. بنوشته مادام دو موتویل غیرممکن بود وقتی کسانی که او را می شناختند پرنس را در این حالت ببینند و باور کنند که این همان پرنس دو کونده ای است که ماجرای فروند را بوجود آورد و برای از میان برداشتن شاه آنهمه تلاش و فعالیت کرد.

اما (مسیو دوبوفور) بزرگترین فرمانده یاغیان فروند که باندک اشاره تمام مردم پاریس را به حرکت و هیجان درمی آورد وقتی (پرنس دو کونده) را می دید خودش نیز به خدمت و ابراز وفاداری تشویق می شد. هر دو از یافتن صلح و آرامش خداوند را شکر می گفتند.

به این ترتیب یکماه با جشن و شادی و تماشا و گردش و خوشگذرانی سپری شد ولی بنابنوشته تاریخ درست موقعی که تصور می رفت دوران طلایی می خواست باز گردد رنگ دربار تغییر یافت و حسد و کینه تیزی و دشمنی موقعیت را منقلب کرد.

یکروز ملکه جوان نزد (آن دوتریش) ملکه مادر رفت و خویشتن را به پای او افکند و گریه کنان گفت «شاه عاشق مادام شده است» این خبر برای ملکه مادر چنان غیرمترقبه نبود. (مسیو) نیز که می دانیم چقدر حسود و خطرناک بود نزد مادر رفت و شکایت کرد و گفت که شاه عاشق همسرش شده است منتها ایندفعه مثل دفعه قبل نبود که بو کینگهام را به انگلستان بفرستند.

درباری که قبلاً نیز از جلال و شکوه و زیبایی و ظرافت لبریز بود و از این

جهت در میان کلیه دربارهای سلطنتی جهان شهرت و معروفیت خاصی داشت اینک با ورود دو شخصیت جدید ظرافت و زیبایی و شکوه جلال مضاعفی تحصیل کرده بود. دو شخصیتی که بیگانه بودند اما دربار به آنها پیوستگی و وابستگی فراوان داشت.

(مادام) برای خود دربار دیگری بوجود آورده بود که از یکمشت ندیمه‌های مشخص و صاحب اسم و رسم تشکیل می‌گردید. اینها عبارت بودند از (مادموازل دو کرکی) (مادموازل دوشاتیلون) (مادموازل دوتونی شمارانت) و (مادموازل دوترموئی) و (مادام دولافایت) که این خانم اخیر تمام موجبات تفریح و تفرج را فراهم می‌آورد و مخصوصاً چیزها و کسانی را جمع می‌کرد که می‌دانست مورد علاقه و توجه لویی چهاردهم قرار می‌گیرند. در واقع شاه از هیچ چیز راضی نمیشد مگر اموری که زیر نظر مادام انجام می‌گرفت.

اینک به نیمه تابستان رسیده بودند. (مادام) هر روز برای شنا و استفاده از آب می‌رفت و چون هوا گرم بود با کالسکه رویاز می‌رفت و سوار بر اسب باز می‌گشت. در این رفت و آمد تمام خانمهای دربار کوچک او و ندیمه‌ها نیز همراهِش می‌کردند. همگی سوار بر اسب با بهترین لباسها و زینت و آرایش در حالتی که باد پرها‌ی رنگین کلاه تابستانی آنها را می‌لرزانید دمواستراسیون و نمایش شورانگیزی ایجاد می‌کردند. شاه با جوانان مورد علاقه و همسن و سال خودش بدنبال آنها در حرکت بود و همه جا از تماشای ایشان و شوخی و سربرسر گذاشتن با آنها مضایقه نمی‌نمود.

هر شب بعد از صرف شام در کالسکه‌های رویاز سوار می‌شدند و در شرایطی که موزیک نواخته می‌شد در اطراف دریاچه گردش می‌کردند.

لویی چهاردهم مخارج تمام این خوشگذرانیها را می‌پرداخت و در این راه از بذل هیچ پولی دریغ نمی‌ورزید و خودداری نمی‌کرد. این موجب حیرت و تعجب (فوکه) وزیر اقتصاد و دارایی شاه شده بود و از خود می‌پرسید شاه پول از کجا می‌آورد که خرج می‌کند. او روی نقشه‌ای که پیشاپیش طرح کرده بود انتظار آن را می‌کشید که شاه بی‌پول شود و از او کمک و پول بخواهد و او با دادن پول

عنان اختیار شاه را در دست بگیرد اما این نقشه درست از کار درنیامده و انتظار فو که طولانی شده بود. او بهمه چیز فکر می کرد مگر اینکه شاه به گنج پنهانی مازارن دسترس یافته و اینک هم آن هجده یا بیست میلیون سکه طلا را دارد برای ارضای خاطر زن برادر خویش خرج می کند.

اینک اعلام خطری که به (آن دوتریش) شده بود او را بیش از همیشه دلواپس و نگران می کرد. البته او قبل از اینکه از دو طرف خبر عاشق شدن شاه به (مادام) را بشنود خودش روی درایت و احساس زنانه چیزهایی استنباط کرده بود و می فهمید که شاه با این روش و رفتار نمی تواند نسبت به (مادام) بی تفاوت باشد. بلکه قول داد که شخصاً با (مادام) حرف بزند و به این قول نیز وفادار ماند و با او حرف زد. لیکن هنریت که سالها از فرمانبرداری مادر خویش رنج برده بود و تازه طعم و مزه دلپذیر آزادبودن و آزادزیستن و بدلخواه رفتار کردن را می چتید نمی خواست بار دیگر زیر دست و فرمانبردار یک پیرزن ایرادگیر دیگر شود لذا به ملکه مادر جواب درستی نداد و او را به سختی آزرده و دل شکسته کرد. از طرفی (مادام) می دانست که میان ملکه مادر و (مادام دوسواسون) روابط خوبی نیست و هر دو نسبت بهم کینه دارند. نیز مادام دوسواسون همان زنی است که یکروز شاه با او معاشقه داشت و شاید بهمین علت مورد کینه و نفرت ملکه بود. مادام بااطلاع از این موضوع می کوشید مادام سواسون را جلب کند و کرد و بزودی چنان صمیمیتی بین آنها بوجود آمد که موجب حیرت و اعجاب بینندگان می شد.

همانگونه که می توان حدس زد و فهمید روابط بین ملکه و عروس کوچک او یعنی مادام روبه سردی و تلخی گذاشت و این سردی و تلخی هر روز بیشتر و بیشتر می شد تا جایی که به مرحله حساس و وحشت آوری رسید. مرحله ای که ملکه همیشه از بروز آن وحشت داشت. این مرحله سردی و دشمنی بین دو برادر بود. بین شاه و برادرش دوک دانژو یا (مسیو)...

(مادام دوسواسون) زن حيله گر و دوراندیشی بود. او برای جلوگیری از بروز یک فاجعه و افتضاح در خانواده سلطنتی نقشه ای کشید و این نقشه را با شاه

و مادام در میان نهاد و رضایت هر دو را جلب کرد. مادام دوسواسون نقشه کشید که عشق دروغین دیگری برای شاه بیافریند که معشوقه چندان ارزش و اهمیت نداشته باشد و بوسیله این عشق دروغین عشق واقعی شاه نسبت به زن برادرش را موقتاً از خاطرها بزدايد و در اطرافیان که آنها را می دیدند به فراموشی سپارد.

مادام دوسواسون قربانی را نیز انتخاب کرد و آن دختری بود موسوم به «لوئیز، فرانسواز دولابوم لوبلان دولوالیر» دختر (مارکی دولوالیر) که در تاریخ ششم ماه اوت سال ۱۶۴۴ در شهر (تور) بدنیا آمده و در حقیقت در آن تاریخ بیش از هفده سال نداشت.

او دختری بود با گیسوان بلوند، چشمان قهوه‌ای رنگ و درخشان و زنده، دهان نسبتاً بزرگ اما لعل فام و گلگون، دندانهای سفید ولی درشت که روی صورتش اثر مختصری نیز از آبله دیده می شد. او نه گردن داشت و نه شانه و بازوانش نیز بسیار لاغر بودند. در کودکی به علت پریدن از روی پشته‌ای از هیزم آسیب دیده و یکپایش نیز کمی می‌لنگید. این دختر با این خصوصیات بسیار خونگرم و مهربان و راستگو و صادق بود. در تمام دربار هنوز کسی ندیده و یا نشنیده بود که جوانی با او رابطه عشقی ایجاد کرده باشد. کمی درباره (کنت دوگیش) صحبت می کردند اما با غروری که در کنت دوگیش سراغ داریم و او را قبلاً هم معرفی کردیم او کسی نبود که با چنین دختری رابطه عشقی بوجود آورد. یکبار هم درباره (ویکونت دولوراژلون) صحبت شد اما اینهم چندان جدی تلقی نگردید. پس در واقع او دختری بود که هیچ ماجرای عشقی بدنبال خود نداشت.

این بود مشخصات دختر بیگناهی که برای قربانی کردن انتخاب شده بود تا بوسیله عشق دروغین شاه نسبت به او سوءظن ملکه جوان، ملکه مادر و بدینی و حمادت وحشتناک (مسیو) را از بین ببرند و همه این نقشه‌ها را نیز (مادام دوسواسون) شاگرد مؤنث شیطان طرح کرده بود.

اما در این میان آنها یک چیز را نمی دانستند و این حقیقتی بود که نقطه سرنوشت رقم زده و خداوند از آن آگاه بود. حقیقت این بود که این دختر جوان

از سالها قبل در دل عاشق بیقرار شاه بود و چنان در خیال خود و در این راه پیش رفته بود که احتمالاً در رویاهایش خود را ملکه می‌دید و بهمین علت نه در صدد جلب نظر و نگاه مردان و جوانانی بود که در دربار دوروبرش میلولیدند و نه برای آنها ارزش و اعتباری قائل بود حتی برای (دوک دو گیش).

حالا مناسب است که چند جمله‌ای نیز درباره (لوئیز دولوالیر) بگوییم. دختری که مانند هزاران هزار دختر فرانسوی دیگر عاشق شاه بود اما لوئیز نگون بخت شاه را بخاطر خود شاه دوست داشت نه برای جاه و مقام و شأن سلطنت او.

(مادام دولوالیر) مادر (لوئیز) شوهر دیگری کرده و بهمسری مردی موسوم به (سن ماری) درآمده بود که مدیر سفره‌خانه (گاستون) بود. وقتی گاستون از کارها کناره‌گیری کرد این مادر و دختر در (بلوا) به خدمت (مادام) درآمدند و سالهای آخر عمر او را در کنارش سپری کردند.

(مادموازل دولوالیر) بدون اینکه هیچ شأن و مقام بالایی در دربار کوچک گاستون داشته باشد آنجا می‌زیست و در ظاهر بصورت یک دخترک ندیمه مادام درآمده بود.

درست در همین ایام بود که خبر عبور شاه از (بلوا) پخش گردید. گفتند شاه جوان بمرز می‌رود تا از همسر آینده خود استقبال کند. این خبر دختران و زنان جوان بلوا را بهم ریخت و چنان شوق و ذوقی در آنها بوجود آورد که مانند آن امکان نداشت. خبر کوچک و بی‌اهمیت نبود بخصوص برای زنان و دختران جوان. آنها که شاه را ندیده و در خیال خویش از او تصویری رویایی داشتند اینک فرصت می‌یافتند شاه جوان و بیست و دو ساله را ببینند.

خبر صورت واقعیت یافت و یکروز دریافتند که شاه وارد بلوا می‌شود. همه زنان و دختران جوان چه از نظر تشریفات و چه برای خودنمایی و نشان دادن زیباییهای خویش که خلق و طبیعت زنان است بهترین لباسهای خود را پوشیدند و باستقبال دویدند اما چقدر مأیوس و ناامید شدند وقتی مشاهده کردند که خانمهای شیک‌پوش درباری پاریس با آن البسه گرانبها ایشان را مورد استهزاء و تمسخر

قرار می دهند. خانمهای پارسی به چشم روستائیان به دختران بلوا می نگرستند تنها دختری که مورد تمسخر قرار نگرفت (لوئیز) بود زیرا او سراپا سفید پوشیده بود. حق این بود که لوئیز از دیدن شاه خشنود و راضی شود لیکن بعد از عزیمت شاه جوان غمی بزرگ در دل او جای گرفت زیرا لوئیز بدیدن شاه دیوانه وار عاشق او شد. عشقی که از بین رفتنی و زدودنی بنظر نمی رسید.

چندی نگذشت که (میو) یعنی (گاستون دورلثان) مرد و (مادام) همسرش اعلام داشت که (بلوا) را برای عزیمت به (ورسای) ترک می کند. این مرگ و این عزیمت سررشته تمام امور را در دربار کوچک گاستون دورلثان مرحوم بهم می ریخت و همه چیز را دیگرگون می کرد.

(سن رمی) ناپدری (لوئیز) شغل خود را از دست می داد. (لوئیز) نیز تمام دوستانش را ترک می کرد. دوستانی که برای او و آینده اش منابع امید محسوب می شدند مخصوصاً یکی از آنها که با لوئیز روابطی بسیار نزدیک و صمیمانه داشت که (مونتاله) نامیده می شد.

می توان حدس زد که (لوئیز) کوچک چقدر دل شکسته و ناامید شده بود وقتی شنید که مادام به ورسای می رود و آن خانه و خانواده متلاشی می گردد ولی درست در همین هنگام دست سرنوشت چراغی را فراراه (لوئیز) قرار داد که راهش را روشن کرد. مادام دوشوازی که در فصل بیست و چهارم از همین کتاب درباره او چیزهایی گفته ایم سرراه او پیدا شد و وقتی غم و اندوه (لوئیز) را در چهره اش دید و فهمید دست دختر جوان را گرفت و او را به کناری کشید و گفت: - چه شده دختر قشنگ؟ ... آیا از اینکه می خواهی در بلوا بمانی اینهمه غمگین و غصه دار شده ای؟ ...

دختر جوان قدرت پاسخ گفتن نداشت. اما (مادام دوشوازی) ادامه داد: - بیا برویم... از اینکه همه چیز را برای من بگویی خجالت نکش. از بیان آرزوها و اندیشه هایت شرم نداشته باش. فرزندم آیا اگر با (مونتاله) بروی و همراه او وارد دربار (هانریت) بشوی خوشحال خواهی شد؟ ...

(لوئیز دووالیر) بشنیدن این جمله آهی از فرط شغف و شادی کشید و گفت:

- آه. خانم... همه سعادت من در همین تأمین می شود.

(مادام دوشواری) اظهار داشت:

- در اینصورت امیدوار باش. شهامت و پایداری داشته باش. دربار هانریه هنوز شکل و فرم نگرفته و تکمیل نشده است. من با آنها حرف میزنم و شاید بتواند تو را به آنجا بفرستم.

از این وعده خوشحال کننده قلب (لوئیز) سرشار از امید و شادمانی شد (مونتاله) عزیمت کرده و از بلوا به پاریس رفته بود. (مادام دوشواری) نیز حرکت کرد و رفت. پانزده روز گذشت. مادموازل لوئیز دووالیر با گذشتن دو هفته فکر کرد همه امیدها از بین رفته و مادوام شواری اصلاً موضوع را فراموش کرده است که ناگهان خبری شادی بخش رسید. به لوئیز اطلاع داده شد که با قبول او در دربار هانریت موافقت کرده اند و او باید هشت روزه خود را برای عزیمت به پاریس آماده کند و در تاریخ معین سرکار خود باشد.

(مادموازل دووالیر) درست چند روز بعد از ازدواج (مسیو) و هانریت به پاریس وارد شد. او زیباترین دختر دربار نبود لذا بهیچوجه توجه کسی را جلب نکرد مگر (دوک دوگیش) که به مشاهده (لوئیز) قلبش به طیش افتاد و ناگهان مادموازل شاله را از خاطر برد و بطرف لوئیز شتافت غافل از اینکه لوئیز در همه جهان هیچکس را مگر لویی چهاردهم دوست ندارد و نمی تواند هم دوست داشته باشد.

تصادف گاهی با تقدیر و سرنوشت هم‌رنگ و همراه می شود و گاه تصادف خلاف خط تقدیر حرکت می کند اما این موافق تصادف و سرنوشت بود که انتخاب روی (لوئیز) انجام گرفت و مادام دوسواسون او را برای قربانی کردن در مذبح شیطان هوس برگزید.

فقط خداوند می داند که لوئیز وقتی که دریاقت که شاه نسبت به او توجه دارد چقدر خوشحال شد و چگونه خویشتن را در تله خوشبختی و سعادت مشاهده نمود ولی از سویی دیگر در قلب پاک و بیگناه لوئیز بقدری صفا و سادگی وجود داشت و در روح او چنان پاکی و روشنی انباشته شده بود که شاه بی توجه به همه قرارهای



پنهانی نسبت به لوئیز جذبه و کششی عجیب احساس نمود و اندک اندک عشق مصلحتی به یک عشق شدید واقعی تبدیل یافت.

دو نفر در این میان قافیه را بشدت باخته بودند (دوک دو گیش) عاشق (لوئیز) و (مادام) معشوقه شاه و زن برادرش این دو نفر باقتضای غم و اندوه مشترکی که داشتند بهم جلب شدند. یکدیگر گله و شکایت می نمودند و درد دل می گفتند و بالاخره هم این اشتراک اندوه و این نزدیکی در آنها عشقی بوجود آورد که برای مادام و گیش تا پایان عمرشان دوام یافت.

اینک بسوی شاه بازمی گردیم. احساسی که لویی چهاردهم نسبت به (لوئیز دووالیر) نشان می داد به اطرافیان می فهمانید که در شاه یک عشق واقعی بوجود آمده است. شاه نزد لوئیز بقدری صمیمی، بقدری شرمگین بود و چنان مؤدبانه و محترمانه رفتار می کرد که حتی نزد ملکه اینطور نبود.

هزارها عامل بود که عموماً عجیب و باورنکردنی بنظر می رسیدند و غالباً کارهایی از شاه درباره لوئیز مشاهده می نمودند که دچار حیرت و تعجب می شدند. یکبار بعد از یک باران و طوفان شاه و لوئیز به زیر یک درخت پرشاخ و برگ پناه بردند که خیس نشوند بیشتر از یکی دو ساعتی که باران دوام داشت و آنها زیر درخت بودند شاه با سرباز و کلاه در دست ایستاده بود و اینکاری بود که هرگز در مقابل هیچ زنی نمی کرد.

آنچه که این عشق را بیشتر بر سر زبانها می انداخت این بود که شاه سعی بلیغ مبذول می داشت که لوئیز را از شایعات دورنگهدارد و سرزبانها نیفکند. او هرگز در خانه (مادام) به ملاقات لوئیز نمی رفت بلکه در نقاط دیگر قرار ملاقات می گذاشت. می گویند لویی چهاردهم حتی برای او شعر هم می سرود. ما اشعار شارل نهم را دیده ایم ولی اشعار لویی چهاردهم چیزی است که مردم کوچه و بازار پاریس باید درباره آن داوری کنند.

«بروید آن چیز فوق العاده زیبا و شیرین را ببینید»

«بروید ای گلهای کوچک پیش پای آن زیباروی بمیرید»

«هزاران دلباخته دارد که همه می خواهند پیش او بمیرند»

« که هرگز مثل تو این سعادت بزرگ را بدست نخواهند آورد »

این چند سطر شعر اولیه به ذوق لویی چهاردهم خیلی خوش آمد. او فکر کرد، اگر با تمام قدرت خویش بخواهد بی تردید می تواند یک شاعر برجسته نیز باشد لذا یک لحظه بعد که بسیار شوق زده بود این اشعار را سرود.

آیا غیت او را احساس کرده اید؟

آیا شائق بازگشت هستید...

از کسی که حضور شما

او را لبریز از لذت و عشق می کند

و که از بیطافتی و فقدان صبر و تحمل می میرد

آنگاه از کنار او بی تفاوت نگذرید...

این شعر بسیار بسیار خوش عاقبت بود و موفقیت آمیز از کار در آمد زیرا

گیرنده شعر جوابی به همان زبان شعر برای او فرستاد.

«من لذتی بی انتها احساس می کنم.

از اینکه شب و روز به شما می اندیشم

من بیشتر در شما زنده هستم و زندگی می کنم که در وجود خودم

تنها اندیشه من اینست که قلبم را به شما تقدیم کنم

زیرا لذات بدون کسی که انسان او را دوست می دارد

در واقع دزدی است که از عشق بدزدد.

هرگز کسی نمی داند و هیچکس در هیچ یاد داشت و در هیچ تاریخی

ننوشته است که مکاتبه عاشقانه منظوم به کجا خاتمه یافت و تا کی ادامه داشت ولی

هرچه بود در آن شرایط و با وجودیکه معشوق و عاشق هر دو با شعر و شاعری

بیگانه بودند جالب می نمود.

لویی چهاردهم اشعار خود را بسیار عالی می دانست و بی شک و تردید و

طبق معمول مادموازل لوییز دولوالیر نیز با او هم عقیده بود و شاه را تحسین

می کرد. این بخاطر احترام به عزت نفس و غرور شاهانه نبود بلکه عشق به او چنان

ادراکی می داد که هر نوع شعری از طرف معشوق خویش را شاهکار می شناخت

یکروز که باز هم داشت قطعه شعر عاشقانه‌ای می‌سرود و روی کاغذ می‌نوشت مارشال (گرامون) وارد اطاق شد. شاه او را بدرگاه یک پنجره کشید و به او گفت:

- مارشال من می‌خواهم به شما اشعاری را نشان بدهم.

مارشال با تعجب پرسید:

- اشعار؟ ... آنهم به من...؟

شاه پاسخ داد:

- بله. به شما. زیرا می‌خواهم عقیده شما را بدانم.

مارشال سر خود را فرود آورد و گفت:

- پس بگویید سرور من...

اما قیافه مارشال درهم فرو رفت زیرا او از دیرباز ذوق بسیار ضعیفی نسبت به شعر و شاعری داشت. شاه تغییر قیافه او را ندید و یا درهم کشیده شدن ابروان مارشال را ندیده گرفت زیرا بلافاصله شروع کرد به خواندن و اشعار زیر را خواند:

«چه کسی اسرار عشق مرا خواهد دانست...؟»

«من سوءظن دارم و به خطابه‌هایی که ایراد می‌کنند می‌خندم.»

«برخی حرف می‌زنند و دسته‌ای نیز بحث و گفتگو می‌کنند»

«در این میان هیچکس از اسرار عشق من آگاه نیست»

«مگر کسی که این عشق را ایجاد کرده است»

مارشال گرامون با لحنی بسیار موهن گفت:

- او هو... چه کسی می‌تواند چنین شعری سروده باشد؟

- یعنی تو فکر می‌کنی این اشعار خوب نیست مارشال؟...

- بسیار مزخرف است. سرور من.

شاه بخنده افتاد و گفت:

- خوب است. خوب است. این اشعار را من سروده‌ام. اما خیال شما کاملاً

راحت باشد زیرا من از صداقت و راست‌گویی شما بهیچوجه آزرده نشدم این

راستگویی شما سبب می‌شود که دیگر مرتکب شاعری نشوم.

مارشال اجازه مرخصی گرفت و رفت اما چیز عجیب و بیسابقه این که شاه به قولی که داده بود وفادار باقی ماند و براستی مرتکب خطای شاعری نشد. یکروز که می‌خواست به مادموازل لوئیز دو والیر نامه‌ای بنویسد درست لحظه‌ای بود که می‌بایست در شورای سلطنتی حضور یابد. در جلوی درشورا (دانژو) را ملاقات کرد و به او مأموریت داد که یک نامه با مضمونی که مورد نظرش بود بنویسد. وقتی از شورا بیرون آمد (دانژو) نامه نوشته‌شده را به شاه تقدیم کرد. لویی چهاردهم وقتی آن نامه را مطالعه کرد او را بسیار تحسین نمود و اعتراف کرد که هرگز قادر به نوشتن چنین نامه‌ای نبوده‌است و از همان لحظه بود که (دانژو) بعنوان منشی اختصاصی شاه برگزیده گردید و به لطف وجود (دانژو) بود که شاه موفق شد در روز دو یا سه نامه عاشقانه به محبوبه و معشوقه خویش بنویسد.

متاسفانه در مقابل (والیر) سرگردان و متحیر مانده بود زیرا او نمی‌توانست به شیوایی و زیبایی نامه‌های شاه یعنی نامه‌های دانژو جواب بدهد خوشبختانه در این مورد فکری مثل برق از ذهنش گذشت. فکر او این بود که از (دانژو) منشی مخصوص شاه خواهش کند که نامه‌هایی برای او بنویسد. دانژو هم پذیرفت و از آنروز بعد کار دانژو شده بود نوشتن نامه‌های عاشقانه و بلافاصله جوابهای عاشقانه...

این مکاتبه یکسال بطول انجامید. یکروز در شرایطی که شاه از نحوه نگارش لوئیز تعریف میکرد. لوئیز اعتراف نمود و گفت این نامه‌ها نیمی از قلب من و نیم دیگر از روح سرچشمه می‌گیرند و بهمین علت شیوا و دلپذیر هستند اما زیبایی نگارش آنها کار دانژو منشی مخصوص خودتان است. شاه بشنیدن این اعتراف از خنده ریه رفت و او نیز گفت اتفاقاً نامه‌های مرا نیز دانژو می‌نویسد...

شاه از اینکه (دانژو) رازداری کرد و به لوئیز نگفته بود خیلی راضی بود و خوشش آمد و همین سبب ترقی و ثروت برای دانژو گردید.

در شرایطی که عشق شاه نسبت به (لوئیز) ادامه داشت یک ماجرای دیگر در محدوده دربار اتفاق افتاد و آن جریان سقوط فو که بود. عده‌ای معتقد بودند در

روزهای قبل از مرگ کاردینال مازارن همانطور که به شاه سفارش (کولبر) را کرد و به او گفت نسبت به (کولبر) اعتماد داشته باش او را از (فوکه) برحذر داشت و به لوئی چهاردهم گفت حتی المقدور از (نیکلافوکه) پرهیز کن و به او اطمینان نداشته باش.

هیچکس با اعتماد کامل نمی تواند بگوید که کاردینال مازارن قبل از مرگش واقعاً چنین پیشنهادی به شاه کرد یا نکرد ولی چه راست و چه دروغ خود (نیکلافوکه) بدست خویش موجبات بدبختی و سقوط خودش را فراهم آورد.

ما درباره (نیکلافوکه) زیاد حرف نزده و او را کاملاً معرفی نکرده ایم ولی در اینجا باید گفته شود که او یعنی رئیس خزانه دولتی و بزبان دیگر وزیر دارایی و اقتصاد لویی چهاردهم مردی بسیار مغرور بود و چنین می انگاشت که با شعرهایی که می سرود می تواند همه زنان زیبای دربار را مقهور و مسحور خویش کند.

از طرف دیگر می گفتند که (فوکه) وزیر دارایی نسبت به مادموازل دولوالیر معشوقه شاه گوشه چشمی دارد. این شایعه بجای اینکه او را بترساند و جانب عزم و احتیاط را رعایت کند و نگهدارد سبب جسارت و گستاخی بیشتر او شد تا جایی که به وسیله (مادام دوپلسی بلیور) برای (مادموازل لوئیز) پیغام فرستاد که چنانچه حاضر شود معشوقه او نیز باشد بیست هزار پیستول یعنی قریب به نیم میلیون پول نقد به او پرداخت می نماید.

این خبر در دربار پخش گردید و همه جا گفته و شنیده شد تا بگوش خود شاه نیز رسید. شاه از مادموازل دولوالیر سؤال کرد. او البته انکار نمود اما این کینه و نفرت را از دل شاه نزدود و عاشق تاجدار لوئیز از وزیر گستاخ و جسور خویش کینه ای شدید بدل گرفت.

از طرف دیگر تنها شاه نبود که از او کینه داشت. (مسیو دواگ) که پنهانی با آشنای پیر ما مادام دوشوروز ازدواج کرده بود او را برانگیخت که نزد ملکه مادر از فوکه بدگویی کند.

(مادام دوشوروز) از (آن دوتریش) دعوت کرد که به دیدن مادام دومپیه

برود. همانجا در جلسه‌ای که (لوتلیه) و (کولبر) نیز حضور داشتند موافقت شد که ملکه مادر به پسرش از فو که وزیر دارایی بد بگوید.

لیکن از مدتها قبل لوئی چهاردهم پیشنهادهای مادرش را رد می‌کرد و بهره‌چ که او می‌خواست جواب رد می‌داد. حتی وقتی او را در مورد عشق به مادام سفارش کرد شاه به او پاسخ نامناسب و بد داد. باین ترتیب بعید بنظر می‌رسید که شاه در مورد فو که تابع نظر و عقیده مادرش بشود غافل از اینکه شاه در باطن خودش هم نسبت به فو که کینه دارد. پس ملکه مادر از اینکه مشاهده کرد شاه واکنش تند نشان نداد خوشحال شد.

بالاخره موافقت بعمل آمد که (فو که) را بازداشت کنند ولی او چون در پاریس دوستان فراوانی داشت بعلاوه تمام اموری که او بر آنها تسلط داشت در پایتخت موجود بود تصمیم گرفتند سفری به نانت ترتیب دهند و فو که را در آن شهر بازداشت کنند. بخصوص اینکه می‌گفتند او در (بل ایل) املاک و مستغلاتی دارد و برای آن حتی استحضکامات نیز ساخته است. قرار شد بل ایل را نیز تصرف کنند.

در همین اوان (فو که) بر شاه ترحم آورد و خواست نمایشی برای او ترتیب دهد لذا روز هفدهم اوت سال ۱۶۶۱ همه دربار را به قصر خودش یعنی (قصر وو) دعوت کرد. قصر Vaux برای فو که بمبلغ پانزده میلیون تمام شده بود. برای این مهمانی همه معاریف و بزرگان را دعوت کرده بود به این ترتیب که (لافونتن) بنویسد. (بن سراد) آواز بخواند و کمدی مولیر بوسیله پلیسون اجرا شود. در واقع فو که قبل از لویی چهاردهم به هنر و عظمت لافونتن و مولیر پی برده و آنها را در عالم هنر و ادبیات کشف کرده بود.

شاه با عده‌ای از تفنگداران خویش بفرماندهی (دارتانیان) وارد شد و در آستانه در قصر بوسیله صاحب مغرور و خودخواه آن مورد استقبال قرار گرفت. در یک لحظه همه پنجره‌ها، همه پله‌ها، همه درها، همه گالری‌ها و راهروها پر شدند از زنان زیبا و دلفریبی که لباس سفید پوشیده بودند. این منظره‌ای بس دلفریب و دلکش بود که صاحب قصر Vaux برای شاه ترتیب داده بود.

اما در چنین لحظه‌ای که همه چیز از نشاط و شادی خبر می‌داد. درست هنگامی که موزیک مترنم بود. دستها بدوستی یکدیگر را می‌فشردند، گفتگوها دوستانه و عشق آمیز بود گلها می‌درخشیدند و عطرافشانی می‌کردند، زنان و مردان با البسه فاخر در سالنهای قصر بالا و پایین می‌رفتند یک دل افسرده و غمگین و مالا مال کینه و نفرت بود. دل شاه از صاحب قصر VAUX... .

اگر تا آنروز شاه واقعاً مصمم به دستگیری فو که نشده بود و این اندیشه در روحش جا نیفتاده بود آنروز در VAUX (قصر وو) این تصمیم را گرفت. کسی که می‌توانست چنین شکوه و عظمتی گرد آورد و خویشان را در چنان مرتبه‌ای از رفعت برساند که شاه را به خانه خود دعوت کند و برای او چنین شکوهی گرد بیاورد مورد مهر و عطوفت شاه قرار نگیرد. در کشور سلطنتی لویی چهاردهم هیچکس نمیایست شیک تر و لوکس تر از شاه باشد. هیچکس نباید مفتخر از او و هیچکس نباید در عشق و عاشقی کامیاب تر از شاه باشد. همانطور که در آسمان یک خورشید بیشتر نمی‌درخشد در روی زمین نیز فقط یک شاه باید باشد و آن کسی جز لویی نیست.

در کنار غضب و خشم شاه نسبت به فو که کینه و نفرت دیگری هم وجود داشت که چون باد در مجاورت آتش هر لحظه بر شدت وحدت حریق می‌افزود و این کینه و نفرت خشم و غضب کولبر بود.

فو که کاری کرده بود که غیر از او فقط هانری چهارم انجام داده و تا حدی نیز موفق شده بود، فو که سه روستا در چند فرسخی قصر خودش را خریده و آن سه روستا را ویران کرده بود تا آب مشروب آب دهات را به قصر خویش بیاورد. او موفق شده و آب جاری را به استخرهای مرمرین خود ریخته و فواره‌هایی تیز ایجاد کرده بود. اینکار سبب حیرت همگان شد زیرا تا آن تاریخ کسی در تمام کشور فرانسه چنین چیزی ندیده بود.

در آن شب مهمانان از یک شمع به سوی شمع دیگری می‌رفتند. بالاخره شب فرا رسید. با طلوع اولین ستاره در آسمان یک ناقوس به صدا درآمد. با صدای این زنگ فوران آبها قطع شد. فواره‌ها از فوران بازماندند. خدایان افسانه‌ای دیوها،

فرشتگان، ارباب انواع یونان باستان، خدای دریاها، اژدها، و تمام غولها و موجودات خیالی و افسانه‌ای که بصورت فواره تا این لحظه با فوران آب نفس می‌کشیدند و گویی زنده بودند مردند و خاموش شدند و با ریختن آخرین قطرات آب آرامش و سکون همه جا را فرا گرفت تنها در درون شاه بود که طوفان بیداد می‌کرد و هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد و آب و آتش را در هم می‌آمیخت.

وقت شام که فرا رسید اعجاب و حیرت بیشتر شد زیرا میزها از سقف فرود می‌آمدند. موزیک زیرزمینی و مرموزی بگوش می‌رسید که هیچ معلوم نبود صدا از کجا شنیده می‌شود و نوازندگان چگونه و کجا هستند.

هنگام صرف دسر اعجاب همگان بیشتر شد زیر توده‌ای از مربا و بستنی و میوه و خوردنیهای دیگر بمیان مهمانان آمد بی آنکه معلوم باشد مکانیسم این حرکت چگونه است.

لویی چهاردهم قبلاً با (مولیر) صحبت کرده و از موضوع نمایشنامه‌ای که آن شب قرار بود از آثار او اجرا شود مطلع گردیده بود. این نمایشنامه (لوفاشو) غم‌آور نامیده می‌شد و (مولیر) طرح آن را برای شاه گفته و توضیح داده بود که اصولاً چرا این تاتر را نوشته است.

بعد از صرف شام لویی چهاردهم کار جالبی کرد. باین معنی که (مولیر) را فراخواند و او را پشت پرده‌ای پنهان نمود. بعد یکی از نوکران و خدمتگزاران خویش را به نام (سوی کور) Soyecourt احضار کرد. این شخص بزرگترین شکارچی دستگاه سلطنتی و در عین حال پرحرف‌ترین و مسخره‌ترین افراد بود مثل همه شکارچیان جهان زیاد لاف می‌زد. شاه دقیقه‌ای با او سخن گفت و بعد او را مرخص کرد. سپس مولیر از پشت دریا پرده‌ای که پنهان شده بود بیرون آمد و مقابل شاه تعظیم کرد و گفت:

اعلیحضرتا. فهمیدم...

و بلافاصله به اطاق دیگر رفت و با عجله و شتاب به نگارش صحنه‌ای پرداخت که شنیده بود. همین دستنویس ساده بود که بعدها نمایشنامه (لوشاسور) یعنی شکارچی مولیر را تشکیل داد.



هنگامی که (مولیر) مشغول نگارش صحنه‌های نمایشنامه یک پرده‌ای شکارچی بود شاه در حالی که فو که او را دنبال می‌کرد و همراهی می‌نمود به بازدید قصر پرداخت. در نظر شاه قصر فو که بی‌مانند جلوه می‌کرد و هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست با آنچه که لویی چهاردهم می‌دید مقابله کند. همه چیز بی‌نظیر بود. تابلوها، آثار هنری نقاشان بزرگ جهان که شاه حتی نام غالب آنها را نشنیده بود. بعد به تماشای باغ رفت. در باغ نقاشی با گلها و درختان نقاشی کرده و یک تابلوی طبیعی حیرت‌انگیز بوجود آورده بود که دیدگان شاه را خیره می‌کرد. جناب وزیر اقتصاد و دارایی فو که که دنبال شاه بود قدم‌بقدم در این باره توضیح می‌داد و به خیال خودش خوش خدمتی می‌کرد و موجبات تحسین و اعجاب شاه را فراهم می‌نمود.

شاه از او پرسید:

- مهندس شما کیست؟

- (لووو) سرورم... Levau

- نقاش شما؟

- لوبرن... Lebrun

- باغبان شما...

- لونوتر... Le Nôtre

لویی تمام این اسامی را در محفظه خاطر خویش می‌سپرد زیرا درست در همان لحظات داشت به قصر ورسای می‌اندیشید.

باز به داخل قصر مراجعت کردند ولی هنگام عبور از یک گالری شاه سر خود را بلند کرد و به سقف نگریست و مشاهده کرد که فو که علامت خانوادگی خویش را در چهار گوشه سقف نصب و نقاشی کرده که زیر آن به زبان لاتین جمله‌ای مبنی به عظمت و جلال و جبروت خانوادگیش نوشته شده بود. شاه قبلاً نیز یکی دو جا این علامت را دیده و بشدت یکه خورده بود ایندفعه ناگهان ابروها را درهم کشید و (دارتانیان) فرمانده تفنگداران خویش را احضار نمود...

به احضار (دارتانیان) چند نفری دویدند و ملکه و مادموازل دووالیر معشوقه شاه را خبر کردند و به آنها گفتند که شاه اراده کرده در همه جا و درست در وسط مهمانی فو که را بازداشت کند.

آنها بهیچوجه اشتباه نکرده بودند. این اراده شاه بود اما ملکه و (لوئیز) معشوقه شاه به التماس و درخواست پرداختند و گفتند این شایسته شأن شاه نیست که نمک ناشناسی نشان دهد و در وسط مهمانی صاحبخانه را دستگیر کند و به زندان بفرستد. او روزها و چه بسا ماهها زحمت کشیده و این موجبات را برای خشنودی خاطر شما فراهم آورده است. بلین میزبانی را نباید با این نوع مهمانی و خیانت پاسخ گفت. آنقدر آنها گفتند و التماس کردند تا شاه راضی شد چند روز این بازداشت را به تأخیر بیندازد.

بعد از این واقعه دربار به تاتر مولیر که در فضای باز اجرا می شد رفتند. تاتر با مقدمه (پلیسون) نمایشنامه (لوفاشو) اجرا گردید و شاه بی اندازه خوشش آمد و همه درباریان بخصوص صحنه شکارچی را که مولیر همان هنگام نوشته و به اجرا گذاشته بود تحسین کردند. قبلاً شایعه پخش شده بود که سوژه شکارچی را خود شاه به مولیر داده و شاید اصلاً خود او نوشته باشد. البته همه می دانستند این هنر مولیر است لیکن همین دروغ نیز شاه خود پسند را خوشحال و مسرور می کرد.

بعد از تاتر آتشبازی انجام گرفت و طبق معمول در پایان شب باله اجرا گردید. شاه سه مرتبه با مادموازل لوئیز دووالیر رقصید، والیر بخود می بالید از اینکه وجودش و سخنانش مانع شده که شاه آنشب دست به یک کار خلاف شأن و مرتبت شاهانه بزند.

ساعت سه صبح بود که شاه قصد مراجعت کرد. فو که تا در بزرگ قصر شاه را بدرقه کرد. موقع خداحافظی شاه خطاب به فو که گفت:

- از این پس من جرأت ندارم شما را بخانه خودم مهمان کنم زیرا در آنجا به شما خوش نخواهد گذشت.

شاه به (فونتن بلو) رفت اما بهیچوجه آرام و قرار نداشت و هرچه که می کوشید نمی توانست خویشتن را تسلی دهد. او بشدت تحت تأثیر حسد قرار

گرفته بود و هیچ عاملی او را آرامش نمی داد مگر اینکه فو که را بازداشت کند و از میان بردارد.

اما برای بازداشت بی علت وزیر دارایی و اقتصاد مملکت لازم بود که شاه قبلاً پارلمان را در جریان بگذارد و اجازه کسب کند. آنها تازه از جنگهای خونینی که نتیجه بی قانونیهای گذشته بود رهایی یافته بودند. اینک اگر یک بی قانونی انجام می گرفت احساسات عمومی جریحه دار می شد و بلوایی درمی گرفت که معلوم نبود به کجا بیانجامد. شاه ناگزیر شد حيله ای بکار ببرد.

ابتدا شاه نسبت به فو که روی خوش نشان داد. خیلی بهتر از گذشته او را پذیرفت و در حضور جمع و هنگامی که بزرگان مملکتی یا غالب آنها حاضر بودند فو که را تشویق کرد که منصب خویش را بفروشد تا بتواند در دربار شآن و مقامی بالاتر داشته باشد. در آن تاریخ خرید و فروش مناصب مرسوم بود و حتی امکان داشت یک امتناندار مقام خود را به بهای قابل توجهی بفروشد. فو که نیز که از غرور و خودخواهی کور شده بود منصب خویش را به (مسیو دوهارلی) فروخت.

حالا دیگر هیچ نمانده بود مگر اینکه به (نانت) سفر کنند که شاه برای انجام این سفر عجله بسیار نشان می داد. دوازده روز بعد از مهمانی فو که نگون بخت یعنی روزیست و نهم ماه اوت شاه (فونتن بلو) را ترک کرد.

هیچکس علت واقعی و پایان چنین سفری را که با شادی و سرور آغاز گردید نمی توانست حدس بزند. مقداری که راه پیمودند شاه بوسیله (دوک دوسن ایگنان) قطعه ای شعر برای دو ملکه فرستاد که چون چندان مزخرف نیست می توان مقداری از آن را اینجا نقل کرد. شعر اینطور شروع می شود.

در یک آفتاب داغ و سوزنده و گردوغبار بسیار

در حالی که از پیش و پشت بوسیله نجیب زادگان احاطه گردیده

شجاعترین شاه جهان، بخصوص زیباترین آنها

(فونتن بلو) را ترک می کند و دشت را می شکافد و پیش می رود...

(و غیره)

چند روز قبل از عزیمت از (فونتن بلو) شاه به (بریان) دستور داده بود که در اورلئان منتظر باشد. شب قبل بریان (فوکه) را دید که از تب نوبه می لرزد و تازه از لرز بیرون آمده و تب کرده بود. او گویی سرنوشت خود را حدس می زد چون از (بریان) پرسید:

- آیا می دانید شاه برای چه کاری به نانت می روند؟

منشی جوان کشوری پاسخ داد:

- بهیچوجه نمی دانم.

فوکه با ناامیدی سؤال کرد:

- آیا پدرتان هم چیزی در این باره نگفته است؟

- نه آقا...

- آیا برای این نیست که می خواهد از جزیره (بل ایل) مطمئن شود؟

- اگر منم جای شما بودم این اندیشه و این ترس را داشتم.

- (مارکی دو کرکی) همین را بمن گفت و (مادام دوپلسی بلیور) نیز

گفته های مارکی را تکرار کرد. من خیلی می ترسم. نمی دانم چه می شود... نانت.

بل ایل. نانت. بل ایل...

و چندین بار این اسامی را تکرار کرد و بعد ادامه داد و افزود:

- آیا فرار کنم بهتر نیست...؟ بعقیده تو آیا بهتر نیست که خودم را پنهان

کنم؟ زیرا بالاخره یک شاهزاده، یک کشور، یک جمهوری مثل جمهوری و نیز

جرات خواهد کرد و بمن پناهندگی خواهد داد. (بریان) عزیز. بدبختی مرا

می بینی؟ بمن قول بده آنچه که درباره من و سرنوشت من خواهی شنید برای من

می نویسی... مخصوصاً راز مرا محفوظ نگهدار...

و بعد در حالی که بشدت می گریست و اشک روی گونه هایش می غلتید او را

در آغوش گرفت و بوسید. همانطور که گفتیم بریان عزیمت کرد و به اورلئان

رفت. این برنامه را شاه برای او تهیه کرد و بدستش داده بود و او بی آنکه بداند

هدف لویی چیست رفت تا وظیفه اش را انجام دهد.

(بریان) در اورلئان سوار یک لنچ شد<sup>۱</sup> در حالی که (میوژن) صندوقدار پس انداز موسوم به (پریس) و یک منشی مخصوص دیگر بنام (آرلت) او را همراهی می کردند.

وقتی آنها به منطقه (اینگراند) رسیدند مشاهده کردند که یک کشتی نسبتاً بزرگ که تعداد فراوانی پاروزن داشت بسرعت به آنها رسید. در این کشتی (فو که) همراه دوست صمیمی خویش (لیون) سوار بودند که چون (بریان) را در آن لنچ دیدند با علامت دست به او سلام کردند.

درست لحظاتی بعد از آن یک کشتی دیگر با همان مشخصات رسید که درست در همان مسیر حرکت می کرد و چنان بنظر می رسید که دو کشتی با هم مسابقه دارند و عقبی می کوشید به کشتی جلویی برسد. در این کشتی (کولبر) و (لوتیه) سوار بودند.

وقتی این کشتی نیز از لنچ حامل آنها گذشت منشی همراه (بریان) با دست آنها را نشان داد و گفت:

- نگاه کنید. این دو کشتی را می بینید. یکی از این دو کشتی باید در نانت غرق شود.

سه کشتی شب هنگام به نانت رسیدند. یعنی کشتی حامل (کولبر) و (لوتیه) کشتی های (فو که) و (لیون) و سرانجام لنچ حامل بریان و صندوقدار و منشی. این سه کشتی یکروز قبل از ورود شاه به نانت وارد شدند.

فردای آنشب شاه با اسبهای پستی وارد شد. این موضوعی کاملاً بیسابقه بود. همراهان او عبارت بودند از (میولوپرنس) (میو دوسن ایگنان)، کاپیتان گارد محل (دوپویی گیلهم) یا (دوک دولوزان) آینده که تازه می رفت مورد توجه و منظور نظر شاه واقع شود.

(دارتانیان) همراه یک گروهان از تفنگداران، (دوشاوینی) و کاپیتان گارد و همراهان او همه و همه انتظار شاه را می کشیدند. شاه در قصر نانت فرود آمد.

---

۱ - cabane یا coche وسیله ای است شبیه لنچ های خودمان که در دریای جنوب کشورمان زیاد یافت می شود. مشخصه اش این است که یک اطاقک دارد.

بریان پایین پلکان رکاب اسب را گرفته بود که شاه سوار شود. وقتی لویی چهاردهم می خواست سوار شود و سرش به سر بریان نزدیکتر شد آهسته گفت:  
- من از تو خشنودم بریان. راه را خیلی خوب طی کردی؟ آیا (لوتلیه) نیز رسیده است؟

بریان پاسخ داد:

- بله سرورم. او و جناب وزیر با هم بودند و در (اینگراند) از ما گذشتند اما همگی دیشب دیروقت رسیدند.

- بسیار خوب است. بگو (بوشرا) بیاید. من با او حرفی دارم.

(بوشرا) مباشر مجاز شاه در ایالت (برتانی) بود. (بریان) اطاعت کرد و فرمان را بمرحله اجرا درآورد. شاه مدت نسبتاً زیادی در گوشه با وی حرف زد و بعد روی خود را بطرف بریان برگردانید و گفت:

- برو از (مسیو فوکه) و مسافرت او خبر بگیر و برای من بیاور. میل دارم بدانم سفر به او چگونه گذشته است؟

(بریان) گفت:

- سرورم. اگر اشتباه نکنم فردا نوبت بیماری تب و لرز اوست  
شاه گفت:

- خودم این را می دانم درست بهمین علت است که می خواهم امروز او را بینم.  
(بریان) اطاعت کرد و روانه شد اما در نیمه راه (فوکه) را دید. او پیام را به او رسانید (فوکه) گفت:

- می بینید که خودم دارم به حضور اعلیحضرت می روم.

فردای آن روز شاه مجدداً بریان را به خانه وزیر فرستاد. بریان که وارد شد مشاهده کرد تب و لرز بشدت وزیر را در خود گرفته و او به یک پشتی سبز تکیه داده است. او از نظر جسمی دچار بیماری بود لیکن از نظر روانی خیلی آرام بنظر می رسید. چشم (فوکه) که به بریان افتاد با خوشحالی گفت:

- هان دوست عزیز چه می خواهی...؟

- من مثل دیروز مأمور شاه هستم و آمده ام از شما احوالپرسی کنم.

- خیلی عالی است. البته تب دارم اما آرام هستم و فردا بکلی نگرانی خود را از دست خواهم داد. بمن بگو در قصر و در دربار چه می گذرد و چه می گویند؟  
بریان خیره در چشمان فو که نگریست و با لختی تأمل گفت:  
- صحبت از این است که شما را بازداشت می کنند...  
(فو که) خندید و گفت:

- دوست عزیزم تو عوضی شنیده ای. یا بد فهمیده ای... آن کسی که بازداشت می شود من نیستم بلکه (کولبر) است.

- شما مطمئن هستید؟

- تردیدی ندارم. غیر از اینهم نمی تواند باشد زیرا خود من دستور دادم که او را به قصر هدایت کنند.

- کدام قصر...؟

- منظورم قلعه (آنژر) است (پلیسون) نیز مخارج تعمیرات در آن قلعه را پرداخته است...

بریان اظهار داشت:

- چقدر خوب است و شما مرا خوشحال و مسرور کردید. امیدوارم اشتباه نکرده باشید.

هنگام شب بار دیگر (بریان) از جانب شاه برای احوالپرسی جناب وزیر اقتصاد و دارایی آمد. حال فو که از نظر جسمی بهتر شده بود از نقطه نظر روانی هم چنان اطمینانی داشت که گویی از جانب خداوند فرشتگان مقرب برای او امان آورده بودند.

بریان وقتی به قصر بازگشت شاه از حال (فو که) پرسید و این جستجوی حال و گفتگو را خیلی طولانی و مفصل انجام داد و از تمام ریزه کاریهای حالات او پرسجو نمود. بعدها (بریان) گفت:

- شاه از من می پرسید و من پاسخ می دادم اما در تمام مدت این سئوال و جواب من وزیر را از دست رفته و تباه شده می دیدم و احساس غلظی نداشتم زیرا با آشنایی به طرز گفتگوی شاه و با شناخت اخلاق و روحیات او می دیدم که شاه در

تمام این مدت حتی یک مرتبه نگفت (میو فو که) بلکه فقط پرسید (فو که)... خیلی کوتاه و این در لویی چهاردهم که خود نمونه‌ای بود از ادب و نزاکت و می‌کوشید اتیکت در دربار و تمام فرانسه استحکام داشته باشد عجیب و بعید بنظر می‌رسید.

وقتی گفتگو درباره وزیر تمام شد شاه به بریان گفت:

- بروید استراحت کنید زیرا فردا درست سر ساعت شش صبح باید به خانه

(فو که) بروید و او را نزد من بیاورید. من... من فردا به شکار می‌روم.

«من... من فردا به شکار می‌روم» جمله‌ای بسیار مشکوک بود که عطر و

بوی مرگ و نیستی از آن بمشام می‌رسید و پشت بریان را لرزانید. فردا صبح

(بریان) درست سر ساعت شش بامداد در خانه وزیر بود ولی (فو که) که قبلاً

بوسیله دوستانش از ماجرای صحبت و ملاقات شاه مطلع شده بود آماده رفتن نزد

لویی چهاردهم بود.

همه چیز برای توقیف و بازداشت (فو که) آماده و مهیا شده بود. شاه که به

خوبی می‌دانست (فو که) دوستان بسیار زیادی دارد، بخصوص فرمانده گارد

(ژسورز) نیز با او دوستی و صمیمیت دارد برای اجرای حکم (دارتانیان) را

برگزیده بود زیرا این کاپیتان طی سی و سه سال خدمت خویش وفاداری و

فرمانبرداری را ثابت کرده و همیشه گوش به فرمان و آماده خدمت بود.

(فو که) وقتی شاه را ترک کرد، یعنی در حدود ساعت شش و نیم صبح

هنگامی که از یک کریدور عبور می‌کرد با (میو دولا فوئیاد) برخورد کرد.

(فرانسوا دوالو) که بعدها به (دوک دولا فوئیاد) معروف شد هنگام عبور از کنار

(فو که) آهسته به او گفت:

- مراقب خود باشید. دستورهای لازم علیه شما صادر شده است.

این‌دفعه (فو که) خطر را زیر بینی خود احساس کرد زیرا خبر را کسی به او

می‌داد که هیچ‌گونه سود و زیانی نداشت. خود (فو که) نیز هنگام سخن گفتن با

شاه این خطر را دریافته بود زیرا لوئی به چشمان او نگاه نمی‌کرد و قیافه‌ای درهم و

خشن داشت. پس در صدد حفظ جان خویش برآمد و مقابل در قصر بجای اینکه



سوار کالسکه خودش شود که انتظار او را می کشید درون کالسکه یکی از دوستان خویش شد.

(دارتانیان) که گوشه‌ای ایستاده و چشم از کالسکه فو که بر نمی گرفت وقتی مشاهده کرد که یک کالسکه راه افتاد اما کالسکه فو که در جای خود باقی مانده است بسرعت بدنبال کالسکه تاخت و در پیچ یک کوچه کالسکه فو که را متوقف کرد. او را پایین کشید و در یک کالسکه آماده دیگر که میله‌های آهنی پیرامونش نصب کرده بودند سوار کرد.

در زمانی بسیار اندک او را به خانه‌ای بردند که قبلاً لوئی برای پذیرایی از او مهیا شده بود. آنجا مقداری آبگوشت به او دادند که خورد. آنگاه جیبهایش را جستجو نمودند.

در تمام مدت که او را بازداشت کردند و به آن خانه بردند و مورد جستجوی بدنی قرار دادند او هیچ نگفت مگر یک جمله که تکرار می کرد و به تناوب می گفت:

— آه. ای سنت مانده... آه... ای سنت مانده...

در همان سنت مانده بود که درون یک خانه نامه‌ها و اسنادی علیه او یافتند و چه بسا علت اصلی اتهام به فو که نیز همان نامه‌ها و اسناد بودند.

وقتی بریان تازه داشت از خانه فو که باز می گشت جلوی در بزرگ قصر او را درون یک زندان چرخدار و متحرک مشاهده کرد که پیرامونش تفنگداران دارتانیان احاطه کرده بودند.

(بریان) وارد سرسرا شد و چون می خواست از پلکان قصر بالا برود با (دوک دوژسورز) روبرو شد که سخت غمزده و درهم و گرفته بود. چشم دوک که به بریان افتاد با حالت ناامیدی اظهار داشت:

— شاه از من خلع شرافت و حیثیت کرد. شاه برای من آبرویی باقی نگذاشت. من به فرمان شاه حتی پدرم را نیز بازداشت می کردم بازداشت دوستم جای خود دارد. آیا شاه نسبت به وفاداری و خدمتگزاری من سوءظن دارد؟ اگر چنین است ترجیح می دهم سرم را قطع کنند که بی آبرو زندگی نکنم.

در اطاق شاه (لیون) با رنگی پریده و تقریباً نیم زنده و نیم مرده کنار شاه ایستاده بود. او از این واقعه چنان شوکه شده بود که گویی داشت می‌مرد اما شاه خندید و او را تسلی و دلداری داد.

شاه با صدایی که (بریان) تازه وارد به اطاق نیز می‌توانست بشنود خطاب به (لیون) گفت:

... آقا... خطاها و اشتباهات شخصی هستند. من می‌دانم که (فوکه) از دوستان شماست و شما هم از دوستان صمیمی او هستید. من این را خوب می‌دانم ولی من از خدماتی که شما انجام داده‌اید و می‌دهید راضی هستم. (بریان) دستورهای محرمانه‌ای که داده‌ام انجام بده و به (میو لیون) بگو... ناخشنودی من از (فوکه) ارتباطی با شما ندارد.

همان روز (فوکه) را به زندانی انتقال دادند که (آنژر) برای (کولبر) آماده کرده بود و باز همان روز بلافاصله شاه و دربار به (فونتن بلو) مراجعت نمودند. به این ترتیب شکار شاه پایان یافت...

در بازگشت شاه به (فونتن بلو) مادموازل لوئیز دولوالیر از شادی دیدار مجدد شاه خویشان را به او تسلیم کرد و این آخرین مقاومتی بود که در کشور سلطنتی لویی چهاردهم درهم شکست...

آنچه که اتفاق افتاد یعنی بازداشت (فوکه) واقعه کم‌اهمیتی نبود. بی‌اندازه مهم و قابل بحث و مذاقه جلوه می‌کرد اما حقیقت بزرگتر و مهمتر از آن بود که در ظاهر بنظر می‌رسید.

این یک کینه شخصی نبود که سالیان دراز در دل یکنفر پنهان شود و بعد بناگاه خود را نشان دهد. این یک ثروت عظیم و غیرقابل محاسبه نبود که از دست یک نفر و یک خانواده بیرون می‌رفت و به چنگ شاه می‌افتاد. این یک مرد بزرگ و معروف نبود که بزندان و سیاهچال تنگ و تاریک می‌افتاد تا در نهایت گمنامی و نکبت و ادبار در آنجا بمیرد و بدست فراموشی سپرده شود. بلکه این آخرین جنگ بین دو قدرت بود. قدرت شاه و قدرت دموکراسی... این سقوط یک وزیر نبود بلکه سقوط و امحاء و نابودی نفس وزارت بود. بزبان دیگر او نابود شد که شاه با

قدرت مطلقه و منحصر باقی بماند و تنهای تنها بر فرانسه حکومت کند. انعکاس بازداشت (فو که) و زندانی شدن او در فرانسه بسیار شدید و زیاد بود. شاه می دانست که او دوستان زیادی دارد و باز هم می دانست که دوستان او غالباً اهل ادب و نظم و ثمر فرانسه هستند. لافوتن، مولیر، سوینی و بسیاری دیگر از دوستان فو که بودند که نسبت به او وفادار و صمیمی باقی ماندند اما عده زیادی از دوستان زبانی و نانی او هم بودند که بمحض سقوط فو که او را تنها گذاشتند و حتی نامش را بر زبان نیاوردند.

مردم اهل ادب را دوست دارند و اهل ادب نیز (فو که) را گرامی می داشتند. علاقه ای که مردم فرانسه و بخصوص اهالی پاریس نسبت به (مولیر) و لافوتن داشتند بذل فو که می کردند و در حقیقت می خواستند نسبت به هنر به این وسیله ادای احترام کنند.

تمام پاریسی ها (کولبر) را مقصر می شناختند و چون (کولبر) سفارش شده و شاگرد و زیر دست و تربیت یافته مازارن بود بطور مضاعف نسبت به او نفرت و انزجار نشان می دادند. نشان خانوادگی (کولبر) مار آبی بود و نشان خانوادگی (فو که) موش سرخ موی... موشی که موی و یال سرخ داشت. یکنفر آدم باذوق قوطی مخصوصی ساخته و در حقیقت اختراع کرده بود که چون در آن را باز می کردند مازی بیرون می جست که موش سرخ موی را می گرفت و نیش می زد... این گویای خیانتی بود که کولبر به فو که کرد و مردم می گفتند او بود که شاه را برانگیخت تا فو که را نابود کند. مخترع این قوطی خیلی زود صاحب ثروت هنگفتی شد. این استقبال مردم نشان دهنده علاقه ای بود که به فو که داشتند و نفرتی که به کولبر و معلم او مازارن در دل احساس می کردند.

در کوچه و بازار پاریس نیز خوانندگان اشعار فراوانی در این زمینه می خواندند که کسی نمی دانست سراینده آن اشعار کیست. یکی از آن اشعار را برای نمونه نقل می کنم.

وزیر خمیس و ولنگار، برده و بنده نگون بخت

که می نالد زیر بار سنگین گناهانی که در حق مردم مرتکب شده  
قربانی وفاداری خودش و کینه توزیهای سیاست  
غولی افسانه ای و موحش با لقبی بزرگ و پرطمطراق

بنگر که وقتی عظمت سرشار شد چسان خطرناک و مهیب می شود.  
احترام فو که آنها را بیمناک می کند  
در حالی که او را در خفا نابود می کنند  
بترس که سرنوشتی هولناکتر انتظار تو را می کشد.

از دستهای سرنوشت و تقدیر حوادثی ننگین تر از اینهم ساخته است.  
سقوط او فقط چندی تو را خشنود می کند.  
هیچکس بیگناه از آن ارتفاعی که تو صعود کرده ای پایین نیامده است.

هشیار باش که پرنس را به عذاب دادن او تشویق نکتی  
که او مهربان است و به عظوفت نیاز دارد.  
سنگدل نبوده که در حق او سنگدلی کنند.

بعد از ماجرای قوطی و موش و مار سرخ موی در آرم خانوادگی کولبر تغییر  
مختصری داده شد به این ترتیب که مار از مرداب بیرون می آید و خورشید اشعه  
خود را بروی او می تاباند.

۱۶۶۱-۱۶۶۶ - تولد ولیعهد - موقعیت روشنفکران در آن زمان - اولین اختلاف بین شاه و مادموازل دولوالیر - او به شایو می‌گریزد - صلح و آشتی - شروع ورسای - پرنس الید - تارتوف - اختراع شوالیه (سن اسپری) - شل آبی - قدرت فرانسه - مادموازل دولوالیر مادر یک دختر و بعد مادر یک پسر می‌شود - مختصات دوک دومیلره - بوترو - جوک درباره او - بیماری ملکه مادر - خانم و آقای گیش - هیاهو و آرامش - پایان آن دوتریش - تحقیقانی درباره اخلاق و رفتار و زندگی او.

روز اول ماه نوامبر، درست هفت دقیقه مانده به ظهر ملکه در فونتن بلو وضع حمل کرد و ولیعهدی دنیا آورد. درباریان مضطرب و نگران در صحن قصر (اوال) Ovale قدم می‌زدند و چون بهم می‌رسیدند پیچ‌پیچ می‌کردند زیرا از بیست و چهار ساعت قبل ملکه درد می‌کشید که ناگهان شاه پنجره را گشود و صدای بلند شادمانه فریاد کشید و گفت:

- آقایان، خانمها، ملکه یک پسر دنیا آورده است.

لویی چهاردهم در این تاریخ که ما حوادث سالهای آن را به رشته تحریر درمی‌آوریم در اوج کامیابی شاهانه بود. قرارداد (پیرینه) آتش جنگ بین فرانسه و اسپانیا را خاموش کرد. مازارن که عقد این قرارداد را معلق نگه میداشت و وجودش روی حوادث سنگینی می‌کرد مرده و از بین رفته بود. (فوکه) وزیر

اقتصاد و دارایی که در قلب و روح شاه سایه‌ای وهم‌انگیز بوجود می‌آورد سقوط کرده و بجایی رفته بود که هیچکس جرأت نداشت حتی سراغش را بگیرد. ملکه که شاه او را دوست نمی‌داشت و صرفاً روی سیاست و رعایت احترامات بین‌المللی با وی زندگی می‌کرد برای شاه ولیعهد آورده بود که شادی ملت فرانسه را نیز بدنبال می‌آورد. (مادموازل لوئیز دووالیر) که چندین سال با شاه و آتش تند و تیز هوس او بازی می‌کرد و از تسلیم شدن خودداری می‌ورزید بالاخره خود را تسلیم شاه کرد که اینهم یک پیروزی برای لویی چهاردهم محسوب می‌گردید.

به این ترتیب مشاهده می‌کنیم که شاه از هر جهت آسوده بود و هیچ سایه‌ای آفتاب درخشان اقبال او را مشکوک و وهم‌انگیز نمی‌کردند لذا همه جا جشن و سرور بود و هر کس به مناسبتی به شادی می‌پرداخت مهمانی می‌داد و شاه نیز این جشن‌ها را مضاعف می‌کرد.

مخالفان اشرافی که از زمان فرانسوای دوم موجب اغتشاش و ناآرامی فرانسه و فرانسویان می‌شدند تسلیم شده بودند. مخالفان پارلمانی که از زمان (ماتیو مولر) پاریس را دستخوش اغتشاش و ناآرامی می‌کردند از بین رفته بودند. مخالفان عامه مردم که از کمون به این طرف گهگاه ناراحتیهایی ایجاد می‌کردند راضی و بارضایت سرگرم شده بودند تنها چیزی که ذهن لویی چهاردهم را ناراحت می‌کرد وجود روشنفکران و طبقه دانشمند و اهل اندیشه و تفکر بود.

در آن تاریخ نیز مثل امروز، مثل گذشته و مثل همیشه دو مکتب ادبی در فرانسه مشخص و معین بود منتها این دفعه سیاست خط تمایز بین آنها را تعیین و مشخص می‌کرد.

در میان جامعه خردمندان و روشنفکران یک طبقه یا یک مکتب کهنه و قدیمی وجود داشت که آن ریشه در (فروند) داشت. اعضاء این مکتب زیاد بودند اما مشخص‌ترین چهره‌ها عبارت بودند از (روشفو کو) (باسی رابوتن) (کورنیل) و (لافونتن) و غیره...

در مقابل این کلاس و مکتب کلاس جدید دیگری بود که ریشه در وفاداری به شاه داشت. چهره‌های برجسته این مکتب عبارت بودند از (بن سراد) (بوالو) و

راسین.

(روشفو کو) مخالفت خویش را در کتاب معروفش بنام (ماکسیم ها) ابراز می داشت. (باسی رابوتن) در (تاریخ عاشقانه گل ها)<sup>۱</sup> (کورنیل) در تراژدیهای خویش و لافوتن در فابلهای خود که همه جا بین گرگ و میش. گرگ و بره و از این نوع تضادهای قدرت سخن بمیان می آورد.

(بن سراد) (بوالو) و (راسین) نیز از شاه تعریف می کردند و مدایحی برای او می ساختند که بین مردم اشاعه می دادند. در این میان (مادام سویی) نیز وجود داشت که محافظه کاری می کرد. او بی آنکه لویی چهاردهم را دوست داشته باشد از او تعریف می کرد و او را می ستود و بدون اینکه شهامت ابراز بیعلاقگی نسبت به دربار جوان شاه داشته باشد از دربار شاهان پیشین و سنت ها و اتیکت ها و تشریفات آن عهد و زمان ستایش بعمل می آورد.

اما جنگ مذهبی که مقدر بود بزودی آغاز و آتش سوزنده آن شعله ور شود و این آتش سوزنده با تلخی از یکطرف و خشونت از طرف دیگر دامان همگان را بگیرد موقتاً آرام و خاموش بود و هیچ نشانه ای از آن دیده نمی شد.

پرهای عقاب تیز چنگ (کالو نیسم) ریخته و ایدئولوژی آن در (نانت) رسوا و برملا و بی اعتبار شده بود. بعد از تصرف روشل نه قلعه مستحکم دیگری وجود داشت و نه قصری بود و نه نیروی متشکلی که بتوان روی آن حساب کرد. بجای این ابراز مخالفت های مادی و ملموس، بجای توپ و تفنگ و حصار و قلعه و سربازان فدا کار، صدایی نامحسوس از جایی نامعلوم شنیده می شد و به شنونده آگاه به اوضاع و احوال زمان می گفت دیوی در زیر زمین زندگی می کند که هنوز نمرده. این صدا آشکارا می گفت عفریتی زنده است که یکروز جان تازه می گیرد و همه چیز و همه کس را پیرامون خویش در کام می کشد و می بلعد.

همانطور که گفته شد در داخل کشور هیچ چیز وجود نداشت تا قلب و روح لویی چهاردهم را مشوش کند. او سرگرم عشقبازیها، عشرت طلبی ها و انواع

۱ - می دانید که در قدیم فرانسه را (گل) می نامیدند.

هوسرانیه‌های خویش بود و هیچ ماطعی را سر راه خود تحمل نمی کرد و بزبان دیگر همه چیز و همه شادیه‌ها در سرزمین فرانسه برای یک مشت گوشت و استخوان موسوم به مادموازل والیر بود. زنی که روزبروز نزد شاه عزیزتر می شد و شأن و مقامی والاتر بدست می آورد. اصل برای لویی چهاردهم او بود و ملکه‌ها، یعنی ملکه مادر و همسرش تنها بهانه و اسم بی مسمی بودند.

شاه در برپا کردن جشن‌ها و دادن میهمانیها هدف و منظوری مضاعف داشت. علاوه بر تعظیم و تکریم و بزرگداشت رب النوع عشق که با شدت تمام به آن معتقد و وابسته بود او آشکارا خودش و سلطنت را بزرگ می کرد و بهمان نسبت اشرافیت و نجیب‌زادگی و فئودالیسم کهن را خفیف می کرد و شأن اشراف را تنزل می داد.

اشراف و نجیب‌زادگان برای رقابت با شاه و آنچه که در دربار و پیرامون شاه می دیدند سعی بلیغ مبذول می داشتند و آنچه که داشتند و طی سالیان دراز ذخیره کرده بودند خرج می کردند تا جائیکه دیگر آه در بساط اشراف یافت نمی شد که با ناله سودا کنند. اشراف بدون پول، بدون کبکبه و دبدبه، بدون اسب و یدک و یدک کش و کالسکه و میرآخور و مهتر دیگر اشراف نبودند و نجیب‌زاده محسوب نمی شدند و بناچار تن به اطاعت و فرمانبرداری می دادند و هر خفتی را از جانب شاه می پذیرفتند و دم بر نمی آوردند.

از سوی دیگر این جشنها و میهمانیها و باله‌ها و بالماسکه‌ها چنان شهرتی در دنیای آنروز پیدا کرده بود و طنینی بوجود آورده بود که همه جا درباره آن صحبت می شد و بزرگان و اعیان و اشراف کشورهای دیگر به پاریس روی می نهادند و کیسه کیسه طلا و مشت مشت الماس می آوردند و خرج می کردند. این پولها نیز یکسره به صندوق شاه می رفت و بر قدرت مالی او می افزود. اینک شاه لویی چهاردهم تنها شاه نبود. بلکه یک رب النوع بود. یک موجود پرستیدنی بود که هم اطرافیان او را تا حد پرستش بزرگ می داشتند و هم خودش اینطور می خواست و دیگران را برمی انگیخت که به او تا حد پرستش احترام بگذارند.

همه بزرگی‌ها ریشه در پاریس داشت و همه مدها از پاریس ظهور می کرد و



به لندن، رم، مادرید، ونیز و بروکسل و جاهای دیگر می‌رفت. لباس پوشیدن مردان مد می‌شد و آرایش خانمها نیز مد می‌شد و خیلی زود سر از لندن و مادرید و رم درمی‌آورد. نوعی سوار کاری و بقول و اصطلاح آشنایان با اسب و سواری (سوار خوبی) نیز مرسوم بود که نام بوجود آورنده و مبتکر خویش را پذیرفته و (کاروسل) نامیده می‌شد. (کاروسل) نوعی سوار خوبی بود که بهترین سوار کاران درباری با بهترین اسبها در حالتی که خود و اسبهایشان بنحوی چشمگیر و جالب تزیین می‌شدند در میدان مقابل قصر سلطنتی انجام می‌گرفت و کلیه درباریان و شاه و ملکه و دیگر بزرگان کشوری و لشگری برای تماشای آن در ایوانها و بالکن‌ها جمع می‌شدند و روی مبلها و مخده‌ها یله می‌دادند. این نوع سوار خوبی نیز به کشورهای دیگر رفته بود و در آن زمان شنیده می‌شد که همه جا (کاروسل) انجام می‌دهند.

(مادموازل دووالیر) یک دوست صمیمی موردا اعتماد بیشتر نداشت و آن دوست همراز و صدیق کسی نبود جز (مادموازل دومونتاله). شاه در این دختر نوعی هوش و نبوغ ذاتی سراغ کرده و ضمناً شنیده بود که (مونتاله) از تمام اسرار عاطفی و عشقی (والیر) قبل از اینکه سرراه شاه قرار بگیرد واقف می‌باشد.

همانطور که گفتیم و در یادداشتها و خاطرات آن زمان بدقت نوشته شده است مادموازل دووالیر قبلاً با جوانی نرد عشق می‌باخت که (والیر) نامیده می‌شد. البته کار آنها از نگاه کردن و سلام گفتن تجاوز کرده بود اما همانقدر که (برازلون) او را دوست می‌داشت (والیر) نیز به برازلون عشق می‌ورزید. از طرفی شاه فکر می‌کرد که آتش این عشق زیر خاکسترهای دل والیر پنهان است و (مونتاله) گهگاه پیغامی می‌برد و پیامی از طرف (برازلون) برای او می‌آورد بهمین علت شدت دچار حقد و حسد شد و دستور داد که دیگر بین (والیر) و (مونتاله) ملاقاتی صورت نگیرد و مونتاله حق آمدن به دربار و به خانه (والیر) را نداشته باشد.

(والیر) بظاهر این فرمان را اطاعت کرد و نشان داد که دیگر مونتاله به قصر نمیاید، او رابطه‌اش را با دوست سابق و قدیمی خویش بهیچوجه قطع نکرد. شبها

که شاه به اطاق خواب ملکه می‌رفت و آنجا می‌خوابید روی سنن و اصول و قواعد نمی‌توانست آنجا را ترک کند. این فرصتی بود برای مونتاله که بخشی از شب را با دوست قدیمی خود سپری کند که نوشته‌اند گاهی این ملاقات تا صبح بطول میانجامید.

ماجرای مادام و (والیر) را که می‌دانید. (مادام) یعنی زن (دوک دانژو) که روزی معشوقه شاه بود و شاه به او عشق می‌ورزید از (والیر) کینه‌ای قدیمی و کهنه داشت. (والیر) بود که شاه را از او گرفت و بخود اختصاص داد لذا همیشه می‌کوشید بنحوی از لوئیز انتقام بگیرد. ضمناً او از فرمان شاه اطلاع داشت و به او اطلاع داده بودند که (لوئیز) نافرمانی می‌کند و شبها (مونتاله) را می‌پذیرد. یکشب که شاه مست بود (مادام) خنده کنان و شوخی شوخی به او گفت:

- خوب است اعلیحضرت از (لوئیز) سؤال کنند چه کسی شبها به ملاقات او می‌رود و تمام شب را نزد او سپری می‌کند...؟

لویی چهاردهم در عشق بسیار مغرور و خودپسند بود. حساسیت او تنها به حسد عاشقانه تبدیل نمی‌گردید بلکه به عزت نفس و شخصیت شاهانه‌اش نیز لطمه وارد می‌آورد. شاه سخت ناراحت و عصبی بود و همین که (لوئیز) را دید از او پرسید چه کسی شبها به اطاق خواب تو می‌آید. بیچاره (لوئیز) که خود را باخته بود به لکنت زبان افتاد و تته‌پته کنان انکار کرد. از طرفی شاه بهیچوجه فکر نمی‌کرد که یک زن به اطاق خواب لوئیز می‌رود. موضوع را خیلی مهمتر و بزرگتر از این فکر می‌کرد لذا با عصبانیت بیچاره لوئیز را در ناامیدی گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

(لوئیز دووالیر) بعد از رفتن خشم آلود و غضبناک شاه هنوز یک روزنه امید را گشوده می‌دید. عاشق و معشوق. یعنی لوئیز و شاه برای اولین دفعه نبود که با هم قهر می‌کردند. همه دلدادگان قهر می‌کنند و خیلی زود باهم مراسم آشتی را به عمل می‌آورند و این آشتی عاشقانه بعد از قهر چقدر شیرین است. شاه و لوئیز دووالیر نیز با اولین قهر و آشتی برای یکدیگر سوگند یاد کرده و قول داده بودند که هرگز قهرشان بیشتر از یکروز طول نکشد. هر روز که قهر کردند شب هنگام

آشتی کنند.

آروز هم لوئیز امیدوار بود که چون شب فرا رسید شاه بیاید و مثل گذشته او را در آغوش بگیرد و بیوسد اما شب شد. شب هم گذشت و روز دیگر فرا رسید و از لویی خبر و اثری نشد این بود که لوئیز گویی دیوانه شد. او خود را تباه شده میانگاشت لذا عجولانه خویشتن را در یک کالسکه افکند و راه دیر (کارملیت) را در (شایو) پیش گرفت و به آنجا رفت.

صبح شاه مطلع شد که (والیر) ناپدید شده و کسی نمی‌داند او به کجا رفته است او نیز حالی شبیه دیوانگان پیدا کرد و عجولانه به قصر (تویلری) محل زندگی مادام و مسیو یعنی دوک دانثرو و همسرش رفت و شخصاً از (مادام) پرسید که او کجاست؟ ولی مادام که همه چیز را می‌دانست چیزی نگفت و یا نخواست بگوید.

شاه از (مونتاله) سؤال کرد. مونتاله هم چیزی درست نمی‌دانست ولی به شاه گفت «من امروز صبح او را دیدم که گریه کنان از کریدور می‌دوید و می‌رفت و چون به من رسید گفت مونتاله من بخاطر تو تباه شدم...»

لویی چهاردهم به شنیدن این جمله اندکی آرام گرفت ولی باز به تعقیب و جستجو ادامه داد تا اینکه به او گفتند کالسکه چی اطلاع داده که خانم را به دیر (کارملیت) برده است.

لویی چهاردهم با همه غروری که داشت روی اسب جست و تنها یک خدمتگزار با خود برداشت و به جستجوی معشوقه فراری و پناهنده به دیر کارملیت رفت. شاه چون با کالسکه نرفته بود صدای سم اسب به ساکنان دیر اطلاع داد که بیگانه‌ای از راه رسیده است.

شاه در سرسرای دیر (لوئیز) را یافت زیرا سرپرست دیر او را پذیرفته و حتی اجازه ورود به او نداده و ناگزیر او در سرسرا باقی مانده بود. عاشق و معشوق ساعتی در همان سرسرای دیر تنها ماندند. لوئیز همه چیز را اعتراف کرد و گفت که مونتاله شبها به اطاق او می‌آید. او نه تنها رابطه‌اش را با مونتاله انکار نکرد بلکه اعتراف کرد که با مادموازل (تونی لشارانت) نیز دوستی و رابطه دارد.

این خیال شاه را راحت کرد زیرا دانست موضوع به آن خطرناکی که فکر می کرد نبود. شاه او را بخشید اما چنان بد کینه بود که هرگز این موضوع را فراموش نکرد و دردل نگهداشت.

بهر حال ساعتی که گذشت شاه او را به قصر باز گردانید. در بازگشت به (تویلری) شاه شنید که (میو) برادرش گفته:

- چقدر خوشحالم که این دخترک احمق دیوانه خود با پای خود از اینجا رفت و اطمینان دارم که بعد از این عمل احمقانه دیگر بر نمی گردد و اگر هم برگردد جزو ندیمه های مادام نخواهد بود.

شاه از پلکان پشت قصر بالا رفت و وارد آپارتمان مخصوص مادام شد و او را فراخواند تا سفارش والیر را بکند. شاه می دانست که مادام از این فرصت برای اخراج او از جمع ندیمه های خود استفاده می کند. مادام واقعاً لوئیز را دوست نداشت و همیشه در جستجوی فرصتی بود که لطمه ای به لوئیز بزند فقط از شاه می ترسید. شاه از او خواست که لوئیز را بپذیرد و عزیز و محترم بدارد اما (مادام) گفت: نه. او به کار من نمیاید زیرا برخی از حرکاتش پسندیده نیست. شاه ابروان خود را درهم کشید و به مادام گفت که از رابطه او و گیش اطلاع دارد. مادام که این را شنید سخت بو حشت افتاد و نه فقط لوئیز را پذیرفت بلکه قول داد که از او بنحو مطلوب نگهداری کند.

شاه او را به مادام سپرد و گفت:

- خواهرم. من از شما خواهش می کنم مادمازل را چون کسی که برای من و زندگی من خیلی عزیز است نگهداری کنید. و مادام مزورانه و زیرکانه پاسخ داد:  
- برادرم. مطمئن باشید که من او را مثل یکی از دخترهای شما زیر چتر حمایت خود می گیرم.

دختر در زبان فرانسه به زن بد کاره و فاحشه نیز گفته می شود. مادام این جمله را طوری بیان داشت که همین منظور را می رسانید. شاه فهمید و بروی خودش نیاورد و (مادمازل لوئیز دولوالیر) نیز گریه کنان به اطاق خودش پناه برد.  
لویی چهاردهم از شب مهمانی (فوک) نگون بخت در قصر VAUX اندیشه ای

در روح و تمایلی در قلبش پدید آمده بود که قصر و باغی نه فقط مشابه آن بلکه چیزی فراتر از قصر فو که بسازد. برای این منظور در میان تمام قصور سلطنتی قرعه انتخاب روی (ورسای) قرار گرفت.<sup>۱</sup>

در زمان لویی سیزدهم بنای قدیمی از بین رفته بود لیکن هنوز آسیاب بادی و چند کلبه ویرانه چوبی و گلی وجود داشت. لویی سیزدهم که بقول (سن سیمون) غمگین و متفکر بود هنگام بازگشت از شکار در یکی از آن کلبه‌ها و یا در آسیاب بادی می‌خوابید و آنجا استراحت می‌کرد.

لویی سیزدهم که روزهای غمناک و شبهای پرملالی را سپری می‌کرد فکر کرد برای شبهای خود جایی جهت خواب فراهم کند لذا در آن قطعه زمین ابتدا یک کلاه فرنگی ساخت. این کلاه فرنگی آنقدر محقر بود و وسائل مختصری داشت که جایی برای همراهان شاه نداشت و آنها که شبها را در فضای باز و زیر آسمان سپری می‌کردند اینک در آسیاب بیتوته می‌نمودند. این کلاه فرنگی در سال ۱۶۲۴ ساخته و پرداخته شد. یعنی تقریباً چهل سال زودتر از تاریخی که ما داریم ماقع آن را می‌نگاریم.

در سال هزار و شصت و بیست و هفت لویی سیزدهم تصمیم گرفت آن کلاه فرنگی را به یک قصر مبدل کند لذا قطعه زمینی را از خانواده (ژان دومورسی) خرید. این قطعه زمین از سیصدسال قبل به خانواده مورسی تعلق داشت. لویی سیزدهم در آن زمین بگفته (سن سیمون) قصری از ورق بازی بنا کرد. منظور سن سیمون از ورق بازی سستی و بی‌بنیادی قصر بود که هیچ نجیب‌زاده‌ای دلش نمی‌خواست صاحب آن باشد.

بقول (باسومپر) و (سن سیمون) لویی سیزدهم بهمین قصر فکسنی می‌بالید

---

۱ - در تاریخی که ما می‌نویسیم وقتی ار ورسای نام می‌بریم نباید برای خواننده قصر کنونی ورسای ویا آنچه که تا سالها پیش بود تداعی شود. آنجا قطعه زمینی بود و چند کوخ ویرانه و یک آسیاب بادی. آن قطعه زمین و آن آسیاب بادی در طول حیات خویش بارها دست بدست شد و ویران و آباد گردید تا بشکل ورسای امروزی درآمد که محل موره ملی فرانسه است.

بطوری که یک زمستان را آنجا سپری کرد. و کارناوال سال ۱۶۳۳ را نیز آنجا براه انداخت.

یکشب که شاه بسیار مسرور و سرحال بود به دوک گرامون گفت:  
- مارشال. هیچ یادت هست که بجای این قصر باشکوه یکروز یک آسیاب بادی قرار داشت.

«مارشال گرامون» با رندی و زیرکی خاصی سرفرود آورد و گفت:  
- البته سرورم. الان نیز اگرچه آسیابش نیست بادش هست و هنوز همچنان می‌وزد.

بعد از تولد لوئی چهاردهم شاه یعنی لویی سیزدهم مجدداً به ورسای آمد و اطراف همان زمین که قبلاً توضیح دادیم دیواری کشید. در واقع آنجا را محصور کرد و به آن هویت بخشید و آنجا را «بیشه ولیعهد» نامید.  
این بیشه ولیعهد همانجایی است که اینک درختان ردیفی و کهنسال روئیده و درست در سمت شمال قرار گرفته است.

در سال هزاروششصدوشصت و سه شاه جداً تصمیم گرفت از ورسای یک اقامتگاه شاهانه بسازد. تا آن زمان فقط تغییرات جزئی و کوچکی در باغ و درختکاری آن توسط باغبان معروف سلاطین اروپا یعنی (لونوتر) انجام گرفته بود. شاه امر به احضار (مانسار) و (لوبرن) داد. مانسار نقشه‌های ساختمان را کشید و طراحی بنا را انجام داد و (لوبرن) این طرحها را بمرحله اجرا و عمل در آورد. در سال هزاروششصدوشصت و چهارشاه برای شروع رسمی و علنی کار ساختمان در روز هفتم ماه مه در باغهای ورسای جشن ترتیب داد. او می‌خواست جشنی به نمایش بگذارد که اگرچه نتواند جشن باغ و قصر VAUX متعلق به فو که را تحت الشعاع قرار دهد لاقلاً با آن برابری بکند. مأمور اجرای این جشن (دوک دوسن ایگنان) بود و مخارج آن را نیز (اورالاندوفود یوزو) ی ایتالیایی بر مبنای طرح و نقشه یک ایتالیایی دیگر موسوم به ویگارانی Vigarani می‌پرداخت. این جشنها به مدت سه روز ادامه می‌یافت و به آن نام شادیهای جزیره خوشبختی داده بودند.

روز سوم در قصر (آل سین) واقع در همان محل که بیشتر مراسم درون آن انجام می گرفت نمایشنامه معروف (مولیر) موسوم به (پرنسس دلید) اجرا می شد. در واقع تمام این جشنها و شادیهها برای مادموازل دووالیر و برای دلخوشی او اجرا می گردید و چنانچه در این باره شک و تردیدی پیدا شود کافی است به اشعار زیر که در صحنه اول نمایشنامه بین دو تن از شخصیتهای تاتر ردوبدل می شود توجه نمایید. اشعار این هستند.

«من، عالیجناب. شما را سرزنش می کنم. تمام اعمال ملاحظت آمیز شما»

«و می بینم که احساسات شما به آنطرف متمایل است.»

«اندوه روزهای گذشته نمی توانند روح مرا تلخ و مکدر کنند.»

«وقتی در مقابل شعله های دلپذیر آتش عشق سرکش قرار می گیرند...»

«در شرایطی که سرنوشت من آخرین روزهای آفتابی خویش را می گذراند»

«و اعتراف خواهم کرد که شایسته چنین عشقهایی هستید.»

«و این واکنشی که در مقابل چهره زیبای شما نشان داده می شود.»

«شاهد صادقی است از زیبایی و صفای یک روح...»

«دشوار است که بدون عشق ورزیدن...»

«شاهزاده ای این چنین والاقدر و سخی و بخشنده باشند.»

«این چیزی است که من در یک تاجور مثل شما می پسندم...»

«مهربانی قلب، نشانه ای که شاهزاده بزرگی مثل شما...»

«می تواند نشان دهد. درست در لحظه ای که قلب شایستگی عاشق»

«شدن را پیدا می کند.»

«آری این کشش عاشقانه، بدنبال خویش صدشایستگی دیگر را می آورد.»

«که قلبش را به کارهای خوب تحریص می کند»

«کارهایی که تمام قهرمانان و شجاعان داشته و به آن بالیده اند.»

نکته دیگر این بود که (مولیر) ابراز علاقه کرد که خودش نیز در این نمایشنامه نقشی به عهده بگیرد و بازی کند. در این نمایشنامه شاه و معشوقه اش نقشهایی داشتند و (مولیر) می خواست نقش یک دلچک را ایفا کند تا مدایحی که

گفته از دهان دیگران به گوش شاه نرسد لذا در این نمایشنامه خود را بصورت یک دلچک در آورد که این اشعار را درباره خودش و شاه می خواند.

«تو چنین میانگاری که این دیوانه را می شناسی...»

«اما او بهیچوجه آنچه که می ماند نیست...»

«با وجود شنلی که دارد و کارهایی که اعمال می کند»

«او عاقلتر از آنست که دیگران بر او بخندند»

دوشنبه هفته بعد باز هم در مقابل شاه و ملکه و دیگر درباریان (مولیر) برای نخستین بار سه پرده اول نمایشنامه (تارتوف) را بروی صحنه آورد. شاه از اجرای نمایشنامه و عمق و عظمت اشعار بسیار خوشش آمد ولی به (مولیر) دستور اکید داد که بهیچوجه این تاتر را برای مردم عادی و عامی بروی صحنه نیاورد و اجرا نکند. شاه معتقد بود که مردم کوچه و بازار بین اشعار هزل آمیز و کمدی و حقیقت فرق نمی گذارند و چه بسا نکاتی که در این نمایشنامه به مسخره گرفته شده واقعی بینگارند و بد داوری کند.

اما بیچاره (مولیر) که خود را بصورت دلچک در آورده بود و چه شبها و روزها برای نگارش (تارتوف) و تنظیم اشعار و صحنه های آن زحمت کشیده بود این امید را داشت که با در دست داشتن تأیید شاه بتواند راه آینده شاهکار آثار خویش یعنی (تارتوف) را در تاریخ ادب فرانسه بگشاید اما با یک کلمه که شاه گفت هم امیدهای او بر باد رفت و هم درهای آینده برویش بسته شد.

لویی چهاردهم از نتیجه این فعالیت های ساختمانی و هنری که آغاز نموده بود مسرور و خشنود بنظر می رسید. (مانسار) پیشنهاد کرد که قصر کوچک لویی سیزدهم که معماری نامناسب آن موجب تخفیف ارزش و اهمیت قصر ورسای می گردید خراب شود اما آن کلبه و مامن حقیر که پدرش تنها لحظه های آرامش و آسایش روانی و جسمی خویش را در آن سپری می کرد به احترام پدر باقی بماند و بنحوی در قصر مرمرین ورسای گنجانیده شود بی آنکه ویران گردد.

با این همه تمهیدات سرانجام در پایان سال هزاروششصدوشصت و چهار فونداسیون و پی ریزی قصر اصلی که درست مبلغ یکصدوشصت و پنج میلیون و



یکصدوسی و یکهزار و چهارصد و نود و چهار لیور طلا مخارج آن شد انجام پذیرفت و آغاز گردید و این دوران از طلایی ترین و درخشانده ترین سالهای سلطنت و شوکت و عظمت لویی چهاردهم بود که سپری می گردید و حوادث آن یکی بعد از دیگری به صفحات تاریخ سپرده می شد.

ملت فرانسه نمی دانست و شاید در تمام جهان معدودی بودند که چشم به کشور فرانسه و به پاریس داشتند و تازه آنها هم آگاه نبودند در آن اطاق کار کوچک و نیم تاریک چه می گذرد. در همان اطاق بود که شاه لویی چهاردهم و وزیر او (کولبر) روی میز خم می شدند و طرح عظمت و بزرگی فرانسه را می ریختند.

اولین کار آنها این بود که به اقتصاد و دارایی فرانسه سروصورت دادند یک «رفرم» بوجود آوردند که تا آن زمان سابقه نداشت. گویی از ثروت بیکران فو که و مشاهده قدرت و شوکت عالی او حساب و میزانی بدستشان آمد و دریافتند که چگونه از هیچ می توانند همه چیز بسازند.

شاه در اولین گامهایی که برداشت نویسندگان و هنرمندان و شعرا و نگارندگان تاریخ را مورد تأیید و تشویق قرار داد و احکامی برای آنها می فرستاد. خود لویی چهاردهم با خط خودش در حاشیه این احکام علت و سبب صدور این حکم را ذکر می کرد. (مولیر) (بوالو) (راسین) (لافونتین) (بوسوئه) ستاره هایی بودند که در قرن او طلوع کردند و با او بزرگ شدند. (کورنیل) نیز گهگاه چنان می درخشید که شعاعی از انوار هنر او قرن را روشن و منور می ساخت.

لویی چهاردهم از پس اندازی که مازارن برای او باقی گذاشته بود، جود و سخای خویش را آشکار می ساخت و به هنر و هنرمندان زمان خودش بال و پر می بخشید که در فضای آماده ای که فراهم شده بود آزادانه پرواز کنند.

او به هفتاد نفر از شوالیه ها منصب و هویت مخصوص بخشید و به (پرنس کونده) که اینک شاهزاده ای پیر و آرام شده بود ریاست داد و از او خواست از میان این هفتاد شوالیه یکنفر را انتخاب کند که به دیگران امتیاز داده شود. (پرنس

دو کونده) نیز بعد از تفحص و جستجو و بررسی بسیار (گیتو) برادرزاده (گیتو) ی پیر را که قبلاً از او نام برده ایم و می شناسیم انتخاب کرد.

لویی چهاردهم برای پاداش دادن به اشخاص برجسته و قهرمان و به آن کسانی که به او خدمتی مخصوص و صادقانه می کردند امتیازی می داد که تا آن تاریخ و زمان نه سابقه داشت و نه در اندیشه کسی گذشته بود. این کار ابتکار او بود و می خواست با این وسیله آن یکنفر را در میان تمام ملت فرانسه ممتاز و مشخص کند و راه خدمت و خدمتگزاری صادقانه را به دیگران نیز نشان بدهد. عمل بیسابقه او این بود که اجازه می داد آن شخص هر کس که هست یک شغل آبی رنگ درست مشابه و همرنگ شغل خودش پیوشد.

شغل آبی در فرانسه، در اروپا و در میان درباریان و بزرگان، حتی ژنرالها، مارشالها و فرماندهان یک آرزو شده بود و چه بسیار افراد بودند که در آرزوی شغل آبی می خوابیدند و خواب آن را می دیدند. شغل آبی دارای امتیازات فراوانی بود و هر کس داشت بمعنی آن بود که اولاً مورد توجه و نظر مخصوص شاه قرار دارد و در ثانی از نزدیکان شاه محسوب می شود. با شاه می تواند به شکار برود و در میهمانیهای شاهانه شرکت کند و در تشریفات پشت سر شاه باشد.

(پرنس دو کونده) فاتح جنگ (روکروای) و (لنز) و (نورونژن) بسیار کوشید تا شغل آبی گرفت. این امتیاز بخاطر جنگهایی که کرد به او داده نشد بلکه بخاطر خدمتی بود که حوله در دست در (فونتن بلو) به شاه کرد.

لویی چهاردهم به موازات همه اینکارها به تجارت و صنعت نیز توجه مخصوص داشت. او کارخانه کشتی سازی بوجود آورد و کشتیهایی بدریاهای عالم فرستاد که اعجاب و حیرت جهانیان را برانگیخت. همسایگان فرانسه که هرگز باورشان نمی شد آن کشور بتواند نیروی دریایی قدرتمند داشته باشد ناگهان خویشتن را غافلگیر شده یافتند. او برای امپراطور اتریش که با ترکها می جنگید کمک نظامی فرستاد. (دوک دوبوفور) مأمور شد که نیروی (ژیژری) را گسیل دارد. این مقدمه ای بود برای جنگ جزیره قبرس که او هم سرانجام در همان جنگ سرخود را بر باد داد.

بنای قصر (لوور) در همان تاریخ با تمام رسید که (ورسای) آغاز شد. یک شرکت هند شرقی کارخانه‌ای از تابلوهای سوزن‌دوزی شده بوجود آورده بود که اسم این نوع تابلوها را «گوبلین Gobelins»<sup>۱</sup> نهادند. این کارخانه را (لوبرن) آن را با سرمایه لویی چهاردهم خرید و اداره‌اش را شخصاً برعهده گرفت.

شاه لویی چهاردهم که در داخل به عظمت و قدرت رسیده و همه امور کشوری و لشگری سروسامان داده بود تصمیم گرفت در اروپا نیز قدرت خویش را اعمال کند و موقعیت خود را بعنوان یک قدرت درجه اول تثبیت نماید. او از اسپانیا و ایتالیا آزرده‌گی در دل داشت و همیشه درصدد بود این دو قدرت بزرگ اروپا را تنبیه کند. دختر پادشاه اسپانیا در خانه لویی چهاردهم و مادر ولیعهدش بود معه‌ذا تصمیم گرفت اسپانیا را تحت فشار قرار دهد. ایتالیا نیز بزرگترین قدرت معنوی اروپا را در درون داشت یعنی پاپ پیشوای مسیحیان جهان مانند نگینی بر خاتم ایتالیا می‌درخشید. باین وجود این دو کشور همین که بوسیله جاسوسان خویش و از اوضاع و احوال سیاسی دریافتند که چنین اندیشه‌ای از خاطر لویی چهاردهم گذشته بی‌درنگ درصدد دلجویی و عذرخواهی برآمدند و ابراز بندگی و ارادت کردند.

(مادموزال لوئیز دووالیر) بعد از خروج از دیر کارملیت که برای شما نقل کردم مجدداً به خانه مادام برگشت و جزو ندیمه‌های او شد اما زن برادر شاه دل خونینی از او داشت و رفتار بدی پیش گرفته بود که برای لوئیز قابل تحمل نبود لذا از خانه مادام خارج شد.

شاه دستور داد برای او قصر (بریون) را آماده کنند و بخصوص فرمان داد مبلمان باشکوهی برای آن قصر فراهم شود زیرا نمی‌خواست خانه جدید معشوقه‌اش از خانه مادام محقرتر جلوه کند لیکن خود (مادموزال دووالیر) از پذیرفتن آنهمه تشریفات و اشیاء لوکس و مبلمان گرانها و درخشنده خودداری

---

۱ - می‌دانید که گوبلین هم اکنون نیز هست و بخصوص در ایران بین دختران جوان رواج فراوان دارد. گوبلین‌سازی در زمان لویی چهاردهم به اوج خود رسید و گوبلین‌های فرانسه در جهان شهرتی بی‌مانند یافت که هم اکنون نیز بهترین نوع آن پارسی است.

می کرد. او به شاه می گفت دوست دارم در یک گوشه تنها باشم و با هیچکس مراوده نداشته باشم و یک زندگی ساده را بگذرانم اما لویی به گفته های او اعتنا نکرد و قصر بریون را با شکوه و عظمت آماده نمود. در این هنگام (لوئیز) حامله بود و دوران بارداری خویش را می گذرانید.

وقتی آثار وضع حمل آشکار شد دربار به جنبش درآمد. جالب این بود که خبر تولد کودک نامشروع شاه را بهیچوجه پنهان نمی کردند. نه از ملکه و نه از مردم فرانسه که با بی صبری منتظر تولد کودک شاه خود بودند.

این خبر رسماً روز بیست و دوم ماه اکتبر سال هزاروششصد و شصت و شش اعلام شد و با اطلاع مردم فرانسه رسید که شاه از (مادموازل دووالیر) معشوقه خویش صاحب دختری شده است. این دختر در (ونسن) بدنیا آمد و او را (آن ماری دو بوربون) نامیدند. این (آن ماری دو بوربون) در سال هزاروششصد و هشتاد بهمسری (لویی آرماند دو بوربون) پرنس دو کونتی درآمد و لقب دوشس گرفت.

تقریباً شش ماه بعد از این، خلاف میل والیر، از طرف معشوقه تاجدار به او لقب «دوشس» داده شد و سرزمین «ووژور» و منطقه بارون نشین «سن کریستف» به «دوک نشین» تبدیل و به «مادموازل دووالیر» تقدیم گردید اما کار بهمینجا خاتمه نیافت زیرا شاه از پارلمان خواست که وجود «مادموازل والیر» و دختر او «آن ماری دو بوربون» را صورت قانونی داده و در دفاتر پارلمان ثبت کنند که البته همینکار را هم کردند و به لوئیز والیر و دختر او و چندی بعد به پسر او لویی دو بوربون نیز صورت قانونی دادند. لوئی دو بوربون پسر حرامزاده لویی چهاردهم بعدها بنام «کنت ورماندوا» معروف گردید.

در تولد «لوئی دو بوربون» تمام دربار به ابراز شادی و شغف پرداختند و این شادمانی چنان بود که گویی او وارث تاج و تخت فرانسه و چانشین لویی چهاردهم است.

در میان تمام فعالیتها و توطئه هایی که در دربار انجام می گرفت دو کار بیشتر بود و روی دو موضوع بطور مشخص فعالیت می شد. اول گرفتن محبوبیت مادموازل دووالیر از دل شاه و واژگون کردن تاج و تخت نامریبی او دوم بدست

آوردن شل آبی... شل آبی که گفتیم برای درباریان یک آرزو شده بود و بسیاری از ایشان شها حتی خواب آن را می دیدند...

اما ملکه مادر، آن دوتریش، بعلت بیماری مرگ آفرینی که داشت و خودش هم خوب می دانست که به آن مرض میمیرد، خویشان را به گوشه‌ای کشیده و منزوی شده بود نه کسی را می پذیرفت و نه به میهمانها و جشن‌ها می رفت. مرگ دوستانش نیز به این اندوه و انزوای غمبار می افزود. پیش از آنکه آن دوتریش بمیرد دو تن از دوستانش به گورستان شتافتند و جای گرفتند. اول مارشال میلوری که در ماجرای (فروند) نقش بزرگ و درخشانی داشت. و باز هم دیدیم که به پاس این خدمات پسرش با (هورتانس) خواهرزاده مازارن ازدواج کرد و لقب دوک دومازارن گرفت. دومین نفر که قبل از آن دوتریش به گورستان شتافت دلکک او موسوم به «گیوم دوبوترو» یا «کنت دوسران» بود که بطور خلاصه او را نوژان بوترو می گفتند. بزودی خواهیم گفت که چرا او را «نوژان بوترو» می نامیدند.

«مارشال دومیلوری» ثروت و قدرت خود را مدیون کاردینال ریشلیو پسرعمویش بود. وقتی کاردینال ریشلیو کشیش لوسون بود او را بعنوان میرآخوری به خدمت گرفت. بعد در زمان مرحوم ملکه مادر (ماری دومدیس) فرمانده گارد خاصه شد.

«لویی سیزدهم» از قوم خویش بازی ریشلیو بهیچوجه دل خوشی نداشت و با تمام خویشاوندان او که زیر دستش به نان و آب رسیده و ترقی کرده بودند بدرفتار می کرد. (مارشال دومیلوری) نیز گفتیم پسرعموی ریشلیو بود. یکروز لویی سیزدهم بجهتی خشمگین شد و بر سر او که در آن تاریخ کاپیتن یعنی سروان بود فریاد کشید و بدویراه گفت.

کاپیتن میلوری از این عصبانیت و خشم به اطاقی رفت و در را بروی خود بست و برای اینکه خشم و غضب خود را فروبنشانند شمع درسته‌ای را که در شمعدان روی میز بود از شمعدان بیرون آورد و خورد...

ریشلیو وقتی میلوری به آن اطاق رفت بتصور اینکه او خشمگن است و مبادا

جوانی بکند و خودش را بکشد دنبال او رفت و از پشت پنجره به تماشای او مشغول شد. اما همین که مشاهده کرد میلوری برای فرونشاندن آتش خشم خود شمع را درسته خورد نتوانست از خنده خودداری نماید. او پشت شیشه پنجره از خنده ریسه رفت و میلوری فهمید که ریشلیو کار احمقانه‌ای را دیده لذا بیشتر عصبی شد. در را بهم زد رفت...

کاپیتن میلوری تمام دارایی خویش را فروخت و مبلغی در حدود پنجاه هزار لیور گرد آورد. او با این پول تصمیم گرفت از فرانسه به سوئد برود و در خدمت پادشاه سوئد در آید در آن تاریخ پادشاه سوئد ناراضیهای فرانسه را می پذیرفت و به آنها امتیازهایی بیش از لیاقتشان می داد. ریشلیو فهمید که میلوری قصد عزیمت دارد ولی هیچ بروی خود نیاورد تا درست لحظه‌ای که او خواست سوار شود و حرکت کند. ریشلیو او را صدا زد... میلوری برگشت و مقابل ریشلیو ایستاد. کاردینال خنده کنان به او گفت:

- پسر عمو... تو جوان دل‌دار و شجاعی هستی... بمان. نرو من تو را هل خواهم داد...

منظور ریشلیو از هل دادن این بود که تو را ترقی می‌دهم و به مدارج عالی می‌رسانم. ریشلیو برخلاف تمام مشکلاتی که بوجود می‌آمد به وعده خود وفا کرد. اولین کارش این بود که خواهر میلوری را نزد ملکه فرستاد... او آنقدر در کنار ملکه مادر ماند تا اینکه «راهبه دیرشل» شد و آنجا را ترک کرد. تا آن تاریخ هیچکس از مردم عادی باین مقام نرسیده بود زیرا فقط شاهزاده خانمها حق داشتند (راهبه دیرشل) بشوند.<sup>۱</sup>

اما در مورد خود (میلوری) اولین محبت کاردینال ریشلیو این بود که او را بدرجه شوالیه گری رسانید و با تمهیداتی دختر «مارشال افیا» را برای او گرفت. این دختر قبلاً نامزد یک نجیب‌زاده موسوم به «اورنی» بود اما ازدواج آنها بهم خورد.

۱ - به کتاب «یک دختر نایب‌السلطنه» نوشته دوما ترجمه همین مترجم مراجعه کنید.

دختر مارشال افیا می گفت که نجیب زاده مذکور نه فقط نامزد بلکه شوهر او بود و میلوری را بعنوان شوهر دوم خود معرفی می کرد و با او رفتاری در حد یک شوالیه و نجیب زاده نداشت از خوشبختی میلوری این زن بعد از زایمان یک پسر در جوانی مرد. پسری که برای مارشال میلوری گذاشت همان بود که با هورتانس مازارن ازدواج کرد و دوک دومازارن لقب گرفت.

در سال ۱۶۳۷ باز هم با نفوذ و قدرت ریشیلیو با (ماری دو کوسه بریساک) ازدواج کرد لیکن میان میلوری و خانواده همسر جدیدش فاصله طبقاتی زیادی وجود داشت که نمی توانستند از آن چشم پوشند.

این در تاریخی بود که اختلاف طبقاتی شدید در فرانسه و در همه جای اروپا وجود داشت و رعایت می شد. امکان نداشت یک نجیب زاده بتواند با یک فرد از طبقه پایین مثلا روستایی ازدواج کند. کار بجایی رسیده بود که حتی کلیساها چنین پیوندهایی را رسمی نمی شناختند و اصولاً عقد ازدواج را جاری نمی کردند. ریشیلیو طبق قولی که به میلوری داده بود او را به معاونت فرمانداری (برتان-ی) منصوب کرد و چندی بعد نیز فرماندار (نانت) مرکز ایالت (برتان-ی) شد.

(دوک دومیلوری) منکوب و ذلیل دست سرنوشت بود و در دفتر تقدیرش نوشته شده بود که از زندگی خانوادگی راضی نباشد و ایندفعه نیز همسر او بهانه جویی را شروع کرد و به او گفت من از خانواده کوسه هستم و پدرپدر بزرگ ما (کومیوس نروا) امپراطور روم بود. اکنون خواهران من چون با شوهران نجیب زاده و بزرگ منش زندگی می کنند در محافل و مجالس روی صندلی دسته دار بزرگ می نشینند ولی من چون همسر تو هستم و تو شأن و مقام خانوادگی نداری ناگزیر می شوم در حضور ایشان و شوهرانشان روی صندلی کوچک بنشینم و به آنها بله خانم یا نه آقا بگویم.

رویهمرفته میلوری سربازی شجاع و بسیار دلیر و جنگنده بود و در جنگهای فرانسه با کشورهای دیگر خدمات بزرگ و درخشان انجام داده بود. در ماجرای محاصره « گراولین » او مبتلا به پادرد شدیدی بود لذا روی یک اسب یابو نشسته و کنار سنگر سربازانش قرار گرفته بود بطوری که از فاصله دور دیده می شد و هدف می توانست باشد.

دشمن به دیدن او توپخانه اش را شروع و باز کرد و قریب بیست گلوله توپ درست بطرف نقطه ای که او ایستاده بود شلیک کرد. گلوله ها به چپ و راست می خوردند و خیلی زیاد احتمال داشت که یکی از آنها مارشال و اسبش را قطعه قطعه کند. تصادفاً یکی از گلوله های توپ درست در مجاورت سنگر سربازانش و نزدیک به محلی که او توقف کرده بود منفجر شد و اسب میلوری رم کرد.

اندکی که میدان جنگ آرام گرفت افسران نزد او آمدند و کوشیدند از اندیشه نشستن روی اسب منصرف شود اما او در پاسخ ایشان گفت:

- آقایان، بمن بگویید شما از تقدیر و سرنوشت و از جان خود بیمناک هستید و می ترسید؟ ...

آنها گفتند:

- نه ژنرال. ما از جان شما بیمناک هستیم. نه برای خودمان.

(میلوری) پاسخ داد:

- آه... آقایان برای من...؟ شما هرگز برای یک مارشال فرمانده نگران

نباشید و برای جان او بیمناک نباشید مخصوصاً اگر او مارشال ارتش فرانسه باشد.

(میلوری) از این نمونه های شجاعت و شهامت زیاد داشت. در جنگ

(روشل) کاری کرد که بخصوص برای جوانان صاحب شجاعت و جویای نام و

آوازه جالب بود و موردپسند و تحسین ایشان قرار گرفت.

یکروز که او سخت گرفته و اندوهگین بود و از محاصره شهر حوصله اش



سررفته بود یک نوازنده شیپور<sup>۱</sup> را به شهر فرستاد. از شیپورچی خواست به اطلاع افسران و دیگر بزرگان و نجیب‌زادگان و شوالیه‌ها و کاپیتان‌ها برساند و بگوید مارشال میلوری دلتنگ است آیا در میان آنها کسی هست که چون او دلتنگ باشد و بخواهد با مارشال با طپانچه دوئل کند...

شیپورچی رفت و ساعتی بعد همراه با یک نجیب‌زاده معروف که مثل مارشال افسرده و در عشق شکست خورده بود باز گشت.

آنها روبروی هم سوار براسب قرار گرفتند و هریک دو گلوله شلیک کردند. گلوله اول هدر رفت. گلوله دوم مارشال نیز بی‌هدف بزمین اصابت کرد اما گلوله افسر مذکور درست در وسط پیشانی اسب مارشال خورد و مارشال را بزمین انداخت و اسلحه از دستش دور شد.

طبق مقررات دوئل افسر مذکور می‌توانست مارشال را بقتل برساند و اسم و رسم فراوانی بدست بیاورد و معروف شود. اما او این کار را نکرد.

مارشال به پاس این جوانمردی و بلندهمتی افسر مذکور را در هنگ خودش آورد و به او مقام داد و فرمانده گردان کرد.

(مارشال دومیلوری) در هشتم ماه فوریه سال یکهزار و ششصد و شصت و چهار میلادی مرد. لیکن در مورد نفر دوم که گفتیم قبل از ملکه به گورستان رفت، یعنی «گیوم دوبوترو» کنت دوسر آن مشاور عالی وزارت کشور و عضو آکادمی فرانسه که یکی از اعضاء خانواده برجسته «آنژر» محسوب می‌شد با دختر یک اقتصاددان ازدواج کرد که با دربار و دستگاه مرحوم ملکه سابق رفت و آمد داشت.

---

۱ - شیپورچیان در آن تاریخ وظیفه و نقش جارچیان را در کشور ما و کشورهای شرقی انجام می‌دادند به این معنی که با شیپور خود نوای خاص می‌نواختند. مردم می‌فهمیدند که خبری هست جمع می‌شدند. پنجره را می‌گشودند و خرید و فروش را متوقف می‌کردند. آنگاه شیپورچی خبر را به اطلاع مردم می‌رسانید.

بعد از ازدواج حق این بود که این خانم را بنام شوهرش Bautru بنامند ولی او از اینکه (مادام دوپترو) نامیده شود بشدت ابراز ناراحتی می کرد و از اطرافیان می خواست که او را مادام نوژان بخوانند.

حقیقت این بود که مرحوم ملکه (ماری دومدیسسی) لهجه‌ای ایتالیایی داشت و (بوترو) را (بو-ترو)<sup>۱</sup> تلفظ می کرد که موجب خنده و استهزاء کسانی می شد که آنجا حضور داشتند. بهمین علت بود که او خود را مادام نوژان نامید.

اما این زن بسیار نجیب و شایسته بود. در عهد و زمانی که لویی چهاردهم خودش آن اعمال زشت را انجام می داد تا جایی که نسبت به زن برادر خودش نیز چشم طمع داشت و درباریان غرق در فساد و تباهی بودند و پاریس مرکز عیاشی و خوشگذرانی و معاشرت با زنان زیبا محسوب می شد پیداشدن چنین زنی آنقدر عقیف و پا کدامن نه فقط عجیب می نمود بلکه برای شوهرش یک موهبت الهی بود. او در مجالس و محافل شرکت نمی کرد. دعوت به مهمانیها را نمی پذیرفت و حتی بندرت از خانه بیرون می رفت و اگر هم می رفت بسرعت تمام برمی گشت. مردم به (بوترو) شوهرش تبریک می گفتند و خود او نیز بداشتن چنین زنی بخود می بالید اما ناگهان حقیقتی وحشتناک کشف گردید.

طبیعی بود که هر مرد همسر خود را بهتر می شناسد. (بوترو) نیز این را خوب درک می کرد که زنش چندان به او علاقمند و عاشق نیست پس چرا اینهمه انزوا و گوشه نشینی را ترجیح می دهد و دلش می خواهد وقت خود را در خانه بگذراند. مدتی تقلا و تلاش کرد و زنان خدمتکار خانه را برانگیخت که مراقب باشند که بالاخره همه چیز را فهمید. همسرش معشوقی جوان و زیبا و پر حرارت در خانه و زیر سروپشت در اطاق خواب خود نهاده بود. این معشوق مطیع و بی خرج خدمتکار خود آقای (بوترو) و پادوی خانه بود که با خانم از سنین شانزده هفده سالگی رابطه ایجاد کرده بود.

---

۱ - در زبان فرانسه Beall یعنی زیبا و قشنگ و Trou یعنی سوراخ. نام این خانم Bautral بود ولی کسانی که سوءنیت داشتند مکث می کردند و در نتیجه Bautru را Beautrou می گفتند که معنی «سوراخ قشنگ» می گرفت.

کشف این راز غوغایی برپا کرد. مستخدم را گرفتند و برای او مجازاتی سخت معین نمودند و نفی بلد کردند. اما آقای (بوترو) همسرش را مجازات نکرد و نکشت بلکه از خانه بیرون راند. زن به (آنژو) رفت و در (مونتروی بلای) بچه‌ای دنیا آورد که آقای بوترو آن بچه را پذیرفت و شاید هم حق داشت.

با وجود این بدبختی و بدبختیهای مشابه (بوترو) آدم بسیار شوخی بود و گاه شوخیهای جالبی می‌کرد که باعث سروصدای بسیار می‌شد و مدتها درباره آن حرف می‌زدند. یکروز که او نزد ملکه مادر بود و با او حرف می‌زد و سر ملکه را گرم می‌کرد گفت:

- قربان. کشیش کلیسای آنژو یکی از مقدسین است و کارهایی می‌کند که به معجزه شبیه است.

ملکه پرسید:

- مثلاً چه معجزاتی می‌کند.

- او بیماری را معالجه می‌کند که هنوز هیچکس قادر به درمان آن نوع بیماری نشده است.

خبر بگوش کشیش (آنژو) رسید و او نزد ملکه شکایت برد. وقتی که خود (بوترو) هم حضور داشت. (بوترو) گفت:

- قربان دروغ نگفته‌ام چون بیمار هنوز هم بیمار است این از معجزات جناب کشیش است که او هنوز نمرده است.

شخصی بود بنام «گوسو» که معروف شده بود اندکی مغزش درست کار نمی‌کند. یکروز که (بوترو) با او بازی می‌کرد دچار اشتباهی شد و با ناراحتی گفت:

- عجب گوسویی هستم...

(گوسو) گفت:

- شما گوسو نیستید احق هستید...

بوترو با خونسردی پاسخ داد:

- منظورم همان است...

(بوترو) یک روز به (دوک اپرنون) حمله کرد و با چند شمر هجو آمیز او را مورد تمسخر قرار داد. دوک خیلی خشمگین شد و به نوکرانش دستور داد (بوترو) را گوشه‌ای گرفتند و با چوب کتک مفصلی به او زدند بطوری که چند روز در بستر ماند. روزی که از بستر برخاست عصا بدست بدیدار ملکه رفت. ملکه به دیدن او که می‌لنگید و عصایی بدست داشت پرسید:

- شما را چه می‌شود؟ پادرد گرفته‌اید؟

«پرنس گمنه» که حضور داشت گفت:

- اجازه بدهید من توضیح بدهم. اگر دیده باشید نقاشان تصاویر (سن لوران) را که می‌کشند یک سیخ هم در تابلو نقاشی می‌کنند چون سن لوران را با سیخ شهید کردند. بوترو هم عصا را بعنوان وسیله شهادت خود همراه برداشته است.

(بوترو) بسیار سمج بود. خودش می‌گفت در تمام دنیا فقط یکنفر را از خودم سمج‌تر دیدم. او یک قاضی از اهالی شهرستان بود که می‌خواست حکمی را به من ابلاغ کند. یکروز صبح به خانه من آمد. به نوکر خودم گفتم به او بگو آقا در رختخواب است. نوکر رفت و برگشت و گفت:

- می‌گویند صبر میکنم تا بیدار شود.

- گفتم برو بگو آقا حالش بسیار بد است و مریض شده.

- برگشت و گفت می‌گویند من از طب و داروسازی اطلاع دارم و هم اکنون کیف همراهم پر از داروهای خوب است.

- برو بگو حال آقا آنقدر بد است که امیدی به بهبودی او نیست در حال احتضار است.

- برگشت و گفت می‌گویند حیف است آقا بمیرد و با من وداع نکند.

- گفتم برو بگو اصلاً آقا مرد...

- برگشت و گفت می‌گویند در اینصورت مرا ببر که کمی آب مقدس به پیشانی او بمالم.

(بوترو) گفت، وقتی اینهمه سماجت و پررویی را مشاهده کردم گفتم حیف است چنین آدم سمجی را ملاقات نکنم لذا خودم رفتم و از او استقبال کردم و

خوش آمد گفتم.

(بوترو) بشدت لامذهب بود و دین و ایمان درستی نداشت. یکروز یکی از دوستانش او را مشاهده کرد که وقتی مقابل صلیب و مجسمه حضرت مسیح رسید کلاه را از سرش برداشت. دوستش با خوشحالی گفت:  
- آه. (بوترو) چقدر خوشحالم که می بینم از بی ایمانی دست برداشته و مؤمن شده ای...  
...

(بوترو) پرسید:

- چرا این حرف را می زنی؟

- چون جلوی مجسمه مسیح کلاه از سرت برداشتی...  
خندید و گفت:

- هان. درست است ما بهم سلام کردیم اما حرفی نزدیم...  
...

یکروز که اسبهای کالسکه اش زیاد راه رفته و پس از هشت تا ده ساعت تاختن خسته شده بودند یکی از نوکران را فراخواند و به او دستور داد با یکی از آن اسبهای خسته برای انجام کاری برود. نوکر مذکور که خودش هم خسته شده بود بهانه آورد و گفت:

- قربان. این اسبها بعد از هشت تا ده ساعت دوندگی خسته شده و به استراحت نیاز دارند.

(بوترو) گفت:

- احمق این حرفها را نزن. تو بهتر می دانی یا خدا... اگر خداوند می خواست اسب و الاغ و حیوانات بارکش هم استراحت بکنند و مفت بخورند و زیاد بخوابند آنها را در قالب کشیش خلق می کرد...  
...

(بوترو) در سال ۱۶۶۵ جهان را بدرود گفت و با مرگ خود آخرین شعله عمر شاد خودش را خاموش کرد. او سالها باعث شادی و خنده (هانری چهارم) و (ماری دومدیس) شده بود ولی در دربار جدی لویی چهاردهم گویی دیگر جایی برای خود نمی یافت و بهمین علت ترجیح داد جهان را بگذارد و برود.  
اما یک مرگ دیگر می رفت تا مرگهای گذشته را تکمیل کند و آن مرگ آن

دوتریش بود که از مدتها قبل آثار و علائمش آشکار شده بود و اطرافیان انتظارش را می کشیدند.

(آن دوتریش) از امتیازی برخوردار بود که گویی خداوند خالق آسمان و زمین اختصاصاً برای او در نظر گرفته بود. امتیاز آن دوتریش این بود که گویی هرگز پیر نمی شد و از طراوت و زیبایی اش کاسته نمی گردید. دستها و ساعد و بازوانش همچنان ظریف و لطیف و خیره کننده باقی مانده بودند. پیشانی اش هرگز چین و چروک پیری را ندید و دیدگانش زیباترین دیدگان جهان بنظر می رسیدند. دیدگانی که غمزه و فتنه انگیزی هایش در جوانی مشهور بودند.

در اواخر نوامبر سال ۱۶۶۴ درد و ناراحتی که او از سالها قبل در سینه خویش احساس می کرد شدت گرفت. این درد و ناراحتی در آغاز با سهل انگاری پزشکان روبرو گردید تا اینکه ناگاه مشاهده کردند رنگ آن دوتریش تغییر یافته و آن پوست لطیف چون برگ گل به زردی گرائیده است. این نشان می داد که مغرورترین ملکه های جهان می رود تا طعم تلخ مرگ را بچشد و زندگی را ترک کند همانطور که اقتدار را از او گرفتند.

در این هنگام بود که پزشکان را یکی بعد از دیگری احضار کردند. ابتدا (والوا) را آوردند. او پزشک مخصوص شاه بود ولی او بیشتر شیمیست و گیاه شناس بود تا اینکه طبیب باشد. او برای مریض کمپرس شوکران داد. این کمپرس حال مریض را وخیم تر از آن کرد که بود. بالاخره بعد از پانزده روز که مشاهده کردند بهبودی حاصل نشده (سگن) را آوردند.

سگن پزشک مخصوص خود ملکه بود و در علم طب آگاهی داشت ولی خیلی یکدنده و یک بعدی بود و اعتقاد خاصی درباره رگ زدن و خون گرفتن داشت. گفتگوی مفصل و زیادی بین این دو پزشک اتفاق افتاد که چندین روز بطول انجامید همین چند روز کفایت می کرد که حال بیمار را وخیم تر از آن کند که بود.

سیزدهم ماه دسامبر در (وال دوگراس) بعد از گذراندن یک شب بد و دردناک و پر از بیم و هراس سینه او حالتی پیدا کرد که خودش دانست دیگر

حرف از این قصه‌ها گذشته و کار بجایی رسیده که نباید امیدی به علاج و بهبود داشته باشد. والد دو گراس جایی بود که او قدرت را از دست داد یا بزبان دیگر قدرت را از او گرفتند معه‌ذا ملکه چون از آن محیط خاطراتی داشت غالباً به آنجا می آمد و شب و روز را در آن محیط می گذرانید.

در ده سال آخر زندگی که بیماری همچنان قدم بقدم با او بود ملکه در میان بانوان راهبه و زاهد و کسانی که اهل کلیسا و عبادت بودند نمونه‌هایی از بیماری خود را می دید و یا از زبان دختران و زنانی که به دیرها پناهنده شده و ترک دنیا کرده بودند می شنید و همیشه از خداوند می خواست و دعا می کرد تا او را از این بلا محفوظ نگهدارد. خودش هیچ نمی دانست که خداوند هر یک از بندگان خویش را بنحوی مجازات می کند.

او در همان موقع که دریافت می میرد گفت:

- خداوند بمن کمک و مساعدت کند. اگر قرار است از این بیماری هولناک که لحظه بلحظه مرا به پرتگاه نیستی نزدیکتر می کند بمیرم این مرگ همراه آمرزش گناهان گذشته من باشد.

همان موقع که خبر وخامت بیماری ملکه منتشر شد همه نزدیکان به والد دو گراس شتافتند. (مسیو) اولین کسی که بود از مادرش دیدن کرد و خود را به آنجا رسانید. لویی چهاردهم نیز در همان موقع که مسیو مطلع شد او نیز آگاه گردید اما روی غرور و خودپسندی ذاتی که داشت و خصیصه بارز و مسلم او بود تا سه بعد از ظهر از آمدن یالین مادر خودداری کرد.

با ورود شاه بلافاصله یک شورای طبی و پزشکی از بهترین و بزرگترین پزشکان و جراحان پاریس تشکیل گردید. عقیده عمومی این اعلام شد که بیماری سرطان است و هیچگونه درمان و علاج ندارد.

عده‌ای به ملکه گفتند کشیش پیری را می شناسند که کارهای عجیبی می کند و معالجات دشواری را انجام می دهد. گفتند او (ژاندرون) نامیده می شود و مرد فقیری است که خویشتن را وقف فقیران کرده. هر جا از بیمار فقیری خبر بگیرد بخانه او می شتابد و بدرمانش می پردازد ولی از رفتن بخانه اغنیا خودداری

می‌نماید مگر اینکه بیایند و او را ببرند. قرار شد بروند و (ژاندرون) را بیاورند. او سینه ملکه را معاینه کرد و گفت:

- من بطور معجز آسا بیماری را در محلی که هست سنگ می‌کنم و متوقف می‌سازم.

و او وعده داد که از آن پس ملکه می‌تواند سالها بزندگی خویش ادامه دهد گویی هرگز مبتلا به سرطان نبوده است. اما وعده او عملی نشد و بیماری بجای اینکه سنگ شود، منفجر شد و شدت یافت. اگرچه آنروز ملکه لباس پوشید و چند نفری را به حضور پذیرفت اما شب حالش بوخامت گرائید و آن چند زن که شب را در اطاق ملکه به صبح رسانیده بودند گفتند در تمام طول شب ملکه از درد بخود می‌پیچید و ناله می‌کرد.

(ژاندرون) رفت و یکی از اهالی (لورن) موسوم به (الیوت) آمد. او زنی را نیز با خود آورده بود که می‌گفت بهمان بیماری ملکه مبتلا بوده و شفا یافته است. این شاهده زنده که او ارائه می‌داد امید تازه‌ای در دربار بوجود آورد بدبختانه بناگفته و نوشته (مادام موتویل) «بفرمان خداوند تمام معالجات و عمل پزشکان بی‌اثر می‌شد ولی در جسم بیمار، روح بیمار او معالجه می‌شد.»

شاه که به درد کشیدن و رنج بردن مادرش تقریباً عادت کرده بود حیف می‌دانست که حتی یک لحظه خوشگذرانیهایش قطع شود. شاه بی‌اعتنا به قصر سلطنتی و به کارهای معمولی خویش باز گشت.

رسم دربارها اینست که هرچه را ببینند فراموش می‌کنند و گاه آنچه را که می‌بینند نیز بی‌اعتنا می‌گذرند. شاه که مشغول خوشگذرانی خویش بود، درباریان نیز ملکه مقتدر و زیبای خود را که آنطرف پاریس رنج می‌کشید و می‌نالید و از شدت درد بخود می‌پیچید از یاد بردند.

عشق شاه نسبت به مادموازل دووالیر دیگر چیز تازه‌ای برای بحث و گفتگو در دربار نداشت. اینک صحبت از عشق پنهانی (مادام) و (کنت دو گیش) بود خانواده (گرامون) در دربار شأن و مقام و موقعیت خوبی بدست آورده بودند و باتکاء همین موقعیت خوب از شاه خواستند که کنت دو گیش را بیخشد و احازه



دهد که از تبعیدگاه خویش به پاریس مراجعت کند.

شاه این درخواست را پذیرفت و کنت دوگیش به پاریس برگشت و مستقیماً به دیدار شاه شتافت. شاه چنان او را پذیرفت که گویی اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است اما (میو) با سردی با او برخورد نمود.

(مادام) وقتی خبر بازگشت (کنت دوگیش) به پاریس را شنید حقاً باید خوشحال می شد اما دچار وحشت گردید زیرا فکر کرد شاه توطئه‌ای ترتیب داده که از عشق و رابطه او با گیش پرده بردارد و اقتضاح درست کند لذا نامه‌ای به گیش نوشت که از آن پس خیلی مراقب باشد و بهیچوجه سر راه او خود را نشان ندهد و نسبت سخنان و روابط خویش با دوستان نیز جانب احتیاط را رعایت نماید.

(مادام) می دانست که شاه از (گیش) می پرسد و او هم می گوید لذا سعی بسیار کرد تا بموقع از این حادثه جلوگیری کند متأسفانه موفق نشد و گیش همه حوادث گذشته بین خود و مادام را به شاه گفت.

او که بی اندازه عصبانی شده بود به گیش نوشت که از آن پس بهیچوجه حق حضور در مقابل او را ندارد و نباید حتی نامش را برزبان بیاورد. بیچاره عاشق که از روزگار و معشوقه خود بی وفایی دیده بود در کمال ناامیدی نزد شاه رفت و اجازه مسافرت به لهستان را خواست. فقط به این امید که در جنگ لهستان کشته شود.

شاه با درخواست او موافقت کرد و اجازه داد به جنگ در لهستان برود و چیزی نمانده بود که دلداده در آن جنگ با گلوله یکی از مسکوبی‌ها کشته شود. گلوله سربازان روسی درست روی قلب (گیش) عاشق پیشه خورد اما او بطور معجز آسا از مرگ نجات یافت. مسئله این بود که قبلاً (گیش) تصویر معشوقه خویش را روی یک قطعه فلز نقاشی کرده و آن را که بمثابة یک بشقاب بود زیر لباس آویخته بود. گلوله درست روی همان فلز اصابت کرد و منحرف شده و در نتیجه گیش را از یک مرگ حتمی نجات داده بود.

در بازگشت از لهستان با اینکه تصویر گلوله خورده را به معشوقه نشان داده بود باز هم مورد محبت قرار نگرفت. با این همه سختگیری و سماجت در عشق

گیش عاشق تر از آن می شد که بود و معشوقه بی محبت تر از آن که می توانست باشد.

( کنت دو گیش ) که از هر جهت ناامید شده بود نزد ( کنتس گرامون ) که یک خانم انگلیسی بود رفت و روی دست و پای او افتاد که با مادام صحبت کند اما ( مادام ) حتی حاضر نشد سخنان واسطه را بشنود .

بیچاره کنت عاشق و دیوانه در هر گوشه و بهر وسیله بدنبال راهی می گشت تا بتواند قلب معشوقه را رام و نرم کند اما هیچ راهی نمی یافت که ناگهان دست تقدیر و سرنوشت از آستین بیرون آمد و بیاری کنت دو گیش شتافت. سرنوشت کاری کرد که هیچ قدرتی قادر به انجام آن نبود و هیچ محاسبه ای به آن نتیجه نمی رسید .

( مادام دوویویل ) که قبلاً نام او را در ماجرای آخرین فرزند شنیده اید تصمیم گرفت یک مجلس بال تشکیل دهد . برنامه اش این بود که ( مسیو ) برادر شاه و ( مادام ) همسرش نیز در این مهمانی باشند و برای اینکه هیجان جشن بیشتر باشد تصمیم گرفته شد که عموماً از ماسک استفاده کنند که هیچیک از مدعوین دیگری را نشناسد .

( مسیو ) و مادام به این مهمانی رفتند اما ( مادام ) چهار نفر از ( فیل دونور ) دختران ندیمه خود را به لباس خودش سدل کرد . بطوری که پنج نفری وقتی کنار هم قرار می گرفتند به هیچوجه مادام از میان آنها شناخته نمی شد . آنها با این اسکورت دخترانه با شئل و ماسک و یک کالسکه کرایه ای بدون خدم و حشم و نوکر و نگهبان به میهمانی رفتند .

درست در مقابل قصر ( مادام ویویل ) که کالسکه متوقف شد یک کالسکه دیگر نیز توقف کرد که عده ای با همان نوع لباسها و ماسکها پیاده شدند و دو دسته بهم در آمیختند بطوری که یک دسته از دسته دیگر تشخیص داده نمی شد .

در سرسرای قصر ( مسیو ) پیشنهاد کرد که خانمها و آقایان دست یکدیگر را بگیرند . این پیشنهاد پذیرفته شد و هر دست دستی را که بطرفش دراز می شد می گرفت . درست در این میان ( مادام ) نیز دست مردی را گرفت که ناگهان دلش فروریخت و لرزید زیرا احساس کرد که این دست را می شناسد . آن دست ( کنت

دو گیش) بود زیرا دست او زخمی بر پشت خود داشت که مادام بارها آن اثر زخم را دیده بود. دیگر تردیدی برای او نماند دستی که بر حسب تصادف گرفته دست کنت دو گیش است.

از آنطرف (کنت دو گیش) نیز که بوی عطر فرح انگیز معشوقه خویش را خوب می شناخت فهمید دستی که گرفته و دست تصادف در دست او قرار داده دست مادام است. اینک هر دو یکدیگر را شناختند. اما مادام همین که فهمید دست کنت را گرفته خواست دست خود را بکشد و در میان جمعیت گم شود لیکن کنت راه فرار را بر او می بست و دستش را با تمام قدرت می گرفت و حفظ می کرد.

(مادام) هرچه تلاش کرد نتوانست عاقبت خسته شد و یک جریان الکتریکی نامریی و ناشناخته بین دو قلب و دو روح آنها جریان یافت زیرا هر دو می لرزیدند و دیگر کوششی برای کشیدن دست خود نمی کردند.

به این ترتیب هر دو نفر سوزان و خاموش در میان موج جمعیت اشراف و شاهزادگان پلکان را پیمودند و بالا رفتند بی آنکه کلمه ای رد و بدل کنند در سالن بالا کنت دو گیش در میان مردان (مسیو) را شناخت و فهمید که او هیچ توجهی نسبت به همسرش ندارد دست مادام را گرفت و او را بدرون یکی از اطاقها کشید و آنجا به التماس پرداخت و آنقدر برای جبران خطایی که مرتکب شده دلیل و برهان ارائه داد که او کنت را بخشید.

اما تازه این بخشایش بر زبان مادام جاری شده بود که صدای مسیو بگوش رسید. او که در میان جمع زنان بدنبال همسر خویش می گشت به آن اطاق نزدیک می شد. (مادام) از یک در بیرون دوید و (کنت دو گیش) از در دیگر. قبل از جدایی مادام به کنت دو گیش گفت که شوهرش سخت بدبین است و نسبت به او کینه دارد لذا سعی کند زیاد در مجلس جشن نماند و خیلی زود از آنجا برود.

(گیش) با همان اطاعت همیشگی خود این پیشنهاد را پذیرفت و تصمیم گرفت زودتر برود اما پایین پله ها با دوستی برخورد کرد و ناچار شد بایستد و چند جمله ای حرف بزند.

در لحظاتی که دو دوست صحبت می کردند پای یک خانم ماسکه از بالای

پله‌ها لغزید. زن جیغی کشید و سرنگون شد و کنت دوگیش بسرعت برگشت و زن در آغوش او افتاد این زن مادام بود که اگر گیش او را نمی‌گرفت علاوه بر اینکه مجبور می‌شد چند ماه در بستر بماند جنین او سقط می‌شد زیرا چند ماهه حامله بود.

اینکار موجب تقویت آشتی و دوستی ایشان شد و یکشب که (مسیو) تنها برای حضور در یک بالماسکه بیرون رفته بود عاشق و معشوق در خانه (مادام دوگرامون) یکدیگر را ملاقات کردند. حتماً می‌توانید حدس بزنید و لازم به گفتن نیست که این ملاقات نیز درست بر حسب تصادف اتفاق افتاد.

همانطور که می‌دانید و همانطور که گفتیم بیماری ملکه مادر بهیچوجه در عیاشی و خوشگذرانی و لذت‌طلبی شاه و درباریان وقفه‌ای ایجاد نمی‌کرد و با این وصف مرض شب و روز پیشرفت می‌کرد.

بهار آمد. بهاری فرحبخش و دلپذیر. بهاران دربار به (سن ژرمن) می‌رفت و آنسال هم می‌بایست می‌رفتند اگرچه ملکه بیمار و بستری بود. دربار رفت و ملکه نیز پیشنهاد کرد که با دربار به سن ژرمن برود. به او گفتند شما بیمار هستید و بمانید ولی او گفت ترجیح می‌دهم در سن ژرمن بمیرم که جای دیگر.<sup>۱</sup>

در روز بیست و هفتم ماه مه ملکه در یک نماز در کلیسای سلطنتی شرکت کرد. تا وقتی ملکه جوان و مادام و همسر و پسر دوش آنجا بودند ملکه چیزی نگفت و اظهار شکایت نکرد ولی آنها که رفتند به اطرافیان و آنها که پیرامونش بودند و می‌دیدند چهره‌اش چقدر زرد شده اظهار داشت که تب شدید دارم و می‌لرزم. تازه او را به اطاق خواب آورده و روی تخت‌خواب دراز کرده بودند که حمله او را گرفت و تب شدید شش ساعت تمام ادامه یافت.

شش ساعت تب و سوز بعد از آن بیمار را به چنان وضعی دچار کرد که پزشک معالج درخواست کرد کشیش اعتراف گیر حاضر شود و همانشب ملکه

---

۱ - در بین پیروان مسیح بخصوص کاتولیکها رسم است که برای محتضر کشیش کنفور حاضر می‌کنند. بیمار باید نزد این کشیش اعتراف به گناهان خویش بکند و بخشایش بطلبد...

پیشنهاد کرد که وصیتنامه‌اش را بنویسد و بگوید.

اما پزشکان اشتباه کرده بودند. خداوند نمی‌خواست آن دوتریش به این زودی و به این سهولت بمیرد. او هنوز می‌بایست رنج بکشد و دردهای کشنده تحمل کند و این فرمان الهی بود.

روز سوم ماه اوت (برینگن) سرپیشخدمت ملکه به عیادت و احوالپرسی آمد. او مرد سالمندی بود که سالها خدمت کرده بود. ملکه او را (آقای اول) می‌نامید منظورش این بود که پیشخدمت درجه اول است. ملکه بدیدن او گفت:  
- آه. آقای اول... من باید بمیرم و از شما جدا شوم.

هر وقت دیگر و بهر زبان دیگر این جمله گفته شده بود موجب تأثر و اندوه شنونده و شنوندگان دیگر می‌شد اما متأسفانه باید بنویسیم و بگوییم و بدانیم که قرن هفدهم قرن احساسات نبود. بخصوص در محیطی مثل دربار لویی چهاردهم و عجیب اینکه (برینگن) پیر در نهایت بی‌احساسی جواب داد و گفت:

- خانم. شاید شما بتوانید حدس بزنید که این حادثه برای خدمتگزاران شما چقدر غم‌انگیز و دردناک است اما موضوعی که باید شما را تسکین بدهد اینست که از رنج و سختی آسوده می‌شوید. مخصوصاً که می‌دانم علیاحضرت چقدر به بوی خوش و عطر علاقه دارید الان از بوی تعفن رنج می‌برید زیرا این دردها در پایان متعفن و انزجار آور می‌شوند.

هنوز زمان آخر فرانسیده و شاید آن دوتریش آنقدر رنج نکشیده و پاک نشده بود که برای عزیمت به جهان دیگر آماده گردیده باشد. بعد از چندین دوره تناوب و خوب و بد شدن حال ملکه چنان بهبود یافت که همه را به حیرت واداشت. کسی چه می‌دانست شاید خداوند می‌خواست به او نیروی کافی ببخشد تا برای شنیدن خبری که انتظارش را داشت مهیا شود.

برادر (آن دوتریش) یعنی (فیلیپ چهارم) پادشاه اسپانیا در تاریخ هفدهم سپتامبر سال هزارشصد و شصت و پنج جهان را بدرود گفت و خبر مرگ روز بیست و هفتم همان ماه یعنی ده روز بعد به پاریس رسید.

این خبر در دربار فراتسه با واکنشهای کاملاً متفاوت دریافت گردید. ملکه

جوان فرانسه چون دختری که به پدرش زیاد وابسته بود. ملکه مادر، آن دوتریش چون خواهری که برادرش زودتر از او راه گورستان را پیمود و جاده را برای او هموار کرده است و شاه فرانسه لویی چهاردهم مانند پادشاهی که همه جنبه‌های سیاسی و نظامی و اقتصادی و اجتماعی موضوع را با یک نیم نگاه مورد بررسی قرار می‌دهد. لویی چهاردهم فقط به امتیازات فکر می‌کرد نه بمرگ دایی خود می‌اندیشید و نه از مرگ قریب الوقوع مادرش متأثر و متألم می‌شد.

مهمتر از همه چیز اینکه (شارل دوم) جانشین فیلیپ چهارم نیز بسختی بیمار بود چنانکه هیچکس امیدی به ادامه حیات او نداشت. او نیز جانشین و ولیعهد نداشت و این خود برای لویی چهاردهم هزار فکر و هزار امید و دورنما ایجاد می‌کرد بطوری که تاریخ شهادت می‌دهد لویی چهاردهم از همان لحظات دریافت خبر مرگ فیلیپ چهارم خواب جانشینی او را می‌دید و خویشتن را برای بلعیدن اسپانیا آماده می‌کرد.

زمان همچنان جریان داشت و می‌گذشت و شبها و روزها سپری می‌شدند. ملکه مادر در بستر بیماری رنج می‌برد، بخود می‌پیچید و ناله می‌کرد اما بهر حال زنده بود. زمستان فرا رسیده بود و با شروع زمستان لذات و خوشگذرانیها و عیاشیهای فصلی لویی چهاردهم که برای هر فصل و هر زمان اشتغالات خاصی داشت شروع می‌شد.

او بهیچوجه اندوه مادرش را نداشت زیرا وقتی بیماری طولانی شود نه فقط خود بیمار به درد و رنج عادت می‌کند بلکه اطرافیان نیز به حیات او اهمیت کمتری می‌دهند. همه به آلام و اندوه آن دوتریش عادت کرده بودند مگر یکنفر و آن خودش بود. خود او که می‌سوخت و جان خویش را می‌افروخت.

شب پنجم ژانویه فرا رسید. (شب شاهان) مسیو در خانه خودش (شب شاهان) را جشن گرفت و مجلس بال تشکیل داد. شاه نیز در این جشن با لباس بنفش شرکت کرد. لباسی از اطللس بنفش زیرا هم پدرزنش مرده بود و هم دائیش و تقریباً عزادار بود ولی این لباس اطللس بنفش سراسر از الماس و مروارید پوشیده بود که بنفشی پارچه تقریباً زیر سنگهای قیمتی از نظر ناپدید می‌گردید.

فردای آن شب حال ملکه بد شد. خیلی بدتر از آنچه که قبلاً بود. روز هفدهم حالش چنان بود که کشیثها نان و شراب مقدس به او خورانیدند. روز دوشنبه نوزدهم به شاه اطلاع دادند که مراسم مذهبی مرگ باید اجرا شود. عده‌ای از بزرگترین کشیثها و اسقف‌ها گرد آمدند و شب هنگام روغن مقدس به پیشانی او مالیدند. تمام این کارها در حالتی انجام می‌گرفت که از بوی گند زخم ملکه کسی را قدرت نزدیک شدن به بستر او نبود. همه می‌گریختند.

اواسط شب حال ملکه بدتر و نشانه‌های احتضار و سکرات ظاهر گردید. پزشک مخصوص نبض او را گرفت. ملکه خودش فهمید و گفت:  
- آه. بیفایده است زیرا دیگر نبض ندارم.

میو که بزانو کنار بستر افتاده بود هق‌هق به گریستن پرداخت. ملکه آهسته و در کمال محبت مادرانه گفت:  
- پسرم...

و بعد احساس کرد که پزشک دست او را لخت رها کرده و باقی گذاشته آهسته گفت:  
- بازویم را پوشانید...

لحظاتی بعد کشیث اعتراف گیر ملکه که یک کشیث اسپانیایی بود از راه رسید. ملکه لای پلک‌های خود را باز کرد و او را دید و شناخت و بزبان اسپانیایی گفت:

- پدر... می‌بینی که دارم میمیرم.

اما او باز هم اشتباه می‌کرد. هنوز هم خداوند زمان مرگ او را تعیین نکرده بود زیرا یکربع ساعت بعد در پاسخ (اسقف‌اش) گفت:  
- آه. خدای من. من رنج می‌برم. پس چرا نمی‌میرم.

حتی یکساعت بعد هم زنده بود چون ساعتی بعد دهان گشود و صلیب خواست. این آخرین کلماتی بود که او می‌گفت. همه سرها را نزدیک برده بودند که سخنان او را بشنوند اما او لبهای خود را مثل کسی که بخواهد چیزی را بیوسد می‌جنباند اما صدایی از گلوی او شنیده نمی‌شد.

سرانجام روز چهارشنبه بیستم ژانویه سال هزار و ششصد و شصت و شش بین ساعت چهار تا پنج صبح ملکه آن دوتریش جان سپرد.

شاه مرگ مادرش را بسادگی تحمل کرد. مثل مرگ تمام خویشان و نزدیکان خویش، او آنقدر مغرور و خودخواه بود که برای مرگ و زندگی دیگران بهایی قایل نبود. از زمانی که گهواره را ترک کرد بین او و مادرش چندین بار گفتگو در گرفت. یکبار که ملکه خواست به او مطالبی را تذکر بدهد از فصاحت رابطه با مادموازل والیر آگاهش کند بسیار خشمگین شد و به مادرش با خشونت گفت که من دیگر احتیاجی به نصیحت ندارم زیرا به جایی رسیده‌ام که خودم می‌توانم تصمیم بگیرم.

(آن دوتریش) مانند تمام نایب‌السلطنه‌ها در این مدت ضعف‌ها و قوت‌های متعدد داشت. در مسائل سیاسی یکدنده و لجوج ولی در عشق ضعیف بود. بعد از پرنس دو بوکینگهام زیباترین، شجاعترین، برجسته‌ترین، ممتازترین جوان آن دوران خود را به (مازارن) تسلیم کرد.

وقتی آن دوتریش مرد شصت و چهار ساله بود ولی آنقدر زیبا و ظریف بود که هیچکس بیشتر از چهل سال به او نمی‌داد. بطوری که یکروز وقتی تب داشت و در بستر نیم‌خیز شد تا دارویی را بخورد دید گانش درخشش و گونه‌هایش آنچنان سرخی داشت که پسرش (مسیو) بی‌اختیار گفت:

- بزرگ است خداوند... آیا هرگز مادرم را اینقدر زیبا دیده بودید؟

بعد از مرگ آن دوتریش مرثیه‌ها و اشعار فراوانی نوشته شد که ما برای دوری جستن از تطویل کلام از نقل آنها خودداری می‌کنیم.



۱۶۶۹-۱۶۶۷- نتایج مرگ ملکه آن دوتریش- سردی شاه در عشق نسبت به والیر- آغاز کار (مادموازل مونتسپان)- شاهزاده خانم موناکو- خلق و خوی سوگلی جدید- مقدمات جنگ- نبرد (فلاندر)- خشونت و یکدندگی لویی چهاردهم- عشق گراند مادموازل با (لوزن)- تصویر لوزن- اصل و نسب و ریشه او- علت پیشرفتهای سریع او- خویشان را در باستیل می افکند- بد سلوکی او- شاه در آغاز با ازدواج او موافقت می کند- آخرین سالهای حیات (دوک دوبوفور)- پایان اسرار آمیز زندگی او.

فوت ملکه مادر هیچ تغییری در زندگی مردم عادی و عامی کوچک و بازار نداد زیرا او از مدتها پیش کنار رفته بود لیکن کمبود وجودش در دربار کاملاً محسوس بود. « آن دوتریش » در دربار همه را نیکو می شناخت. او حتی از تولد بسیاری از خدمتکاران و کارکنان دربار آگاه بود و لیاقت ایشان را می دانست. او زنی بود مانند یک اتریشی مغرور، مانند یک فرانسوی مؤدب و مبادی آداب و چون یک اسپانیایی منظم. او هر کسی را در جایی که شایستگی آن را داشت قرار می داد و چیزی که لویی چهاردهم از فقدان آن تأسف زیاد می خورد ادب و مقررات خاصی بود که مادرش در دربار بوجود آورده بود. شاید بعدها همین قوانین و مقررات اتیکت و ادب را بصورت قانون رسمی در آورد و همه را مکلف به رعایت آن کرد.

(مادموازل دووالیر) هنوز هم سوگلی سلطان بود ولی در قالب مادر بودن و بعد از مادر شدن بسیاری از جذبه‌های معشوقه بودن را از دست داده بود. او دیگر آن دلفریبی و دلربایی را که یک معشوقه برای عاشق خویش داشته باشد نداشت و بصورت مایملک شاه در آمده بود که تصاحبش شوقی برای عاشق بر نمی‌انگیخت و کم‌کم احساس می‌شد که لویی چهاردهم به تغییر ذائقه نیاز پیدا کرده است.

زمان جهت جایگزین کردن این عشق روبه زوال و مرگ بسیار مناسب بود و یکی از زیباترین و فتنه‌انگیزترین زنان درباری این نکته ظریف راحتی در نگاه‌های کسل‌کننده لویی چهاردهم به مادموازل دووالیر دریافت و از آن کمال استفاده را برد و از موقعیت بهره‌ای وافر گرفت. او مادموازل دومونتسپان (Montespan) بود. قبل از (مادموازل دومونتسپان) یکی از دختران زیبای درباری سعی کرده بود شانس خود را بیازماید. و حتی موفق شد که عشق لویی چهاردهم را نسبت به (والیر) سست و او را تا حدی از او جدا کند ولی همین که لویی از او کامیاب شد ترکش کرد. این دختر زیبا و فتنه‌انگیز (پرنسس دوموناکو) نامیده می‌شد و دختر (کنت دوگرامون) و خواهر (کنت دوگیش) بود.

(فرانسواز آتنایزدوروشفو کودومورتمار) مارکیز (مونتسپان) که قبلاً در ماجرای فونتن بلو او را معرفی کرده و از او نام برده ایم. در آن ماجرا او را مادموازل (تونی شارانت) معرفی کردیم. او در سال هزار و شصت و چهار و یک بدنیا آمده و در سال هزار و شصت و شصت و سه با (هاتری لویی دوپاردایان دوگوندرن) مارکی (مونتسپان) ازدواج کرد و از آن تاریخ نام مادام مونتسپان گرفته بود.

خانواده شوهرش یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های (گاسکون-ی) بود. اما قدمت تاریخی آن خانواده نمی‌توانست در حد خانواده مورتمار باشد. (میو) پادرمیانی و وساطت کرد و ملکه در قصر خود جایی به عنوان ندیمه به او داد ولی از همان روزهای اول زیبایی خیره‌کننده این زن که در خانواده مورتمار موروثی بود و مانند روح در جسم یک فرد این فامیل دمیده می‌شد روی همه کسانی که با او برخورد می‌کردند اثر می‌نهاد.

هریک از مردان اشراف و نجیب‌زادگان و درباریان و بزرگان که در دربار رفت و آمد داشتند بدیدن چشمهای او و زیبایی خیره کننده‌اش دل از دست می‌دادند و می‌کوشیدند بنحوی خود را به او نزدیک کنند و زیر گوشش زمزمه عشق سر دهند اما گوش او از این زمزمه‌ها پر بود و حتی نگاه بروی کسی نمی‌کرد چه رسد به اینکه به زمزمه عاشقانه‌اش گوش فرا دهد. (مارکی دولافار) در خاطرات خودش اعتراف می‌کند و می‌نویسد که خود او نیز یکی از کسانی بود که بیچاره زیبایی چشمهای او شده و سعی و کوششی که مبذول می‌داشت به جایی نرسیده بود.

ظاهراً لویی چهاردهم در آغاز به او توجهی نداشت. در همین موقع بود که او به شوهرش اعلام خطر می‌کند و می‌گوید احتمالاً شاه ممکن است نسبت به من نظری پیدا کند بهتر این است که به شهرستان برویم و آنجا بمانیم ولی شوهر چون خطر را جدی نمی‌گرفت و یا باورش نمی‌شد که شاه نسبت به او نظری پیدا کند اهمیتی برای گفته‌های او قائل نشد.

اما (مادام دومونتسپان) سعی می‌کرد حتی المقدور به ملکه (ماری تریز) نزدیکتر شود. حتی یکروز که از (مادموازل دووالیر) صحبت می‌شد در حضور ملکه گفت:

- اگر این بدبختی برای من اتفاق افتاده بود خودم را برای تمام عمر از دیدگان همه مردم پنهان می‌کردم.

او این مطالب را به ملکه می‌گفت اما در همان زمان می‌کوشید خود را در ردیف دوستان و نزدیکان (مادموازل دووالیر) نیز قرار دهد و هر جا که او می‌رود همراهیش نماید.

در باله (موزه مونسراد) مادام دومونتسپان قطعه شعری را خواند که مضمون آن عشق یک گل سرخ به خورشید بود. آنشب و در آن مهمانی شاه او را دید و موردنظر قرار داد.

(مادام دومونتسپان) همانطور که گفتیم بسیار باهوش و خوش ذوق بود. (مادام دوسوینی) که در این قبیل داورها قاضی منصف و خوبی است در حق او به

نیکی یاد می کند.

شاه گهگاه که به خانه (والیر) می رفت این دختر زیبا و بسیار باذوق و باهوش را آنجا می دید. بیچاره (دوشس)<sup>۱</sup> که می دید محبت شاه نسبت به او تقلیل یافته پیش خود حساب کرد که اگر (مادام مونتسپان) آنجا باشد شاه به بهانه دیدن او بیشتر به آنجا می آید لذا کوشید روابط خود را با او صمیمانه تر و نزدیکتر سازد.

آنچه که باید بشود می شود و هیچکس قادر به سد کردن راه تقدیر نیست. اینک دو زن در مقابل لویی چهاردهم قرار گرفته بودند اولی شیرین، صمیمی، وفادار و عاشق ولی دومی باهوش و نیرنگ باز و صحنه پرداز. بهمان نسبت که شمع عشق شاه نسبت به (مادموازل دووالیر) روبه خاموشی می رفت. چراغ عشق شاه نسبت به مادام دومونتسپان روشن تر و افروخته تر و پرفروغ تر می گردید. این بود فرمان تقدیر...

درست در همین اوان که عشق شاه نسبت به مونتسپان شروع می شد، مقدمات یک جنگ نیز فراهم می گردید. شاه که می خواست جنگی را شروع کند به بهانه میراث خواری مادرش ملکه آن دو تریش از اسپانیا خواست که (برایان) (گلدر) علیا، (لوگزامبورک) (مون آورس) (کامبری) (مالین) (لیمبورک) (نامور) و بالاخره (لافرانش کوئته) را به فرانسه واگذار کند.

قوانین و مقررات و سنن معمول در برایان اینطور مقرر می داشت که فرزندان ازدواج اول شاه در شهرهای نامبرده در بالا حق دارند و چون ماری ترز ملکه فرانسه از ازدواج نخست فیلیپ چهارم و (الیزابت دولافرانس) بود لویی چهاردهم ادعای میراث همسرش را کرد و خود را برای جنگ آماده ساخت.

فرانسه با دولت پرتغال دشمن قدیمی و همسایه اسپانیا متحد گردید. نیروی دریایی فرانسه که (میو دو بوفور) به (ژیژری) گسیل داشته بود در محل حضور نداشت و در نتیجه فرانسه بزحمت توانست شانزده کشتی آنهم از درجه سوم برای

۱ - قبلاً گفتیم که مادموازل دووالیر لقب دوشس از پارلمان گرفت.

جنگ با اسپانیا آماده سازد، در (برست) و (روشفور) نیز کشتی هائی از این دست موجود بود. بیست و شش (وسو) و شش (فرگات) سبک و شش (فروتو) دو دکله...

سربازان شاهى فقط پنجهزار و چهارصد نفر بودند بعلاوه بیست و شش هنگ سوار فرانسوی مشتمل بر بیست هزار نفر تقریباً. شش هنگ سوار غیر فرانسوی مشتمل بر دو هزار و هشتصد و هفتاد و دو نفر و دو هنگ دراگون مشتمل بر نهصد و چهل و هشت نفر.

بیست و شش هنگ پیاده فرانسوی مشتمل بر هشتاد و سه هزار و یکصد و پنجاه و هفت نفر و بالاخره چهارده هنگ پیاده غیر فرانسوی در حدود ۳۶۲۳۶ نفر مجموعاً یکصد و چهل و هشت هزار و سیصد و نود و هفت نفر سرباز این بزرگترین نیروی نظامی بود که یک کشور اروپایی بعد از جنگهای صلیبی می توانست تجهیز کند. بهمین مناسبت ضرورت داشت که کسی مسئولیت این نیروی نظامی را بر عهده داشته باشد لذا پسر (لوتیه) را وزیر جنگ تعیین نمودند.

این جنگ سبب نزدیکی بیشتر شاه به مونتسپان شد. (مادموازل والیر) هنوز بر این عقیده بود که شاه بخاطر دیدن (مونتسپان) بیشتر بخانه او می آید ناگهان متوجه شد که اشتباه بزرگی مرتکب شده و خودش ندانسته موجبات معاشقه آنها را فراهم می آورده است. یکروز (والیر) خواست با شاه در این باره صحبت بکند. لویی چهاردهم غالباً عصبی می شد و خشم او همیشه عواقب ناپسندی داشت آنروز هم بخشم آمد و سگ خود را که از نژاد اسپانیایی و موسوم به (مالیس) بود روی زانوان والیر افکند و گفت:

- مادام، همین سگ برای شما کافی است.

و بلافاصله به اطاق مونتسپان که چسبیده به اطاق والیر بود رفت. دیگر هیچ جای تردید باقی نمانده بود. حتی دیگر والیر نمی توانست به ندانستن تظاهر کند. موضوع کاملاً فاش شده بود آنقدر که حتی ملکه نیز تصمیم گرفت با شاه صحبت کند. شاه در مورد او نیز خشمگین شد و گفت:

- مادام، آیا اطاق خواب ما یکی هست یا نیست.

ملکه پاسخ داد:

- بله هست. سرورم

شاه پاسخ داد:

- خوب. پس بیش از این چه توقعی دارید...

این عشق سروصدای زیادی در دربار ایجاد کرد. اما عشق دیگری نیز سرزبانها افتاده بود. آن معاشقه (گراند مادموازل) بود با (لوزن).

(گراند مادموازل) که بود؟ (مادموازل دومونپانسیه) نوه هانری چهارم، دختر مغرور (گاستون)، صاحب اورلئان، و قهرمان حادثه (سن آنتوان) وارث منحصر ثروت اورلئان که بیش از هفتصد هزار لیور طلا در آمد سالانه او بود. دختری که صحبت ازدواج او با پادشاهان، امپراتوران، شاهزادگان و برجسته ترین اشخاص اروپا بمیان کشیده می شد ناگهان عاشق یک مرد معمولی و یک نجیب زاده ساده و بی پول شده بود و می رفت تا با او ازدواج کند.

اما بینیم کسی که (گراند مادموازل) عاشق او شده بود کیست؟

(آنتوان نومپاردو گومون) دوک دولوزن متولد هزار و ششصد و سی و دو یعنی شش سال قبل از تولد شاه که تحت نام (پوئی گیلهلم) به پاریس آمده بود بگفته (سن سیمون) مردی بود کوچک اندام و مو خرمایی ولی زیبا و خوش اندام که چهره ای دوست داشتنی و عقلی سرشار و هوش بسیار داشت. بسیار مغرور و بزرگی خواه بود که به هیچ چیز راضی نمی شد و همیشه در اندیشه آن بود که به جایی رفیع تر چنگ بيفکند و میوه ای که دست هیچکس به آن نمی رسد از درخت بچیند. این شخص با این خصوصیات انزو و اطلب بود با طبعی وحشی که در عین نجابت ذاتی شیطنت و بدجنسی داشت. اگر دوست می داشت دوست خوبی از آب در می آمد ولی این خیلی بندرت اتفاق می افتاد. با خویشاوندان خود رفتاری خوب داشت ولی از عیب و ایراد دیگران چشم پوشی نمی کرد و سختگیر بود. بطور عجیبی شجاع بود و بطور خطرناکی چابک و چالاک. برای رسیدن به نتیجه هر کاری که آغاز می نمود از پای نمی نشست. کنجکاو و رویایی بود و چنان بیقراری داشت که نمی توانست خویشتن را کنترل کند. غالباً برنامه هایی پیش بینی

نشده و گاه خطرناک داشت و با اینهمه مردی جالب بود. در حدود سال ۱۶۵۸ ناگهان در پاریس پیدا شد. او از (گاسکون-ی) آمده و هیچ توشه و زاد راه با خود نیاورده بود ولی چنان اعتمادی داشت که گویی موفقیت او را تضمین کرده و نوشته و بدستش داده‌اند. او خویشاوندی اندکی با (دوک دو گرامون) داشت لذا نزد او رفت و خودش را معرفی کرد. مارشال پیر بسیار خوش قلب بود و در دربار، در دستگاه وزرا، وزارتخانه‌ها و در محدوده مذهب و کاردینالها و نزد ملکه مادر نفوذ و قدرت داشت. پسر مارشال دو گرامون یعنی (دوک دو گیش) که خوانندگان عزیز او را خوب می‌شناسند در این تاریخ شجاعترین شجاعان پاریس و محبوبترین مرد نزد آنان بود. او (پی گیلهم) یعنی همین جناب لوزن را به (کنتس دوسواسون) معرفی کرد که شاه غالباً آنجا می‌رفت و نزد او بود. تصادفاً لویی او را پسندید و از او خوشش آمد بطوری که همانجا و بلافاصله او را به کاپیتانی رسانید و مأمور هنگ دراگون سلطنتی کرد. وقتی خدا بخواهد چنین می‌شود که او مجدداً موردپسند شاه قرار گرفت و شاه او را حاکم (بری) کرد و برای خاطر او درجه‌ای که تا آن تاریخ وجود نداشت بوجود آورد و او را (مارشال دراگونها) کرد.

چندی از این نگذشته بود که (دوک دومازارن) که حماقت او را در مورد مجسمه‌های دایی خود شاهد بودیم تصمیم گرفت از فرماندهی توپخانه مستعفی شود و این پست را بدیگری واگذار نماید. (لوزن) وقتی این خبر را شنید بسرعت نزد شاه رفت و از او خواست که فرماندهی توپخانه را به او بسپارد. شاه نیز که چیزی را مضایقه نمی‌کرد و هر کس را دوست داشت هرچه می‌خواست می‌داد موافقت کرد که این پست را به او بسپارد اما بیک شرط. شرط شاه این بود که تا رسماً او را به این سمت منصوب نکرده‌اند در این باره به کسی حرفی نزنند و بطور کلی این راز را پنهان نگهدارد. این پنهان کاری از آن جهت بود که نمی‌خواست وزیر جنگ جدید یعنی (لووا) پسر (لوتلیه) که با او میانه‌خوشی نداشت او را سرزنش و شماتت کند. او نیز قول داد و متعهد شد که آنچه را شاه

گفته اطاعت کند.

کارها داشت همانطور که دلخواه او بود انجام می گرفت که صبح آنروز، یعنی صبح روزی که شاه قرار بود فرمان او را امضاء کند. (پی گیلهم) در اطاقی بین اطاق شورای وزیران که شاه نیز آنجا بود با اطاق انتظار که تمام درباریان آنجا منتظر خروج شاه باقی می ماندند ایستاده بود. از بخت بد (پی گیلهم) با (نی یرت) روبرو شد. (نی یرت) سرپیشخدمت آن دستگاه بود و در هر دستگاه سرپیشخدمتها برای خود خدای زمینی محسوب می شوند و یک قدرت بدون رقیب هستند. (پی گیلهم) خواست با (نی یرت) دوست شود و محبت و دوستی او را نیز برای خود ذخیره کند لذا سر صحبت را با او گشود و از برنامه ها و آرزوهای خویش داد سخن داد و ضمن پرحرفی ها گفت امروز قرار است فرمانده توپخانه شود و شاه تا چند دقیقه دیگر فرمان او را امضاء می کند.

(نی یرت) با (لووا) وزیر جنگ دوستی داشت. وقتی این سخنان را از زبان (پی گیلهم) شنید ساعت خود را بیرون آورد و نگاهی به آن افکند. او اینطور تظاهر نمود که موضوعی را فراموش کرده است لذا عذرخواهی کرد و برگشت. بسرعت از پله ها بالا رفت و خود را به اطاقی که (لووا) وزیر جنگ در آن بود رسانید و همه چیز را به او گفت.

(لووا) از او تشکر فراوان کرد و گفت برگرد و او را همچنان سرگرم نگهدار تا من کارش را بسازم. (نی یرت) از اینطرف برگشت نزد (پی گیلهم) و (لووا) از آنطرف نامه ای بدست گرفت و کاری را بهانه کرد و خود را سر راه شاه رسانید.

(لووا) بشدت از (لوزن) یا (پی گیلهم) که دوست صمیمی (کولبر) بود نفرت داشت و نمی خواست او رئیس توپخانه شود. بالاخره (لووا) با وجود کینه ای که از کولبر و لوزن داشت خود را بدون اطاق شورا رسانید. شاه که بهیچوجه انتظار دیدن او را نداشت گیج شد و به او نگریست.

شاه برخاست و بطرف (لووا) رفت. (لووا) در آستانه یک پنجره نیمه باز به شاه گفت من می دانم که شما قصد دارید لوزن را بفرماندهی توپخانه مأمور کنید



اما اینکار درستی نیست زیرا موجب دشمنی و اختلاف بین من و کولبر می شود و این اختلاف موجب ناراحتی شما را نیز فراهم می کند که ناراحتی شما ناراحتی یک ملت است.

شاه یک هدف بیشتر نداشت که به لوزن سفارش کرده بود رازدار باقی بماند و اینک می دید که آن هدف از بین رفته و (لووا) از موضوع مطلع شده است شاه می دانست که (لووا) مخالف اینکار است و قبلاً این مخالفت را حدس می زد. بعلاوه او از هیچ چیز بیش از آنکه فرمایش را اجرا نکنند متنفر و منزجر نبود ناگزیر خیلی خشمگین شد و از اطاق بیرون رفت.

شاه در سرسرا از مقابل لوزن گذشت و هیچ اعتنایی به او نکرد. آنروز لوزن هر جا رفت و در هر نقطه سر راه شاه قرار گرفت و خودش را به او نشان داد و خم و راست شد و تعظیم کرد شاه حتی نیم نگاهی بسوی او نیفکند و وانمود کرد که اصلاً او را نمی بیند. سرانجام در خلوت و وقتی که شاه استراحت می کرد خود را به لویی رسانید و پرسید که آیا فرمان او را امضاء کرده اند. شاه با لحنی آرام ولی خطرناک و هشداردهنده که برای شخصی مثل (لوزن) بمنزله حکم مرگ بود گفت:

- هنوز نه... باید بینم چه می شود.

کاملاً مشهود بود که حادثه ای اتفاق افتاده که ماجرا را چنان درهم کرده است اما آن حادثه چیست؟ علت کدام است؟ چه کسی می تواند در این شرایط به او کمک کند. (لوزن) حال جنون داشت لذا باین نتیجه رسید که در این موقع هیچکس باندازه مادام مونتسپان نمی تواند به او کمک کند.

(مادام دو مونتسپان) نوعی بدهی و دین اخلاق نسبت به (لوزن) داشت. ابتدا می گفتند بین آنها نوعی رابطه عاشقانه وجود داشته است. بعد می گفتند لوزن در حضور شاه از (مادام مونتسپان) تعریف می کرده و غیباً آبروی او را حفظ مینموده است بهر حال هرچه بود لوزن بخود حق می داد که از او کمک بگیرد.

لوزن نزد او رفت و کمک خواست و مادام مونتسپان هم قول داد که با شاه درباره او حرف بزند اما هشت روز سپری شد بی آنکه نتیجه ای عاید لوزن شود.

اما این هشت روز هم چندان بیهوده سپری نشد. لوزن طی این مدت دریافت که (مونتسپان) وعده دروغی داده و کار مفیدی برای او نمی کند.

لوزن این هشت روز را صرف این کرد که با خدمتکار مخصوص اطاق خواب مونتسپان طرح دوستی و عشق و عاشقی بریزد. وقتی موفق شد و دخترک را بخود جلب کرد از او خواست که شبی زیر تختخواب مونتسپان پنهانش کند تا ساعتی که شاه طبق معمول به آنجا بیاید او زیر تخت باشد.

اینکار بسیار خطرناک و مرموز بود ولی گفتیم که لوزن از این نوع کارهای خطرناک فراوان انجام می داد. شاه شبها را عموماً در اطاق خواب ملکه سپری می کرد اما ساعت مخصوصی نزد مادام مونتسپان می آمد و می رفت. دخترک خدمتکار که نمی توانست از معشوق جدید خود چیزی را دریغ کند پذیرفت و لوزن را زیر تختخواب پنهان ساخت.

لویی چهاردهم بنا بر عادت ساعت سه بعد از ظهر راه می افتاد و ملاقاتهای عاشقانه خود را انجام می داد. لوزن ساعت دوونیم بعد از ظهر بوسیله دخترک اطاق دار زیر تختخواب رفت و جایی که لازم بود پنهان شد.

زیاد منتظر نماند زیرا نیمساعت هنوز سپری نشده بود که شاه همراه مادام دومونتسپان وارد شد و به جایی که لوزن بود نزدیک شدند بطوری که لوزن هیچ جمله و کلمه ای را نشنیده نمی گذاشت.

دست تصادف به لوزن که مشغول استراق سمع بود کمک کرد. صحبت از او میان آمد و شاه گفت که (نی یرت) سر پیشخدمت وزیر جنگ را مطلع کرده و او نیز مانع انتصاب لوزن به پست فرماندهی توپخانه شده است. لوزن همه چیز را فهمید ولی در کمال تعجب دریافت که مونتسپان حتی یک کلمه در دفاع از حق و حقوق او نگفت و از شاه نخواست تا لوزن را مورد عفو و بخشایش قرار دهد.

حتی یک حرکت کوچک زندگی (لوزن) را تباه می کرد. او حتی نفس هم نمی کشید زیرا صدای تنفس او امکان داشت شنیده شود. شاه و مادام دومونتسپان قریب دو ساعت آنجا بودند و حرف می زدند و طی این مدت خدا می داند که لوزن زیر تختخواب چه لحظاتی را سپری می کرد و چه رنجی می کشید و چه التهاب و

اضطرابی داشت.

بالاخره شاه و معشوقه‌اش رفتند و لوزن از مخفی‌گاه خارج شد و به مرتب کردن سرووضع خود پرداخت و بعد از انجام اینکار خود را به در خانه مونتسپان که برای باله تمرین می‌کرد رسانید.

(لوزن) سرانجام موفق بیدار مونتسپان شد و در کمال خضوع و خشوع دست او را گرفت و بوسید ولی دستش را رها نساخت و آنچه را که بین شاه و او گذشته بود سئوال کرد. مادام مونتسپان بدروغ گفت وقتی شاه آنجا بود من از تو خیلی دفاع کردم و چنین گفتم و چنان کردم. سخنان مونتسپان که تمام شد او سر خود را نزدیک گوش او برد و گفت:

- فقط یک بدبختی در تمام مطالبی که شما گفتید هست.

- آن بدبختی چیست؟...

(لوزن) گفت:

- در تمام این مدت که شما حرف می‌زدید و من گوش می‌دادم شما دروغ می‌گفتید و حتی یک کلمه راست از دهان شما خارج نگردید.

مادام دومونتسپان جیغی کشید و خواست دست خود را از دست او بیرون بکشد اما لوزن با زور دستش را نگهداشته بود و در این حال گفت:

- لااقل یک لحظه صبر کنید که من دلیل دروغگویی شما را ارائه دهم.

و بعد آنچه را که بین شاه و مونتسپان اتفاق افتاده بود تعریف کرد در حالی که شاه و معشوقه‌اش فکر می‌کردند نه دیده می‌شوند و نه صدایشان بگوش کسی می‌رسد. این حادثه چنان اثر نامطلوبی در او گذاشت که شب هنگام بمحض اینکه وارد سالن باله شد از هوش رفت. بیهوشی او موجب تشویش خاطر شاه را فراهم آورد. شاه متوحشانه نزدیک شد و (لوزن) ظاهراً برسم ادب و احترام خود را کنار کشید اما خواست بی‌اعتنایی نشان دهد. شب هنگام که شاه و معشوقه‌اش باز هم تنها شدند او همه چیز را برای شاه تعریف کرد. شاه بی‌اندازه عصبی و ناراحت شد اما چون نمی‌دانست و نمی‌توانست بداند که لوزن چگونه و به چه وسیله سخنان آنها را شنیده است بروی خود نیاورده و فقط به این اکتفا نمود که نسبت به (لوزن)

همچنان بی اعتنا بماند.

اما لوزن آدمی نبود که چنین بازار خوبی را به این زودی از دست بدهد. شب و روز بدنبال شاه بود و در پی یافتن فرصت مناسب که خود را به لویی چهاردهم برساند و حرفهای خودش را بزند. بالاخره یکروز صبح شاه را در حال استراحت در اطاقی تنها یافت و خود را به او رسانید و گفت:

- سرورم. من فکر می کنم تمام اشراف و نجیبزادگان به عهد و پیمان خویش و قولی که می دهند وفادار می مانند و فکر می کردم عنوان سلطنت چیزی است فوق اشرافیت و نجیبزادگی که تمهد به وفای بعهد را بیشتر می کند اما ظاهراً من اشتباه می کردم.

شاه پرسید:

- چه می خواهید بگویید آقا...؟

- من می خواهم بگویم که اعلیحضرت بمن قول مساعد و مثبت دادند که مرا به فرماندهی توپخانه بگمارند اما این عنوان بمن اعطا نشده است.

شاه گفت:

- درست است. من به شما چنین قولی داده بودم اما بیک شرط. شرط ما این بود که شما این راز را نزد خود نگاهدارید ولی شما رازداری نشان ندادید.

- درست است. حالا که چنین است دیگر کاری برای من باقی نمانده مگر اینکه شمشیرم را بشکنم تا دیگر هوس خدمت به کسانی که عهد و پیمان خود را حفظ نمی کنند بمرم نزنند.

و در حالت تهدید آمیزی شمشیر خود را کشید و آن را به زانوی خود زد و شکست و دو قسمت جدا شده شمشیر را پیش پای شاه افکند. شاه چنان خشمگین و عصبی شد که شعله های غضب حتی از دید گانش زبانه می کشید و در این حالت عصای خود را بلند کرد و چیزی نمانده بود که به سروکله (لوزن) بزند که ناگهان بطرف پنجره دوید و در حالی که آن را می گشود فریاد کشید و گفت:

- آه. نباید بعدها مردم بگویند که من یک مرد نجیبزاده را با عصای خود

کتک زدم.

و بلاد رنگ عصا را از پنجره بیرون افکند و از در خارج شد. فردا صبح (لوزن) را به باستیل هدایت کردند و پست فرماندهی توپخانه را تیز به کنت لود دادند.

اما تأثیر (لوزن) روی شاه چنان بود که شاه لباس دار خود را به باستیل فرستاد و برای او پیغام داد که بجای فرماندهی توپخانه اگر بخواهد می تواند کاپیتانی گارد مخصوص خودش را به او بسپارد. این پست را که در غیبت (ژسورز) از کنت لود خریداری شده بود پست مهمی بود که به نجیب زادگان طراز اول داده می شد. بالاخره لوزن این پیشنهاد را پذیرفت و از باستیل خارج شد. به سلام شاه رفت و عهد و پیمان وفاداری خود را تجدید کرد و سرکار خود رفت.

پانزده روز بعد هم امور به حال خود بازگشت و یکصد نفر از نجیب زادگان را نیز تحت فرماندهی لوزن قرار دادند. اما در این شرایط حوادث دیگری هم اتفاق می افتاد که ناگزیر باید گفته و نوشته شود. قبلاً گفتیم که (مادموازل دو گرامون) یا (مادام دومونا کو) که موقتاً چندی معشوقه شاه شده بود مورد علاقه (لوزن) قرار داشت و لوزن به او عشق می ورزید اما نمی توانست او را ببخشد زیرا مادموازل خود را به شاه تسلیم کرده بود و این برای لوزن عقده ای شده بود که از دلش بیرون نمی رفت و تیرگی آن زایل نمی گردید.

یکروز که (لوزن) به (سن کلود) رفته بود تصادفاً با (مادام) در شرایطی برخورد کرد که او برای خنک شدن روی پارکت نشسته بود و (مادام دومونا کو) و یا (مادموازل دو گرامون) بطور نیم خفته کنارش دراز کشیده و یکدست را نیز روی پارکت افکنده بود. لوزن برای جلب توجه و یا مزاح و یا بهر علت دیگر پاشنه پای خود را درون دست مادموازل قرار داد و به (مادام) سلام نظامی داد و از آنجا گذشت.

البته دست مادموازل دو گرامون خرد شده بود و درد شدیدی داشت لیکن او هیچ بروی خود نیاورد و یا شاه بین معشوقه سابق خویش و افسر مورد علاقه اش جانب لوزن را گرفت و یا بهر علت دیگر مسئله کان لم یکن تلقی گردید ولی

جسارت و گستاخی لوزن حد و اندازه‌ای نداشت و روزبروز بیشتر می‌شد تا اینکه در دربار شنیده شد که لوزن از (گراندماموازل) خواستگاری کرده گراندماموازل با آن ثروت هنگفت و آن زیبایی خیره‌کننده، نوه هاتری چهارم بهیچوجه در شأن و مقام یک افسر عادی از گارد سلطنتی نبود. همه متعجب و متحیر بودند و فکر می‌کردند شاه این جسارت و گستاخی را بدون تنبیه نمی‌گذارد که ناگهان شنیدند شاه با این ازدواج موافقت کرده است.

ظاهراً همه چیز پایان یافته، گفتگوها انجام گرفته و قرارهای لازم گذاشته شده بود و تنها قرار بر این بود که روزی دعای شاهان عقد و ازدواج رسمی آنها انجام پذیرد.

معلوم نبود چرا اینطور شد. اعتماد بیش از حد و خودخواهی لوزن که هر روز کار را بتأخیر می‌افکند و برای امور بیهوده و غیر ضروری ازدواج را معوق می‌نمود. ایندفعه (لووا) نبود که عقیده شاه را تغییر دهد بلکه (مسیولوپرنس) نزد شاه رفت و با او صحبت کرد بطوری که شاه بعد از این ملاقات تغییر عقیده داد و عروسی را بهم زد.

مادموازل در واقع آتش گرفت و شعله‌ور شد. اما (لوزن) در نهایت غرور و خویشتن‌داری بفرمان شاه گردن نهاد و دم برنیاورد.

حالا باید برای دانستن علل اصلی حادثه که بوقوع پیوست کمی بیشتر تعجیل کنیم. شاه لویی چهاردهم نه بخاطر دختر عموی خود (گراندماموازل) و نه برای افسر محبوبش لوزن با این ازدواج موافقت نکرده و بعد هم مخالفت ننموده بود. مردی که یکروز در شرایط خاصی فریاد کشید و گفت «دولت من هستم» آنقدر ضعیف نبود که بدلبخواه کسی موافقت کند و به پیشنهاد دیگری مخالفت بلکه او روی محاسبه اینکار را انجام داده بود.

(مادموازل) دختر عموی شاه تنها بازمانده توطئه فروند بود و جز او هیچ مخالفی در دربار و خانواده سلطنتی باقی نمانده بود. چنانچه مادمووازل با یک نجیب‌زاده و یا یک شخصیت بزرگ و یا شاه و یا شاهزاده ازدواج می‌کرد چهارچوبی می‌شد برای قاب کردن ایدئولوژی شخصی او و چراغ نیم‌مرده‌ای بود

که امکان داشت در آینده روشنی و نور بگیرد و فتنه‌ها ایجاد کند ولی چنانچه مادموازل با (لوزن) ازدواج می‌کرد بزرگترین وراثت ثروت فرانسه باقی می‌ماند ولی از شأن و مقام شاهزادگی درجه اول تنزل می‌کرد و تنها همسر یک افسر نجیب‌زاده معمولی شناخته می‌شد. این همان چیزی بود که شاه می‌خواست.

در همین احوال مردی از صفحه روزگار محو می‌شد و از تاریخ فرانسه بیرون می‌رفت که یکی از بزرگترین نقشها را در ماجرای فراموش شده (فروند) ایفا کرده بود و دست تصادف نیز به ما فرست می‌داد که آخرین جملات را درباره اش بنویسیم. او بزرگترین فرمانده نیروی دریایی فرانسه (آمرال بوفور) بود.

لویی چهاردهم (مسیو دوبوفور) را بیاری (کوندی) فرستاده بود که بوسیله ترکهای عثمانی تحت محاصره قرار گرفته بود.

(دوک دوبوفور) با ناوگان تحت فرماندهی خود روز پنجم ژوئن سال هزاروششصد و شصت و نه از بندر تولون حرکت در آمد. در راه با چهارده کشتی و نیزه بر خورد کرد که پر بودند از اسبهایی که برای ارتش فرانسه فرستاده می‌شدند.

وقتی کشتیها به جزیره (کاندی) رسیدند همه آن جزیره جز پایتخت آن به تصرف عثمانیها در آمده بود و نیروی دریایی فرانسه مجبور شد در یک بندر واقع در شمال جزیره که هیچ نوع پوشش جنگی نداشت لنگر بیندازد.

حشمت پاشا وقتی به ساحل این جزیره رسید جزیره در اختیار مسیحیان بود ولی حشمت پاشا گفت من اندک اندک همه جزیره را می‌گیرم و برای اینکه گفته خود را ثابت کند و نمونه‌ای تمثیلی بدهد شمشیرش را وسط یک قالی گذاشت و آن را لوله کرد و گفت:

«آقایان، چه کسی می‌تواند شمشیر مرا از لای فرش بیرون بیاورد بدون اینکه پای خود را روی قالی بگذارد.»

چون شمشیر در وسط قالی افتاده بود هیچکس نمی‌توانست بدون قدم نهادن روی آن به شمشیر دسترسی داشته باشد لذا عموماً اظهار عجز کردند و گفتند

اینکار غیرممکن است اما حشمت پاشا گوشه‌قالی را گرفت و آن را لوله کرد و آنقدر اینکار را ادامه داد تا اینکه شمشیر در دسترس قرار گرفت و توانست آن را بیرون بیاورد آنگاه گفت:

- ملاحظه می‌کنید. من جزیره را اینطور قدم بقدم تصرف می‌کنم.

شب فرا رسید (مسیو دوبوفور) با افسران عالی‌رتبه خود به ملاقات (سن آندره موتت برن) فرماتده قلعه رفت. شهر به ویرانه‌ای تبدیل یافته بود. گفتگو بین حاکم جزیره و (آمیرال بوفور) خیلی جدی و مهم انجام پذیرفت سفیری که از فرانسه کمک خواسته بود نیروی دفاعی قلعه را دوازده هزار نفر پذیرفته کرده بود در حالی که دوهزاروپانصد نفر بیشتر نبودند.

اینک کمک فرانسه با اینهمه افسر و سرباز و کشتی و نیروی نظامی رسیده بود. احترام پرچم فرانسه اقتضا می‌کرد که جنگ را آغاز کنند نه اینکه در محاصره شهر شرکت داشته باشند لذا پس از بحث و تبادل نظر حمله برای شب بیست و چهارم یا بیست و پنجم ماه ژوئن معین گردید و تثبیت شد.

شبهای بیستم تا بیست و سوم را به پیاده کردن نیرو صرف نمودند. آخرین جلسه مشورتی روز بیست و چهارم ساعت هفت بعد از ظهر تشکیل گردید. صبح ساعت سه بامداد اولین دسته‌های سپاهی خارج شدند. این دسته‌ها بفرماندهی خود بوفور و (ناوای) انجام وظیفه می‌کردند. اولین حمله را (دامپیه) کرد و سربازان ترک چنان گیج خواب بودند که شکست خود را بجای فتح و پیروزی گرفته بودند ولی زود بخود آمدند و هنگام فرار چند بشکه باروت را مشتعل کردند که در میان سربازان فاتح منفجر گردید.

ناگهان شایعه پخش شد که زمین را مین گذاری کرده‌اند و صدای انفجار بشکه‌ها به این شایعه قوت داد. سربازان پیروزمند که پیش می‌رفتند ناگاه متوقف شدند و برگشتند و مسیو بوفور و (ناوای) هر قدر کوشیدند مانع فرار آنها شوند موفق نگردیدند. همه ترسیده بودند و می‌گریختند.

(بوفور) مشاهده کرد که لشکریان دیگر نیز مانند آنها دچار وحشت شده‌اند و می‌گریزند لذا عده‌ای از افسران شجاع و نجیب‌زادگان را گرد خود



جمع کرد و شمیرش را کشید و گفت:

- برویم آقایان. برویم و به این سگها بفهمانیم که در فرانسه هنوز مردانی هستند که اگر نتوانند فاتح باشند می‌توانند مردانه خود را به کشتن بدهند. و با گفتن این جمله همراه مردان شجاع و دلیر پیرامون خویش به دشمن حمله‌ور شد و دیگر کسی از او خبر و اثری مشاهده نکرد. بعدها نیز کسی نفهمید که او چه شد و چگونه بقتل رسید و جسدش کجاست.

۱۶۹۹ - نارضائی لوئی چهاردهم از (شهرستانهای متحد) - فکر اتحاد بین فرانسه و دولت انگلستان - (مادام) مأموریت مذاکره انجام می دهد - توفیق مأموریت او - ناخشنودی میسو - خشم (مادام) علیه (میسو) - شوالیه دلورن - شاه از (مادام) جانبداری می کند - خشم دوک دورلئان - بیماری مادام - او فکر می کند سحرش کرده اند - عقبده پزشکان - پیشرفت مرض - آخرین لحظات حیات شاهزاده خانم - رفتار میسو - ملاقات شاه - مرگ مادام هنریت - جنایت افشا می شود - بخشایش شاه.

پیمان (اکس لاشایل) موجب نزدیکی هلند و فرانسه شده بود. ولی هلند نمی توانست بدون وحشت و نگرانی شاهد پیشرفت سریع همسایه‌ای مثل لوئی چهاردهم باشد. دولت هلند در این وحشت و نگرانی کاملاً محقق بود زیرا پادشاه فرانسه در جستجوی بهانه‌ای بود تا با متحدین سابق خویش خصمانه رفتار کند. سرزمین وسیعی از مردابها و کانالهای آبی که به دست آورده بودند این نیروی دریائی حیرت‌انگیز که بیست کشتی در مقابل یک کشتی فرانسه محاسبه می شد. آن انبارهای اسلحه که از یک طرف رودخانه (زیودرزی) تا طرف دیگر امتداد داشت همه و همه چیزهایی بودند که امکان داشت لوئی چهاردهم را دچار وسوسه کنند. مخصوصاً لوئی چهاردهم که معروف بود خیلی زود اغوا می شود و تصمیم می گیرد.

از جانب دیگر دولت هلند در جریان دخالت بین دولت فرانسه و اسپانیا و اهمیتی که از این وساطت و میانجیگری به دست آورده بود نیروی دریائی اش را مبالغه آمیز و بزرگتر از واقعیت جلوه می داد.

روزنامه ها و نشریات هلندی هر روز پنج یا شش جزوه یا مقاله مسخره آمیز درباره فرانسه منتشر می کردند که اگر همه آنها موهن نبود یکی دو تای آنها برخوردارنده بود و موجب تحریک احساسات ناسیونالیستی می شد. بعلاوه در شهرهای بزرگ هلند مثل (لاسه) و (آمستردام) پلاکها و مدالهایی تهیه می کردند که تصاویر لوئی چهاردهم را با طرز مسخره ای نشان می داد و این مدالها پی در پی به فرانسه می رسیدند.

در یکی از این نشریات اهانت آمیز نوشته شده بود که صلح اروپا مرهون قدرت و شوکت هلند است و چنانچه هلند پادر میانی نمی کرد و بین فرانسه و اسپانیا جانب فرانسه را نمی گرفت و اسپانیا را مجبور به امضاء عهد نامه نمی کرد الان لوئی چهاردهم نمی توانست آقائی و سروری بکند.

مدال و سکه ای در هلند منتشر شده بود که تصویر آفتاب را نشان می داد. خورشید که علامت اختصاصی لوئی چهاردهم بود. در این مدال ضعیف و کم فروغ نشان داده شده و اطرافش نوشته بودند خورشید در مقابل من از حرکت باز مانده است. با توجه به اینکه خورشید نشان لوئی چهاردهم بود این یک اهانت مستقیم به پادشاه فرانسه تلقی می گردید.

تمام اینها می توانستند عللی غیرقابل پرهیز برای جنگ باشند اما جنگ قبل از اینکه به این نوع بهانه ها نیاز داشته باشد در روح و ذهن لوئی چهاردهم شکل گرفته بود و بزودی در شورای سلطنتی نیز پذیرفته شد.

اولین کارهایی که می بایست از نظر رعایت احتیاط در یک چنین موارد مورد توجه قرار گیرد این بود که لوئی چهاردهم به بی طرفی اسپانیا مطمئن باشد و روی اتحاد و کمک دولت انگلستان بتواند حساب کند. برای این منظور و برای تحصیل اطمینان (مارکی دوویلر) به مادرید اعزام شد تا بداند کابینه اسپانیا نسبت به آغاز جنگ چه نظری دارد و این نکته را نیز تفهیم کند که اکنون لازمست (شهرستانهای

متحده) را کوچک و بی اعتبار کنند زیرا کم کم نشانه های زحمت تشخیص داده می شود.<sup>۱</sup>

اما در مورد (شارل دوم) پادشاه انگلیس لوئی چهاردهم خوب می دانست چه نوع سفیری باید بفرستد که دندانهای او کلید شود و نتواند حرقی خلاف میل پادشاه فرانسه بزند.

لوئی چهاردهم ترتیب سفری را به دونکرک داد که برجسته ترین و خوش اندام ترین و زیباترین درباریان در آن سفر همراه بودند. آنچه که از بزرگی و ثروت و تشخیص و شکوه و جلال لازم بود تدارک دیده شد که سی هزار سرباز، خوش لباس در جلو و عقب کاروان حرکت می کرد.

تمام دربار، با تمام عظمت و زیبایی و نجیب ترین نجیب زادگان، شوالیه ها و شخصیت های اروپا همراه زیباترین و فتنه انگیزترین زنان جهان نیز در این کاروان قرار می گرفتند.

ملکه و مادام تقریباً در یک سطح قرار می گرفتند. پشت سر کالسکه آنها در یک کالسکه کاملاً مشابه، دو معشوقه شاه یعنی مادموازل دووالیر و مادام مونتسپان قرار داشتند گه گاه نیز ملکه و شاه نیز در یک کالسکه انگلیسی می نشستند.

(مادام) به خصوص به وسیله یک دختر زیبا و فتنه انگیز که کاملاً آموزشهای لازم و پنهانی به او داده شده و روزها تحت آموزش قرار گرفته بود همراهی می شد. این دختر زیبا را (لوئیز - رنه - دوپانا کوئه) که به طور خلاصه او را (مادموازل کروال) می نامیدند که شاه او را (سفر فریب دلها) نام نهاده بود.

نقش این دختر مهم و وظیفه او بسیار دشوار بود. او وظیفه داشت شاه انگلیس را با همه تهیدستی از نظر مالی و گرفتاریهای سیاسی دیگر به کاری برانگیزد که برای لوئی چهاردهم جنبه حیاتی داشت.

شاه هفت دختر زیبا نیز برای پادشاه انگلیس فرستاده بود که از بین زیباترین

---

۱ - les Provinces - unis - شهرستانهای متحده یک اتحاد اروپائی بود که هلند نیز در

آن عضویت داشت و تقریباً هسته مرکزی آن بود

دختران فرانسه انتخاب شده بودند. همه این تشریفات و این فتنه‌گریهای سیاسی و عاشقانه به شدت مورد مخالفت (مسیو) قرار گرفته بود و او و همسرش شب و روز بر سر این مسئله دعوا داشتند که البته شاه می‌فهمید ولی به روی خود نمی‌آورد. اما همین بی‌اعتنائی و همین دعوا و مرافعه زن و شوهری چنان نتیجه وحشتناکی به بار آورد که بعداً نقل خواهیم کرد. آزرده‌گی (مسیو) بیشتر از این جهت بود که شاه شوالیه مورد نظر و مورد علاقه مسیو (لورن) را تبعید کرده بود ولی بالاخره مادام با کاروان خود روز بیست و چهارم ماه مه به بندر اونورس رفت و روز بیست و هشتم به آنجا رسید.

چشم پادشاه انگلیس شارل دوم که به مادموازل کروال افتاد دل از دست داد و به وسیله خواهرش مادام پیغام فرستاد که مادموازل کروال در انگلستان بماند و فرانسه هر چه که می‌خواهد به دست می‌آورد. علت دیگر موافقت پادشاه انگلیس این بود که از مدتها پیش هلندیها با تحریک (کالوینیستها) برای دولت انگلستان مزاحمت به وجود می‌آوردند و شارل دوم می‌خواست گوشمالی شدیدی به آنها بدهد.

(مادموازل کروال) هدیه پادشاه فرانسه در انگلستان ماند و شاه انگلیس او را (دوشس دوپورتسموت) نامید. بالاخره مأموریت سفیر فریبنده فرانسه به نتیجه مطلوبتر از آن رسید که لوئی چهاردهم انتظار داشت و عهدنامه‌ای علیه هلند به امضاء رسید که مشتمل بر یازده ماده بود. مادر اینجا فقط ماده پنجم این عهدنامه را به طور خلاصه نقل می‌کنیم.

«پادشاهان عالی‌مقامان که هر یک در محدوده خویش آنقدرها دارند که بتوانند حقوق خویش را در عالم به دست آورند، مصمم شده‌اند به شهرستانهای متحده هلند که اینقدر حق ناشناسی و نامردمی نشان داده گوشمالی بدهند و در مورد بنیانگزاران و به وجود آورندگان خویش علم طغیان و نافرمانی برافراشته سر جای خود بنشانند از امروز بین تاجداران این دو کشور چنین مقرر شد و پیمان منعقد گردید که با (پرونس زونی) وارد نبرد شده و کلیه نیروهای زمینی و دریائی خود را باهم متحد کنند و هیچیک از این دو پادشاه مجاز نیستند بدون

اطلاع و جلب موافقت دیگری صلح کنند و ....

این پیمان قرار بود تا یک ماه آینده در پارلمان دو کشور مورد تأیید قرار بگیرد. اینک می‌توان قیاس کرد که در بندر (کاله) سفیری که چنین عهدنامه گرانبھائی را همراه خویش داشت مورد استقبال و خوش آمد گوئی قرار گرفت ولی هنوز به پاریس نرسیده و خویشان را برای جشن و پیروزی و جنگ خونین آینده آماده نکرده بودند که فاجعه‌ای اتفاق افتاد. فاجعه‌ای که نه فقط دربار بلکه فرانسه را لرزاند.

یک روز فریادی از حلقوم (بوسوئه) خارج شد که اگر بگوئیم تمام ملت فرانسه طنین جگرخراش آن را شنیدند سخنی به گزاف نگفته‌ایم. آن روز (بوسوئه) فریاد کشید و گفت:

- خانم دارد می‌میرد... اصلاً مادام مرد...

حالا اندکی بازمی‌گردیم تا بدانیم این مرگ غیرمترقبه و این درام حزن‌انگیز چگونه و چرا اتفاق افتاد. قبلاً برای شما از حسادتها و پرخاشجوئیهای (میو) علیه (مادام) و عشوه‌گریها و دلربائیهای او سخن گفته‌ایم. میو مردی به شدت حسود بود و به هیچ عنوان دلربائیهای همسرش را که خوی و طینت او بود نمی‌پسندید. این را می‌دانیم اما چیزی را که نگفته‌ایم و نمی‌دانیم این است که (میو) مورد خشم و خطاب و عتاب همسرش قرار می‌گرفت و هر روز و شاید هر ساعت بر سر همین مسائل جنگ و دعوا و مرافعه داشتند.

در دنیا اتفاق نیفتاده که دوبرادر از نظر روح و جسم اینقدر با هم اختلاف داشته باشند که لوئی چهاردهم و برادرش (دوک دانژو) یا (میو) داشت.

شاه بزرگ و بلند، با موهای خاکستری، چهره‌ای رنگ‌پریده و صورتی شیرین و بلند، ولی (میو) کوچک اندام و ریزنقش، با موهای سر و ابروی سیاه، دیدگان ریز و کوچک با رنگی تیره، بینی بسیار بزرگ و دهان بسیار کوچک و دندانهای زشت و مضمز کننده.

معمولاً درباریان و اشراف و بزرگان برای خود سرگرمیهائی داشتند که در اوقات بیکاری خویشان را به آن امور مشغول نگه می‌داشتند اما (میو) چنان بود

که هیچ یک از این سرگرمیها مورد قبول طبع و پسند او قرار نمی گرفت. امکان نداشت او رابه بازی توپ و چوگان مشغول بینند. هر چه سعی کردند به او شمشیر زدن و پوشیدن اسلحه را بیاموزند، او زیر بار نرفت و اینکارها را یاد نگرفت. هرگز سوار اسب نمی شد مگر اینکه در حال جنگ و قصد فرار از صحنه راداشته باشد. سربازان او را دست می انداختند و می گفتند برادر شاه از باروت می ترسد. ولی برعکس به چیزهایی علاقه داشت که هیچ مرد معقولی نمی توانست آن چیزهای سخیف را دوست داشته باشد. او علاقه وافری داشت که مثل زنان لباس بپوشد و خود رابه شکل زنان در آورد. صورتش را سرخاب و سفیداب می کرد و غالباً گیسوی مصنوعی می گذاشت و خود رابه شکل زنان جلوه می داد و حتی حرکات زنانه می کرد و چنان در مهمانیها می رقصید که بیننده خیال می کرد او واقعاً یک زن است.

دربار پربود از زنان زیبا و دختران دلفریب. گلهایی که لوئی چهاردهم در میان آنها میلولید و هر لحظه یکی را می بوئید. هرگز اتفاق نیفتاده بود که (میو) را به یکی از زنها بیندند و متهم کنند که مثلاً با (مادموازل فلان) رابطه دارد. چیزی که درباره برادرش هر روز گفته می شد. یک روز (مادام دوفین) به او گفت:

- سرور من. شما آبروی زنان را نمی برید بلکه این زنها هستند که شما رابی آبرو می کنند.

می گفتند (مادام دومونا کو) که وصف زیبایی و عشوه گریهای او را قبلاً نوشتیم و خواندید. با زنان دیگر درباری شرط بندی کرد که بتواند (میو) را شکار غمزو دلال خویشتن کند اما هر چه کوشید موفق نشد و شرط را نیز باخت. (میو) در عوض اگر معشوقه نداشت در عوض مردان بسیار مورد علاقه اش قرار می گرفتند. به قول امروزیها او اگر دوست دختر نداشت دوست پسر زیاد داشت. این دوستان پسر یا به زبانی (معشوق های مرد) تا آنجا که تاریخ ثبت کرده عبارت بودند از (کنت دوبورون) (مارکی دفیسا) (نره مارشال) (فیلیپ دولورن آرمانیاک) (شوالیه دومالت) که معمولاً او را شوالیه دولورن می نامیدند.

این آخرین برجسته‌ترین و عزیزترین دوست پسر (میو) بود. (شوالیه دولورن) متولد ۱۶۴۳ بیست و شش یا بیست و هفت ساله بود. به گفته پرنسس (پالاتین) او زن دوم (میو) بود. او بسیار خوش اندام و خوش ژست بود که ظاهر و باطنش هیچ عیبی نداشت. (مادام) همسر (میو) نسبت به او حسد می‌برد درست مانند حسادت زن نسبت به معشوقه شوهرش. او جوانی زیباروی و بسیار معروف به کاری زشت و اعمال ناپسند بود. طبیعی است که هیچ زنی نمی‌تواند تحمل کند که شوهرش با یک مرد زیبا روی و خوش اندام دیگر روابط شنیع جنسی داشته باشد لذا خشمگین می‌شد و با شوهرش دعوا و مرافعه راه می‌انداخت.

اما مادام از موقعیتی که به دست آورده بود استفاده کرد و نزد شاه رفت و از او خواست که (شوالیه دولورن) را تبعید کند. شاه نیز که به شدت از کارهای برادرش نفرت داشت و از همه شهوترانیهای غیر معمول او مطلع بود این پیشنهاد را پذیرفت و او را تبعید کرد.

به این ترتیب شوالیه دولورن حکمی از جانب شاه دریافت داشت که مجبور می‌شد فرانسه را ترک کند و بیرون برود. اما این حادثه برای (میو) قابل تحمل نبود. نوشته‌اند وقتی خبر تبعید (دولورن) را شنید ابتدا غش کرد و بیهوش بر زمین افتاد. او را با زحمت به هوش آوردند. همین که هوش و حواس خود را باز یافت شیون کرد و گریست و موی سر خود را چنگ زد و کند و چون از این کارها سودی عایدش نشد نزد برادرش رفت و خود را به پای او افکند و گریه را سر داد و از شاه خواست حکم تبعید را لغو کند. میو چون از شاه جواب رد و حتی خشن شنید به قصر اختصاصی خودش در (ویرکومترو) رفت و درها را بروی خود بست.

اما میو آدمی نبود که در یک موقعیت ثابت بماند. خشم او بخار شد، بعد به شعله تبدیل گردید و سرانجام دود شد. مادام متهم شده بود که او موجبات تبعید (دولورن) را فراهم آورده اما اورسماً اعلام داشت که در این کار هیچ مداخله‌ای نداشته است. شاه که برادر خود را خوب می‌شناخت چندی بعد امتیازهایی به



(مسیو) داد که موجبات دلگرمیش را فراهم کند. او هم پذیرفت و به پاریس برگشت. او بسیار غمین و افسرده بود ولی هیچ به روی خود نمی آورد و با شاه و مادام مثل گذشته رفتار می کرد گوئی هیچ اتفاقی نمی افتاد...

قبلاً نوشتیم که شاه کاروان بسیار باشکوهی از همسر و معشوقه های خویش وعده ای از زیباترین زنان پاریس و هفت لعبت دست چین شده به بندر دونکرک فرستاد که با اهداء این هدیه هوس انگیز شاه انگلستان را به امضاء عهدنامه مجبور سازد. او همانقدر که خودش را می شناخت دیگران را نیز می شناخت لذا تشخیص داد برای (شارل دوم) چه هدیه ای بفرستد که او را تسلیم کند. این هدیه مادام کروال بود.

(مسیو) نیز به دنبال این کاروان به بندر دونکرک رفت و در طول سفر باز هم بین زن و شوهر برخوردهای خشنی اتفاق افتاد. که همه اینها را مسیو در دل خود جمع کرد و روی هم انباشت اما چیزی که بیش از همه موجب نارضائی او گردید این بود که (مادام) طی اقامت خود در لندن علاوه بر انعقاد عهدنامه مورد علاقه لوئی چهاردهم، بین شاه و بوکینگهام آشتی برقرار کرد و شما بوکینگهام را می شناسید و از کینه مسیو نسبت به عشقی که او به زن آینده اش داشت آگاهی دارید. مسیو این کینه را در دل داشت و وقتی فهمید که همسرش بین شاه و بوکینگهام آشتی ایجاد کرده از خشم و حسد نزدیک بود دیوانه شود.

علاوه بر اینها که نوشتیم خبر دیگری در دونکرک به (مسیو) رسید که آتش حسادت و خشم او را بیشتر شعله ور ساخت. خبر این بود که (مادام) در انگلستان نسبت به معاشقات برادرزاده خود (جیمس) پسر نامشروع (شارل دوم) همان کسی که علیه پدر قیام کرد و در سال ۱۶۸۵ اعدام شد بی تفاوتی نشان داده است. در بازگشت به پاریس مسیو خیلی کوشید دربار را علیه مادام بدبین کند و کارهای او را بی اهمیت جلوه دهد اما کسی به سخنان او وقتی نهاد که این باز هم برخشم او اضافه کرد.

بالاخره همانطور که گفتیم از سفر بازگشتند. مادام که از نتیجه سفر خود بسیار راضی بود و به خود می بالید در اوج غرور و قدرت به سر می برد در حالی

که (دولورن) در روم در حال تبعید از فرط خشم به خود می پیچید و اطمینان داشت که هرگز به پاریس باز نمی گردد، مگر اینکه مادام از بین برود و یا از عزت و محبوبیت او نزد شاه کاسته گردد.

روز بیست و نهم ژوئن مادام خیلی زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار شد و به اطاق میو رفت. میو در این موقع در حمام بود. دو نفری مدتی با هم حرف زدند و بعد مادام مستقیماً به خانه (مادام دولافایت) رفت. مادام دولافایت حال (مادام) را پرسید و او گفت تصادفاً حالم بسیار خوب است. احساس شادی می کنم.

چند لحظه بعد (مادام لافایت) نزد پرنسس رفت. صبحانه مثل معمول صرف شد و هنگام صرف صبحانه خبر دادند که مجلس دعای (مس) برگزار می شود. (مس) دعائی بود که همه ناگزیر بودند در آن شرکت کنند. در بازگشت از دعا و از نمازخانه مادام یک ظرف عرق کاسنی خواست.

قبل از خوردن عرق کاسنی مادام به اطاقی رفت که یک نقاش سرگرم کشیدن تصویر چهره او بود. کمی که صحبت کردند (مادام) روی یکی از کاناپه ها دراز کشید و خوابید معمولاً او این کار را می کرد و هیچ چیز غیرعادی در این کار او دیده نمی شد ولی به طوری که مادام لافایت در خاطرات و یادداشتهای خود نگاشته است.

«هنگام خواب مشاهده کردم که چهره (مادام) چنان تغییر کرد و دگرگون شد که من دچار وحشت گردیدم. گوئی در یک لحظه شیطان در قالب او حلول کرده بود و من سیمای ابلیس را به جای صورت دلپذیر و زیبای مادام می دیدم. از مشاهده صورت او چنان دچار ترس شدم که نمی دانستم چه باید بکنم. پیش خود گفتم حتماً در خواب روح او نیز مثل چهره اش دستخوش تغییر و تحول شده است. این کاملاً بی سابقه بود زیرا من چهره (مادام) را در خواب و بیداری بسیار دیده بودم.»

یک درد شدید شکم (مادام) را از خواب بیدار کرد. در بیداری نیز چهره او به قدری دستخوش تغییر شده بود که حتی (میو) نیز از مشاهده آن دچار تحیر

گردید و اظهار ناراحتی کرد. مادام به سالن رفت و آنجا با (بوافران) صندوق دار (مسیو) به صحبت پرداخت. در همین لحظات (مسیو) از پله‌ها پائین رفت تا به پاریس رهسپار شود. روی پله‌ها (مسیو) با (مکلمبورک) برخورد کرد و مجدداً همراه او به سالن بازگشت.

مادام (بوافران) را رها کرده و برای استقبال از مهمان متشخص خویش به آن طرف رفت. اما درست همین موقع (مادام گاماش) ظرف محتوی عرق کاسنی را که مادام برای دومین مرتبه خواسته بود آورد و بدستش داد. عرق کاسنی را که معمولاً مادام می‌خورد همیشه آماده در سراسرا داشتند. مادام دولافایت نیز وقتی مشاهده کرد مادام عرق کاسنی می‌نوشد او نیز به هوس افتاد و در همان موقع که مادام نوشید او هم یک لیوان خورد.

ظرف محتوی عرق کاسنی که به مادام داده شد و گیلای که مادام لافایت نوشید هر دو به وسیله (مادام گوردون) که سرخدمتکار مادام بود داده شد. مادام مقداری از آنرا نوشید. و ظرف را در یک دست داشت که ظرف خود را پایین آورد و گفت:

- آه. این چه مزه بدی دارد. من نمی‌توانستم بخورم..

و با گفتن این کلمات صورتش مثل محمل سرخ شد و بعد بلافاصله رنگش به سفیدی گرائید و فریاد کرد و گفت:

- مرا بگیرید. مرا بگیرید. من نمی‌توانم خودم را نگهدارم...

(مادام دولافایت) و (مادام گاماش) هر دو جستند و بازوان او را از دو سمت گرفتند. او دولا دولا راه می‌رفت و قدرت اینکه خود را راست کند نداشت. او را به اطاق بردند و لباسهایش را بیرون آوردند که لباس خانه به او پوشانند اما ضمن اینکه برای او لباس می‌آوردند درد او شدت بیشتر می‌یافت و بی‌اختیار شروع به گریستن کرد. اشک مثل دانه‌های مروارید از دیدگانش روی گونه‌هایش می‌غلتید.

روی تختخواب که دراز کشید درد به طور وحشت آوری افزوده شد و او خود را از یک پهلو به پهلو دیگر افکند گوئی تشنج داشت و اینکار را غیرارادی

می کرد. اینک وقت آن بود که پزشک را خبر کنند. پزشک مخصوص (مادام) مسیو (اسپری) گفت این یک قولنج معمولی است و دواهای معمول برای قولنج راداد ولی مادام فریاد می کشید و می گفت:

- من به پزشک احتیاج ندارم برای من کشیش اعتراف گریاورید.

حال او واقعاً بدتر از آن بود که فکر می کردند. مسیو مقابل تختخواب او زانو زده بود. مادام وقتی او را دید دست خود را بگردنش افکند و گفت:

- افسوس مسیو. شما مرا از مدتها پیش دوست نمی داشتید اما این بیعدالتی بود چون من هرگز به شما خیانت نکردم...

این صدا در آن شرایط به قدری تأثرانگیز بود که همه حاضران بی اختیار به گریستن پرداختند.

تمام این حوادث فقط در یک ساعت اتفاق افتاد. ناگهان مادام فریادی کشید و گفت عرق کاسنی که من خوردم مسموم بوده است. بطری را عوض کرده بودند و من احساس می کنم که مسموم شده‌ام و برای اینکه نمیرم باید ضد سم به من بدهند...

وقتی مادام فریاد کشید و این جملات را گفت (مسیو) نزدیک تختخواب او بود لیکن به صدای فریاد همسرش گریخت. او به هیچ وجه متأثر و اندوهگین به نظر نمی رسید حتی آنقدر آرام بود که گوئی از مشاهده رنج و درد مادام لذت می برد. گفته شد:

- برای اینکه بفهمید عرق کاسنی مسموم بود یانه به یک سگ بخورانید.

ولی (مادام دبور) اطاقدار مادام که خودش عرق کاسنی را آماده و تهیه کرده بود نزدیک آمد و گفت:

- نه. چرا به یک سگ بخورانید. کسی که آن را به شما داده باید بخورد و آن من هستم.

این را گفت و یک گیلان از همان عرق کاسنی را ریخت و سرکشید. فوراً روغن و ضدسم آوردند. (منت فوای) سرپیشخدمت (مسیو) که پیرمردی بود گفت باید سم افعی بخورانند. مادام گفت:

- منت فوای من به تو اعتماد دارم. هر چه از دست تو باشد می خورم.  
 داروهائی که به او خوراندند حالت تهوع ایجاد می کرد و قی می آورد اما  
 آنقدر نبود که سم را از شکم او خارج کند در نتیجه آنچنان خسته شد و ناتوان  
 گردید که دیگر حتی قدرت نالیدن و فریاد کشیدن هم نداشت. اینک او از مرگ  
 خود مطمئن شد و دانست که مسمومیت او را می کشد لذا تصمیم گرفت شجاعانه  
 درد و مرگ را تحمل کند.

(مسیو) به مادام گاماش دستور داد که نبض بیمار را معاینه کند. او اطاعت  
 کرد و به اطاق رفت و نبض مادام را گرفت اما لحظاتی بعد متوحشانه برگشت و در  
 حالیکه صدایش می لرزید گفت: او اصلاً نبض ندارد و بدنش سرد شده است. با این  
 وجود پزشک مخصوص همچنان اصرار می ورزید و می گفت بیماری خطرناک  
 نیست. مادام که این را شنید گفت:

- من خود بهتر می فهمم. من می میرم.

کشیش (سن کلود) آمد. یکی از زنها مادام را گرفته و نشسته نگهداشته بود.  
 هنگام اعتراف باید کسی حضور نداشته باشد مگر کشیش اعتراف گیر. بیمار  
 اعتراف کننده اما مادام اجازه داد که او بماند و درحضور همان زن اعتراف کرد  
 و آمرزش طلبید.

پزشکان که بیرون اطاق بودند تصمیم گرفتند از بیمار خون بگیرند و رگ  
 بزنند. مادام گفته بود که از پای او خون بگیرند و پزشکان می خواستند از دستش  
 بگیرند ولی مادام که این تردید را درک کرد گفت از هر جا که می خواهید رگ  
 بزنید چون من می میرم و دیگر برای من فرقی نمی کند دست یا پایم اثر و لکه داشته  
 باشد.

تقریباً سه ساعت بود که بیمار در همین وضع قرار داشت که دو پزشک دیگر  
 از راه رسیدند. (گسلن) که او را از پاریس و (والو) که او را از ورسای به قصر  
 آوردند. مادام همین که آنها را دید به زحمت ولی به صدای بلند گفت من مسموم  
 شده ام لازمست سعی خود را برای رفع مسمومیت به کار گیرید در جستجوی  
 بیماری دیگر نباشید.

دو پزشک تازه وارد پس از معاینه مادام با (اسپری) به تشکیل یک جلسه مشورت پزشکی اقدام نمودند و بعد نتیجه بررسی خود را به میسو که ابداً نگرانی و تشویش نداشت و خیلی آرام و خونسرد بود گفتند.

مادام باز هم می گفت هیچکس مثل خودم نمی فهمد من احساس می کنم که دارم می میرم و مرا مسموم کرده اند. در این هنگام موقتاً آرامشی در بیمار پدید آمده بود که این آرامش ضعف بود نه بهبود بیماری.

(والو) ساعت نه ونیم به ورسای بازگشت و زنها پیرامون تختخواب بیمار جمع شده بودند و حرف می زدند. در این موقع یکی از آنها اظهار کرد و گفت ظاهراً حال مادام بهتر شده است. مادام این جمله را با وجود ضعف و بی حالی که داشت شنید و گفت:

- من آنقدر به مرگ خود اطمینان دارم که اگر نمیرم مسیحی واقعی نیستم. من دلم نمی خواهد برای کسی بد آرزو کنم ولی ایکاش یک لحظه یکی از شماها درد مرا داشتید تا می فهمیدید من چه می کشم...

دو ساعت دیگر هم سپری شد. پزشکان نمی توانستند کار مفیدی انجام دهند. گوئی دست تقدیر و خداوند آنها را کور و کر کرده بود. نه می دیدند و نه می فهمیدند. کبودی رنگ بیمار نشان می داد که او مسموم شده معهذا پزشکان به جای داروی ضدسم به او آبگوشت دادند این آبگوشت معده او را به فعالیت واداشت و در نتیجه هم جذب سم سریع تر انجام گرفت و هم درد شدت یافت.

در میان همین درد کشنده و وحشت آور بود که شاه رسید. او چندین بار افرادی را از (ورسای) برای تحقیق حال (مادام) فرستاده بود و هر بار مادام برای شاه پیام متقابل فرستاده بود که من می میرم. بالاخره (میسو دو کرکی) که چندین دفعه فاصله بین ورسای و سن کلود را پیموده بود به شاه گفت که من خطر را احساس می کنم و حال مادام واقعاً مرگبار است در این موقع بود که شاه خواست شخصاً بیاید و او را ببیند.

ساعت یازده شب بود که آنها رسیدند. ملکه و کنس دو سواسون نیز همراه شاه بودند (مادموازل دووالیر) و (مونتسپان) هم به اتفاق آمده بودند. شاه از

دیدن تأثیری که بیماری روی چهره مادام گذاشته بود متوحش شد و چون در همین لحظات تختخواب بیمار را تغییر دادند و او را به اطاق دیگری بردند پزشکان به دیدن چهره اش اندک اندک به علم خودشک کردند و در تشخیصی که داده بودند تجدید نظر به عمل آوردند. بار دیگر معاینات را شروع کردند و در آغاز به جستجوی نبض او پرداختند ولی متأسفانه نبض دیگر نمی زد.

پزشکان به شاه گفتند این فقدان نبض و سردی بدن نشانه آن است که کار تمام شده و باید مقدمات مرگ را فراهم کرد. می خواستند به دنبال یک کشیش حداعلا بفرستند. پدر (فویه) را انتخاب کردند. مادام خودش انتخاب آنها را تأیید کرد و فقط خواست که در رفتن و بازگشتن و همراه آوردن کشیش تعجیل کند.

در این موقع که شاه برای گفتگو با پزشکان از تخت دور شده بود مجدداً به بستر بیمار نزدیک گردید. مادام به دیدن شاه گفت:

- آه سرورم... شما صدیق ترین خدمتگزار خودتان را که تا امروز داشته اید و تا ابد خواهید داشت از دست می دهید.

شاه با صدائی مطمئن به او گفت:

- مطمئن باشید. شما در چنان مرحله خطرناکی که فکر می کنید نیستید و من دوستانه اعتراف می کنم که از اراده و استحکام شما دچار تعجب شده ام و شما را تحسین می کنم.

(هنریت) مجدداً گفت:

- سرورم. علت این است که من از مرگ نمی ترسم فقط از این متأسفم که از الطاف و محبت شما دور می مانم.

این جملات به شاه فهمانید که او واقعاً امیدی به ادامه زندگی ندارد لذا درحالیکه می گریست با او وداع کرد و گفت:

- خداحافظ... بدرود...

او نیز گفت:

- بدرود. فردا اولین خبری که به شما بدهند خبر مرگ من است.

شاه از اطاق بیرون رفت و مادام را به اطاق خوابگاه بردند. در همین موقع

سکسکه به او عارض شد و پزشکان به مشاهده سکسکه به کلی قطع امید کردند و به کشیش اطلاع دادند که نشانه‌های مرگ ظاهر شده است.

کشیشی که به دنبالش فرستاده بودند آمده بود. ابتدا با بیمار با لحنی خشک و خشن به صحبت پرداخت ولی همین که چهره مادام را دید و مادام اشاره کرد که نزدیک شود تغییر حال داد. مادام با او با انگلیسی حرف می‌زد. اطرافیان چیزی از گفتگوی آنها نفهمیدند. او از برادرش پادشاه انگلستان سخن می‌گفت و از سم و چون کلمه سم در هر دو زبان یکی است تشخیص دادند که گفتگو در چه زمینه‌ای ادامه دارد.

کشیش از این می‌ترسید که گفتگوی انگلیسی او و مادام سوء ظن‌هایی را در دربار برانگیزد و در نتیجه به جان خود او هم آسیبی وارد آید لذا کوشید حرف مادام را ناتمام بگذارد و گفت:

- خانم. وقت آن رسیده است که به سوی خداوند بروید و جسم خودتان را به خدا بسپارید. به این مطالب فکر نکنید...

مادام اشاره کرد که برای انجام تشریفات مذهبی آماده است و او با همان شجاعت این تشریفات را پذیرفت که صداقت خودش را در اعتقادات مذهبی نشان می‌داد (مسیو) در این هنگام خواست بیرون برود ولی او اشاره کرد. او را نزدیک فراخواند تا شوهرش را ببوسد و ضمن بوسیدن او بود که گفت شما هم خیلی زود خواهید آمد. .. من بی صبرانه منتظر شما هستم. خودتان را برای پیوستن به من آماده کنید.

در این هنگام مسیو دو کوندوم آمد و مثل همیشه که موعظه می‌کرد به صحبت پرداخت. خدمتکار مادام که یک دختر انگلیسی بود به تخت‌خواب نزدیک شد. مادام به زبان انگلیسی به او گفت:

- وقتی من مردم زمردی را که نزد تو گذاشته‌ام به (مسیو کوندوم) بده.

هنوز کوندوم داشت از خداوند حرف می‌زد که بیمار دچار خواب آلودگی

شد و خطاب به کشیش گفت:

- پدر. اجازه می‌دهید کمی بخوابم.



اما این خواب نبود بلکه شدت ضعف و مقدمه‌ای برای مرگ بود. (کوندوم) گفت:

- بخواید دخترم. من در این فرصت برای شما دعا می‌کنم. (کوندوم) چند قدمی برای رفتن برداشت اما مادام دوباره او را فراخواند و به او گفت واقعاً احساس می‌کنم دارم می‌میرم. مسیو کوندوم صلیب را به دست او داد. مادام با حرارت تمام صلیب را می‌بوسید و به سؤالهای کشیش پاسخ می‌داد با صدائی که گوئی اصلاً بیمار نیست و مرگ را در یک قدمی حس نمی‌کند. این ادامه یافت تا اینکه صلیب از دست او به پهلو افتاد. او دهانش را گشود. چند حرکتی کرد و بعد همه چیز پایان یافت.

به این طریق مادام هنریت انگلستان در ساعت دو و نیم بامداد به دنبال نه ساعت درد و رنج جان سپرد. از لحظه‌ای که نفس او قطع شد اتهام مسمومیت آغاز گردید. عموماً می‌خواستند جانی شناخته شود و نحوه مسموم کردن او آشکار گردد. در این باره خیلی چیزها گفته و شنیده شد و در نتیجه به صورت یک مسئله تاریخی باقی ماند.

گفتیم که عرق کاسنی مادام طبق معمول در گنجه‌ای واقع در آپارتمان او بود. این عرق کاسنی در یک ظرف سرامیک پورسلن نگهداری می‌شد و در مجاورت آن ظرف دیگری محتوی آب بود. برای مواقعی که خانم عرق کاسنی را تلخ و غلیظ نمی‌پسندید.

همان روز که مادام مسموم شد و مرد یکی از پسر بچه‌های مستخدم مشاهده می‌کند که (مارکی دفیا) جلوی گنجه مادام ایستاده است. او با عجله و با خشونت نزدیک می‌رود و از او می‌پرسد آنجا چه می‌خواهید؟ (مارکی دفیا) در کمال آرامش و خونسردی جواب می‌دهد.

- درحقیقت... می‌دانی. من معذرت می‌خواهم دوست عزیزم. من خیلی گرم شده بود. داشتم از فرط عطش خفه می‌شدم و چون می‌دانستم در این گنجه آب هست آمدم که کمی آب بنوشم.

پسر بچه مستخدم به غر زدن ادامه می‌دهد و مارکی دفیا نیز خونسرد و

بی‌اعتنا به اطاقی که مادام و درباریان دیگر آنجا بودند می‌رود و در حدود یک ساعت آنجا میماند و در صحبت‌ها شرکت می‌کند...

همانطور که مادام پیش‌بینی کرده بود اولین خبری که صبح روز بعد به شاه دادند خبر مرگ مادام بود با این خبر که به شاه رسید تمام شایعات و گفتگوها به اتهامات نیز در هوا و فضای دربار گوئی موج می‌زد. شاه تمام این اخبار و شایعات را می‌شنید و می‌گرفت و به حافظه خود می‌سپرد او چون حدس می‌زد که (پورنو) سرپیشخدمت مادام باید از این حادثه مطلع باشد تصمیم گرفت او را مورد بازجوئی قرار دهد.

وقتی شاه این تصمیم را گرفت خوابیده بود ولی ناگاه از جای جست و مسیو بریساک را احضار کرد و به او گفت فردا صبح همراه شش نفر به خانه پورنو می‌روید و او را می‌ربائید و از در عقب می‌آورید. دستور شاه همانطور که گفته بود اجرا شد و او را از در عقب وارد قصر کردند و به اطاق خلوت بردند و به شاه اطلاع دادند که طرف حاضر است.

شاه بلافاصله از جای برخاست و به آن اطاق رفت. مسیو بریساک و مستخدمی را که آنجا حضور داشتند بیرون فرستاد تا با متهم تنها باشد. وقتی آنها رفتند به قدم زدن پرداخت و درحالی که از نوک پنجه پا تا عمق دیدگان (پورنو) را می‌نگریست با همان لحن خاص خودش که اطرافیانش خوب می‌شناختند گفت: - دوست من... خوب به حرف‌های من گوش بده. اگر به من اعتراف کنی و به سؤالهایی که می‌کنم پاسخ راست و درست بدهی و آنچه را که من می‌خواهم بدانم در اختیارم قرار دهی، اگر چه گناهکار باشی و اینکار را تو انجام داده باشی تو را می‌بخشم و اصلاً سر و صدای موضوع را هم در نمی‌آورم ولی وای به روزگارت اگر دروغ بگوئی و بخواهی حقیقتی را پنهان کنی در این صورت مطمئن باش قبل از اینکه از این اطاق خارج شوی می‌میری..

(پورنو) می‌لرزید و در عین حال قوت قلب پیدا کرده بود. از تهدید می‌ترسید و می‌لرزید و از وعده‌ای که شاه داد امیدوار و دلخوش شد و در پاسخ گفت:

- اعلیحضرت هر سؤالی بفرمایند من جواب می‌دهم.
- خوب... آیا مادام مسموم نشده است...؟
- چرا سرورم...
- رنگ شاه تغییر کرد و سفید شد اما به روی خود نیاورد و گفت:
- به وسیله چه کسی؟
- به وسیله شوالیه دولورن...
- او چگونه توانست چنین کاری را انجام دهد در حالیکه خارج از فرانسه است.
- به وسیله یک نجیب‌زاده شهرستانی مسموم به (مورل)
- آیا او می‌دانست که چه دارد می‌کند؟..
- فکر نمی‌کنم سرورم...
- سم را به وسیله چه کسی فرستاد؟
- به وسیله (مارکی دفیا) و (کنت دو بوورون)
- چه عاملی سبب شد که دست به چنین جنایتی بزنند.
- تبعید و غیبت (شوالیه دولورن) و دوستانش. آنها به این نتیجه رسیده بودند که تا مادام زنده است آنها هرگز نمی‌توانند به فرانسه باز گردند و شأن و مقام خویش را نزد (میو) باز یابند.
- آیا این حقیقت دارد که (دفیا) به وسیله یک پسر بچه مستخدم جلوی گنجه آپارتمان مادام دیده شده...؟
- بله سرورم. حقیقت دارد.
- بینم اگر آب کاسنی مسموم بوده چگونه فقط مادام مسموم شد ولی دیگران که از آن نوشیدند آسیب ندیدند.
- به این علت که ظرف مادام از داخل مسموم شده بود. ظرفی که فقط مادام در آن می‌نوشند و کسی حق ندارد از آن ظرف استفاده کند.
- شاه زیر لب زمزمه‌ای کرد و گفت:
- بله. بله... این توضیح کافی است.

بعد در حالی که می کوشید چهره و صدایش مرعوب کننده و بی‌ترحم باشد خطاب به (پورنو) گفت:

- بینم. آیا برادر منم در این توطئه دست داشت و چیزی می‌دانست؟  
شاه با بی‌قراری منتظر پاسخ این سؤال بود. (پورنو) گفت:  
- نه سرورم. نه. هیچ‌یک از ما سه نفر جرأت گفتن این حقیقت را به او نداشتیم زیرا او طبق معمول دهن‌لق است. راز دار نیست و اگر می‌گفتیم با زندگی خود بازی کرده بودیم.

(سن سیمون) در خاطرات خود می‌نویسد که شاه با شنیدن این پاسخ نفسی به راحتی کشید. درست مثل کسی که حلقومش را به چنگ گرفته باشند و ناگهان او را آزاد کنند تا بتواند نفس بکشد. شاه بعد از لحظه‌ای گفت:  
- این همان چیزی است که من می‌خواستم بدانم. آیا اطمینان داری که به من دروغ نگفته‌ای؟

- قسم می‌خورم سرورم.  
شاه که تقریباً آرامش یافته و مطمئن شده بود که برادرش در این جنایت دست نداشته است بریساک را احضار کرد و به او دستور داد (پورنو) را به بیرون قصر ببرد و آنجا رهایش کند.

همین و دیگر هیچ. جز این هیچ جستجوئی برای یافتن قاتلین و مجازات آنها به عمل نیامد و انتقام گرفته نشد و مرگ یکی از زیباترین، باهوش‌ترین، مؤثرترین زنان تاریخ فرانسه به صورت لکه‌ای سیاه در تاریخ باقی ماند.  
(شوالیه دولورن) نه فقط مورد عفو قرار گرفت و به فرانسه بازگشت بلکه صاحب درآمد قابل توجهی نیز شد با این وجود بنوشته سن سیمون در نهایت فقر و مسکنت مرد به طوری که جسدش را دوستانش با هزینه خود از زمین برداشتند و به خاک سپردند.

مرگ، او درست شایسته زندگی کیف او بود. روز هفتم دسامبر سال هزار و هفتصد و دو، در قصر سلطنتی با مادام دوماره سرپرست بچه‌های دوک دورکان داشت صحبت می‌کرد و از عیاشی‌ها و شب‌زنده‌داریهای خود می‌گفت که ناگهان به زمین افتاد و جان سپرد.

۱۶۷۲ - ۱۶۷۰ - لوئی چهاردهم و مادام دومونتسپان - فراموش کردن مادموازل دووالیر - نخستین آبستنی معشوقه جدید - رازی که پیرامون زایمان او به وجود آمد - تولد (دوک دومن) - سقوط (لوزن) و بازداشت او - او (فوکه) را در زندان (پین یروا) ملاقات می کند - دوک دولونگویل جوان در قصر ظاهر می شود - پیوندهای او با (مارشال دولافرته) - مادام دولافرته و شوهر او - مارشال و خدمتکار او - انتقام مارشال - مارشال و (مادام دوکومپان - ی) دوک دولونگویل و مارکی د فیا - ضربه عصا - جنگ علیه هلند - معبر (راین) - مرگ دوک دولونگویل - وصیت او - وضع تأثر - گوشه گیری مادموازل دووالیر -

مرگ (مادام) هانریت انگلستان، همسر (مسیو) برادر شاه که همه درباریان را به گریستن واداشت و حتی اشک دیدگان شاه را نیز در آورد هیچ تغییری در رفتار قابل سرزنش شاه پدید نیاورد. او همچنان به عشق بازی سرگرم بود و مادام دومونتسپان را دوست می داشت و به همین اندازه (مادموازل دووالیر) از چشمش افتاده و کنار زده شده بود. به طوری که به صورت برده ای درآمده بود که در خدمت ملکه انجام وظیفه می کرد و برای بزرگداشت پیروزیهای او خفت های متفاوتی را می پذیرفت.

به زودی (مادام دومونتسپان) باردار شد و اعلام بارداری کرد. لوئی چهاردهم کوچکترین تردیدی به دل راه نمی داد که بچه به خود او تعلق دارد زیرا

دو مردی که امکان داشت در زندگی آن زن زیبا نقشهائی داشته باشند و پدر جنین تلقی گردند در صحنه حضور نداشتند. از مدتها پیش (مادام دومونتسپان) با (لوزن) قطع رابطه کرده و او را از خویشتن رانده بود. (لوزن) دیگر نه فقط دوست و معشوق او نبود بلکه به صورت یک دشمن در آمده بود و مادام به شدت او را دشمن می داشت.

مرد دیگری که ممکن بود پدر آن بچه متولد نشده باشد شوهر مادام دومونتسپان یعنی آقای مونتسپان بود. این مرد نگون بخت اولین بار که خواست نسبت به تجاوز شاه به همسر جوان و زیبای خود اعتراض کند به املاک خودش تبعید گردید و در آن جا سرگرم عزاداری و سوگواری برای سعادت از دست رفته و تباه شده خویشتن شد. در این صورت بدون هیچ شک و تردیدی بچه مادام دومونتسپان به خود شاه تعلق داشت و لاغیر...

با اینکه همه این مطالب را می دانستند و می فهمیدند که او حامله است و جنین درون رحم او به شوهرش و یا معشوقش تعلق ندارد، مادام مونتسپان که دوست نداشت نگاه دیگران را تحمل کند لباس مخصوصی اختراع کرد که می پوشید. این لباس به زودی در میان زنانی که می خواستند بارداری خود را از دیگران مخفی نگهدارند مد شد و مورد قبول و تقلید قرار گرفت.

لباس اختراعی او چنین بود که او مانند مردان لباس می پوشید با این تفاوت که دامن داشت و پیراهن در محل کمر چین می خورد و پف می کرد و به این ترتیب شکم برجسته پنهان می گردید.

به محض اینکه خبر آبستنی (مادام دومونتسپان) انتشار یافت تمام زنان درباری و حتی مردان (مادموازل والیر) بیچاره را ترک و پیرامون او جمع شدند. ظاهراً شاه نیز همین را می خواست. اشتباه (مادموازل دووالیر) این بود که در زمان محبوبیت و سوگلی بودن هرگز نکوشید دوستی برای خود ذخیره کند. یک روز که او به مارشال دوگرامون گله می کرد و درباره تنهائی و فراموشی خودش حرف می زد مارشال دوگرامون به او گفت:

- خانم. دوست عزیز. در زمانی که شما وسیله ای برای شاد کردن دیگران در

دست داشتید و می‌توانستید اطرافیان‌تان را بخندانید تنها خودتان خندیدید و دیگران را نخندانیدید و امروز که شما گریه می‌کنید آنها می‌خندند و راضی نمی‌شوند برای تسکین دل شما گریه کنند.

بالاخره زمان زایمان نزدیک شد و فرا رسید. آن روز یکی از زنان درباری که مادام مونتسپان و شاه هر دو به او اعتماد کامل داشتند با یک کالسکه بدون علامت و نشانه با کالسکه چپی معمولی که لباس رسمی دربرداشت به یکی از کوچه‌های محله (سن آنتوان) به سراغ یک متخصص زایمان موسوم به (کلمان) رفت.

او به کلمان گفت که باید برای وضع حمل یک زن بیاید. او هم پذیرفت ولی پیشنهاد شد که دیدگانش بسته شود و هیچ سؤالی درباره زن مورد نظر و محلی که می‌رود نکند. باز هم کلمان پذیرفت زیرا در آن تاریخ این قبیل زایمان‌ها و اینکارهای مرموز هر روز و شاید هر ساعت انجام می‌پذیرفت و هیچ محلی برای تعجب و سؤال و جواب نداشت.

کلمان که به کرات با چشمهای بسته برای وضع حمل زنان مشهور رفته و از قبول این نوع پیشنهادها سود فراوان برده بود اجازه داد تا دیدگانش را ببندند. در کنار خانم درباری در کالسکه نشست و چون بعد از ساعتی دیدگانش را گشودند خویشتن را در آپارتمان بسیار باشکوه و اطاق خوابی عالی و سلطنتی یافت.

کلمان با دقت و تیزی به بررسی اطاق و اسباب و اثاثیه آن پرداخت اما این بررسی زیاد به طول نیانجامید زیرا در همین موقع یک دختر خدمتکار به سرعت شمعها و چراغها را خاموش کرد و در اطاق هیچ فروغی مگر روشنایی آتش شومینه باقی نگذاشت.

در این موقع شاه که تا این لحظه پشت یک پرده مخفی شده بود خطاب به کلمان گفت:

- هیچ ترس. علتی برای ترس وجود ندارد. این کارها برای این است که هم زن و هم بچه از طبقه برجسته و معروف هستند باید راز آنها پوشیده بماند. البته تو هم پاداش این راز داری را خواهی گرفت.

کلمان در پاسخ شاه گفت:

- به هیچ وجه نمی ترسم. کاملاً آرام و آسوده هستم و هیچ نگرانی و تشویشی به دل خود راه نمی دهم اما یک چیز هست...

شاه پرسید:

- چه چیز...؟

- چه بگویم...؟ حقیقت این است که آیا در این خانه رسم ندارید که مهمان را سیر کنید؟... آن زن عجولانه مرا آورد در نتیجه هم گرم نه هستم و هم تشنه... آیا در این خانه چیزی هست که من بخورم و بیاشامم...

شاه سخنی نگفت اما آن دو زن خدمتکار که در اطاق بودند به سرعت دست به کار شدند. یکی از آنها از یک گنجه ظرفی از مربا و دیگری از گنجه دیگر مقداری نان آورد و هر دو نان و مربا را مقابل او روی میز نهادند. شاه در عمق تاریکی ایستاده بود و او را به خوبی می دید. کلمان با حرص و ولع به خوردن نان و مربا پرداخت و چون سیر شد گفت:

- خوب. حالا من تشنه هستم. تکلیف چیست...؟

شاه بخندیدن پرداخت و شخصاً یک بطر شراب و یک گیلان برای او آورد و روی میز نهاد. کلمان خون سرد نشسته بود و هیچ نمی دانست کسی که برای او شراب آورد و سرویس داد شاه لوئی چهاردهم پادشاه پر قدرت فرانسه است. کلمان یک گیلان ریخت. سر کشید آنگاه دومی و بعد سومی را نوشید و چون هر بار بیشتر خوشش می آمد و شراب را از نوع عالی می یافت و می پسندید مچ می کرد و نشان می داد که خیلی لذت می برد.

بعد از نوشیدن چند گیلان کلمان روی را به طرف جانبی که شاه در ظلمت و تاریکی ایستاده بود و فقط صدایش شنیده می شد برگردانید و گفت:

- هی... آقا... بینم... شما یک گیلان نمی خورید...؟

شاه گفت:

- نه. من تشنه نیستم.

کلمان بار دیگر مچ می کرد و گفت:



- حیف. چقدر بد... راستی چقدر بد. زن راحت وضع حمل نخواهد کرد. اگر شما یک گیلان بنوشید خیلی بهتر است زیرا مریض راحت تر می‌زاید. درست در همین لحظه زائو یک ناله شدید کرد و جیفی کشید. شاه و کلیمان هر دو به طرف مادام دومونتسپان دویدند. شاه دستهای او را گرفت و عمل زائیدن شروع شد و دقیقه‌ای بعد خیلی راحت و آسوده یک پسر زائید.

در این موقع که خیال شاه راحت شده بود یک گیلان دیگر شراب برای کلیمان ریخت و به او پیشنهاد کرد که بنوشد. او هم نوشید شاه برای اینکه کلیمان بتواند بیمار را معاینه کند مجدداً خویشتن را پشت پرده‌های اطاق افکند.

خدمتکاران شمع کوچکی افروختند و او معاینه‌ای کوتاه و سریع به عمل آورد و اطلاع داد که بیمار را هیچگونه خطر تهدید نمی‌کند. بعد از انجام اینکارها بار دیگر دیدگانش را بستند و او را با همان کالسکه بی‌علامت و فاقد نام و نشان رهسپار خانه کردند ولی در فاصله بین اطاق زایمان بیمار و خانه کلیمان پیرزنی که همراه او بود و وظیفه بستن و گشودن چشمان کلیمان را ایفا می‌کرد در کالسکه دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و کیسه‌ای پول طلا کف دست او قرار داد و به او گفت:

- این پول یک گنج است و به این خاطر به تو داده می‌شود که وقتی به خانه‌ات رسیدی همه چیز را فراموش کنی. نه به کسی می‌گوئی که کجا رفتی و چه کردی و نه خودت در صدد فهمیدن برمی آئی. جان تو درون همین کیسه است. فراموش نکن.

کلیمان که از وزن و فرم کیسه فهمید صاحب یکصد لوئی سکه طلا شده است از فرط شوق زبانش بند آمده بود. معهذا گفت:

- مطمئن باشید.

کلیمان البته بعدها دانست که آن شب آخر ماه مارس به کجا رفته و چه کسی را در زایمان کمک کرده بود. جالب اینکه وقتی فهمید شاه برای او شراب می‌ریخت و او مقابل لوئی چهاردهم نشسته بود و می‌مچ می‌کرد از ترس بیهوش شد.

کسی که در آن شب سی و یکم ماه مارس سال هزار و ششصد و هفتاد متولد شد به نام «لوئی او گوست دو بوروبون» نامیده شد و لقب (دوک دومن) گرفت و هم او بود که لوئی چهاردهم برای جانشینی خویش کاندیدایش کرد.

اکنون خوب است نظری به (دوک دولوزن) و عشق او نسبت به گرانند مادموازل که دختر گاستون و دختر عموی لوئی چهاردهم بود بیفکنیم، پیش از این مختصری از او نقل کردیم و دانستیم که شاه ابتدا با ازدواجش موافقت کرد اما بعداً تغییر عقیده داد و ابراز مخالفت نمود. به این ترتیب عزت و ذلت او عللی داشتند که بد نیست از این علل آگاه شویم.

هیچ تغییری در اعمال و رفتار شاه نسبت به (لوزن) بعد از انحراف از ازدواج با (گرانند مادموازل) پدید نیامده بود برعکس چون او در کمال آرامش و اطاعت به حکم و فرمان شاه گردن نهاده و اطاعت کرده بود. شاه لااقل به ظاهر اینطور نشان می داد که نسبت به او نهایت محبت و دوستی را دارد.

در طول سفر (فلاندر) که گفتیم (مادام) به عنوان سفیر لوئی چهاردهم نزد برادرش پادشاه انگلستان می رفت فاصله پاریس تا دونکرک را (لوزن) با درجه ماژور ژنرال نیروی نظامی همراه شاه را فرماندهی کرد و این وظیفه را خیلی خوب انجام داد به طوری که در بازگشت همه فکر می کردند او خیلی بیش از سابق مورد محبت شاه قرار گرفته و خود او نیز این حساب غلط را برای خود باز می کرد که نورچشمی لوئی چهاردهم شده است.

او خود را در اوج کامیابی و موفقیت و ثروت مشاهده می کرد در حالی که دو دشمن بزرگ و قدیمی خویش را از یاد برده بود. دشمن اول او (لووا) وزیر جنگ بود و دشمن دومش مادام دومونتسپان که دقیقه ای از فتنه انگیزی و تحریک شاه علیه او غفلت نمی ورزیدند.

بالاخره هر دو دشمن با هم متحد شدند و کینه شاه را علیه او برانگیختند، و آتش را شعله ور ساختند. یکی از این دو دشمن سخنان زشتی را که (لوزن) گفته بود به یاد لوئی آورد و دیگری ماجرای شکستن شمشیر و رفتن به باستیل و اینکه چندین روز پیشنهاد شاه را در کاپیتانی گارد معوق گذاشت.

به شاه گفته شد (لوزن) اگر چه با (گراندمادموازل) ازدواج نکرد ولی به صورت معشوقه با او رابطه نزدیک دارد و از وجودش و ثروتش هر دو بهره برداری می کند. به طوری که حتی قصد دارد بخش عظیم از دارائی او را به اسم خودش ثبت دهد.

به شاه گفته شد که این شبه نجیب زاده شهرستانی یک روز با چکمه گل آلود خویشتن را روی کاناپه افکند، پاها را دراز کرد و به (گراندمادموازل) نوه (هانری چهارم) گفت:

— هی ... لوئیر دوبوربون... بیا چکمه های مرا بیرون بیاور...

و شاهزاده خانم نیز روی زمین زانو زد و اینکار کثیف و خفت بار را انجام داد. به هر حال این دو دشمن با یکدیگر هماهنگی نشان دادند و شاه را علیه (لوزن) برانگیختند و از او حکم بازداشت شوالیه را گرفتند. لوزن را بعد از بازداشت به یکی از زندانهای دولتی بردند زندانی که محل نگهداری دزدان و جنایتکاران و بدترین انواع خلافکاران عادی و عامی بود.

تمام سال هزار و ششصد و هفتاد و یک با همان خلق و خوئی که از لوئی چهاردهم تصویر کردیم سپری شد. (مادام دومونتسپان) ظاهراً با (لوزن) رابطه خوبی به وجود آورده بود. لوزن از هنر جواهرسازی آگاهی کامل داشت و مونتسپان کارهای جواهرسازی خود را به او رجوع می کرد.

یک شب از ماه نوامبر فرمان بازداشت (لوزن) به (شوالیه فوربن) داده شد. (شوالیه فوربن) سرگرد گارد مخصوص سلطنتی بود. (فوربن) برای بازداشت لوزن به خانه او مراجعه کرد اما او نبود زیرا صبح همانروز به پاریس عزیمت کرده بود تا با جواهرساز خاص (مادام دومونتسپان) در مورد نگین یک انگشتر مذاکره کند.

(شوالیه فوربن) یک پست نگهبانی مقابل خانه (لوزن) گذاشت و به او مأموریت داد که به محض بازگشت صاحبخانه (فوربن) را مطلع کند. ساعتی بعد مأمور نگهبان آمد و به (فوربن) اطلاع داد کسی که انتظارش را داشتید هم اکنون رسید. سرگرد فوربن عده ای از مأموران خویش را در اطراف خانه به نگهبانی و

مراقبت گماشت و خودش وارد خانه شد و چقدر متعجب گردید وقتی مشاهده کرد که (لوزن) در کمال آرامش و راحتی خیال جلوی شومینه نشسته و خود را گرم می کند.

فوربن همین که وارد شد سلام نظامی داد. (لوزن) تا چشمش به او افتاد با همان خونسردی و آرامش پرسید آیا از طرف شاه مأموریت نداری...؟ (فوربن) پاسخ داد که در کمال تأسف مأمور بازداشت شما هستم. هیچ نمی خواستم اینطور بشود اما وظیفه ای که دارم اجرای حکم را به من تکلیف می کند. او از لوزن خواست که بدون مقاومت شمشیر خودش را به او بسپارد.

هیچ مقاومتی فایده نداشت. (لوزن) خودش این را می فهمید معهذا از (فوربن) پرسید آیا اجازه می دهید شاه را بینم...؟ و چون از طرف سرگرد جواب رد شنید ناگزیر شمشیر خود را بیرون آورد و باز کرد و به او سپرد. این اطاعت کورکورانه از فرمان شاه مانع از این نشد که فوربن تمام شب را به مراقبت از او بگذراند همان گونه که از یک جانی نگهداری می کنند.

فردا صبح (فوربن) زندانی خود را به (مسیودارتانیان) فرمانده تفنگداران سپرد. (مسیودارتانیان) قبلاً از (لووا) وزیر جنگ دستورهای لازم را گرفته بود و خوب می دانست با زندانی خویش چگونه رفتار کند. (مسیودارتانیان) ابتدا او را به (پییر آنسیز) برد و از آنجا به (پین یروول) انتقال داد و در آنجا (لوزن) را در یک زندان مجرد که میله های آهنی و نور و روشنائی مختصری داشت انداختند بدون اینکه اجازه صحبت با احدی را داشته باشد.

این تغییر موقعیت از عزت به ذلت آنقدر غیرمترقبه، و سقوط آنچنان عمیق و مهیب و اندوه آن اندازه بزرگ و دهشتناک بود که (لوزن) با همه خویشتن داری نتوانست تحمل کند و بیمار شد و بیماری اش آنچنان خطرناک و مرگبار تشخیص داده شد که برای او کشیش اعتراف گیر فرستادند.

کشیش اعتراف گیری که برای (لوزن) به زندان اعزام داشتند یک کشیش (کاپوسن) بود که ریش درازی داشت و همین ریش بیشتر بر شخصیت و حرمت او می افزود ولی (لوزن) که این روزها نسبت به همه چیز و همه کس سوء ظن یافته

بود پیش خود فکر کرد که کشیش یک جاسوس است که خود را به شکل کاپوسن‌ها در آورده است لذا برای حصول اطمینان همین که پیرمرد به تخت‌خواب بیمار در حال مرگ نزدیک شد (لوزن) دست خود را دراز کرد و ریش بدبخت کشیش را گرفت و حالا نکش کی بکش. لوزن می‌خواست مطمئن شود که ریش مصنوعی و دروغی نیست اما بیچاره کشیش چنان دردی احساس کرد و چنان شوکه شد که شروع کرد به فریاد کشیدن و حالا فریاد نکش، کی بکش...

نگهبانان به درون زندان ریختند ولی لوزن قبل از ورود و مداخله آنها چون اطمینان حاصل کرده بود حقیقت را به کشیش گفت و عذرخواهی کرد. کشیش هم او را بخشید و وظیفه‌اش را انجام داد و رفت اما جالب اینکه دعای او اثر خوب باقی نهاد و بیمار محترمی بودی حاصل کرد.

سلامت لوزن که بازگشت، مانند هر زندانی و اسیر دیگر گرفتار یک وسوسه مشترک شد. وسوسه‌ای که برای همه زندانیان و اسیران مشترک می‌باشد فکر رهایی و تحصیل آزادی است.

(لوزن) روزها و ساعتها وقت صرف کرد تا توانست در بخاری دیواری سلول خود یک سوراخ به وجود آورد اما این سوراخ به بیرون زندان راهی نداشت بلکه موجب گردید تا با زندانیان همسایه خود رابطه پیدا کند. جالب اینکه زندانیان همسایه نیز همین تجربه را داشتند و اینکار پرزحمت را انجام داده و سوراخی به سلول مجاور ایجاد کرده بودند. هیچ سوراخی به فضای باز و آزادی راه نداشت. تجربه شکست خورده همسایگان همین بود.

یکی دو روز که گذشت دو همسایه زندانی تصمیم گرفتند حالا که سوراخی گشوده و باز دارند چرا با هم حرف نزنند و آشنا نشوند. این حال آن را پرسید و آن دیگری هم از این احوالپرسی نمود و قبلاً یکدیگر را معرفی کردند و ناگهان لوزن دریافت که همسایه‌اش کسی نیست مگر (فوکه) نگون بخت وزیردارائی شاه... به خاطر دارید که (فوکه) را در نانت بازداشت کردند اما چندی بعد او را به باستیل آوردند و از باستیل به زندان (پین‌یرول).

(فوکه) از زندانیان دیگر شنیده بود که محبوس جدید الورد همان

(پی گیلهم) دولوزن است که در دربار او را دیده بود. لوزن در آن تاریخ تحت حمایت (مارشال دو گرامون) و (مادام دوسواسون) قرار داشت و شاه نسبت به او به دیده خوب می‌نگریست.

(لوزن) نیز به وسیله زندانیان شنیده بود که جناب وزیر دارائی سابق را با بی‌عدالتی زندانی و گرفتار کرده‌اند. اشتراک سرنوشت آنها را واداشت تا سوراخ را گشادتر کنند و با هم رابطه مستقیم به وجود آورند.

دو زندانی که قبلاً شناختی نه چندان عمیق از یکدیگر داشتند حالاً بیشتر و بهتر با هم آشنا شدند و در حقیقت آشنائی و دوستی را تجدید کردند. سقوط (فوکه) برای (لوزن) آشنا بود و او همه چیز را در این باره می‌دانست اما (فوکه) چیز مهمی درباره دوست جدید زندانی خود نمی‌دانست. هر چه که (لوزن) برای فوکه می‌گفت تازگی داشت زیرا او طی این دوازده سال دوری از دربار و زندگی آزاد حتی بسیاری از چهره‌های جدید و نوظهور در دربار را نمی‌شناخت.

به این ترتیب (لوزن) برای او تعریف کرد که چگونه ثروت و دولت به طور ناگهانی و باور نکردنی به او روی آورد و چطور دولت از او برگشت. او از عشقهای خود سخن گفت. از عشقهای متعدد، عشق به (پرنسس دومونا کو) و (مادام دومونتپان) قدرت و نفوذی که روی لوئی چهاردهم داشت. اینکه شاه به او گفته و وعده داده بود به فرماندهی توپخانه منصوب شود... ماجرای شکستن شمشیر، سقوط پیروزمندانه‌اش از باستیل و ریاست بخشی از گارد، حکم ژنرال دراگون. موافقت موقتی شاه به ازدواج با (گراند ماداموازل) و دختر گاستون و آنگاه مخالفت...

(فوکه) گمان کرد که (لوزن) زندانی بدبخت به علت زندانی شدن و شوکی که به او وارد آمده عقل خود را از دست داده است. به دیگر زندانیان اعلام داشت که او دیوانه است و امکان دارد در یک حالت بحرانی جنون اسرار آنها را فاش کند رابطه خویش را با او قطع کردند.

غیبت (لوزن) از دربار هیچ تغییری در اوضاع پدید نیاورد زیرا او در

شرایط کامیابی و توفیق هیچ رفیقی برای خود دست و پا نکرده بود. مخصوصاً نزد زنان به همین علت خیلی زود از خاطرها رفت.

در این مدت یک جوان زیبا و با ظاهری آراسته و مطلوب در ورسای ظاهر شده بود که می رفت توجه بسیاری را به خود جلب کند. این جوان (دوک دولونگویل) نامیده می شد و ما چگونگی تولد او را در روزهای موفق (فروند) تعریف کردیم. او در سال هزار و ششصد و شصت و سه بعد از مرگ پدر صاحب ثروت و القاب او گردید.

او علاوه بر این ثروت بیکران و لقب بزرگ و پر احتشام جوانی بسیار زیبا و دوست داشتنی بود که توجه هر صاحب ذوقی را جلب می کرد. اولین زنی که نسبت به او توجه نشان داد (مارشال دولافرته) بود<sup>۱</sup>

(لامارشال دولافرته) نامی است که در تاریخ عشق و عشقبازیهای فرانسه از شهرت و معروفیت برخوردار می باشد و ما در اینجا فقط مختصری درباره او می نویسیم. او خواهر (کتس دولون) است که (باسی رابوتن) در کتاب معروف خود موسوم به (تاریخ عشقهای فرانسویان قدیم) بخشهایی را به او اختصاص داده و در این تاریخ که ما به سراغ او می رویم تقریباً از صحنه کنار رفته بود. خواهر (کتس دولون) یعنی (مارشال دولافرته) در این تاریخ تقریباً سی ساله به نظر می رسید ولی در حقیقت سی و هشت سال داشت. اگر نخواهیم سی یا سی و هشت سالگی را بپذیریم حد متوسط باید سی و چهار سال به او بدهیم.

(مارشال دولافرته) در زندگی خویش موجد حوادث بزرگ بود که ما در اینجا یکی را به عنوان نمونه نقل می کنیم. ماجرائی که سر و صدای فراوان به وجود آورد. وقتی او به همسری (مارشال دولافرته) درآمد. همه کسانی که دو خانواده را می شناختند گفتند که او کار بسیار بدی کرد و اگر از میدانهای جنگ جان سالم به در برده از چنگ این زن جان به در نخواهد برد. (دولافرته) که سربازی خشن و تند خو و جنگجو بود فردای شب عروسی همسرش را فرا خواند و این جملات

---

۱ - توجه داشته باشید که (مارشال) عنوان و درجه نظامی نیست بلکه اسم است. اسمی است که از عنوان و درجه شوهرش گرفته شد. زن و شوهر هر دو را مارشال می نامیدند.

را به او گفت:

- در حقیقت خانم الان شما همسر من هستید. امیدوارم که هیچ شک و تردیدی در این واقعیت نباشد و باز هم امیدوارم شما ارزش این افتخاری را که به دست آورده اید بدانید. اما من به شما اخطار می‌کنم که اگر بخواهید به خواهرتان (مادام دولون) و جمعی دیگر از خویشاوندانتان که من از ذکر نام آنها خودداری می‌کنم شباهت داشته باشید و چنانچه بخواهید از اعمال و رفتار آنها تقلید کنید چیزی که به دست نمی‌آورد هیچ... بلکه در نیستی و هلاک خود کوشیده‌اید. در این صورت خوب به گفته‌های من فکر بکنید و نتیجه بگیرید و بدانید که شما هر گونه رفتار کنید من هم همانطور رفتار می‌کنم.

(مادام دولافرته) دهن کجی کرد ولی شوهرش ابروان خود را در هم کشید و به او فهمانید که باید مطیع و منقاد باشد. وظیفه و شغل (مارشال دولافرته) ایجاب می‌کرد که به جنگ برود و رفت ولی قبل از حرکت به همسر خود دستور اکید داد که از رفتن به خانه خواهرش (مادام دولون) جداً خودداری کند. مارشال خوب می‌دانست خانه (مادام دولون) چگونه جایی است و او چطور از یک مشت افراد آدم فروش و بی‌شخصیت و جاسوس و حسود احاطه شده است. کسانی که وابستگی و پول زیاد داشتند و این هر دو آنها را به انجام هر کار خلافی برمی‌انگیخت.

از این طرف (مادام دولون) وقتی فهمید که شوهر خواهرش قدغن کرده و دستور داده خواهرش به خانه او قدم نگذارد دچار خشم شدیدی شد و سوگند یاد کرد. که از او انتقام می‌گیرد. انتقامی که شایستگی نام و عنوان او را داشته باشد. (مسیو دوبوورون) همان کسی که در ماجرای مرگ غم‌انگیز (مادام) از او نام بردیم در این تاریخ عاشق بیقرار (مادام دولون) و معشوق او بود. او وقتی موضوع را شنید به همکاری با (مادام دولون) پرداخت و برای گرفتن انتقام برنامه ریزی کردند.

در میان مستخدمین خانه (مارشال دولافرته) خدمتکار خوب و کاملی بود که بیشتر به افراد خانواده‌های بالا شباهت داشت. نگاه خانم دولون روی او قرار



گرفت و یک روز صبح او رابه خانه خویش فرا خواند .

از گفتگوئی که (مادام دولون) با آن پسر جوان خدمتکار خواهرش انجام داد فهمید که پسرک از یک خانواده خوش نام و بزرگ شهرستانی است ولی در اینجا اسم خود را تغییر داده برای اینکه همشهریان و افراد خانواده اش ندانند او به شغل پائین اجتماعی مشغول شده است.

یک روز که (مسیو دوبوورون) با همسر (مارشال دولافرته) صحبت می کرد به او گفت:

- خانم. هیچ به این پسر بچه ای که به شما خدمت می کند دقت کرده اید؟ خانم (مارشال دولافرته) پرسید:

- چه دقتی؟ ... کدامیک از مستخدمین را می گوئید؟

- آن پسرک که (اتین) نامیده می شود ولی نامش اتین نیست.

- یعنی چه.. اتین نامیده می شود اما نامش اتین نیست.

- بله. من از آنچه که می گویم آگاه هستم. هیچ دقت کرده اید؟

- نه...

- خوب. حالا دقت کنید و آنچه که دریافتید به من بگوئید.

فردا صبح (مسیو دوبوورون) نزد (خانم دولافرته) بازگشت و پرسید:

- خانم. فکر کردید؟

- چه فکری؟

- عرض کردم به این (اتین) توجه و دقت فرمودید؟

- بله.

- در این صورت او را چگونه یافتید..؟

- اعتراف می کنم که جوان خوبی است و به کارش آشناست.

- من هم همین عقیده را دارم زیرا او یک نجیب زاده است.

- یک نجیب زاده است و آمده اینجا خدمتکار خانه شده؟

- عشق خیلی قدرت دارد و خیلی کارها می تواند انجام دهد...

- مارکی... چه می گوئید؟

- عرض می کنم. این پسر بچه عاشق شماست و چون هیچ وسیله ای برای نزدیک شدن به شما به دست نیاورده به این حيله متوسل شده است.

(مادام دولافرته) به قهقهه خندید و خواست موضوع را به شوخی و خنده و مسخرگی برگزار نماید اما (مسیو دوبوورون) تغییر صدای او را تشخیص داد و فهمید که ضربه درست فرود آمده و کار خودش را کرده است.

(مسیو دوبوورون) نزد (کتس دولون) بازگشت و برای او از موفقیتی که به دست آورده تعریف کرد از این طرف (مادام دولون) فرستاد دوباره پسرک را نزد خود آورد و به او گفت که من استنباط کرده ام که خواهرم نسبت به تو بی میل نیست پس تو باید طوری رفتار کنی که یک نجیب زاده هستی زیرا او تو را نجیب زاده شهرستانی می پندارد. او برای اینکه پسرک میوه رسیده چنین خیانت و جنایتی را از دست ندهد تا می توانست او را وسوسه کرد و به او فهمانید که اگر به چنین موفقیتی برسد چه سودها از این کار می برد به شرطی که چابک و عاقل باشد و کار را خراب نکند.

تصادفاً پسرک قابل بود. آغاز گفتگو او را متوحش کرد ولی بعد مطمئن شد و بیاد آورد که روش (مادام دولافرته) واقعاً طوری است که علاقه او را نشان می دهد. او به این نتیجه گیری رسید که برای جلب توجه و محبت معشوقه اش بر خدمت خود بیفزاید.

هیچ یک از اعمال (اتین) از نظر خانم دولافرته پوشیده نمی ماند و روز به روز به این نتیجه می رسید که او واقعاً یک نجیب زاده است که به پاریس آمده و نام خود را تغییر داده است. دیگر از این بابت احساس شرمندگی نمی کرد که با یک پسرک عادی غیر اشرافی راه عشق و عاشقی را گشوده است. حتی وقتی از او نام و نشانش را پرسید پسرک نام یکی از نجیب زادگان ناحیه خودشان را به دروغ گفت.

(مادام دولافرته) فهمیده بود که (اتین) از گیسوان او که تصادفاً خیلی زیبا بود خوشش می آید و عشق عجیبی دارد که گیسوانش را لمس کند. حتی دو سه بار خانم دولافرته به وسیله همان پسرک گیسوان خود را شانه زده بود. البته

پسرک ناشی بود و هنگام شانه زدن گیسوان خانم را می کشید اما زن مهربان تحمل می کرد و در مقابل لذتی که به اتین می داد به روی خود نمی آورد. یک روز که خانم می خواست آرایش کند کسی را به دنبال اتین فرستاد. به این بهانه که قصد نوشتن نامه دارد و می خواهد او بگوید و اتین بنویسد اما وقتی اتین آمد خانم به جای قلم شانه را در دست او نهاد. اتین فهمید که حالا وقت آن است رل یک نجیب زاده را بازی کند. کسی هیچ نمی داند که آنجا چه اتفاقی افتاد و چه گذشت اما آنها بیشتر از یک ساعت آنجا با هم بودند و پس از اینکه اتین خارج شد سه نامه در دست داشت.

اتین از فرط دستپاچگی و تشویشی که داشت یکی از نامه ها را گم کرد. نامه پس از جستجو پیدا شد اما فقط آدرس نوشته شده و کاغذ داخل پاکت سفید مانده بود نشان دهنده اینکه منشی قابل نبوده و عاشق چابک و قابل بوده است. خبر به گوش (مادام دولون) رسید که در هدف خائنانه خود توفیق یافته و کاری که نباید بشود شده است اما عطش انتقام جوئی او کاملاً خاموش نمی شد زیرا او می خواست انتقام را کامل کند. یک نامه مشابه نیز برای مارشال فرستاده شد و روزی که مارشال از صحنه جنگ می خواست به پاریس عزیمت کند نامه را در جاده به او دادند.

ابتدا مارشال نامه ای را مشاهده کرد که امضاء نداشت و خطوط و حروف آن نیز نه آشنا بود و نه قابل خواندن و فهمیدن. مارشال می خواست به آن هیچ اهمیتی ندهد و حتی نامه را به دور بیفکند اما چون ذاتاً نسبت به همسرش بدبین بود و به علت خونی که در رگهای او جریان داشت احتمال هر خیانتی را می توانست به آن زن نسبت دهد تصمیم گرفت درست یا غلط از اخطاری که دریافت داشته بهره برداری کند.

مارشال برای اینکه به نتیجه برسد و چیزی را که می خواست بفهمد تصمیم گرفت نهایت احتیاط را بکند. او وقتی به پاریس رسید با چهره ای خندان به خانه خود رفت و طوری باهمسر خود برخورد نمود که او دچار هیچ نوع سوء ظن نشود. گوئی اصلاً اتفاقی نیفتاده و او نسبت به زنش بدبینی ندارد.

مارشال از آنجائی که خودش را خیلی دوست می‌داشت در عین حال نتوانست از عشق‌بازی خودداری کند و همین سبب شد که خیال زن آسوده شود و اطمینان حاصل کند که شوهرش چیزی نمی‌داند لذا احتیاط‌های لازم را مرعی نداشت و از همین نکات مرد فهمید که آنچه به او رسانیده‌اند حقیقت داشته است.

اولین فکر او این بود که دستور بدهد او را بکشند اما کشتن پیشخدمت خانه به دست دیگران صلاح نبود. به تجربه می‌دانست اشخاصی که مأمور این کارها می‌شوند دقت لازم را نمی‌کنند و کار به وخامت می‌گراید لذا مصمم شد که خودش اینکار را بکند.

او به جای خشم و خشونت نشان دادن با پیشخدمت خود نهایت محبت و مهربانی را کرد تا جائی که از همسرش خواست او را همراه خودش به سفر برد. وقتی که به (نانسی) رسیدند وانمود کرد که آنجا معشوقه‌ای دارد و لازمست که چند روزی آنجا بمانند.

هر روز مارشال همراه همان پیشخدمت که حالا محرم‌السرار خودش کرده بود با هزار نوع احتیاط به خانه‌ای می‌رفت و با هزار نوع احتیاط مشابه از آن خانه خارج می‌شد بالاخره یک شب که با اسب از همان خانه معشوقه خیالی بازمی‌گشتند مارشال در حین راه شلاق سواری خود را به زمین افکند و به پیشخدمت خود دستور داد که پیاده شود و آن شلاق را بردارد و به او بدهد. اما پیشخدمت نگون بخت همین که خم شد تا شلاق را از روی زمین بردارد مارشال با اسلحه کمبری خود گلوله‌ای از پشت به مغز او شلیک کرد.

جسدش را همانجا باقی گذاشت و به راه خود ادامه داد. وقتی به نانسی رسید خیلی آرام و خونسرد پرسید که آیا (اتین) باز گشته‌است و اظهار داشت او را برای دریافت پولی که طلب داشته به چند فرسخی فرستاده است. مستخدمین خانه طبعاً جواب منفی دادند و گفتند که (اتین) بازنگشته است لذا مارشال سفارش کرد وقتی آمد او را از خواب بیدار کنند و با گفتن این جملات رفت خواهید.

مارشال آن شب را آرام و بی‌دغدغه خوابید فردا صبح که بیدار شد باز هم پرسید (اتین) بازنگشته است.

در طی روز جسد را یافتند ولی به مارشال کسی سوء ظن نبرد زیرا فکر کردند سواران (لوکزامبورگ) که در آن جاده زیاد رفت و آمد می کردند او را کشته اند تا پولی را که همراه داشته تصاحب کنند.

مارشال او را کشت اما همسرش باقی مانده بود و تا او را نمی کشت انتقامجویی او کامل نمی شد.

در غیبت مارشال (بوورون) که فکر کرد شوخی (مادام دولون) ممکن است کار را به جای خطرناکی برساند ماجرا را همانطور که اتفاق افتاده بود برای (لامارشال) یعنی خانم مارشال تعریف کرد. او نیز که معمولاً سعی می کرد برای خود دوستانی دست و پا کند به قدری از (بوورون) تشکر و سپاسگزاری کرد که او را علیه خواهرش با خود متفق نمود و هر دو به اتفاق نقشه ای کشیدند تا از (مادام دولون) انتقام بگیرند.

(لامارشال) و (مارکی دو بوورون) می دانستند که مارشال برای انتقامجویی خواهد آمد و انتقام او خطرناک خواهد بود لذا دو نفری نقشه ای کشیدند تا اولاً از شدت خشم مارشال بکاهند درثانی از (مادام دولون) نیز انتقام بگیرند. مارکی زنی را دریکی از خانه های بدنام شهر می شناخت که بسیار زیبا و جوان بود. او آن زن را از آن خانه بیرون آورد و لباس شهرستانیها را به او پوشانید و در خانه (مارشال) به عنوان دوست و ندیمه (لامارشال) قرار داد. در ضمن به او تعلیمات لازم را داد که وقتی مارشال آمد چه کند و چگونه بین زن و شوهر قرار بگیرد تا مارشال از خشم به هوسازی سوق داده شود.

(مارشال) وقتی از سفر بازگشت و زنی زیبا و دلفریب را به عنوان ندیمه همسر خویش در خانه دید یکه خورد. مارشال آن دختر را فراخواند تا از او پرسد نام و نشانش چیست و کجا بوده و چگونه به آن خانه آمده و مصاحب همسرش شده است.

آن زن که تعلیمات لازم را قبلاً از (مارکی دو بوورون) گرفته بود پاسخ داد که مادام دولون فرته یعنی خانم مارشال از کودکی او را مورد محبت قرار می داد و با کمکهای خویش او را حمایت می کرد. یک ماه پیش مرا احضار کردند و گفتند

چون تنها هستم بیا نزد من زندگی کن. من هم آمدم و اکنون در خدمت ایشان هستم.

آن زن ضمن گفتن این مطالب بنای تمجید و تحسین را از مادام دولافرتیه همسر مارشال گذاشت و هنگامیکه این جملات را می گفت چنان ناز و عشوه‌ای نشان می داد که دل و دین از مارشال عاشق پیشه می ربود. در پایان گفتگو به این نتیجه گیری رسید که اندیشه انتقام را به وقت دیگری موکول کند و فعلاً به عشق و عاشقی با آن زن زیبا که لقمه آماده‌ای تصور می شد پردازد.

قبلاً به آن زن تعلیم داده شده بود که تسلیم مارشال نشود و تا پای جان مقاومت کند و دخترک نیز مقاومت می کرد. مارشال که از زهد و پارسائی دروغین آن زن به جان آمده بود در خانه هزار نوع دیوانگی می کرد.

اینک نوبت (مادام دولافرتیه) بود که آبروی شوهرش را ببرد. اعمال و رفتار نامناسب و دیوانگیهای او به اطلاع همه رسید. از افراد خانواده و نجیب زادگان گرفته تا به شاه، همه دانستند که او عاشق زن ندیمه همسرش شده است.

اما زن مذکور ناگهان یک روز صبح ناپدید شد در حالی که از خود پیام گذاشته بود که چون بیش از این نمی توانم در مقابل مارشال مقاومت کنم به یک دیر پناهنده می شوم. ولی در حقیقت به امریکا رفته بود. خانم مقداری پول به او داده و زن را با یک کشتی به قاره تازه کشف شده امریکا فرستاده بود.

مارشال بعد از ششماه جستجوی بی حاصل و کاوش در همه دیرها و صومعه‌ها سرانجام فهمید که همسرش او را از میدان به در برده و به نقطه‌ای بسیار دور فرستاده است. اینکار سرو صدای زیادی به وجود آورد و به جای اینکه موجب خشم مارشال نسبت به همسرش شود بر عشق و اعتماد او افزود. مارشال فکر کرد چرا باید زنی را که تا این درجه دوستش دارد به قتل برساند. زنی که با این همه تلاش و فداکاری رقیب را از دسترس او دور کرده بی تردید زنی دوست داشتنی است نه کشتنی لذا کلاً اندیشه انتقام را از ذهن خود بیرون کرد و بیشتر از گذشته عاشق و شیدای او شد تا جایی که عشق آنها و صمیمیت آنها ضرب المثل شده بود و همگان از آن صحبت می کردند. زن و شوهر نشستند و با هم حرف

زدند. قرار شد کاری به کار یکدیگر نداشته باشند. نه زن حسادت نشان دهد و نه مرد غیرتمند و متعصب باشد. با این عهد و پیمان به زندگی در کنار یکدیگر ادامه دادند.

آنها نیز مثل دیگر اشراف و نجیب زادگان و درباریان آن تاریخ فرانسه فقط به اسم زن و شوهر بودند و قلبشان برای دیگری می‌تپید. دربار فرانسه در عهد لونی چهاردهم مالامال هوس و لبریز از فریب و نیرنگ و عشقهای هوس آلود بود. شاه خودش نمونه بارزی از این آلودگی محسوب می‌شد و چون می‌خواست به سفر برود معشوقه‌های خویش را همدوش ملکه می‌فرستاد. چنانچه مردی می‌خواست در مورد همسر خویش تعصب و غیرت نشان دهد و یا زنی می‌کوشید به شوهرش صمیمی و وفادار بماند دیگران به او می‌خندیدند و آنها را مورد تمسخر و استهزاء قرار می‌دادند.

اینک باز می‌گردیم به (دوک دولونگویل) خوشگل و ظریف که گفتیم (مادام دولافرته) یا (خانم مارشال) بیش از تمام خانمهای درباری خودش را به او نزدیک کرده و تقاضای عشق داده بود. دوک دولونگویل نیز عشق او را پذیرفت اما چند شرط معین کرد. یکی از شرایط او این بود که تمام ستایشگران و دلدادگان دیگر را از خود براند و تنها عشق او را بپذیرد.

(مادام دولافرته) دوبرابر سنی را داشت که نشان می‌داد اما پر جذبه و شوق‌انگیز بود و کمتر مردی می‌توانست در مقابل او مقاومت کند. (دوک دولونگویل) نیز جوان و پرحرارت و بسیار دوست‌داشتنی و ستایش‌برانگیز بود و زنان درباری و اشراف برای آشنائی با او سر و دست می‌شکستند.

(مارکی دفیا) همان کسی که سم را از دست (لورن) گرفت و داخل ظرف جوشانده کاسنی (مادام) را به سم آلود و موجب مرگ او شد از دلدادگان خانم مارشال محسوب می‌گردید و در این راه آنقدر پیش رفته و نزدیک شده بود که دیگر کاری جز وصال برای او باقی نمی‌ماند. درست در همین موقع بود که از طرف خانم مارشال برای (مارکی دفیا) پیغام رسید که همه چیز بین ما تمام شده و خواهش می‌کنم از این پس سر راه من قرار نگیرید.

(مارکی دفا) مردی شجاع بود و اگر چه به هیچ وجه اهل جنگ و جدال نبود و جنگیدن را دوست نمی داشت و سرش به عشقها و لذتها و هوسهای گرم بود نوعی لجبازی ذاتی و جبللی داشت. بسیار سمج و بد پيله بود به طوری که وقتی نظرش نسبت به کاری جلب می شد تا آن کار را انجام نمی داد از پای نمی نشست. اگر زنی را می دید و از او خوشش می آمد زن هر کس بود و به هر قدرتی تعلق داشت به زودی از آن او می شد. چنین مرد لجباز و یکدنده ای ناگاه از طرف معشوقه پیغامی دریافت کرد که راهت را بگیر و برو و دیگر با من کاری نداشته باش. او احساس کرد که در این پیغام نوعی خشونت و قاطعیت وجود دارد که تا کنون سابقه نداشته پس باید کسی پشت سر پیغام دهنده باشد. جستجو کرد و خیلی زود (دوک دولونگویل) را شناخت.

(دوک دولونگویل) شاهزاده بود. شاهزاده ای از خون و از تبار (والوا) یعنی خون خانواده ای که مدتها بر فرانسه حکومت و سلطنت کرده بود. غیرممکن بود مسئله ای به او ارتباط پیدا کند که عاقبت خطرناک و بد نداشته باشد. بعلاوه (مارکی دفا) فکر کرد که (دوک دولونگویل) با آن رتبه و ارزش خانوادگی و یدک کشیدن عنوان شاهزادگی معلوم نیست دعوت او را به مبارزه رویاروی پذیرد زیرا مارکی دفا یک نجیب زاده ساده بیش نبود و شخصیتی مثل دوک دولونگویل خود را با او روبرو قرار نمی داد. از طرف دیگر تحمل این درد برای او مشکل بود که شخصی از راه برسد و زن مورد علاقه اش را از او بگیرد و در خانه اش بروی او بیند.

او عده ای را به جاسوسی گماشت. حتی در خانه خود دوک دولونگویل مأمور گذاشت و بالاخره از یک قرار ملاقات مطلع شد. (مارکی دفا) برای حصول اطمینان شخصاً به مراقبت پرداخت و مشاهده کرد که ابتدا (دوک دولونگویل) وارد خانه شد. بعد خانم مارشال... چندی آنجا ماندند و بعد بیرون آمدند. فردای آن روز ضمن گردش (مارکی دفا) به (دوک دولونگویل) نزدیک شد و سرش را بیخ گوش او نهاد و گفت:  
- آقا.. من خیلی کنجکاو و فضول هستم.



دوک متعجبانه برگشت و پرسید:

- بگوئید. کنجکاوی شما در چه مورد است اگر بتوانم به آن جواب می‌دهم.

- دلم می‌خواهد شما را شمشیر در دست بینم...

اوبا حیرت بیشتری پرسید:

- شمشیر در دست...؟ آخر علیه چه کسی...؟

- علیه من...

دوک با لحنی سرد و بی‌تفاوت گفت:

- متأسفم آقا... من فقط با اشخاص هم‌شان خودم مبارزه می‌کنم و اگر کسی

هم‌شان من نباشد باید کسی باشد که لااقل تا پنج نسل نجیب‌زادگی او ثابت شود.

این حرف برای (مارکی دفیا) که کسی در نجیب‌زادگی او شک و تردیدی

نداشت بسیار دشوار و غیرقابل تحمل بود. خون به صورت مارکی دفیا دویدو

حالت چهره‌اش عوض شد اما چون عده زیادی از اشراف و نجیب‌زادگان در آنجا

بودند هر دو از هم دور شدند بدون اینکه سوءظن دیگران را برانگیزند و کسی

بفهمد که آنها آن چند لحظه چه گفتند و چه شنیدند.

ولی کار به اینجا خاتمه نیافت. یک روز عصر که (دوک دولونگویل) با

کالسکه از راهی می‌گذشت و مارکی قبلاً به وسیله جاسوسان خویش مطلع شده

بود خود را سر راه او رسانید و وسط جاده توقف کرد. او در یک دست عصا و

در دست دیگرش شمشیر گرفته بود. همین که کالسکه توقف کرد فریاد کشید و

گفت:

- اگر از کالسکه بیرون نیائی هم در شاهزادگی تو تردید می‌کنم و هم در

مردانگی تو...

دوک جوان خیلی شجاع و دلیر بود. او احساس کرد که چاره‌ای جز

مبارزه ندارد. اگر چه حریف بسیار پست است و در شأن و مقام او نیست معه‌ذا

کالسکه را متوقف کرد و در را گشود و از آن پائین جست. اما قبل از اینکه

دوک شمشیر خود را بیرون بکشد و از غلاف بیرون بیاورد مارکی خودش را

روی او افکند و با عصا چندین ضربه به سر و روی او زد.

حمالها و قاطرچی‌هایی که دنبال کالسکه دوک بودند وقتی این منظره را دیدند چوبدستهای خود را کشیدند و حمله کردند. (مارکی دفیا) چند ضربه خورد اما دوک فریاد کشید و گفت نزنید. من باید بنحو دیگری از او انتقام بگیرم. و مارکی دفیا از فرصتی که پیش آمد استفاده کرد و در تاریکی شب گریخت و ناپدید شد.

(دوک دولونگویل) بسیار به همراهان و باربران خود سفارش کرد تا از این واقعه به کسی حرف نزنند. آنها هم قول دادند از جانب خود (مارکی دفیا) نیز خیالش راحت بود که جرأت چنین کاری را ندارد زیرا اگر موضوع فاش می‌شد به گناه جسارت به یک پرنس درجه اول به زندان باستیل می‌رفت.

اما دوک موضوع را به یکی از دوستان خود گفت. قرار شد که آنها نه با عصا بلکه با کارد او را بزنند و بکشند. این در آن تاریخ رسم بود و کسی نمی‌پرسید چرا و چگونه اینکار انجام گرفت. آنها در تدارک این کار بودند که بخت با (مارکی دفیا) یاری کرد و جنگ هلند آغاز گردید. به دوک دولونگویل مأموریت داده شد که همراه شاه به جبهه جنگ عزیمت کند...

هلندیها با نگرانیهای فراوان شاهد تدارکاتی بودند که قبلاً از آن حرف زدیم و گفتیم که لوئی چهاردهم چه کارهایی برای آغاز جنگ با هلند انجام داد که یکی از آنها اتحاد با انگلستان بود. لوئی چهاردهم و وزیر جنگ او (لووا) نیروئی باورنکردنی و عظیم برای گسیل به هلند فراهم کرده بودند. تمام نجیب زادگان و اشراف برای این جنگ بزرگ دعوت شده بودند. هر قصر مانند جنگهای فتودال، نجیب زاده و همراهان خویش را معرفی کرده بود. یک صد و هجده هزار نفر به این ترتیب آماده شده بودند. یکصد دهانه آتش، بی‌سر و صدا آماده شده بودند که هر لحظه طوفانی از آتش بیارند.

در میان این نیروهای ملی و میهنی فرانسوی سه هزار (کاتالان) نیز وجود داشتند که از روی لباس مخصوص و اسلحه سبکی که همراه داشتند شناخته می‌شدند. این کاتالانها تیراندازان ماهر و پارتیزانهای چابک و کم نظیری بودند. بعد دو هنگ (ساوا) یکی سوار و دیگری پیاده. ده هزار سویسی‌ها، آلمانیها،

ایتالیاییها و جنگجویانی که حتی خون خود را چنانچه مشتری می یافتند می فروختند. همه این افراد غیر از داوطلبان پارتیزانها، تیراندازان و تفنگچی های متفرق که هر یک به امید به چنگ آوردن غنائم جنگی آمده بودند که جان خود را در معرض فروش قرار دهند. به این جمع از افراد و ژنرالهای بزرگ و معروف مانند (کونده) (تورن) (لوگزامبورگ) و (وبان) را نیز بیافزائید.

بعلاوه در همین مدت سی کشتی جنگی دیگر به ناوگان یکصد فروندی انگلستان افزوده شده بود که این نیروی عظیم دریائی را (دوک دیورک) برادر پادشاه انگلستان فرماندهی می کرد. پنجاه میلیون که یکصد و هشت یا یکصد و ده میلیون به پول این دوره می شود خرج تجهیز این نیروی عظیم و حیرت انگیز شده بود.

از ستاد ژنرالها<sup>۱</sup> به لوئی چهاردهم خیلی تواضعانه و خاشعانه نامه ای نوشته و پرسیده شد که این نیروی عظیم برای جنگ با چه کشوری تهیه شده است و اگر منظور هلند و جمهوری هلند است چه باید بکنیم که جبران خطای گذشته ما شود تا شما از آغاز این جنگ خانمانسوز خودداری فرمائید.

لوئی چهاردهم پاسخ داد که این به هیچ کس ارتباط ندارد و این ارتش عظیم کاری را که شایستگی آن را دارد انجام می دهد. از همان لحظه هلندیها دریافتند که هدف جنگ آنها هستند و فرانسه فقط آن کشور را تهدید می کند و لاغیر...

هلندیها فوراً درصدد تشکیل یک ارتش متقابل برآمدند و در این جستجو که فرماندهی شایسته برای این ارتش بگمارند. آنها به زحمت توانستند قریب بیست و سه هزار جنگجو گرد آوردند و دو ژنرال را نیز بفرماندهی این ارتش گماشتند اول ژنرال آلمانی (ورتز) و دیگر ژنرال پناهنده کالوینیست (مونتیا) و بالاخره ژنرال (اورانژ) را نیز به فرماندهی کل این ارتش بیست و سه هزار نفری معین کردند.

(گیوم اورانژ) این مرد بد اخم و قدرتمند هنوز به آن عظمت و شوکت

۱ - همانطور که قبلاً گفتیم هلند از چندین پرنسیپوته یک جمهوری به وجود آورده بود که ستاد ژنرالها اشاره به همان کشور است

نرسیده بود که در تاریخ اروپا بعدها رسید معهذا چنانچه دستش را دراز می کرد به تاج پادشاه انگلستان می رسید و سایه بدنش روی قصور سلطنتی فرانسه می افتاد. (گیوم اورانژ) به خاطر موقعیت خانوادگی که از تولد و میراث به او رسیده بود تقریباً ریاست فتودالهای هلند را داشت اما در تاریخی که ما وقایع آن را نقل می کنیم او جوانی بود بیست و دو یا بیست و سه ساله که از نظر جسمانی بسیار ضعیف می نمود. روحی غمین و افسرده داشت. او مانند اجداد خودش سرد مزاج بود و چون هرگز جنگ نکرده و فرماندهی به عهده نگرفته بود کسی باور نداشت که بتواند از عهد رویارویی با چنان نیروی عظیمی که برای مقابله با هلند تدارک دیده شده بود بر آید.

آنها که او را از نزدیک و صمیمانه می شناختند و تصادفاً تعداد این اشخاص بسیار اندک بود می گفتند او مردی است با اخلاق تند و خشن و خیلی فعال، نافذ و خودخواه و مغرور. سعی و کوشش خستگی ناپذیر دارد و گوئی خداوند او را برای دشمنی و رقابت خلق کرده است. از عشق و شهوات و هوسرانی به شدت دوری می کند و برعکس قدرت و ذوق و نبوغ خاصی برای پی گیری و دشمنی دارد که اگر اراده کند حتی از راه زیرزمین خودش را به هدفی که در نظر دارد می رساند. این چنین جوانی می خواست با لوئی چهاردهم رو در رو قرار بگیرد و بجنگد...

شاه در رأس بهترین نیروهای خاص خودش قرار گرفت. این نیروی اختصاصی از سی هزار نفر تشکیل می گردید که ژنرال (تورن) تحت نظر و فرمان شاه آن را فرماندهی می کرد.

پرنس دو کونده در یکی از جناحهای شاه با نیروئی نه چندان نیرومند و قابل توجه قرار گرفت. بالاخره (لوکزامبورگ) و (شامیلی) نیز با نیروهای تحت فرمان خویش پشت آنها قرار گرفته بودند تا در صورت لزوم بیاری شاه و پرنس دو کونده بشتابند.

جنگ در زمان واحد با محاصره چهار شهر آغاز گردید. این شهرها عبارت بودند از (رینبرگ) (اورسوی) (وسل) و (بوریک). شاه شخصاً شهر

(رینبرگ) را در محاصره گرفت و هر چهار شهر در یک زمان و با یک حرکت ساده جنگی به تصرف نیروهای فرانسوی درآمد. اولین پیک که به طرف فرانسه و پاریس حرکت کرد حامل خبر خوشحال کننده چهار پیروزی بزرگ بود.

تمام مردم هلند انتظار داشتند همانطور که شهر (رینبرگ) به تصرف درآمد همه کشور از پای درآید (پرنس اورانژ) ابتدا خطوط آن طرف رودخانه را مورد حمله و هجوم قرار داد و چون آن خطوط مستحکم نبود از تصرف آنها خودداری کرد و به ساحل مقابل رفت تا با نیروئی که می‌تواند گرد آورد به دفاع پردازد. اما سرعت حرکت شاه او را دچار اشتباه کرد و در حقیقت او را فریب داد زیرا لوئی چهاردهم به جای اینکه خود را سرگرم شهری که فتح کرده نگهدارد به سرعت خودش را به ساحل دیگر رودخانه (رین) رسانید در حالی که همه فکر می‌کردند او هنوز در (رینبرگ) است.

در ساحل رودخانه (رین) نوعی شورای جنگی به ریاست شاه و عضویت کونده و (تورن) تشکیل گردید و تصمیم گرفته شد که بدون فوت وقت و برای پایان دادن به کار ژنرال اورانژ حمله را آغاز و خط رابط بین (لاسه) و (آمستردام) را قطع کند. ژنرال (ورتز) آلمانی و نیروی تحت فرمانش نیز در کنار (اورانژ) باقی ماندند اما ژنرال (مونتیا) با چهار پنج هنگی که زیر فرمان داشت خود را از صحنه کنار کشید و اعلام داشت که او با این نیروی مختصر نمی‌تواند با شاه فرانسه بجنگد.

تمام آنچه که برای رویارویی با ارتش فرانسه می‌ماند (ژنرال ورتز) با چهار هنگ سوار و دو هنگ پیاده نظام بود.

آنها ابتدا به این نتیجه گیری رسیدند که به وسیله پلی از کشتی‌ها و قایقها از رودخانه عبور کنند اما دهقانان به پرنس دو کونده گفتند که به علت خشکسالی آب رودخانه پائین رفته و عبور از آن به وسیله پل قایقی ممکن نیست اما اطلاع دادند که در همان نزدیکی راهی هست در مجاورت یک برج به نام (تولهی) که می‌توانند براحتی نیروی خویش را از آن عبور دهند.

(پرنس دو کونده) یک افسر داوطلب خواست تا برود آن معبر را مورد

معاینه و بازدید قرار دهد ( کنت دو گیش ) فوراً نزد پرنس دو کونده رفت و خودش را معرفی کرد زیرا او بعد از مرگ (مادام) به شدت از کرده خود پشیمان شده بود و چون شهامت خود کشی نداشت همیشه در جستجوی عاملی بود تا خودش را به دست مرگ بسپارد .

( کنت دو گیش ) به این مأموریت رفت و بازگشت و اطلاع داد که به استثنای بیست قدم که اسبها مجبور به شنا کردن می شوند بقیه معبر طوری است که سربازان می توانند عبور کنند و آب تا زانوی آنها می رسد. تصمیم گرفته شد که فردای آن روز سپاه از همان معبر معین شده عبور کند .

اردو در شش فرسخی رودخانه برپاشده بود . شب هنگام ساعت یازده حرکت آغاز گردید و صبح ساعت سه بامداد نیروی نظامی در ساحل رودخانه قرار داشت. همانطور که قبلاً گفته شد فقط نیروی مختصری وجود داشت که از طرف دشمن بتواند محل عبور را محافظت کند .

( کنت دو گیش ) که معبر را بازدید کرده و خبر را آورده بود اولین کسی بود که حرکت کرد و خود را به آب زد. بعد افراد هنگ (رول) رفتند و به تدریج در آب وارد شدند . شاه می خواست در این موقع خود را به آب بزند اما پرنس دو کونده مانع شد. او عقیده داشت که شاه باید با قایق عبور کند و اگر با قایق نشد به وسیله شنا رودخانه را طی نماید .

شاه اشتباه بزرگی مرتکب شد که از رودخانه عبور نکرد و سخنان پرنس دو کونده را پذیرفت. پرنس مبتلا به پا درد مزمن بود و چنانچه شاه با اسب از رودخانه عبور می کرد او نیز مجبور می شد خود را به آب بزند و در نتیجه مجدداً گرفتار درد پای خود می شد. چنانچه شاه از رودخانه بنا بر همان اندیشه نخست عبور می کرد به گفته (شوازی) تاریخ افسانه اسکندر و (گرانیک) را از یاد می برد و این افتخار بزرگی برای لوئی چهاردهم محسوب می گردید. اما به هر حال او پذیرفت با قایق از رودخانه بگذرد .

تمام ارتش از آن نقطه رودخانه گذشتند مگر چند نفر از افراد زره پوش که لباس سنگین داشتند و غرق شدند. بعد از آنها شاه در قایق سوار شد و پرنس و

دو کونده نیز به نوبه خود در قایق جست اما درست لحظه‌ای که می‌خواستند حرکت کنند او صدائی شنید که گفت:

- صبر کنید. عموجان. صبر کنید من هم بیایم در غیر این صورت با اسب از رودخانه عبور خواهم کرد.

پرنس دو کونده برگشت و برادرزاده خود (دوک دولونگویل) جوان را مشاهده کرد که با اسبی خسته و نفس نفس زنان نزدیک می‌شود. او از طرف پرنس به یک مأموریت رفته بود و چون برگشت دریافت که شاه و پرنس حرکت کرده‌اند لذا خود را به سرعت به آنها رسانید و درست در لحظه حرکت قایق به آنجا رسید.

پرنس وقتی اسب خسته او را دید دریافت که اگر بخواهد با آن حیوان از رودخانه عبور کند غرق می‌شود لذا دستور توقف داد و دوک دولونگویل جوان و پسرش (دوک وانگن) را نیز سوار کرد.

وقتی به آن طرف رودخانه رسیدند چند سرباز سوار هلندی ظاهر شدند ولی شهادت تیراندازی نداشتند. حتی با طپانچه نیز شلیک نکردند و خود را پنهان ساختند به این نحو سرنشینان قایق به سلامت پیاده شدند. عده‌ای از افراد پیاده نظام هلندی که نیروی فرانسوی را دیدند اسلحه خود را به زمین ریختند و خواستند تسلیم شوند لیکن دوک دولونگویل جوان که در حضور شاه می‌خواست شهادت و شجاعت خود را نشان دهد خود را به میان معرکه و بین دو نیرو افکند و فریاد کشید و گفت:

- نه. نه. به این اوباش امان ندهید.

و در همین حال با طپانچه خود تیراندازی کرد و یک افسر جوان هلندی را کشت. سربازان هلندی که وضع را چنین دیدند مجدداً اسلحه خود را برداشتند و به مبارزه پرداختند. از دو طرف تیراندازی ادامه یافت که در این میان قریب بیست نفر به قتل رسیدند. یکی از آنها نیز دوک دولونگویل بود که گلوله‌ای از جلوی سینه او وارد شد و از پشتش خارج گردید...

به این ترتیب دوک دولونگویل جوان به پایان زندگی خود رسید در حالی که

اگر دیوانگی نکرده بود امکان داشت سالهای بیشماری را با غرور و شادکامی و افتخار و لذت سپری کند.

درست در همین لحظه که دوک دولونگویل افتاد و پرنس دو کونده هم می‌خواست از قایق پای خود رابه ساحل بنهد یک گروهبان موسوم به (دوسن بروک) از هنگ سوار نظام خود رابه دوک رسانید و اسلحه کمری خود را روی سینه او نهاد. دوک بدون معطلی با دست خود به زیر دست شخص مذکور زد تا لوله اسلحه را از روی سینه خود دور کند اما در همین موقع گلوله شلیک شد و مشت پرنس را خرد کرد.

سربازان فرانسوی که جسد دوک دولونگویل را آن طرف و فرمانده خویش را غرق خون و مجروح این طرف دیدند دست به اسلحه بردند و به هلندیها حمله ور شدند هلندیها تاب مقاومت نیاوردند و گریختند و از صحنه بیرون رفتند.

دو ساعت بعد جسد (دوک دولونگویل) جوان را روی اسب افکندند و به سوی دیگر رودخانه انتقال دادند. برای اینکه آب رودخانه جسد را با خود نبرد او را با شکم روی اسب افکنده بودند دستهای این طرف و پاهایش آن طرف اسب آویخته بود اما دوک دولونگویل یک انگشت کم داشت. زیرا سربازان برای تصاحب انگشتی الماس او انگشت کوچک دست چپش را بریده بودند.

خبیر مرگ (دوک دولونگویل) جوان خوشگل و ظریف و مطلوب زنان درباری در تمام شهر پاریس اندوه فراوان به وجود آورد و همه را متأثر و غمگین کرد به استثنای (مارکی دفیا) که حدس زده بود دوک دولونگویل چه نقشه‌ای برای کشتن او ترسیم کرده است.

شاه رودخانه (رین) را با پلی که به وسیله قایقها به وجود آوردند عبور کرد. اینک او را با پیروزیهایی که به دست آورده و عیثها و سرگرمیهایش در میدان جنگ می‌گذاریم و به (ورسای) پاریس بازمی‌گردیم.

در میان نامه‌های باقی مانده از دوک دولونگویل یک وصیتنامه هم پیدا شد. او از دارائی خویش مبلغ پانصد هزار لیور برای پسری که از خاتم دولافرته داشت باقی گذاشته بود.



داشتن یک پسر از یک زن شوهردار موضوع ساده‌ای نبود. این اعتراف و این وصیت‌نامه سر و صدای فراوانی در پاریس به وجود آورد و موجب خشم مارشال شوهر خانم دولافرته شد اما شاه با وساطت و دخالت خویش زهر خشم و غضب مارشال را گرفت. شوهری که شاید بیشتر به خاطر مردم خودش را متعصب و غضبناک نشان می‌داد زیرا او قبلاً به همسرش اجازه هر کاری را داده بود.

شاه در رویای قانونی کردن فرزندان نامشروع خویش بود. به خصوص فرزندان که از مادام دومونتسپان داشت. فرزند دوک دولونگیویل وسیله‌ای شد برای شاه. او از پارلمان خواست که حکم مشروعیت فرزند دوک دولونگیویل را صادر کنند بدون اینکه از مادرش نامی برده شود و پارلمان با اینکه خلاف قوانین مملکتی بود این کار را کرد و راه برای لوئی چهاردهم باز شد.

آثار بزرگ تاترفرانسه در همین دوران به منصفه ظهور در آمدند و به ترتیبی که می‌نگارم هر یک برای اولین بار روی صحنه اجرا شدند.

۱۶۶۶-	جمعه چهارم ژوئن	میزانتروپ
۱۶۶۷	فوریه	آتیلا
همان سال	دهم نوامبر	آندروماک
۱۶۶۸	ژانویه	آمفی تریون
۱۶۶۸	سپتامبر	آوار (خسیس)
۱۶۶۹	سوم فوریه	پلودورها
۱۶۶۹	سوم نوامبر	قارتوف
۱۶۶۹	۱۵ دسامبر	بریتانیکوس
۱۶۷۰	۱۵ اکتبر	بورژوا گرانتی رو (نجیب زاده شهرستانی)
۱۶۷۲	سوم ژانویه	بازارت

در نمایش بریتانیکوس که لوئی چهاردهم نیز حضور داشت به وسیله یکی از هنرپیشگان اشعاری خوانده شد که از نظر شاه به منزله سرزنش و شماتت تلقی گردید. ترجمه شعر این است.

برای تمام خودخواهی‌ها و برای آن پا کدامنی عجیب

او ترجیح می‌دهد چهار چرخه ران شود تا بجنگد برای تحصیل چیزی که شایسته دست او نیست و به تماشای رقص رومن‌ها بنشیند و از همان تاریخ بود که شاه تصمیم گرفت در مهمانیها و باله‌ها با هیچ زنی نرقصد و به این عهد و پیمان خود وفا دار ماند.

در همین سال یعنی سال ۱۶۷۲ (مادموازل لاوالیر) تصمیم به ترک دربار گرفت. او این تصمیم را اجرا کرد و به صومعه (شایو) پناه برد. این دومین بار بود که او به صومعه شایو می‌رفت.

(کولبر) از طرف شاه به دیدن او رفت در حالی که مرتبه اول خودشاه به صومعه رفت تا او را ملاقات کند. دو سال بعد از این تاریخ (لاوالیر) از صومه شایو به صومه (کارملیت) نقل مکان کرد و در آنجا لباس راهبه تارک دنیا را پوشید این واقعه در سی سالگی او اتفاق افتاد در حالی که او در همان دیر کار ملیت در سن شصت و پنجسالگی جهان را بدرود گرفت. در ششم ژوئن سال ۱۷۱۰ اما چند جمله نیز درباره کنت دو گیش باید گفته شود. کنت دو گیش بعد از عبور از رودخانه (رین) و سعی و کوششی که کرد تا مگر کشته شود در جنگهای دیگر نیز داوطلبانه خویشتن را به مخاطره میافکند اما گوئی سرنوشت گلوله‌ها را از او دور می‌کرد و مقدر نبود کشته شود. به این نحو جنگ پایان یافت و او با غرور و سربلندی و غرق مدال و افتخار به دربار بازگشت و شاه نیز تمام گناهان گذشته او و عشق هنریت و کارهای دیگر او را بخشید. اما به طوری که از یادداشتهای خانواده (گرامون) برمی‌آید کنت خیلی بیش از آنچه که طاقت داشت مغرور و خود خواه شد و کارهایی کرد که عده‌ای از بزرگان با او دشمن شدند. حتی خود شاه دیگر نسبت به او توجه‌ای نشان نمی‌داد.

سرانجام تصمیم گرفت از دربار کناره‌گیری کند. بی‌توجهی شاه در او خیلی مؤثر واقع شد به طوری که دچار اختلال مشاعر شد و در بیست و نهم نوامبر همان سال در (گروتس ناخ) ساحل (رین) درسی و پنجسالگی جهان را بدرود گفت.

۱۶۷۹ - ۱۶۷۳ - صلح (نیمگ) در سال ۱۶۷۳ - نیم نگاهی به گذشته - لوئی چهاردهم و شعرا - (کورنی) پیر مورد انتقامجوئی شاه قرار گرفت - اشعاری به همین مناسبت - توطئه شوالیه روهان - سرانجام آن - مسموم کنندگان - پودر وراثت - لاوازن - لاویگور - شامبر آردانت - مشاورت (مسیو) - شیطان بر او ظاهر می شود - لاوازن و پیروانش - توطئه کاردینال (بوئیون) - (رینی) و (کنتس دوسواسون) - اعدام ویگور - پایان لاوازن.

ما در این صفحات به پیروزیها و شکستها در جنگهای (فلاندر) و آلمان که طی آن (کونده) و (تورن) صاحب شهرت و افتخار شدند و همچنین به شرح دلاوریهای (پرنس اورانژ) که در حد خودش هنرنمائیها کرد نمی پردازیم بلکه به علل و نتایج توجه داریم.

لوئی چهاردهم جنگ را با کمک و همراهی تمام کشورهای اروپائی علیه جمهوری هلند آغاز کرد اما اندک اندک متحدان او از قدرت و شوکت او دچار وحشت شدند و همین که او را پشت دروازه های (لاسه) و (آمستردام) دیدند خویشان را از معرکه کنار کشیدند.

قبل از همه اسپانیا خود را کنار کشید و بعد دیگران حتی سپاهیان خویش را علیه فرانسه تجهیز کردند و آماده نگهداشتند. انگلستان که از قدرت لوئی چهاردهم سخت به وحشت افتاده بود مصلحت در آن دید که بی طرفی اختیار کند

و همین کار را هم کرد ولی در حقیقت در ردیف دشمنان فرانسه جای گرفت. جنگی که علیه (شهرستانهای متحده) یعنی هلند آن زمان آغاز شده بود داشت به یک جنگ اروپائی مبدل می گردید. فرانسه برای خرد کردن یک جمهوری کوچک قیام کرده بود ولی نه فقط آن را نتوانست خرد کند بلکه سه کشور سلطنتی قدرتمند را نیز با خود دشمن کرده بود. تنها سوئد به فرانسه وفادار مانده بود.

لوئی دریافت که اگر بخواهد با آنها وارد جنگ شود قادر به مقابله نیست. معاهده نیز امکان ندارد زیرا امتیازی که به یک کشور می دهد ممکن است حس طمع یک کشور دیگر را تحریک کند و در نتیجه از او امتیازات بیشتر بخواهند لذا تصمیم گرفت یک یک با آنها وارد مذاکره شود و به نمایندگان خود دستور داد که در کشور محل مأموریت خویش وارد مذاکره و عقد عهدنامه شوند.

اول نوبت خود هلند بود. هلند بیش از همه رنج برده و خسته شده و از اروپا جدا مانده بود. از طرف دیگر لوئی چهاردهم روی کسی که هلند را حمایت کرده و نجات داده بود حساسیت داشت. آن شخص پرنس اورانژ بود. پرنس اورانژ طی جنگ هنر نمائیها کرده و قدرت عظیمی تحصیل نموده بود.

در آن تاریخ صحبت از ازدواج (پرنس گیوم اورانژ) با دختر بزرگ (دوک دیورک) بود. این ازدواج برای هلند ایجاد نگرانیهایی می کرد لذا پاریس و آمستردام هر دو مایل به صلح و آشتی بودند. قرارداد نوشته و تعیین شد. فرانسه پذیرفت نقاطی را که به تصرف در آورده تخلیه کند و (ماستریش) را نیز به هلند واگذار کند. پرنس اورانژ نیز تمام دارائیهای خود را در فرانسه چه بر حسب ارث و هر چه به تصرف آورده بود پس گرفت مخارج جنگ نیز به حساب کسی گذاشته شد که جنگ را آغاز نموده است.

بعد نوبت اسپانیا شد. این کمی از کار هلند مشکل تر بود ولی به هر حال با واگذار کردن نه دوک نشین به فرانسه قرارداد دوستی امضاء شد. پیمان صلح با هلند در دهم اوت سال ۱۶۷۸ و در هفدهم سپتامبر همان سال با شارل دوم و در پنجم فوریه ۱۶۷۹ با امپراتور امضاء شد که آن را صلح (نیمگ) نام نهادند.

در این جنگ دو فاجعه اتفاق افتاد که ذکر کردنی است اول اینکه شهر

(پلاتینا) یک پارچه در آتش سوخت دوم اینکه ژنرال (تورن) به وسیله گلوله یک توپ به دو قسمت مساوی تقسیم گردید.

اما اینک که آنها در هلند و آلمان سرگرم هستند ببینیم در پاریس چه می گذرد. جنگ با همه فجایع و حوادث ناخوشایندی که در پی داشت در پاریس کوچکترین اثری نمی نهاد و بخصوص برای دنیای هنر کمترین آسیب را فراهم نمی کرد.

شاه به گردش بهاره و تابستانی و زمستانی خویش می آمد و مادام دومونتسپان که در اوج قدرت و عزت بود دربار خاصی برای خویش فراهم آورده و تمام شعرا و هنرمندان را پیرامون خود گرد آورده بود.

(لاقوتن) فابلهای خود را می سرود. (بوالو) اشعار خود را می خواند مولیر - بیمار خیالی خویش را به نمایش درمی آورد. راسین نیز (باژازت)، (میتربدات) (ایفی ژنی) و (فدر) خود را عرضه می کرد و (کورنی) نیز (پلوشری) و (سورنا) را به دنیای هنر تقدیم می داشت. تمام این آثار بزرگ و جاودانه تاریخ هنر در همین سالها به وجود آمدند.

همه مردم هنرمندان را تجلیل می کردند اما در حق (کورنی) ناسپاسی نشان دادند. از بیست سال پیش به این طرف هیچ یک از آثار این هنرمند به نمایش درنیامده بود که جار و جنجالی به دنبال نداشته باشد لذا شاه تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد. لوئی چهاردهم در پائیز سال ۱۶۷۶ فرمان بی ارزشی آثار هنری نویسنده (سید) را صادر کرد و در واقع مقام هنری او را از وی باز گرفت. هنرمند هفتاد و پنج ساله که همه کوششهای جوانی خویش را برباد رفته می دید اشعاری ساخت و به شاه تقدیم نمود.

آیا این درست است ای شاه بزرگ

که تو شادی خود را در غم من جستجو کنی؟

۱ - این شعر مفصل است و ترجمه آن بر قطر کتاب می افزود لذا از نقل آن چشم می پوشیم اما این نکته را اضافه می کنم که همین شعر یکی از آثار جاویدان (کورنی) محسوب می شود

بعد از چهل سال به جای اینکه (بمبئی) (مینا) و (هوراس)

شان و مقام خویش را بیابند به زیر پا افکنده شوند؟

نقل این تراژدی را با همین شعر پایان می‌دهیم ولی حق این بود که قلب اجداد ما فرانسویان بر این ستم بزرگ بسوزد و حالا به بیان حادثه غم‌انگیز دیگری می‌پردازیم که نه فقط قلب اهالی پاریس بلکه قلب تمام ملت فرانسه را به لرزه درآورد.

این ماجرای غم‌انگیز مربوط است به (شوالیه دوروهان)... شوالیه دوروهان اصلاً اهل (برتان - ی) و (برتون) بود<sup>۱</sup> او جوانی بود بیست و شش یا بیست و هشت ساله و خوب چهره که تازه به دربار آمده و نزد زنان درباری از جذابیت و موفقیت خاصی برخوردار شده بود. از جمله وسائل و انگیزه‌های موفقیت او در دربار دو خواهر او محسوب می‌شدند. اولی (مادام دوتیانتر) و دیگری (مادام دومونتپیان) ولی دریغ که به هر علت یا به واسطه خواهرانش یا به سبب دیگری که در تاریخ معین و مشخص نشده شوالیه دوروهان خود را کنار کشید و از دربار رفت.

چشم فعال و باریک بین سیاست اسپانیا همیشه به دنبال این قبیل ناراضی‌ها و رانده شدگان می‌گشت. این بار نیز چشم اسپانیا روی او قرار گرفت و او را در قصر خودش یافت.

از این قبیل ناراضی‌ها در فرانسه فراوان بودند. (کولبر) نخست وزیر هر روز مالیات جدیدی اختراع می‌کرد و از مردم می‌گرفت لذا بچه‌های مدرسه مثل معلمان خود آوازهائی ساخته بودند و برای (کولبر) و مالیاتهای اختراعی او می‌خواندند لیکن او به کار خودش مشغول بود و مالیات را می‌گرفت.

نجیب‌زادگان (برتان - ی) و (گین) که مدتی مدعی استقلال و خودمختاری بودند همیشه گوشه چشمی به اسپانیا داشتند. اسپانیا نیز از بذل پول و طلا دریغ نمی‌ورزید کما اینکه دیدیم در جنگ فروند چه کرد.

---

۱ - اهالی (برتان - ی) را برتون می‌نامند. برتون‌ها بیشتر به اسپانیا مایل بودند تا به فرانسه لذا فرانسویان به چشم محترمانه‌ای به آنها نمی‌نگریستند.

وقتی اسپانیا مطلع شد که روهان ناراضی و (برتون) نجیب زاده در قصر خودش دور از پاریس زندگی می کند ظاهراً مأمورانی را نزد او فرستاد و پیشنهادهایی به او کردند که روهان پذیرفت زیرا از پاریس رنجیده بود. ادعاهائی داشت که انجام پذیرفته بود، مغرور و خودخواه بود و از ایجاد سرو صدا و کسب شهرت بدش نمی آمد لذا پیشنهادهایی را که به او شد پذیرفت از بدی حادثه هلند نیز به اسپانیا ملحق شد و جاسوسان هلندی به این خیانت دامن زدند.

یک فیلسوف هلندی موسوم به (آفینیوس وان اندو) نزد روهان رفت و مغز او را چنان شستشو داد که شوالیه بیچاره فکر می کرد حتی به تنهایی شمشیر در دست می تواند برود پاریس را فتح کند. در شرایطی که روهان نقشه یک شورش علیه دستگاه را می کشید به او پیشنهاد می کرد که از (برتون - ی) و (گین) یک جمهوری می تواند به وجود آورد. این نه تنها خیانت علیه شخص شاه بود بلکه جنایتی بود علیه کل کشور و همه قوانین اساسی آن که شالوده فرانسه بر آن مستقر بود.

برنامه این بود که (نورماندی) سر به شورش بردارد. بنادر (لوهاور) و (هونفلور) نیز به هلند واگذار شده بود که به این شورش ملحق می گردید. در همین موقع اسپانیاییها به (گین) آمدند. گین هنوز از بلوای (فروند) گرم بود و انبوهی از اشراف ناراضی در آنجا جمع شده بودند که از افزوده شدن قدرت و شوکت لوئی چهاردهم رنج فراوان می بردند و دم نمی زدند.

اما لوئی چهاردهم از همه تلاشهایی که در چند سال گذشته کرده بود، دستگاه سیاسی و جاسوسی منظمی ترتیب داده بود. شورش و خیانت خیلی زود به پاریس گزارش شد. سر و صدای مختصری روی مالیات توتون و تنباکو به وجود آمد که زود خاموش گردید. شوالیه بازداشت شد و به پاریس انتقال یافت و در دادگاه جرم و خیانت او آشکار گردید.

(روهان) محکوم شد به اینکه در میدان باستیل سراز تنش جدا کنند و دوست او (وان اندن) نیز به دار آویخته شود.

این واقعه خیلی بزرگ و پر سر و صدا بود. موضوع ساده ای به نظر

نمی‌رسید. سالها بود که سر از تن کسی جدا نکرده بودند. بعد از ماجرای ریشیلیو که قریب سی سال از آن سپری می‌شد واقعه‌ای این چنین دلخراش اتفاق نمی‌افتاد و هیچ جلادی سر از تن کسی جدا نکرده بود. می‌خواستند وساطت و شفاعت کنند ولی شاه غیرقابل نفوذ شده بود و شفاعت هیچکسی را نمی‌پذیرفت.

اما این روزها نگرانی دیگری در مردم پاریس ایجاد شده بود که مانند شبح همه جا می‌رفت و چون دود پراکنده می‌شد و مانند بوی بد و زننده شامه‌ها را می‌آزرد. بعد از مرگ غم‌انگیز (مادام هنریت) یک سری مرگهای مشکوک دیگر نیز اتفاق افتاد. مرگهای فوری و آنی... در پاریس شایع شده بود که در یک گوشه عده‌ای جادوگر سم خطرناکی تهیه می‌کنند که هیچ پادزهری ندارد. اهالی پاریس این سم قاتل را (پودروراثت) نامیده بودند. گردی بود که یک نفر را آنآ می‌کشت و یک نفر دیگر را به وراثت می‌رسانید لذا آن را (پودروراثت) نامیده بودند.

دو نفر ایتالیائی یکی موسوم به (اکسیلی) و دیگری به نام (دستینلی)، البته اینطور که شهرت یافته بود می‌گفتند، ضمن جستجوهای که جهت یافتن یک سنگ جادوئی می‌کردند به راز تهیه این سم خطرناک پی برده بودند. امتیاز این سم آن بود که فوراً قربانی را به جهان دیگر می‌فرستاد بی آنکه هیچ اثری از مسمومیت باقی بگذارد و نشانی از قاتل به دست دهد. اولین نفر (برنویلیه) نامی بود که این سم را روی ژنرال (اوبری) آزمایش کرد. او مرد و دفن شد و کوچکترین نشانی باقی نهاد تا بتوانند قاتل را دستگیر کنند.

در میان درباریان و اشراف و نجیب زادگان زنی بود به نام (لاوازن) این زن حقه‌باز و غیبگو و فالگیر و رمال بود و چون زنان همیشه نسبت به این قبیل رمالان توجه دارند کاری پر رونق داشت و در میان خانواده‌های اشراف و اعیان پاریس می‌لولید و همه جا می‌رفت و همه کس را می‌شناخت. او با زن دیگری که او نیز مثل خودش جادوگر و رمال بود شرکت و همدستی داشت. او (لاویگور) نامیده می‌شد و دو کشیش به نامهای (لزار) و (آوو) نیز با آنها همکاری می‌کردند. کار آنها این بود که به وراثت می‌گفتند که پدرتان کی می‌میرد. پدر بیچاره نیز به



شنیدن این خبر هر چه داشت به وارث می‌بخشید و آماده مرگ می‌شد که اتفاقاً می‌مرد.

نتیجه این شرکت چهار جانبه این بود که روز به روز تعداد مرگهای مشکوک افزوده می‌شد و هر روز خبر مرگ یکی از یک گوشه مملکت می‌رسید. این حادثه و این اخبار موجبات وحشت لوئی چهاردهم را فراهم آورد. لوئی دستور داد ستادی تشکیل شود و به کار این چهار نفر رسیدگی کند. این دادگاه یا این ستاد را (شامبر آردانت) نام نهادند یعنی (اطاق گرم)!

تشکیل این دادگاه به پارلمان پیشنهاد شد. پارلمان که مدتی را به سکوت و خاموشی گذرانیده بود فرصتی برای ابراز وجود پیدا کرد و پاسخ داد که برای رسیدگی به خیانت این افراد باید یک دادگاه اختصاصی و مخفی تشکیل گردد. همانطور که در (ونیز) و (مادرید) مرسوم است.

(لارینی) افسر پلیس یکی از روسای این دادگاه تعیین شد و بلافاصله (لاوازن)، (ویگور) و دو کشیش همدست او بازداشت گردیدند و تحقیقات و بازجوئی در خفا و در نهایت پنهانکاری آغاز گردید اما در جریان بازجوئی بسیاری حقایق روشن شد که مربوط می‌شد به بزرگان مملکت.

اول (میو) برادر شاه... (میو) دوبار نزد (لاوازن) رفته و با او مشورت کرده بود. در این ملاقات (شوالیه لورن) (کنت دوبوورون) و (مارکی دفیا) با او همراه بودند.

اولین دفعه برای دانستن سرنوشت پسری بود که مادام هنریت همسرش به دنیا آورده بود. در سال ۱۶۶۸ هنریت پسری به دنیا آورده بود که (میو) اطمینان داشت پسر خودش نیست. مادام هنریت برای تولد این بچه به پیشنهاد خود (میو) به انگلستان رفته بود. بعد هم که به فرانسه بازگشت شایعه مرگ بچه را رواج داد او می‌خواست بداند آیا این حقیقت دارد که آن پسر مرده یا زنده است و اگر زنده است چه می‌کند و کجاست؟...

این به هیچ وجه به جادوگری و اعمال ماوراء الطبیعه نیازی نداشت (لاوازن) به (میو) گفت خیالتان راحت باشد من این موضوع را از راه خیلی طبیعی کشف

می‌کنم و به شما اطلاع می‌دهم.

(لاوازن) پسر عموی خود موسوم به (بوویلارد) را به لندن فرستاد تا در این باره تحقیق کند. او برگشت و خبر آورد که مادام هنریت یک پسر زائیده که آن پسر را به دائی خود یعنی شارل دوم سپرده و به فرانسه بازگشته است. مردم یکصد فرزند را به لوئی چهاردهم نسبت می‌دادند که این پسر یکی از آنها بود.

(میو) بابت این خدمت مبلغ چهارهزار پیستول و یک الماس درشت و گرانبها به (لاوازن) پرداخت نمود و پانصد (نیم لوئی) طلا هم به (بوویلارد) داد. مرتبه دوم که میو به (لاوازن) مراجعه کرد برای این بود که میو هوس احمقانه‌ای به دلش راه یافته بود. او هوس کرده بود که با شیطان رخ به رخ قرار بگیرد و حرف بزند و حلقه یا انگشتری از شیطان بگیرد که به وسیله آن انگشتر بتواند روی شاه نفوذ پیدا کند.

(لاوازن) برای میو و آنها که همراه او بودند و خیلی ادعای فهم و شعور و شجاعت داشتند تصویری ظاهر کرد که همگی باور داشتند شیطان است (میو) از شیطان تقاضای حلقه انگشتر یا طلسم کرد تا بتواند شاه را زیر سیطره خویش در آورد اما شیطان به او جواب داد که شاه خودش طلسمی همراه دارد که هیچ طلسم دیگری بر آن برتری نمی‌یابد و اثر نمی‌کند.

ملکه نیز یک بار با (لاوازن) برخورد کرده و از او خواسته بود کاری بکند که شوهرش فقط او را دوست داشته باشد. (لاوازن) به او چیزی می‌دهد که در غذای شاه بریزد اما ملکه می‌گوید من تا کنون دربی وفائی شوهرم گریسته‌ام بعدها نیز ترجیح می‌دهم بگیریم تا اینکه چیزی به خورد شوهرم بدهم که احتمالاً به سلامتی او زیان می‌رساند. ملکه نقطه همین یک بار او را ملاقات کرده بود.

شخص دیگری که با (لاوازن) ملاقات کرده بود (المپ مانسینی) یا (کتس دوسواسون) بود. او بیش از سی بار به ملاقات لاوازن رفته و جادوگر نیز در همین حدود به سراغ کتس شتافته بود. کتس از او می‌خواست اولاً ثروت هنگفت دائی خود مازارن را از چنگ وراث دیگر بیرون بیاورد و تنها خودش صاحب آن ثروت افسانه‌ای شود در ثانی نیروئی به دست بیاورد که مانند گذشته بتواند روی

شاه نفوذ عاشقانه داشته باشد و شاه را دلباخته و فریفته خویش کند.

(المپ مانسینی) به قدر ملکه عاقل و دوراندیش نبود و هر چه که (لاوازن) از او خواست انجام داد. او موی سر، ناخن، جوراب، پیراهن و حتی چند قطره خون شاه را در یک ظرف کوچک کریستال به لاوازن داده بود تا از آنها عروسکی بسازد که مانند عروسک (مول) در صد سال پیش بتواند شاه را عاشق و فریفته او بکند. البته این کار انجام گرفت و عروسک ساخته شد اما هیچگونه اثری نداشت. (فوکه) وزیر دارائی نیز قبل از بازداشتش چندین بار با آن زن جادوگر ملاقات کرده و حتی ماهانه‌ای برای او معین کرده بود که بعد از توقیف او خانواده فوکه نیز ماهانه را به (لاوازن) می‌پرداختند.

(باسی رابوتن) نیز نزد او آمده و خواسته بود که برای او زیبایی بیافریند تا مورد علاقه و عشق دخترعمویش (مادام سوینی) قرار بگیرد و ضمناً طلسمی به او بدهد که شاه او را دوست داشته باشد.

(مسیو دولوزن) نیز به او مراجعه کرده و ضمن یک موضوع عاشقانه پرسیده بود که آیا شوالیه می‌شود یا نه. لاوازن نیز به او جواب داده بود که صاحب حمایل آبی خواهد شد.

(مادام دوبوئیون) آمده و از او تقاضای پمادی جادوئی کرده بود که اولاً او را چاق کند چون بسیار لاغر بود ثانیاً سر و گردن زیبایی به او ببخشد. دوک دولوکزامبورگ نیز به او مراجعه کرده و از او خواسته بود که شیطان را ملاقات کند.

اما جالبترین حوادث یاد شده ماجرائی بود که برای (اورنی امانوئل تئودوزدولاتور پرنس و کاردینال دوبوئیون) اتفاق افتاد.

او وارث مارشال تورن بود اما مارشال تورن نگون بخت که از وسط به دو نیمه شد هیچ ثروتی نداشت مگر یک نام پرافتخار. (اورنی) که نمی‌توانست باور کند چنان مردی با آن شوکت و قدرت هیچ ثروتی نداشته و اندوخته‌ای برای روزگار ناتوانی کنار نگذاشته پیش خود می‌اندیشید که مارشال بی‌تردید ثروت و گنجینه‌ای دارد اما این گنج را جایی پنهان کرده که چون با گلوله توپ و در یک

لحظه کشته شد فرصت نکرده است محل گنج خود را به کسی بگوید و راز پنهان کردنش را فاش کند.

روی این فکر بود که (اورنی) خود را به شکل یک شهروند اهل (ساووا) در آورد و نزد (لاوازن) رفت و از او خواست محل اختفای این گنج پنهان و یا گمشده را برای او فاش و کشف کند. اما اولین کلمه‌ای که (لاوازن) به او گفت این بود که پرسید آیا در کله‌اش مغزی وجود دارد...؟

(اورنی) پافشاری کرد. حتی (لاوازن) را مورد تمسخر قرار داد و به او گفت توانائی تو دروغین است و هیچکاری از تو ساخته نیست. معه‌ذا پیشنهاد کرد که اگر بتواند روح مارشال تورن را حاضر کند مبلغ صد هزار لیور به او پردازد و چنانچه این روح حرف بزند. محل گنج را معلوم کند دویست هزار لیور دیگر به او پرداخت نماید.

(لاوازن) که اصرار و ابرام او را مشاهده کرد و دریافت که واقعاً مغزی در جمجمه او نیست گفت به هر صورت انجام این کار غیر ممکن نیست و من روح مارشال تورن فاتح جنگهای (دونس) را احضار می‌کنم اما مشروط بر اینکه پانصد هزار لیور پردازد. نیمی از این پول را نقداً پردازد و نیمی دیگر را نزد شخص سوم که او معین می‌کند به امانت بگذارد تا وقتی روح رفت پول را بگیرد.

(اورنی) این پیشنهاد را پذیرفت و (لاوازن) حقه باز پانزده روز مهلت خواست تا او را لازم را بخواند و خودش را آماده کند و در ضمن شرایطی معین کرد که بدون این شرایط هیچ کاری انجام نمی‌گرفت.

اول اینکه مراسم احضار روح باید کاملاً پنهانی و در یک محل مرموز و مخصوص انجام بگیرد. دوم اینکه سه نفر بیشتر حق حضور در این جلسه احضار روح را نداشته باشند. خود او، (کشیش لزاژ) و (اورنی). اما او به این شرط اعتراض کرد و گفت من باید دو تن از نجیب زادگان را با خود همراه داشته باشم. یکی از این دو نفر یک سروان اهل (شامپانی) خواهرزاده مارشال (گاستون) و دیگری که نام او را نمی‌دانست از وابستگان (لورن) بود و همانکاری را برای اورنی انجام می‌داد که لورن برای (مسیو) می‌کرد. (لاوازن) پذیرفت و قرار شد

که آن دو نفر نیز در جلسه حضور داشته باشند.

بالاخره شرط سوم که معلوم نگردید چرا نتوانستند روی آن توافق کنند محل برگزاری مراسم بود. لاوازن می گفت این کار باید در کلیسای (سن دنیس) انجام پذیرد انجام اینکار برای هر کس مشکل بود مگر برای کاردینال که با وعده منصبی در کلیسا و صد پیستول از متولی کلیسا اجازه گرفتند شب را برای نذری آنجا بمانند.

حالا منتظر یک شب جمعه می ماندند که مصادف شد با سیزدهم همان ماه. این خیلی زودتر از آنچه که انتظار داشتند اتفاق افتاد. بطوریکه همین که پانزده روز مهلت (لاوازن) به پایان رسید موعد احضار روح شد.

در روز معین کاردینال اورنی و دو همراه او دو کشیش مشاور جادوگر و خود لاوازن و یک بار بر سیاه پوست که وسائل جادوگری را حمل می کرد و یک زن خدمتکار ساعت سه بعد از ظهر حرکت کردند. آنها لازم بود قبل از بسته شدن درهای کلیسای سن دنیس به آنجا برسند. متولی کلیسا منتظر آنها بود و همین که رسیدند ایشان را در برج ناقوس پنهان کرد.

همین که ساعت یازده فرارسید آنها از برج خارج گردیدند و وارد کلیسا شدند. دو کشیش مأمور بودند که دعای مخصوصی را وارونه بخوانند. پنج شمع سیاه نیز افروختند. و نوعی محراب بر پاداشتند. کتب مقدس را به ترتیب خاصی قراردادند و صلیب را نیز وارونه نهادند.

برحسب تصادف آن شب هوا طوفانی بود و رعد و برق وجود داشت. در آنها این فکر به وجود می آید که شاید به خاطر بی احترامی که نسبت به کتاب مقدس و صلیب شده و دعای وارونه که خوانده می شود خداوند بر آنها خشم گرفته است. عجیب آنکه هر چه اوراد خوانده می شد هوا بیشتر منقلب می گردید و به رعد و برق افزوده می شد.

لاوازن به حاضران گفت به احتمال زیاد روح از طرف محراب ظاهر خواهد شد و درست وقتی که آنها شیطان را می خواندند ناگهان روح کفن پوشی در تاریک روشن محراب ظاهر گردید در حالیکه کفن خود را تکان می داد به صدائی

چندش آور گفت:

- ای تیره بختان خانه مرا که قهرمانان روشن کرده اند شما بی حرمت کرده اید. از این پس تمام کسانی که نام (بوئیون) دارند به ذلت خواهند افتاد و قبل از اینکه قرن به پایان برسد نام بوئیون از صفحه تاریخ محو خواهد شد. گنجی که من نهاده ام نام پرافتخار من است. فتوحات افتخار آمیز من هستند. گنج دیگری ندارم. جستجو نکنید ای نالایق و بی شخصیت که توئی...

و با گفتن این کلمات روح ناپدید شد. آیا این یک نمایش مسخره بود که لاوازن حقه باز ترتیب داده بود یا اینکه واقعاً خداوند اراده کرده بود که برای تنبیه آنها امری غیرطبیعی انجام پذیرد. این چیزی است که کسی نمی داند. اما آنچه که زن خدمتکار لاوازن که آن شب حضور داشت می گوید چیز دیگری است.

سه نفر از دربار در دادگاه حاضر شدند و مورد سؤال قرار گرفتند. اول دوشس دو بوئیون - دوم کنتس دو سواسون و سوم مارشال دولو کزامبورگ. دوشس دو بوئیون فقط متهم بود که روغن زیبایی خواسته زیاد مورد بازجوئی قرار نگرفت. درباره کنتس دو سواسون موضوع صورت دیگری داشت. شاه که همیشه نسبت به او محبت داشت سفارش کرده بود که اگر گناهکار شناخته شد فقط او را تبعید کنند لذا محکمه او را به بروکسل تبعید کرد و او آنجا ماند تا اینکه در سال ۱۷۰۸ مرد.

اما در مورد مارشال دولو کزامبورگ که یک کالسکه نام داشت و با خانواده سلطنتی نیز قرابت پیدا می کرد او به زندان باستیل فرستاده شد و دشمن قدیمی اش او را در زندانی که فقط شش پا طول و عرض داشت زندانی کرد. لاوازن و همدستانش همگی به مرگ محکوم شدند. ویگور به دار آویخته شد. لاوازن را در آتش سوزانیدند.

بازجوئی را ابتدا از ویگور شروع کردند. او در بازجوئیها هیچ نگفت. در تمام طول بازجوئی ساکت بود و لب از لب نمی گشود. ولی وقتی محکوم شد برای (لووا) پیغام فرستاد که اگر مرا نکشید خیلی چیزهای مهم و نگفته را خواهم گفت. لووا برای او پیغام فرستاد که در بازجوئی آینده زبانت باز می شود و او

گفت پس هیچ نخواهید شنید. همینطور هم بود. هرچه او را شکنجه دادند هیچ سخنی بر زبان نیاورد. شکنجه بقدری سخت و شدید بود که پزشک زندان گفت او می‌میرد. فردا که او را به محل اعدام بردند او برای لووا پیغام فرستاد که بیاید با او حرف بزنم. افراد دویدند به امید اینکه او می‌خواهد چیز مهمی بگوید ولی او گفت به لووا بگوئید.

- من کیز و خدمتکارش هستم رحم داشته باشید مرا نکشید.

اما لووا به جلاد گفت:

- کار را تمام کن.

جالب اینکه خود او به زیر چوبه دار رفت و به جلاد کمک کرد تا حلقه را به گردن خود بیفکند. لاوازن را هنگام مرگ ویگور به میدان آورده بودند. لاوازن گفت:

- من او را خوب می‌شناسم. او دختر خوبی است. اما روش بدی را انتخاب

کرد. من همه چیز را می‌گویم.

اما این حقه بازی هم بی‌فایده بود زیرا او را زنده در آتش سوزانیدند. بتاريخ

دوم فوریه سال ۱۶۸۸

نامه‌ای از (مادام دوسوینی) موجود است که شرح مرگ لاوازن را به تفصیل

نگاشته برای اتمام این بخش بهتر از این نامه سندی را نیافتم لذا تمام این نامه را برای

شما نقل می‌کنم.

لاوازن از روز دوشنبه از اجرای حکم خود مطلع بود جالب اینکه او همان

شب به نگهبانان خود گفت:

- مگر امشب مدیانوش نمی‌خوریم<sup>۱</sup>

او در نیمه شب با نگهبانان زندان مدیانوش مفصلی خورد و بسیار شراب نوشید

و هنگام نوشیدن شراب بیست نوع آواز خواند. روز سه‌شنبه بازجوئیهای معمولی و

غیر معمولی داشت. بعد از صرف شام هشت ساعت تمام خوابید. او با دو خانم به

۱ - (مدیانوش) غذایی است چرب و لذیذ که مسیحیان بعد از روزه چند روزه

می‌خورند. بعد از نیمه شب در واقع افطار می‌کنند.

نامه‌های (درو) و (فرون) مواجهه داده شد اما نگفتند چه گفتگوئی بین ایشان انجام گرفت. هنوز هم فکر می‌کردند که او کارهای عجیب و غریب خواهد کرد اما هیچ کاری از او دیده نشد.

باز شب شام خورد و با وضع خاصی به آواز خواندن پرداخت. به او گفتند شرم داشته باش. این بهتر است که تو در این شرایط در عوض آواز خواندن به خدا پناه ببری و دعا بخوانی اما او آنها را به تمسخر و استهزاء گرفت و آواز خواند و خوابید. پنجشنبه که دیروز بود به او غیر از آبگوشت چیزی ندادند. او از این بابت غرغر زد و شکایت کرد و گفت به این ترتیب نیروی لازم برای جواب دادن به سؤال آقایان بازپرسها را ندارد.

او رابا کالسکه از (ونسن) به پاریس انتقال دادند. از این لحظه او ناراحت بود. به او پیشنهاد کردند که کشیش اعتراف گیر بیاورند اما او نپذیرفت.

ساعت پنج صبح که او را بستند و لباس سفید پوشانیدند و مشعلی به دستش دادند و با گاری مخصوص حمل بار حرکت دادند. رنگش به شدت سرخ شده بود. لباس او لباسی است مخصوص که برای سوزانیدن به تن محکومان می‌کنند. وقتی کشیش اعتراف گیر به طرف او رفت با شدت او و صلیب را کنار زد.

ما او را از هتل سیلی می‌دیدیم. عده‌ای از خانمها نیز با من بودند. درمقابل کلیسای (نوتردام) نخواست ادای احترام کند و به میدان (گرو) که رسیدند هنگام پیاده شدن از گاری مقاومت نشان داد. او را به زور و عتف از گاری بیرون کشیدند و در محل اعدام روی سکو با آهن بستند. روی او کاه ریختند اما پنج یا شش بار کاه را عقب زد و دشنام داد. آنقدر اینکار را ادامه داد تا آتش بالا آمد و او از نظرها ناپدید گردید. بعد از پایان مراسم خاکستر او را به باد دادند و به این ترتیب زندگی مادام لاوازن که به خاطر جنایات و سنگدلیهایش شهرت داشت پایان پذیرفت.



۱۶۸۴ - ۱۶۷۹ - پرنسس پالاتین و تصویر او - اخلاق او - رفتار او  
 در دربار - کودکان نامشروع لوئی چهاردهم - عشق تازه شاه - مادام  
 دوسویز - مادام دولودر - مادموازل دو فونتائز - مادام دو منتون - اولین  
 رابطه با لوئی چهاردهم - چگونه دربار با عزیز شدن او برخورد می کند  
 - پردولاشز - بیماری شاه - پایان (ماری ترز) - بازگشت لوزن - وضع  
 فرانسه در این دوران از تاریخ.

در جریان حوادثی که سپری می شد (مسیو) با پرنسس پالاتین (الیزابت -  
 شارلوت دو باویر) ازدواج مجددی کرد که نتیجه این ازدواج یک پسر بود. این  
 پسر بعدها نایب السلطنه فرانسه شد.

این خانم بنا به تصویری که خودش از خود می دهد هیچ شباهتی به زن اول  
 (مسیو) ندارد. بگذاریم خود او حرف بزند زیرا این راستگوئی و صداقت از زنان  
 بعید است و در عین حال پسندیدنی. او می نویسد:

«من (میلدبرگ) در ۱۶۵۲ در ماه هفتم سال به دنیا آمده ام. باید پذیرفت که  
 من زشت هستم. من هیچ امتیاز ندارم چشمهایم کوچک و بینی من بزرگ و کج  
 است. لبهای پهن و بلندی دارم. مجموع این مشخصات نمی تواند یک چهره زیبا را  
 تشکیل دهد. من گونه های بزرگ و آویخته ای دارم و صورتم نیز بزرگ است. از  
 نظر قد و بالا نیز کوتاه هستم. کوتاه و کلفت. اندام کوتاه، باسن کلفت دارم.  
 روی هم رفته یک زن زشت به حساب می آیم که اگر قلب خوب و مهربانی نداشتم

هیچکس نمی توانست لحظه ای مرا تحمل کند. برای اینکه از چشمان من بتوانید مکنونات قلبی ام را بخوانید به یک میکروسکپ احتیاج دارید زیرا با وسیله دیگری چشمهای کوچک من دیده نمی شود. خودم می گویم که در تمام کره زمین دستهایی به بدشکلی دستهای من یافت نمی شود. شاه غالباً به این نکته توجه می کند و روی مهربانی و رأفت می خندد. چون هیچ عاملی یافت نمی شود که از زیبایی من تحسین کنند خودم وسیله خنده ایشان را فراهم می آورم و اینکار اتفاقاً برای من موفقیت آمیز بوده است.»

خوب معلوم است که این زن با این قیافه چه واکنشی در دربار فرانسه ایجاد می توانست کرد. یعنی در میان زیباترین و هوس انگیزترین زنان جهان یک شاهزاده خانم بدشکل و عوضی مثل بوزینه... ظاهراً زشتی و زیبایی او برای (میو) بی تفاوت بود چون او را با احترام پذیرفت اما شاه خیلی محتاطانه با او رفتار می کرد.

او همانقدر صداقت داشت که صاحب خشونت و درشتی آلمانی و نژاد ژرمن بود و این در ورسای چندان مطلوب تلقی نمی گردید.

او در طفولیت خود همیشه از اینکه دختر به دنیا آمده گله می کرد و دلش می خواست پسر می شد حتی این آرزو ممکن بود به بهای جانش تمام شود. او در افسانه ها و قصه های قدیمی آلمان خوانده بود که (ماری ژرمن) نیز مثل او دختر بود لیکن به وسیله پریدن به پسر تبدیل شد. او نیز شروع کرد به پرش که همینکار نزدیک بود گردنش را بشکند.

او برخلاف زنان بزرگ عهد خودش که صبح در خوابگاه خویش صبحانه می خوردند و از دوستانشان پذیرائی می کردند به محض بیدار شدن از بستر خارج می شد و بنای جست و خیر را می گذاشت.

او هرگز ناهار نمی خورد و اگر هم می خورد با نان و کره بسنده می کرد هرگز چای و قهوه و شکلا نمی نوشید و سوپ را با شیر ترجیح می داد. شراب و آبجو زیاد می نوشید. هرگز آبگوشت نمی خورد زیرا دچار قی و اسهال می شد و سوسیس و ژامبون را زیاد دوست می داشت.

وقتی او به دربار فرانسه آمد. شادترین و پر روحیه‌ترین دربارهای جهان، اولین نکته‌ای که توجهش را جلب کرد این بود که وجودش چه اثری در آن محیط باقی می‌گذارد. کمتر او در میان جمع زنان حاضر می‌شد که صدای خنده و تمسخر از گوشه و کنار به گوش نمی‌رسید به همین علت بود که اولاً کم ظاهر می‌شد دوم تا می‌آمد می‌رفت و از نظرها ناپدید می‌گردید.

یکی از بانوان درباری که بیش از دیگران او را مورد تمسخر قرار می‌داد و حتی در حضور شاه و (مسیو) شوهرش نیز از استهزاء او خودداری نمی‌کرد خانم (فی‌ین) بود. یک روز (مادام) او را تنها یافت و دستش را گرفت و مادام فی‌ین را به گوشه‌ای خلوت کشید و به او گفت:

- خانم شما خیلی دوست داشتنی هستید و همینطور خانمی با روحیه و خوشحال و شوخ. شاید شاه و مسیو بتوانند وجود شما را تحمل کنند زیرا آنها عادت کرده‌اند اما من که تازه به این محیط آمده‌ام به هیچ وجه نمی‌پسندم که کسی مرا مورد تمسخر و استهزاء قرار دهد. این است که ابتدا به شما یک اخطار کوچک می‌دهم. اگر گوش کردید که هیچ. ما با هم دوست خواهیم بود در غیر این صورت مثل دیگران رفتار می‌کنم. به خودتان دیگر چیزی نمی‌گویم اما به شوهرتان شکایت خواهم کرد و اگر او نخواست شما را اصلاح کند از کار اخراجش می‌کنم. مادام دوفی‌ین به شاهزاده خانم پالاتین قول داد و به این قول خود نیز وفادار ماند و این عجیب بود که در میان همه زنان درباری چرا مادام دوفی‌ین مورد توجه (مادام) قرار گرفته است و گاه شوهرش از او می‌پرسید.

- چه شده که مادام دوفی‌ین شما را مورد تمسخر قرار نمی‌دهد.

و مادام پالاتین می‌گفت:

- چون مرا دوست دارد همین...

اما (مادام) اشتباه می‌کرد و یا چنین وانمود می‌ساخت که نمی‌فهمد. مادام دوفی‌ین از مادام به شدت متنفر بود اما جرأت ابراز این دشمنی را نداشت زیرا به

۱ - شوهر (مادام دوفی‌ین) میرآخور (مسیو) بود موسوم به (کنت د شاپل) ولی مادام

دوفی‌ین نام فامیل خودش را انتخاب کرده بود.

شدت از او می‌ترسید.

(مسیو) روی عادت و روشی که در دربار معهود و پذیرفته شده بود در اطاق مشترک با مادام و روی یک تخت‌خواب می‌خوابید. اما بعد از تولد (دوک دوشارتر) و (الیزابت، شارلوت دورلثان) دو بچه‌ای که از پیوند و ازدواج آنها به دنیا آمد مسیو پیشنهاد کرد که شبها در اطاق دیگری بخوابد و عجیب اینکه (مادام) با خوشحالی پذیرفت. و به شوهرش گفت:

«آه. از صمیم قلب مسیو. زیرا من به هیچ وجه شغل بچه‌سازی را دوست ندارم و از این جدا خوابیدن استقبال می‌کنم و خوشحال هستم زیرا دلم می‌خواهد شما از من متنفر نشوید و باز هم اندکی دوستم داشته باشید. مسیو به او قول داد که محبتش را نسبت به مادام حفظ کند و به این قول وفادار ماند و از آن‌پس زن و شوهر بسیار صمیمی و مهربان بودند.

شاهزاده خانم (مادام پالاتین) در خاطرات خودش می‌نویسد «من بی‌اندازه از این پیشنهاد خوشحال شدم زیرا شبها رنج می‌بردم. مسیو به هیچ وجه دوست نداشت وقتی خوابیده کسی به بدنش دست بزند و یا برحسب تصادف دست و پای من با بدن او تماس پیدا کند. ناچار شبها من روی لبه تخت‌خواب می‌خوابیدم و می‌کوشیدم حتی المقدور از او فاصله بگیرم به همین علت بارها مثل یک کیسه آرد از روی تخت به زمین افتادم.»

وقتی دربار به (سن ژرمن) رفت چنان بود که (مادام) به دنیائی تازه قدم نهاده است. او از آداب و رسوم و اتیکت فرانسوی بی‌اطلاع و ناآگاه بود لذا در آغاز نتوانست مورد قبول طبع شوهرش قرار بگیرد اما او فکر کرد که با بذل توجه نسبت به مسیو کاری می‌کند که او زشتی چهره‌اش را از یاد ببرد.

روز ورود آنها به سن ژرمن شاه به ملاقات (مادام) آمد و در (شاتونف) از او دیدن کرد درحالی که ولیعهد را که در آن تاریخ یک پسر بچه ده ساله بود همراه داشت. شاه به او گفت:

«مادام. به ملاقات ملکه بروید و به هیچ وجه از او ترسید زیرا او از شما بیشتر می‌ترسد.

جهل او نسبت به آداب و رسوم دربار بیش از هر چیز موجب ناراحتی شاه بود به طوری که در مهمانیها و پذیرائیها شاه سعی می کرد در کنار او باشد. وقتی یک دوک و یاپرنس عالی مقام وارد می شد شاه با آرنج خود به پهلوی او می زد و او فوراً معنی این اشاره را درک می کرد و از جای برمی خاست.

اما دو شخص در دربار وجود داشتند که شاه با همه نفوذی که روی مادام داشت نتوانست کوچکترین محبت و احترامی در او نسبت به آنها ایجاد کند. یکی از آنها (مادام دومونتسپان) بود که در این تاریخ یعنی در سال ۱۶۸۰ کم کم مورد بی مهری و بی توجهی شاه قرار می گرفت و دیگری (مادام دومنتنون) که در همین زمان کم کم مورد توجه و عشق و علاقه لوئی چهاردهم واقع می شد.

در فاصله سالهائی که ماجراهای آن را نقل می کنیم شاه از (مادام دومونتسپان) علاوه بر (دوک دومن) که ماجرای تولد او را نقل کردیم صاحب پنج فرزند دیگر هم شد که به ترتیب عبارت بودند از (کنت دووکسن) (آبه دوسن دنیس) متولد بیستم ژوئن ۱۶۷۲ - (مادموازل دونانت) متولد ۱۶۷۳ - (مادموازل دوتور) متولد ۱۶۷۶ - (مادموازل دوبلوا) متولد ۱۶۷۷ و بالاخره (کنت دوتولوز) متولد ۱۶۷۸<sup>۱</sup>

تمام این بچه ها با اینکه از یک پیوند غیرقانونی و غیرشرعی به دنیا آمده بودند از نظر قوانین فرانسه قانونی و رسمی و شرعی شناخته شدند. لیکن عشقی که شاه نسبت به فرزندان خود داشت و روز به روز هم بیشتر می شد معلوم نبود به چه علت موجب سردی عشق شاه نسبت به مادرشان می گردید. آنچه که برای مادموازل دووالیر اتفاق افتاد برای مونتسپان نیز صورت وقوع می گرفت و او هر روز که می گذشت احساس می کرد که مقداری از محبوبیت خویش را نزد شاه از دست داده است در صورتی که در سی و نه سالگی هنوز هم از همه زنها و دخترانی که پیرامون لوئی چهاردهم را احاطه نموده بودند زیباتر و فریبنده تر به نظر می رسید.

کاملاً مشهود بود که مادام دومونتسپان ناگزیر است جای خود را خالی کند و

۱ - آبه سن دنیس در ۱۶۸۳ مرد - مادموازل دونانت در ۱۶۷۳ مرد - مادموازل دوتور در ۱۶۸۱ مرد - مادموازل دوبلوا در ۱۷۴۹ مرد - کنت دوتولوز در ۱۷۳۷ مرد.

به دیگری بسپارد. اولین کسی که احتمال می‌رفت جای او را بگیرد و در قلب شاه نفوذ کند (مادام دوسوبیز) بود ولی درخشش او خیلی کوتاه شد. فاجعه‌ای افتضاح آمیز به درخشش او خاتمه داد.

یک شب شاه که هرگز در زمان عشقهای معروف و بزرگ خود شب را خارج از بستر ملکه سپری نکرده بود به اطاق خواب ملکه بازنگشت. تمام شب را ملکه با اضطراب انتظار کشید و چون به شدت نگران شده بود در خانه تمام زنهای زیبا و معروف که احتمال می‌رفت شاه را فریفته و مفتون خویش کرده باشند زده شد و سراغ شاه را گرفتند ولی تمام این کوششها و کوششها و جستجوها بی‌نتیجه ماند و شاه تا فردا صبح بازنگشت.

این روش غیر معمول و حتی کاری که ملکه کرد و به خانه زنان فرستاد و سراغ شاه را گرفت در دربار سر و صدای زیادی به وجود آورد. سخنان در گوشی زیاد بود و غیبت این و آن فراوان. هر کس حدس می‌زد که شاه مثلاً خانه فلان خانم بود. عجیب آنکه (مادام دوسوبیز) نیز مثل دیگران از این و آن تام می‌برد. از اینهم جلوتر رفت و نام زن بیچاره‌ای به نام (ماری‌ترز) را برد و اصرار ورزید که شاه در خانه او بوده است.

ملکه نام (ماری‌ترز) را به خاطر سپرد. شاه انکار کرد و گفت من در خانه او نبودم ولی ملکه اصرار ورزید و گفت من از محل بسیار مطمئن شیده‌ام که شما در خانه ماری‌ترز نامی بوده‌اید. شاه پرسید که این محل مورد اطمینان کیست و چیست؟ ملکه گفت (مادام دوسوبیز) شاه پاسخ داد:

- حالا که چنین است من حقیقت را می‌گویم و هیچ ابا ندارم. من شب را در خانه خود مادام سوبیز سپری کرده‌ام. وقتی من از او قرار ملاقات می‌خواهم یک انگشتری الماس به انگشت کوچک خود می‌کنم و چنانچه او با پیشنهاد من موافق باشد یک گوشواره زمرد به گوش خود می‌آویزد.

همین حادثه مادام دوسوبیز را از لیست معشوقه‌های لوئی چهاردهم خارج کرد. (مادام دولودر) خانمی بود که جای (مادام دوسوبیز) را گرفت. البته او چندان نقشی در قلب و روح شاه ایفا نکرد و به همین علت ما نیز شرح عشق او را

نمی‌نگاریم. فقط اسمش را در ردیف معشوقه‌ها می‌آوریم که خاطرات عشق لوئی چهاردهم جای خالی نداشته باشد.

وقتی شایعه عشق شاه با (مادام دولودر) انتشار یافت یکی از خانمهای درباری به ملکه گفت که بهتر است شما تا دیر نشده از ریشه گرفتن این عشق جلوگیری بفرمائید. ملکه در پاسخ او اظهار داشت:

- این به من مربوط نیست. این کار وظیفه (مادام دومونتپان) است.

بعد از او نوبت (مادموازل دوفونتانر) رسید. مادموازل دوفونتانر به راستی یک مجسمه مرمرین بود. او در دربار جاودانه شد. البته نه به خاطر اثری که در روح و قلب لوئی چهاردهم باقی گذاشت بلکه به خاطر اینکه نام او روی یک آرایش مو نهاده شد..

او زنی بسیار زیبا و شوق‌انگیز بود. تنها نقصی که می‌شد در او سراغ کرد و روی او انگشت نهاد گیسوانش بود. او گیسوئی به رنگ بلوند بسیار تند داشت زیبائی سرد و بی‌جان او ابتدا در لوئی چهاردهم اثر نگذاشت و یک روز به (مادام) که (مادموازل دوفونتانر) ندیمه او بود گفت:

- بفرمائید این هم گرگی است که هرگز مرا نمی‌خورد.

لیکن (لوئی چهاردهم) اشتباه می‌کرد زیرا (مادموازل دوفونتانر) در سرنوشت و زندگی او رقم زده شده بود.

(مادموازل دوفونتانر) قبل از اینکه به دربار راه بیابد یک شب در خواب دید که به یک ارتفاع بلند رفته و در قله یک کوه ایستاده است. اما درست وقتی که روی قله ایستاده بود ابری او را در خود فرو می‌برد. او چیزی نمی‌بیند و نمی‌فهمد و چون دیده می‌گشاید خویشتن را در یک ظلمت عمیق مشاهده می‌کند. در این موقع از خواب بیدار می‌شود در حالی که به شدت می‌لرزیده است. او این خواب را برای کشیش اعتراف گیر که به تعبیر خواب آشنا بود تعریف می‌کند. کشیش به او می‌گوید.

- دخترم خیلی مراقب خودت باش. این کوه که تو در خواب خود دیدی

دربار است. تو در دربار لوئی چهاردهم درخشندگی خیلی کوتاهی خواهی

داشت اگر در طول این درخشندگی خداوند را فراموش کنی خدا نیز تو را از یاد می برد. آنگاه از قله کوه به پائین سرنگون می شوی و به ذلت ابدی دچار می گردی. اما این پیش گوئی و تعبیر درست خواب به جای اینکه موجب احتیاط و آگاهی او شود سبب بیدار شدن غرور و خودپسندی او گردید. (مادموازل دوفونتائز) عجلانه در صدد یافتن آن درخشندگی برآمد و خیلی زود آن را یافت. خود (مادام دومونتسپان) که گاه لذتهای زود گذر و آنی برای شاه فراهم می آورد یک روز در یک گردش شکار (مادموازل دوفونتائز) را به لوئی چهاردهم معرفی کرد. شاه که در آغاز پیشگوئی کرده و گفته بود این گرگ هرگز مرا نمی خورد به شدت فریفته او شد. شاید همین احتیاط و خویشتر داری (مادموازل دوفونتائز) که از شاه دور می شد و یاورش نمی شد مورد علاقه و پذیرش او قرار بگیرد موجب گردید که قدرت و موقعیتی بیش از حد انتظار بیابد. به زودی همه فهمیدند که شاه به شدت (مادموازل دوفونتائز) را دوست دارد و شاید دیوانه وار عاشق او شده است. لوئی چهاردهم به او آپارتمانی هدیه کرد که قالیه های آن حاوی مناظری از پیروزیهای جنگی شاه بودند. شاید به خاطر همین قالیه بود که (دوک دوسن ایگنان)، مرد شوخ و بذله گوئی که به علت همین بذله گوئی و شوخیهای جالبش روی شاه نفوذ داشت این اشعار را سرود.

بزرگترین قهرمان در این برهه از تاریخ ظهور می کند.

اما حیف، من آخرین پیروزی او را ندیده ام.

در تمام جنگهایی که این فاتح کریم و بخشنده انجام داده

چه برای تصرف یک شهر و چه در جهت فتح یک قلب

قشنگترین، مشکل ترین و بزرگترین آنها.

فتح قلبی بود که این قلب برای او ارزش هزار رادارد.

قلبی چون قلب (ایریس) که هزار و هزار می ارزید.

عشق و قوانین عاشقی را تحقیر کرد و کوچک شمرد.

شعر از نظر هنری بی ارزش است اما مادموازل دوفونتائز از آن استقبال

فراوان کرد و شاه نیز عقیده او را تأیید می نمود و آنها در همین عقیده بودند که



حادثه دیگری اتفاق افتاد .

یک روز باز هم در یک مهمانی شکار، بادی وزید و آرایش گیسوی (مادموازل دوفونتائز) معشوقه جدید شاه را به هم ریخت. (مادموازل دوفونتائز) با سلیقه مخصوصی که داشت با یک روبان گیسوی خویش را بست. این روبان با آن گیسو و آن رنگ و آن چهره و لباس به قدری هم آهنگی و زیبایی داشت که شاه از او خواهش کرد این آرایش را برای خود حفظ کند. فردای آن روز تمام زنان درباری یک روبان مثل روبان (فونتائز) به گیسوی خویش بسته بودند و از همان تاریخ بود که آرایشی به نام (آرایش به سبک فونتائز) در پاریس و در همه فرانسه مد شد.

اما سر را به عقب برگردانیم و بینیم چه چیز بخت و اقبال را از این دختر زیبا برگردانید. دختری که به قول (کشیش شوازی) مثل یک فرشته زیبا و مانند یک سبد خالی بود.

(مادموازل دوفونتائز) دچار غرور و خودخواهی شد. اینک که او معشوقه اعلام شده شاه شناخته می شد و به اوج موفقیت و ثروت رسیده بود خویشتن را گم کرد و به جای ایجاد دوستی و محبت در پیرامون خویش به خلق دشمنی کینه و عداوت پرداخت. اولین کار خطائی که او مرتکب شد این بود که از مقابل ملکه عبور کرد بی آنکه به او سلام کند و طبق رسوم و آداب متداول رورانس به عمل آورد. دومین خطای او آن بود که به مادام دومونتسپان که موجب آشنائی او و لوئی چهاردهم شده بود بدی کرد و دوستی و محبت او را بابدی و پلیدی پاسخ داد تا جائی که مادام دومونتسپان به صورت یک دشمن خونی او درآمد...

او به قله ای که در خواب دیده بود رسید و در نور و روشنائی فراز قله غرق شد و شنا کرد اما همانطور که در رویای خویش دیده و در سرنوشتش مقرر و معین گردیده بود زمان سقوطش نیز فرا رسید و چون آن زمان شد سقوط کرد.

او یک بچه از شاه به دنیا آورد. این بچه آوردن برای او خیلی گران تمام شد زیرا زایمان به سختی و دشواری انجام گرفت. بعد از وضع حمل او روز به روز زیبایی و طراوت خود را از دست داد تا جائی که شاه از او متنفر شد. هر روز که

می گذشت بیشتر از وی دوری می کرد و سعی می نمود با او روبرو نشود. بالاخره (مادموازل دوفونتائز) که دریافت کارش تمام شده است اجازه خواست به صومعه (پورت رویال) برود. شاه با این پیشنهاد موافقت کرد و به (دوک دوفویاد) نیز مأموریت داد که در هفته سه روز به او سر بزند.

زمان اقامت او در دیر و صومعه زیاد طولانی نشد. در صومعه به بستر بیماری افتاد و تقریباً خشک شد و روزهای آخر زندگی تقاضا کرد شاه را ببیند. شاه قبول این تقاضا را به عهده تعویق انداخت اما بالاخره به صومعه رفت. شاه وقتی وارد شد که او در حال مرگ بود و به همین علت لوئی چهاردهم به گریه افتاد و (فونتائز) به دیدن اشک او گفت:

« اکنون چقدر خوشبخت می میرم که می بینم شاه من گریه می کند.

و سه روز بعد در تاریخ بیست و هشتم ژوئن سال ۱۶۸۱ او در سن بیست سالگی مرد. (مادام) زن برادر شاه در خاطرات خویش می نویسد.

«تردید ندارم که (مادموازل دوفونتائز) مسموم شد. خود او (مادام دومونتسپان) را متهم کرد که او را مسموم نموده است. این درست است چون مونتسپان سم را به وسیله پیشخدمت با شیر مخلوط کرد و به او خوراند.»  
اما احتمالاً این اظهار نظر درست نیست زیرا (مادام) همیشه از (مونتسپان) نفرت داشت و نمی توانست این نفرت را مخفی نگهدارد. این گفته هم ممکن است مبتنی بر کینه قدیمی او باشد.

در همین ایام چهره ای شکل می گیرد و خودنمایی می کند که باید او را برای (مادام دومونتسپان) رقیب واقعی بدانیم و بنامیم. این زن جدید بیوه (اسکارون) بود که ما بیست سال قبل او را دیدیم و شناختیم. در آن موقع (مادام اسکارون) مقرری و مستمری شوهر خود را از ملکه می خواست.

وقتی اسکارون مرد برای همسرش هیچ ثروت قابل توجهی باقی نهاد مگر یک چیز که در واقع برای بیوه اش گنج محسوب می گردید. او به بیوه خود اجازه شوهر کردن داده بود.

نمی دانم باید غیبگوئی و غیبگویان را باور کنیم یا نه...؟ اما یک روز هنگام

عبور از در یک خانه بنائی که سابقه غیبگویی داشت بصدای بلند او را متوقف کرد و گفت:

- خانم، شما یک روز ملکه خواهید شد.

طبیعی است که بیوه اسکارون هیچ بهائی به سختان بنای مذکور نداد به خصوص اینکه حتی مقرری و مستمری معاش خویش را نیز از دست داده بود. او مجبور شده بود از شدت فقر و تنگدستی با خدمتکار خویش در یک اطاق زندگی کند.

اطاق محل زندگی او در طبقه چهارم یک ساختمان قرار داشت و او مجبور بود از یک پلکان تنگ و باریک و تاریک مانند نردبان عبور کند تا به اطاق خود برسد. معهذا بزرگترین شخصیتهای آن تاریخ فرانسه از همان پلکان تنگ و باریک بالا می رفتند و در همان اطاق مشترک از بیوه زیبای اسکارون دیدن می کردند. اینها کسانی بودند که (مادام اسکارون) را نه فقط از نظر زیبایی بلکه از جهت شخصیت ذاتی محترم می دانستند و گه گاه به ملاقات او می رفتند.

این افراد عبارت بودند از (مسیو دوویلار) (مسیو دوپورون) سه (ویلارسو). چیزی نمانده بود که همراه (ماداموازل دونمور) خواهر (دوشس دوساواوا) که می خواست به پرتغال برود فرانسه را ترک کند ولی دست تقدیر او را نگهداشت زیرا نامه ای که او به وسیله (مادام دومونتسپان) به شاه نوشته بود بالاخره مشکل گشا و کارساز شد.

یک روز (مادام دومونتسپان) نامه بیوه (اسکارون) را به لوئی چهاردهم داد. شاه به دیدن نامه او گفت:

- باز این زن دست از سر ما بر نمی دارد. این دهمین بار است که نامه ای از او به من می دهند.

(مادام دومونتسپان) گفت:

- اعلیحضرت تعجب می کنم. در این صورت شما در حق این زن بی عدالتی فرموده اید زیرا اجدادش در راه خدمت به فرانسه کشته شدند.

شاه نامه را گرفت و گفت:

- بسیار خوب. چون تو واسطه شده‌ای می‌پذیرم.

و نامه را امضاء کرد و به این ترتیب مستمری بیوه اسکارون مقرر گردید و به او پرداخت شد. اینک که (مادام اسکارون) از نظر مالی تأمین شده بود دیگر لزومی نمی‌دید فرانسه را ترک کند و به پرتغال برود لذا از عزیمت منصرف گردید.

(مادام دومونتسپان) وقتی (دوک دومن) را به دنیا آورد تصمیم گرفت او را از نظر مردم پنهان نگهدارد. همینطور فرزندان دیگری را که احتمالاً از شاه باردار می‌شد و به دنیا می‌آورد لذا مادام اسکارون را برای سرپرستی آنها برگزید. با این فکر و تصمیم خانه‌ای در (ماره) به او داده شد و ماهانه‌ای نیز معین کرد که بتواند به زندگی و معاش خویش و فرزندان احتمالی او سر و صورتی بدهد.

لیکن به زودی شاه تکلیف فرزندان دومونتسپان را نیز مانند فرزندان نامشروع دیگر خویش معین کرد و از پارلمان حکم مشروعیت ایشان را گرفت. مجلس فرانسه بدون ذکر نام مادرشان پذیرفت که آنها فرزندان لوئی چهاردهم هستند و پرنس و پرنسس شناخته می‌شوند.

وقتی تکلیف مشروعیت فرزندان دومونتسپان معین و تأیید گردید به مستمری آنها از نظر قانونی افزوده شد. به همین نسبت تکلیف و وظیفه سرپرست آنها بیشتر از گذشته شد. از این پس سرپرست آنها نمی‌توانست و حق نداشت بچه‌ها را مثل بچه‌های عادی و معمولی نگهدارد بلکه لازم بود که تحت تعلیم و آموزش شاهانه قرار بگیرند و برای بزرگی و اشرافیت آماده شوند.

گفتگو و بحث در این باره، بین (مادام دومونتسپان) و (مادام اسکارون) آغاز گردید. بیوه زیبای اسکارون نمی‌خواست به این وظیفه ادامه دهد و تصمیم داشت خود را کنار بکشد ولی مادام دومونتسپان که نمی‌توانست با بچه‌ها زندگی کند و از مادام اسکارون صرفنظر نماید به هیچ وجه مایل نبود او را از دست بدهد. در این باره زیاد بحث کردند و بالاخره (مادام اسکارون) پذیرفت که بماند و همچنان سرپرست و مربی بچه‌های نامشروع (مادام دومونتسپان) و شاه باشد اما برای قبول این تکلیف یک شرط معین نمود. شرط او این بود که مستقل باشد و هیچ کس جز شخص شاه حق مداخله در کار تربیت فرزندان را نداشته باشد.

(مادام دومونتسپان) پذیرفت ولی هیچ نمی دانست که قبول این شرط چه عواقبی به دنبال دارد. این شرط و این تعهد موجب گردید که بین شاه و مادام اسکارون مکاتباتی انجام پذیرد و ملاقاتهایی صورت بگیرد. قرن لوئی چهاردهم برهه‌ای از زمان بود که همه زنان درباری خوب می نوشتند و درنامه نگاری ممتاز و برجسته بودند. از همه بهتر و بیشتر مادام اسکارون که نامه‌هایش روی شاه اثری عجیب می گذاشت اثری که ملاقاتش آن را کامل کرد.

این خیلی مهم و قابل توجه بود زیرا لوئی چهاردهم به طور کلی و آنطور که مورخین نوشته‌اند از خواندن و مطالعه نفرت داشت. در همه عمرش یک صفحه کتاب نخوانده و یک نامه را تا انتها مطالعه نکرده بود. یک روز لوئی چهاردهم به (دوک دوویون) برادر (مادام دومونتسپان) گفت:

- این خواندن و قرائت لعنتی به چه درد می خورد...؟

او که مرد با هوش و پرمغزی بود پاسخ داد:

- اعلیحضرتا... قرائت و خواندن با مغز من همان کاری را می کند که یک

غذای خوب و چرب و مغزی روی گونه‌هایم اثر می گذارد.<sup>۱</sup>

با این وجود که شاه نامه‌های (مادام اسکارون) را می خواند و گفتیم که روی روح او اثر مطلوب گذاشته بود از یک چیز به شدت ناراحت می شد. ناراحتی او از این بود که آن زن باهوش و با اطلاع و فهمیده (اسکارون) نامیده می گردید. او از (اسکارون) متنفر بود لذا (مادام اسکارون) نام خویش را تغییر داد و از آن پس به نام (مادام دوسورژر) نامیده شد.

اما اسم (مادام دوسورژر) نتوانست زیاد دوام بیاورد زیرا (مادام مونمورانسی) که نمی توانست کلمه (سورژر) را تلفظ کند می گفت (مادام سوگژر) از آن پس نام مادام اسکارون به سورژر و سورژر نیز به (مادام سوگژر) تغییر یافت.

(مادام رامبوئی) در این باره گفت:

۱ - فعل Suggester سوگژره در زبان فرانسه به معنی نشان دادن، اشاره کردن و بیشتر به معنی القاء و تفهیم است.

به خدا قسم نام سوگژراسم بسیار مناسبی است برای مادام اسکاردن زیرا تمام زندگی او آمیخته به این اسم است. (مادام سابلیه) به او القاء کرد که با اسکارون ازدواج کند. دوستانش مارشال آلبرت، دوک ریشیلیو و سه ویلارسو از او کار دلالی خواستند. کشیش (گوبلن) از او خواست که زنی دین دار و پاکدامن شود. به یک بنای معمولی القاء نمود تا به او بگوید یک روز ملکه خواهی شد. غرور و خودخواهی و جاه طلبی اش از او خواست که روح شاه را به هم بریزد تا جائی که دشمنی اش به دوستی تبدیل گردد و حتی فرزندانش را به او بسپارد.

شاید مادام اسکارون از همین قضاوتها و داوریها خوشش نیامد که نام (سوگژر) را به (مادام دومنتون) تغییر داد. البته نام (منتون) را نیز نمی پسندید لیکن چون نمی توانست هر روز تغییر اسم و رسم بدهد و (منتون) سومین نام او بود ناچار زمینهای (منتون) را خرید و از آن پس (مادام دومنتون) شناخته شد.

ظهور (مادام دومنتون) و نفوذ او روی قلب و روح لوئی چهاردهم موجب شد که تمام دربار و زنان و مردان نسبت به او نه فقط حسادت بلکه رعب و هراس داشته باشند. همه دور و بر او می پلکیدند اما به شدت از او می ترسیدند. آنها این وحشت و هراس طبیعی را در اشعاری منعکس کردند که در قسمت پایانی کتاب نقل کرده ایم.

نفوذ دیگری هم وجود داشت که علاوه بر نفوذ (مادام دومنتون) نه فقط در اخلاق و رفتار شاه بلکه در رفتار دربار و درباریان مؤثر می افتاد و تغییراتی در آن به وجود می آورد. این نفوذ مردی بود بنام (پرلاشز)<sup>۱</sup> این اولین بار است که از این کشیش نام می بریم ولی به زودی او را بیشتر خواهیم شناخت.

(پرلاشز) خواهرزاده (پرکوتون) بود که در جای خودش از او نام برده و حرف زده ایم. این (پرکوتون) کشیش اعتراف گیر هانری چهارم بود. عموی او (پراکس) موجب شد که (پرلاشز) کشیش ژوئیت شود. اقوام او از نجیب زادگان و ثروتمندان و اشراف فرانسه محسوب می شدند. (پرلاشز) در سال

---

۱ - گورستانی در پایس هست موسوم به (پرلاشز) که از یادگارهای همین کشیش قرن هفدهم می باشد صادق هدایت نویسنده ایرانی نیز در همین گورستان دفن شده است.

۱۶۷۵ به پاریس احضار شد که به جای (برفریه) کشیش اعتراف گیر شاه بشود. داشتن کشیش اعتراف گیر برای پادشاهان و بزرگان صاحب قدرت و اقتدار مستبده کار بسیار درست و خوبی است زیرا آنها هستند که حق دارند به شاهان امر به معروف و نهی از منکرات کنند. آنها هستند که می‌توانند به شاه بگویند اینکار خوب است و این خوب نیست و دنیای دیگر شما را سیاه و خراب می‌کند. اگر این کشیشان اعتراف گیر نقش و وظیفه خود را خوب و به درستی ایفا کنند و انجام دهند پاسدار قدرت شاه و مدافع حقوق مردم خواهند بود. آنها هستند که نابرابری دنیا را در مقابل عدالت و برابری الهی قرار می‌دهند و دیدگان ضمیر شاهان را می‌گشایند.

در آن تاریخ سلاطین مسیحی کشیش اعتراف گیر خود را از میان فرقه ژزوئیت انتخاب می‌کردند زیرا اولاً ژزوئیت‌ها دانشمند و مطلع بودند در ثانی هرگز برای اسقف شدن تقلا و تلاش نمی‌کردند و به همین علت از موقعیت و تقریبی که به شاه داشتند سوء استفاده نمی‌نمودند.

(سن سیمون) درباره (پرلاشز) نوشته:

«پرلاشز خردمند نبود ولی مردی با اخلاق بود. او حق طلب، راست و درست، با احساس، عاقل و منصف بود. از معروف شدن و سر زبانها افتادن به شدت نفرت داشت. او مردی شرافتمند، پاکدامن و انسان و پاکدل بود و بی‌اندازه مؤدب و قدرشناس. چیز قابل توجه این که در مورد خانواده (ویلروی) نوعی تمکین و فروتنی نشان می‌داد که هر بیننده می‌فهمید نمک پرورده و خدمتگزار آن فامیل بوده است. این حال را هم او داشت و هم برادرش.

(پرلاشز) اهل پارتی‌بازی و خانواده پروری نبود. درباره نجبا و اشراف قضاوت عادلانه‌ای داشت اشخاص مناسبی را برای اسقفی انتخاب و معرفی می‌کرد. البته درباره او خیلی حرفها زده و به او تهمت وارد آورده‌اند اما خود آنها که این تهمت‌ها را زده‌اند به آنچه که گفته و مشهور ساخته‌اند معتقد نبودند. همه می‌دانیم که درباره اشخاص معروف و صاحب قدرت حرف زیاد می‌زنند، درباره پرلاشز هم از این سخنان می‌گفتند.

به این ترتیب بود که (پرلاشز) در دربار ظهور کرد و ظهور او مقارن ظهور (مادام دومنتون) بود و جالب اینکه آنها با هم متحد و متفق شدند. آنها کلمه‌ای داشتند مشترک و برای هر دو طرف قابل درک و فهم که وقتی می‌خواستند چیزی را به شاه بگویند و به او بقبولانند ولوئی چهاردهم را در جهت خیر و صلاح راهبری کنند آن کلمه را می‌گفتند. کلمه مشترک (سالو) بود. سالو<sup>۱</sup>

در این هنگام شاه هنوز جوان بود. در تاریخی که شرح آن را می‌نگاریم لوئی چهاردهم چهل و چهارساله بود. یک حادثه در همین شرایط به یاری دو نفر دیگر گون‌کننده دربار شتافت. شاه که همیشه در سلامت کامل به سر می‌برد دچار بواسیر شد. بواسیر شاه بسیار دردناک و جدی بود و او در شرایط ناراحت‌کننده‌ای به سر می‌برد باید توجه داشت که جراحی در آن تاریخ هنوز پیشرفته نبود و چنانچه می‌خواستند شاه را تحت عمل جراحی الزامی قرار دهند هم خطر ایجاد می‌کرد و هم درد و ناراحتی فراوان. و مادام (دومنتون) به جای اینکه شاه را آرام کنند موجبات ترس و وحشتش را بیشتر فراهم می‌آوردند و چنان وانمود می‌کردند که همه چیز تمام شده.

شاه از (مادام دومنتون) که این روزها فرشته‌نگهبان لوئی چهاردهم شده بود خواهش کرد با مادام دومونتسپان تماس بگیرد و از جانب او بگوید که همه چیز بین آنها پایان یافته و او دیگر مایل نیست هیچ‌گونه رابطه‌ای با آن زن داشته باشد. (مادام دومنتون) با سابقه‌ای که با (مادام دومونتسپان) داشت مدتی این کار را به عهده تعویق انداخت و تعلل ورزید و هر بار که شاه از او می‌پرسید آیا رفتید؟ به او گفتید؟ اظهار می‌داشت که انجام اینکار به این سادگیها نیست و مسائلی هست که لازمست گفته شود و احتمالاً شاه در این شرایط تحمل شنیدن این مطالب را ندارد. لیکن شاه باز هم پافشاری می‌کرد و اصرار می‌ورزید. (مادام دومنتون) که دریافت چاره‌ای جز انجام این کار ندارد با هوشیاری از شاه

---

۱ - سالو در لغت به معنی سلام است و در زبان فرانسه سلام کردن و سلام گفتن از همین ریشه اخذ شده اما در اینجا به معنی صلح و سلم و خیر و صلاح به کار گرفته شده است. (پرلاشز)



خواست که به او فرمان بدهد. شاه هم فرمان داد.

(مادام دومنتون) یک یا دو ماه می شد که حامل این پیغام بود اما هر بار به بهانه ای از رفتن نزد (مادام دومونتسپان) خودداری می کرد. در همین هنگام پزشکان تجویز کردند که شاه به آبهای گرم و معدنی (بارژ) برود. این سفر در واقع سنگ محک علاقه شاه به اطرافیان خویش بود. همه از خود و دیگران سؤال می کردند که شاه چه کسی را برای همراهی خود انتخاب می کند. همه روی (مادام مونتسپان) رأی می دادند لیکن در آخرین ساعات شاه (مادام دومنتون) را انتخاب و دعوت کرد و برای (مادام دومونتسپان) نیز پیغام فرستاد که در پاریس بماند و جایی نرود.

ضربه ای که به سوگلی لوئی چهاردهم وارد آمد عمیق و کشنده بود. لذا او به خانه دختران (سن ژوزف) پناه برد و خویشتن را در آنجا محبوس کرد و خویشتن را (مادام میرامیون) نامید و حتی (میرامیون) را که یکی از زنان پا کدامن و مقدس آن زمان بود نزد خود فراخواند. این زن هر چه از او می پرسید (مادام دومونتسپان) حرف خودش را می زد و می گفت:

«دیدید با من چگونه رفتار کرد؟ دیدید او مرا مانند زنان بد کاره از خود راند؟.. به خدا قسم که بعد از تولد (کنت دوتولوز) آخرین فرزندم شاه حتی سرانگشتان مرا نیز لمس نکرده است...»

شدت ناراحتی و غم و اندوه (مادام دومونتسپان) آنقدر زیاد بود که در خانه دختران هم نتوانست بماند و فردای همان شب به طرف رامبوئیه حرکت کرد. شاه که این خبر را شنید دستور داد تا (مادموازل دوبلوا) او را همراهی کند اما اجازه نداد پسرشان (کنت دوتولوز) را با خود ببرند. بعد از هشت روز حال شاه بهتر شد لذا مسافرت به آب گرم منتفی گردید.

شاید این هم از ضعف نفس و یا ضعف در اثر بیماری بود چون شاه پس از منتفی شدن سفر برای (مادام دومونتسپان) پیغام فرستاد که به (فونتن رو) بیاید. او به تصور اینکه شاه مجدداً نسبت به او مهربان شده شتابان خودش را به ورسای رسانید اما حقیقت این بود که لوئی چهاردهم می خواست یکی از رسوم و عادات را

رعایت کند. شاه هر روز برای دعا به کلیسا می‌رفت از خانه مادام دومونتسپان می‌گذشت. این دفعه هم او را برای همین کار خواسته بود لیکن برخلاف گذشته که ساعتها تنها در خانه او می‌ماند چند دقیقه بیشتر توقف نمی‌کرد و در این توقف سه چهار نفر از درباریان را هم با خود همراه می‌کرد که مردم تصور نکنند شاه به وضع سابق برگشته است. در همین حال که شاه در خانه مونتسپان چند دقیقه می‌ماند ساعتها با خانم دومنتنون حرف می‌زد و اطرافیان طبعاً درک می‌کردند ستاره چه کسی افول کرده و بخت چه کسی بیدار شده است.

درست در همین ایام ملکه دچار بیماری شد. بیماری او را ابتدا پزشکان چندان مهم تلقی نکردند و به تصور اینکه عارضه‌ای است زود گذر اهمیت ندادند لیکن او خیلی زود دچار درد و تب و لرز شد. یک دمل زیر بازوی او به وجود آمده بود که (فاگون) پزشک مخصوص دربار دستور خون گرفتن داد و بعد هم داروئی قی آور تجویز کرد. فصادی که برای خون گرفتن آمده بود از فصد خود داری کرد زیرا اینکار را درست تشخیص نمی‌داد. یک دمل کوچک به فصد نیاز نداشت لذا فصاد به (فاگون) گفت:

- مسیو فاگون آیا خوب فکر کرده‌اید؟ فصد در این شرایط درست نیست. من این کار را نا به هنگام تشخیص می‌دهم. آیا می‌دانید اگر فصد بی‌موقع باشد ملکه هلاک می‌شود.

(فاگون) گفت:

- هرچه به تو می‌گویم بکن.

فصاد به گریه افتاد و گفت:

- آیا شما می‌خواهید من ولینعمت خود را به دست خود بکشم؟

باز هم فاگون اصرار ورزید و چون شاه به او اعتماد کامل داشت ناگزیر عمل خون گرفتن انجام گرفت. روز سی‌ام ژوئیه ۱۶۸۳ ملکه را رگ زدند و ضمناً به او داروئی قی آور دادند و ساعت سه بعداز ظهر ملکه فرانسه همسر لوئی چهاردهم مرد. ملکه زنی بی‌نهایت لایق و کاردان و شایسته بود ولی مثل همه شاهزادگان و شاهزاده خانمهای آن تاریخ به غایت جاهل و نادان بود. این پرنسها دنیا را در

دربار و مردم دنیا را در چهره و رفتار درباریان می دیدند و می شناختند و شاید هیچ نمی دانستند بیرون دیوارهای قصور سلطنتی چه می گذرد و چه مردمی زندگی می کنند و این زندگی چگونه است.

در زندگی داخلی و خصوصی نیز این جهل را داشت و هر چه که شاه به او می گفت؛ از نیک و بد، می پذیرفت و باور می کرد. او کور کورانه به شاه اعتماد داشت و باورش نمی شد ممکن است شاه نیز دروغ بگوید.

او قدی کوتاه و بدنی چاق داشت و وقتی راه می رفت و یامی رقصید کوتاهتر و قلمبه تر به نظر می رسید زیرا در راه رفتن زانوانش خم می شد و چنان جلوه می نمود که مقداری گوشت روی هوا قرار گرفته است. او مانند عمه اش (آن دو تریش) پر خور و اکول بود اما لقمه های کوچک برمی داشت و در دهان می نهاد با این تفاوت که در تمام طول روز همین لقمه های کوچک را می خورد. او قمار را خیلی زیاد دوست می داشت و تقریباً هر شب بازی می کرد ولی هر شب هم بازنده از سر میز برمی خاست چون هیچ نوع بازی را خوب نمی دانست و بلد نبود.

ملکه به شوهرش یعنی شاه علاقه و عشقی عجیب داشت. بزرگترین لذت او این بود که در حضور شاه باشد. وقتی نزد شاه بود نگاهش را از روی صورت و اندام او بر نمی گرفت در واقع با نگاه خود می خواست او را بخورد و دائم در پی این بود که خدمتی برای شاه انجام دهد. چون شاه نیز متقابلاً به او نگاه می کرد و لبخندی بر لب می آورد او به قدری خوشحال می شد که رنگ چهره اش تغییر می یافت و تمام آن روز را با شادی و سرور سپری می کرد. شاه شیها را همانطور که گفتیم در اطاق ملکه می خوابید و شاید در آن اطاق دلایلی از صمیمیت و عشق و علاقه نسبت به ملکه ابراز داشته و به او ثابت کرده بود که آن زن ساده دل برای دوستان خود با شوق و ذوق و خنده و شادی تعریف می کرد و دستهای کوچک خود را به هم می مالید.

شاه در همه مدتی که با او می زیست عاشقانه ملکه را دوست نداشت و از مرگش اندوهگین شد اما متأسف نگردید. (مادام دو منتنون) که بعد از (مادام دو منتیان) با ملکه خیلی صمیمیت و نزدیکی پیدا کرده بود در تمام لحظات

کنار بستر ملکه ماند و او را ترک نکرد و همین که ملکه مرد از جای برخاست تا به خانه خود برود لیکن (مسیو دورشوفو کو) دست او را گرفت و به طرف اطاق شاه برد و او را به درون اطاق فرستاد و گفت:

- حالا وقت آن نیست که شاه را تنها بگذارید.

او وارد اطاق شاه شد اما دقایقی بیشتر آنجا نماند و به آپارتمان خودش رفت در حالی که (مسیو دولووا) او را همراهی می کرد. (لووا) می خواست مادام دومنتنون را نزد ولیعهد بفرستد تا او را از همراهی شاه ممانعت کند. لوئی چهاردهم تصمیم گرفته بود به (سن کلو) برود.

(لووا) اصرار می ورزید که (مادام دومنتنون) را به خانه ولیعهد بفرستد و برای دلیل می گفت همسر ولیعهد حامله است و خون گرفته احتیاج به مراقبت و مواظبت دارد اگر ولیعهد با شاه برود چه کسی از او مراقبت به عمل می آورد. مادام دومنتنون گفت:

- شاه بیش از همسر ولیعهد احتیاج به مراقبت دارد من او را تنها نمی گذارم که نزد همسر ولیعهد بروم.

اما لووا شانه های خود را بنا بر عادتی که داشت تکان داد و گفت:

- خانم. شاه احتیاج به مراقبت ندارد اما فرانسه به وجود فرزندی که همسر ولیعهد به دنیا می آورد نیاز دارد.

در نتیجه (لووا) او را به خانه همسر ولیعهد فرستاد و شاه به (سن کلو) رفت و جمعه را نیز آنجا ماند. یعنی از روزی که ملکه مرد تا روز جمعه آنجا بود تا اینکه به (فونتن بلو) عزیمت نمود.

(مادام دومنتنون) در خانه همسر ولیعهد ماند تا حال او بهتر شد و هر دو با هم به فونتن بلو رفتند و به شاه ملحق شدند در شرایطی که دوتائی لباس سیاه پوشیده و در عزای ملکه ماتم گرفته و قیافه ای غمزده داشتند. شاه به دیدن آنها خندید و شوخی هائی کرد.

(مادام دو کایلو) می نویسد:

- من باور نمی کنم مادام دومنتنون جوابی به شاه نداده باشد. مثل جوابی که

مارشال گرامون به (هرو) داد.

ممکن است خوانندگان از جواب مارشال گرامون به (هرو) اطلاع نداشته باشند لذا این ماجرا را نیز نقل می‌کنم.

(مادام هرو) در دربار متصدی باغ وحش اختصاصی شاه بود. از قضا شوهرش مرد. مادام هرو که از مرگ شوهر به هیچ وجه غمگین نشده بود در ظاهر خود را اندوهناک نشان می‌داد. مارشال گرامون به دیدن او قیافه‌ای غمزده گرفت و خواست به او تسلیت بگوید ولی مادام هرو حرفش را برید و گفت:  
- مرد بیچاره خوب کاری کرد که مرد. جداً خوب شد که مرد.

مارشال گرامون که به خاطر دلخوشی مادام هرو قیافه غمگین به خود گرفته بود وقتی او را چنین دید گفت:

- ده. پس اگر اینطور است من هم معتقدم که خوب شد مرد.

شاید لوئی چهاردهم نیز به دیدن لباس سیاه آنها به یاد آورد که ملکه مرده است و مثل مارشال گرامون می‌خواست بگوید خوب شد که مرد...

این روزها یک بار دیگر آشنای قدیمی ما یعنی (دوک دولوزن) در پاریس ظاهر شد. اما نه در دربار بلکه در پاریس و اینک وقت آن رسیده که چند جمله‌ای نیز درباره او بنویسم زیرا در چند واقعه قابل اهمیت باز هم چهره او دیده می‌شود. ما او را در (پین-یرول) و در زندان در مجاورت فو که رها کردیم. گفتم که (فو که) او رادیوانه انگاشت و با اینکه اجازه ملاقات هم به آنها داده شد باز هم جناب وزیر اسبق از عقیده خویش عدول نکرد و در دیوانگی او ابرام داشت.

(لوزن) چهار خواهر داشت که هر چهار تن فقیر بودند. خواهر بزرگ او ندیمه ملکه مادر بود. ملکه در سال ۱۶۶۳ موجبات ازدواج او را با (نوژان) کاپیتان گارد قصر و لباسدار خویش فراهم آورد. این (نوژان) پسر همان (نوژان بوترو) است که قبلاً از او صحبت کرده‌ایم و گفتیم که دلچک و مسخره ملکه مادر بود و در جنگهای هلند و در گذرگاه رودخانه (رین) کشته شد.

دومین نفر از خواهران او با (مسیو بلزونس) ازدواج کرده بود که همه عمر خویش را در شهرستان و در کنار شوهرش سپری کرد. سومین نفر از خواهران او

راهبه (نوتردام دوست) بود و چهارمین خواهرش راهبه صومعه رومری در (آنژر) (مادام نوژان) از همه خواهران او قابلتر بود. این همان بود که در مدت زندانی شدن برادرش اداره دارائیه‌های او را به عهده گرفت. او بهای مشاغلی را که برادرش فروخته بود<sup>۱</sup> و تقریباً از بین رفته بود وصول کرد و یا مجدداً فروخت همچنین همین زن دزآمد املاکش را محاسبه کرد و گرفت به طوری که (لوزن) در عین حال که زندانی بود خودش را در نهایت ثروتمند می‌دید.

(مادموازل) از بابت زندانی شدن (لوزن) بسیار غمین و ناراحت بود و هر راهی را برای رهائی او می‌پیمود و از هر وسیله‌ای استفاده می‌کرد که حکم آزادی لوزن را از لوئی چهاردهم بگیرد. شاه نیز در این اندیشه بود که با آزادی او موافقت کند اما برای ثروتمند کردن پسر خودش (دوک دومن) که قبلاً گفتیم از مادام دومونتسپان داشت شرطی قائل شد. شرط این بود که مادموازل در آمد کنت نشین (او) دوک نشین (اومال) و شاهزاده نشین (دوسب) را به پرنس جوان واگذار کند. بدبختانه مادموازل قبلاً ملک اولی را به (لوزن) بخشیده بود بعلاوه چند ملک دیگر.

از طرفی (لووا) و (کولبر) به مادموازل می‌گفتند که اگر از تقدیم این املاک خود داری کند لوزن برای همیشه در زندان می‌ماند و مادموازل با همه علاقه‌ای که به آزاد کردن لوزن داشت نمی‌توانست املاک بخشیده شده را پس بگیرد لذا ناامید شده و پیام داد که این املاک را من به لوزن بخشیده‌ام اگر او راضی باشد تقدیم می‌کنم.

از طرفی برای اینکه دوک لوزن بتواند تصمیم بگیرد ناچار لازم بود آزاد باشد و یا ظاهراً او را آزاد کنند. لذا در تاریخ ۱۶۷۹ موافقت کردند که او آزاد باشد و به آب گرم (آرشامبو) به ملاقات (مادام مونتسپان) برود و با او درباره شرایط آزادی خودش ملاقات کند. اما این آزادی بدتر از اسارت بود زیرا در همه احوال عده‌ای تفنگدار به فرماندهی (مسیو موپرتیوس) او را همراهی

۱ - قبلاً گفتیم که در آن دوره از تاریخ مناصب و مشاغل قیمت داشتند و مثل کالاهای تجارتي خرید و فروش می‌شدند.

می کردند و حتی لحظه‌ای تنها رهایش نمی کردند.

(لوزن) در آب گرم چندین بار با مادام دومونتسپان ملاقات کرد اما وقتی دریافت که آنها می‌خواهند در قبال آزادی پوستش را از بدن جدا کنند ترجیح داد به همان زندان (پین-یرول) باز گردد تا همه دارائی خودش را به بچه حرامزاده شاه بیخشد.

سال بعد با توجه به اینکه (لوزن) از طول زندان خسته شده و شرایط خیلی بهتر شده بود با مادام مونتسپان موافقت کرد و او پیروزمندانه به پاریس مراجعت کرد تا خبر پیروزی را به شاه برساند. لوزن که هنوز هم با داشتن (سن نارژو) و (تیرز) ثروتمند بود آزاد شد مشروط بر اینکه از (آنژو) و (تورن) خارج نشود. این تبعید در حدود چهار سال به طول انجامید و چون تبعید بعد از یک زندان یازده ساله ماداموازل را خسته و اندوهگین کرده بود همه جا بنای بد گوئی از شاه و مادام مونتسپان را گذاشت و گفت که مرا چاپیدند و هر چه که داشتم گرفتند تا به لوزن تازه تبعید دادند. خبر به گوش شاه رسید و ناچار شد حکم آزادی بدون قید و شرط لوزن را بدهد اما باز هم مشروط بر اینکه همیشه دو فرسخ از جایی که شاه هست دور بماند.

بالاخره لوزن آزاد شد مثل مردی که نقش مهمی در دربار بازی کرده بود. او پس از سالها زندان و تبعید هنوز هم جوان بود و سرو گوشش به شدت می‌جنید و چون وضع مالی خوبی داشت و از دولت سر ماداموازل ثروتمند محسوب می‌شد مثل یک پرنس زندگی می‌کرد.

او در این شرایط به یک قمار دست زد و اتفاقاً برنده شد. مسیو برادر شاه درهای قصر شاهی و (سن کلو) را به روی او گشود اما آنجا (مارلی) و (ورسای) نبودند و او که عادت به آفتاب قصر سلطنتی کرده بود نمی‌خواست با آن محیط دلخوش بماند لذا اجازه گرفت به انگلستان برود. او به انگلستان رفت و ما او را در حالی که آنجا کارهای بزرگ انجام می‌دهد فعلاً رها می‌کنیم.

دوره‌ای که ما شرح وقایع آن را می‌نگاریم. سالهایی است بین ۱۶۷۲ تا ۱۶۸۴. سالهایی که لوئی چهاردهم از سی و چهار سالگی تا چهل و شش سالگی را

سپری کرد. این سالها نه فقط درخشنده ترین سالهای سلطنت او بودند بلکه درخشنده ترین سالهای حیات او نیز محسوب می شدند.

لوئی چهاردهم در این سالها از فرانسه یک نیروی دریائی بزرگ به وجود آورد و کشور را به یک قدرت عظیم جنگی مبدل کرد و به طوری که می توانست یک تنه در مقابل تمام اروپا بجنگد. در این سالها بود که تورن کشته شد و (کونده) توانست چهار قدرت بزرگ اروپائی را به صلح وادار کند و صلح (نیمگ) به وقوع پیوست که خود بر قدرت و توانائی فرانسه افزود.

فراموش نکنیم که در این سالها یک شخصیت دیگر نیز مرد. او (کواجتور) بود که در روم با پاپ به رقابت پرداخت و حتی هشت رأی آورد اما شکست خورد و به پاریس بازگشت و سه سال بعد در سال ۱۶۷۹ جهان را بدرود گفت. او از بیست سال به این طرف تقریباً از خاطرها فراموش گردیده بود.



۱۶۸۵ - ۱۶۸۴ - جنگ علیه الجزایر - اختراع بمب - (پتی رنو)  
 اولین بمباردمان - قرارداد صلح - مرگ کولبر - سنگ نوشته قبر او -  
 عزاداری - خانواده او - جنگ ژن - دومین بمباردمان - متارکه و تعلیق -  
 توافق - آمباسادور ژنول در مقابل لوئی چهاردهم.

در این دوره از تاریخ دو جنگ اتفاق افتاد که هر دو به نفع فرانسه پایان یافت  
 اول جنگ با الجزایر و دوم جنگ با (ژن)

به تاریخ مراجعه و شرح جنگ با الجزایر را آغاز کنیم. ماوقع این بود:  
 در آغاز ماه ژوئن سال ۱۶۸۱ راهزنان و دزدان دریائی اهل (طرابلس) به  
 بنادر فرانسوی حمله کرده و ثروت قابل توجهی را ربودند و بردند. دزدان تاریخ  
 را اشتباه کرده و نابخردانه در عهد لوئی چهاردهم دست به اینکار خطرناک زده  
 بودند. در عهد لوئی چهاردهم کسی شهادت انجام این نوع کارها را نداشت لذا  
 (کونده) که در آن تاریخ هفتاد و دو ساله بود بی آنکه از طرف شاه فرمانی  
 دریافت کند هفت کشتی را آماده کرد و به دنبال دزدان در دریای مدیترانه راه  
 افتاده و مستقیم به سوی جزیره (لیو) حرکت کرد.

(کونده) در سواحل جنوبی مدیترانه دزدان را یافت و به شدت گوشمالی داد  
 به طوری که دزدان دریائی هر چه که داشتند و انهداند و خود به بندر و به شهر که  
 تحت فرمان سلطان و پاشای ترک بود پناهنده شدند.

همان لحظه و بدون درنگ (دوکسن) فرمانده نیروی دریائی یکی از افسران

خویش موسوم به (سن آمان) را نزد پاشا فرستاد و از او خواست دزدان را رها و از شهر و بندر بیرون کند در غیر این صورت شهر را با توپ ویران می کند. پاشا این درخواست را رد کرد و به راهزنان طرابلسی پناه داد. یکی از کشتیها پس از دریافت این پاسخ لنگر انداخت و گلوله‌ای آتش کرد. چهار ساعت بعد پاشای ترک منطقه متضرعانه تقاضا کرد که از شلیک خودداری کنند تا سفیری به قسطنطنیه (استانبول) بفرستد و کسب تکلیف کند. اینکار در شرف انجام بود و موضوع خوب پیش می رفت که به (دوکسن) فرمان رسید فوراً به فرانسه باز گردد زیرا لازم بود نیروئی به الجزیره فرستاده شود.

اعزام قوا به الجزایر از سال ۱۶۳۰ در نظر گرفته شده بود. در آن تاریخ دزدان دریائی الجزایری تعدادی از سفاین دریائی فرانسه را بدون اخطار قبلی و بدون جنگ گرفته و به الجزیره برده بودند. دولت فرانسه آنها را از الجزایر بازخواست اما آنها از پس دادن شناورهای دریائی فرانسه خودداری کردند لذا به (دوکسن) دستور داده شد که بازگردد.

(دوکسن) از مدتها قبل نقشه حمله به الجزیره را داشت. او دو نقشه تهیه کرد و هر دو برنامه را به (کولبر) داده بود. او می خواست ریشه دزدان دریائی را بکند و دریای مدیترانه را از وجود آنها پاک کند. در یکی از این دو برنامه جنگی (دوکسن) می خواست بندر الجزیره را همانطور که ریشیلیو (روشل) را بست ببندد و حمله کند و شهر را به آتش بکشد... (کولبر) نوشته‌های (دوکسن) را بارها و بارها خوانده بود و خود نیز با آنها موافقت داشت اما یک موضوع انجام اینکار را به تأخیر می افکند.

موضوع اختراعی بود که یک جوان فرانسوی کرده و به لوئی چهاردهم نه فقط قدرت حمله سریعتر را می داد بلکه این توانائی را می بخشید که مانند صاعقه بر سر شهر و بندر فرود آید و همه چیز را نابود کند. از آن پس لوئی چهاردهم می توانست مانند (ژوپیتتر) نیزه خود را رها کند و صاعقه به وجود آورد و از فاصله‌ای بعید هر شهر و دیاری را به ویرانی بکشد.

مخترع این وسیله مهلک و عجیب (برنار رنو الیسیگاری) نامیده می‌شد که در شهر (به آرن) در سال ۱۶۵۲ به دنیا آمده بود. او را به خاطر قد کوتاهی که داشت (پتی رنو) می‌نامیدند.

(پتی رنو) موجود عجیبی بود. او در عین حال وطن پرست و ریاضی دان خوبی بود. مثل یک مرد قدرتمند توانائی عمل داشت و مانند یک شاعر رویائی بود، کنجکاو و جستجوگر مانند یک منجم و در حل مسائل و توانائی درک مشکلات صاحب رأی و اندیشه و متفکر بود.

(پتی رنو) در خانه (میو کولبر) مباشر روشل بزرگ شده و طبعاً همه بچگی خود را در بندر و بین ملاحان و دریانوردان سپری کرده بود. او در جوانی با بناها و کارگران و کشتی سازان دوست بود و بیشتر وقت خود را در کارخانه‌ها و تعمیرگاههای بنادر سپری کرده و دریا و دریانوردی را به طور آزاد آموخته و تجربه کرده بود.

(پتی رنو) مثل همه جوانان ارزشمند دیگر بدون معلم آموزش دیده و همه کارها را بدون تئوری در عمل فرا گرفته بود. او همه وقت در جستجوی چیزی بود که به نیروی دریائی قدرت و وسعت عمل بیخشد. او در کودکی خود اندیشه ساختن شناوری را داشت که سرعت بیشتر و توانائی انهدام مضاعف داشته باشد.

یک روز (میو کولبر دوترون) از پسر عموی خود (کولبر) نخست‌وزیر تقاضا کرد که آن پسر جوان را نزد (کنت دوورماندوا) که امیرال نیروی دریائی فرانسه بود به خدمت بپذیرد. امیرال حق این را داشت و او را با خود به شورای نیروی دریائی برد.

یک روز در شوری صحبت از فرم و شکل کشتیها بود و بحث در این زمینه ادامه داشت که کشتیها را چگونه بسازند تا هم سرعت داشته باشند و هم وحدت عمل. رنو در این جلسه حضور داشت و بدون ادای کلمه‌ای سخنان آنها را می‌شنید. (دوکسن) از (روشفورد) درباره کشتیهای که از بندر خارج می‌شوند سؤالهایی کرد.

(رنو) به تمام این سؤالها و پاسخها گوش می‌داد. او متوجه قانون جدید

ساختن کشتیها شد. یعنی قانون سبک کردن جلو و عقب کشتی به منظور ایجاد سرعت بیشتر و درعین حال ساختن برجهایی برای جلو و عقب. رنو توضیح داد که برجها بی جهت ساخته می شوند و جز سنگین کردن کشتی هیچ سودی ندارند. (دوکسن) گفت برجها برای این به کار گرفته می شوند که چنانچه کشتی مورد حمله قرار گرفت سرنشینان آن بتوانند از آن به عنوان قلعه استفاده و از خود دفاع کنند. رنو توضیح داد که در یک کشتی متحرک وجود برج و قلعه غیرمنطقی است. برج و قلعه در خشکی خوب است ولی در دریا که روی یک شناور جنگ در می گیرد دفاع به آن صورت عاقلانه نیست.

سخنان رنو در شوری مورد توجه قرار گرفت و قرار شد باز هم او در جلسات حضور یابد. یک روز که میو کولبر با (رنو) صحبت می کرد او گفت اگر من وزیر دریانوردی بودم یک دانشکده برای ساختن کشتی ایجاد می کردم. تا آن تاریخ هیچ مدرسه ای برای آموختن کشتی سازی وجود نداشت و از کشتی سازی به عنوان یک میراث از پدر به پسر می رسید و او نیز به فرزند خود می سپرد در هر بندر یک استاد نجار بود که کشتی می ساخت، او هیچ نقشه ای برای ساختن کشتی مورد نظر خود تهیه نمی کرد. این یک راز بزرگ بود. رازی که از پدر خویش به ارث برده بود. تمام کاپیتانها و افسران ناچار بودند برای کشتی به او مراجعه کنند و اینکار در انحصار او بود.

چون این استادان صاحب انحصار با کولبر رفتار خوبی نکرده بودند و کولبر از آنها آزرده گی خاطر داشت از سخنان (پتی رنو) استقبال کرد و درصدد برآمد آنچه را که از آنها دریافت داشته به ایشان پس بدهد. (کولبر) با (رنو) زیاد صحبت کرد و تمام اندیشه های او را گرفت و در نتیجه فرمان ایجاد دانشکده های کشتی سازی در بنادر (کولون) (روشفور) و (برست) صادر شد.

معهذا رنو در اندیشه ساختن چیزی بود که آن را هنوز با کسی در میان نهاده و سخنی نگفته بود. او می خواست کوزه هایی به نام بمب بسازد درست در همین شرایط بود که (دوکسن) را از بندر (لیو) احضار کردند تا درباره دو برنامه اش با او صحبت کنند. دو برنامه ای که او برای حمله به الجزیره طرح کرده بود.

مذاکرات خیلی جدی و با حرارت انجام گرفت. دو نقشه او هریک دارای امتیازات و معایبی بود. رنو مثل همیشه ساکت بود و گوش می داد و هیچ سخن نمی گفت. (مسیو کولبر) که نسبت به او اعتماد مخصوصی پیدا کرده بود روی را به طرف او برگردانید و پرسید:

- خوب. رنو. شما چه فکر می کنید...؟

او پاسخ داد:

- سرور من. اگر من مدیر حمله و تدارکات اعزام نیرو بودم الجزیره را بمباران می کردم.

جواب خیلی بزرگ بود و همان اثری را در شنوندگان نهاد که در سال ۱۸۰۴ (فولتون) به امپراطور گفت:

- اعلیحضرتا. اگر من بودم به جای پیاده شدن در خاک انگلستان با کشتیهای معمولی با کشتیهای بخاری اینکار را می کردم.

در آن تاریخ کشتیهای بخاری همانقدر اعجاب انگیز می نمود که سخنان رنو برای شنوندگان حیرت به وجود آورد. هیچ کس بمب و بمباران را نمی شناخت و از آن اطلاعی نداشت. از جوان خواستند توضیح بدهد که چگونه می تواند الجزیره را بمباران کند. آنگاه او با همان سادگی معمولی خود به توضیح و توصیف پرداخت او نقشه خود را برای ساختن بمب و بمباران بنادر تشریح کرد ولی موضوع آنقدر برای آنها غیرقابل قبول و باور بود که نقشه او را در ردیف برنامه های غیرمعمول و رویائی کنار نهادند.

رنو وقتی این وضع را دید گفت:

- شما حق دارید که سخنان مرا باور نکنید. چون من هنوز بمب خود را نساخته و به مرحله آزمایش و عمل در نیاورده ام. وقتی عملاً دیدید آنوقت باور می کنید.

مجدداً صحبت از سر گرفته شد و برنامه های کولبر مورد بررسی قرار گرفتند اما نتوانستند تصمیم بگیرند. هر دو برنامه (دو کسن) غیرقابل عملی تلقی شدند.

( کولبر ) پسری داشت که او را (سینگلی) می‌نامیدند. او مردی بود با هوش زیاد و بسیار حریص برای کارهای غیر معمول. او درخانه از زبان پدرش درباره طرح و برنامه (رنو) چیزهایی شنیده بود. او اعتماد زیادی به این جوان که از مدتها قبل او را می‌شناخت داشت. او از پدرش اجازه گرفت که رنو در بندر (هاور) یک کشتی از نوع گالیوت بسازد و بمب خود را روی آن نصب کند.

(رنو) که از شادی سرشار شده بود به طرف بندر (هاور) حرکت کرد و در آنجا کشتی مورد نظر خود را ساخت و بمب خود را روی آن نصب نمود. او به طور کامل موفق شده بود و اینک دلیل مبرهنی در دست داشت که سخنان خود را ثابت کند. او برای حامی خود یعنی (سینگلی) پسر (کولبر) نوشت که فوراً بیائید و دلیل مرا با چشم خود ببینید. سینگلی حرکت کرد و رنو در مقابل چشمان او بمب خود را برای دومین مرتبه خیلی پیروزمندانه‌تر و موفق‌تر از دفعه اول امتحان کرد.

اما مهندس جوان یعنی (رنو) هنوز خیلی جوانتر از آن بود که دشمن داشته باشد ولی وقتی انسان موفقیتی به دست می‌آورد دشمن بی‌علت از زمین و آسمان تراشیده می‌شود و می‌جوشد. با او نیز به مخالفت برخاستند و گفتند کشتی که بتواند چنین چیز سنگینی را روی خود داشته باشد قادر به حرکت نیست و در دریا حرکت نمی‌تواند بکند.

(رنو) گفت:

- اگر با من مخالفت کنید من به دونکرک می‌روم و یک گالیوت از آنجا می‌آورم تا ببینید آیا در دریا حرکت می‌کند یا نمی‌کند.

(کولبر) که این نوع جواب دادن را بیشتر می‌پسندید به او گفت برو از دونکرک یک گالیوت بیاور زیرا می‌دانست که خود اینکار به عنوان یک دلیل موفقیت می‌تواند قابل ارائه باشد.

او به دونکرک رفت و دو کشتی بنامهای (کروئل) و (برولانت) تهیه کرد و تجهیزات خود را روی آنها نصب نمود. دو کاپیتان نیز برای کشتیها معین شدند. در کشتی (کروئل) (میوهریر) فرماندهی می‌کرد و در کشتی برولانت

(مسیو کمب)، (رنو) با (هرییر) دوست بود و طبعاً سوار کشتی کروئل شد و به طرف فرانسه حرکت کردند.

اولین روزهای ماه دسامبر بود که حرکت کردند. همه می‌دانند که دریای مانش در این تاریخ بسیار ناآرام و متغیر است و هوا خیلی زود عوض می‌شود و از آرامش به طوفانی مبدل می‌گردد. به زودی ابرهای سیاه آسمان را پوشانید و هوا نشان داد که طوفانی می‌شود. باد وزیدن گرفت و آثار طوفان نمودار گردید و ترس و وحشت همگان را فرا گرفت.

کاپیتان که با (رنو) دوستی داشت نتوانست این علائم را نادیده بگیرد. او که با دریا و طوفانهای مهیب آشنائی داشت نزد (رنو) رفت و با خونسردی کامل یک دریا نورد کار کشته با انگشت آسمان و دریا را نشان داد. رنو نیز با آرامش گفت:

- بله. خودم خوب می‌بینم.

- ما به زودی یک طوفان خواهیم داشت.

- همین را کم داشتیم.

کاپیتان گفت:

- آیا موافقی که به یک بندر برویم و توقف کنیم. هنوز هم وقت برای فرار از

طوفان داریم.

(رنو) اظهار داشت.

- (دو کمب) نشنیدی که می‌گویند گالیوتهای من در دریا حرکت نمی‌کنند؟

- چرا شنیده‌ام.

- پس تو به جای اینکه فرار کنی بهتر است از موقعیت کمال استفاده را بکنی

و به این مردم بفهمانی که اشتباه می‌کنند. طوفان به استقبال ما آمده ما هم به استقبال

او می‌رویم. امید دارم که طوفان به ما حق بدهد و ما را پیروز کند.

(دو کمب) گفت:

- پس پیش به طرف طوفان.

و بلافاصله به کشتی (برولانت) علامت دادند که حرکت را ادامه بده و خود

منتظر ماندند. طوفان آمد و شصت ساعت به طول انجامید. این طوفان سواحل هلند

را نیز ویران کرد و قریب هشتاد کشتی را در دریا غرق ساخت. همه فکر می کردند که (رنو) و کشتیهایش غرق شده اند که ناگهان دربندر (هاور) مشاهده کردند که دو گالیوت وارد بندر می شوند. دیگر هیچ عذری باقی نماند و رنو پیروز شد. پنج گالیوت را به تجهیزات مورد نظر رنو مجهز کردند و خود رنو نیز تقاضا کرد تا در جنگ الجزیره او نیز همراه نیروی دریائی باشد. کولبر بی درنگ این تقاضا را پذیرفت و پنج گالیوت از (هاور) به طرف تولون حرکت کردند. (دوکسن) با بقیه نیروی دریائی و کشتیهای تحت فرمان خویش آنجا منتظر بودند.

همه نتیجه این جنگ و این بمباران را می دانند و من در اینجا از تکرار آن خودداری می کنم. جنگ تمام شد و قرار شد بین دولت فرانسه و حاکم الجزیره موسوم به (بابا حسن) پیمان صلح منعقد گردد که عده ای بابا حسن را کشتند و شخصی به نام حاجی حسین به جای او نشست و با جمع آوری نیروهای پراکنده جنگ را از سر گرفت و به دفاع از شهر الجزیره که تقریباً نیمی از آن خراب شده بود پرداخت.

متأسفانه بادهای مخالف وزیدن گرفتند و به یاری دزدان دریائی شتافتند. ناچار (دوکسن) کشتیها را از ساحل دور کرد و به فرانسه بازگشت. در نیمه اول آوریل سال ۱۶۸۴ بار دیگر بین الجزایر و فرانسه جنگی در گرفت و این دفعه به صلح انجامید. مواد صلحنامه تقریباً عبارت بودند از:

۱ - تمام اسرائی که در الجزایر به بردگی گرفته شده اند به فرانسه بازگردانیده شوند.

۲ - نیروهای الجزایری در مناطق متعلق به فرانسه تردد نکنند.

۳ - تمام فرانسویانی که دشمنان فرانسه به الجزایر فرستاده اند و یا هنگام عبور اسیر شده اند و یا روی کشتیهای بیگانه به اسارت درآمده و هویت فرانسوی دارند تحویل دولت فرانسه شوند.

۴ - به کشتیهایی که دولت فرانسه آنها را تعقیب می کند پناه ندهند و کمک نکنند و به بربرهائی که با دولت فرانسه در حال جنگ هستند پناه ندهند. و غیره...



این معاهده برای صد سال بسته شد و به امضاء رسید. در صورتی که این پیمان شکسته می شد در عهد نامه ذکر گردیده بود که بازرگانان فرانسوی مقیم الجزایر آزاد باشند به فرانسه باز گردند و یا به هر کشوری که می خواهند بروند جنگ بین فرانسه و الجزایر به این ترتیب خاتمه یافت که برای دولت فرانسه بیست میلیون تمام شد. کما اینکه (دی) جدید الجزایر به (مسیو توروویل) گفت: ۱- اگر امپراطور شما ده میلیون به خود من می داد من الجزیره را خیلی بهتر از این ویران می کردم.

در همین اوان بود که (کولبر) وزیر در خانه خودش در سن شصت و چهار سالگی مرد و ما چون در مورد وزرای سابق و مرثیه‌هایی که برای آنها ساخته بودند حرف زده ایم دریغ است که مرثیه‌ای درباره کولبر ننویسیم اما حقیقت این است که مرثیه‌های فراوانی برای کولبر ساختند و شعرای معروفی در این ذوق آزمائی شرکت کردند.

اما روی هم رفته (کولبر) منفور همه مردم فرانسه بود. لونی چهاردهم از او منتفر بود زیرا (لووا) و (مادام دومنتون) او را دوست نمی داشتند و او چنین وانمود کرده بود که می خواهند لقب و عنوان خیلی بزرگی به او بدهند. اشراف و نجیب زادگان بزرگ فرانسه از او منتفر بودند زیرا (کولبر) از درجات پائین جامعه بالا آمده و همه کاره مملکت شده و به شاه چنان نزدیک شده بود که هر موضوعی را می توانست به او تحمیل کند. مردم عادی کوچه و بازار او را دوست نداشتند و از او منتفر بودند زیرا ثروتمند بود و این همه جایی است که مردم فقیر ثروتمندان را دوست ندارند. بالاخره صاحبان مشاغل کوچک و کاسبها هم او را دوست نداشتند زیرا به اخذ مالیات راغب بود و رسوم زیادی برای گرفتن مالیات وضع کرده و به وجود آورده بود.

وقتی (کولبر) مرد از ترس مردم نتوانستند برای او تشییع جنازه بگیرند و

---

۱ - (دی) مخفف (داعی) است. چون فرانسویان کلمه داعی را نمی توانستند ادا کنند به آن دی می گفتند. داعی نیز اسمی است که به سلاطین الجزایر می دادند و خودشان خود را داعی می نامیدند.

عزاداری برپا کنند. لوئی چهاردهم (کولبر) را پس از مرگ رها کرد همانطور که شارل اول (استافورد) را در دوران حیات به دست فراموشی سپرد. اما وقتی مرد جالب بود که خود شارل اول نیز به همان بیماری مرد که استافورد از این دنیا رفت. لوئی چهاردهم نیز در مورد مرگ و عزاداری (کولبر) اهمال کرد. این اهمال در مورد خود او نیز انجام گرفت. لوئی چهاردهم که در آغاز بی اندازه محبوب بود در پایان زندگی مورد نفرت مردم قرار گرفت و در تشییع جنازه او هیچ کس شرکت نکرد. در حقیقت نسبت به او بی احترامی شد.

فردای روزی که (کولبر) مرد جنازه او را در یک کالسکه معمولی انداختند و در حالی که چند افسر پیاده دنبال کالسکه بودند پنهانی به کلیسای (سن اوستاش) بردند و ساعت یک بعد از نصف شب این کار را انجام دادند که کسی نبیند و نفهمد.<sup>۱</sup>

روابط (کولبر) و لوئی چهاردهم در اواخر بسیار تیره شده بود. روزی که حال (کولبر) بد و در حال مرگ بود لوئی چهاردهم به دیدار او شتافت و از او حالش را پرسید. کولبر روی خود را به طرف دیوار برگردانید و گفت من مایل نیستم در حال مرگ صدای این مرد را بشنوم.

و بعد از رفتن لوئی چهاردهم به اطرافیان خود گفت:

- اگر کاری که من به این مرد کردم و خدمتی که برای او انجام دادم برای خدا کرده بودم خداوند ده برابر به من پاداش عنایت می فرمود در حالی که الان دارم می میرم و او هیچ محبتی در حق من نکرده است.

ما نمی توانیم در این کتاب خدماتی که کولبر برای فرانسه و لوئی چهاردهم انجام داد بشماریم و نام ببریم اما یک نمونه کوچک برای اطلاع خوانندگان تقدیم می کنیم. در تاریخ ۱۶۶۱ یعنی تاریخی که (کولبر) بعد از مرگ مازارن وزیر لوئی چهاردهم شد نیروی دریائی فرانسه چه در شمال و چه در جنوب عبارت بود از بیست کشتی جنگی<sup>۱</sup> با یکصد و چهل دهانه توپ اما وقتی او مرد نیروی دریائی

۱ - نویسنده یعنی الکساندر دوما به تفصیل کشتیها و توپها را نوشته اما برای خودداری از تطویل کلام و با اطمینان اینکه داشتن این اطلاعات برای خوانندگان مامفید نیست از نقل آنها خودداری می کنیم.

فرانسه تشکیل می‌شد از دوستان و پنجاه و چهار کشتی جنگی با چند صد دهانه توپ. این نیروی عظیم را (کولبر) به وجود آورد.

(کولبر) یک تنه کار یک هیئت وزرا را انجام می‌داد زیرا وقتی او مرد تازه معلوم شد که او چه می‌کرده است. پسرش (سینگلی) سرپرستی نیروی دریائی را که پدرش برای ایجاد آن زحمت فراوان کشیده بود به عهده گرفت. (کلود لولپتیه) قدرت مالی عمومی فرانسه و دارائی را سرپرستی کرد. (لووا) نظارت و مباشرت تمام ساختمانها و کشتی‌ها و دانشکده نقاشی و مجسمه سازی و حجاری را متعهد شد. این پست قبلاً به (کولبر) برای پسر دومش (ژول آرماند کولبر) مارکی دوبلتویل وعده داده شده بود.

فرزندان دیگر کولبر عبارت بودند از (لوئی کولبر) کشیش کلیسای نوتردام (شارل ادوارد کولبر) شوالیه مالت که برای خدمت در نیروی دریائی در نظر گرفته شده بود. بالاخره (دوشس دوشوروز) (بودیلیه) و آخری (مورتمار) در تمام مدتی که (کولبر) پارتیزان صلح و مدافع صلح زنده بود بزرگترین رقیب و در واقع بزرگترین دشمن او یعنی (لووا) همیشه طرفدار جنگ بود و به طور مستمر از لوئی چهاردهم مصارف جنگ را می‌طلبید ولی به محض اینکه (کولبر) مرد و (لووا) سرپرستی کشتیها را به عهده گرفت اینک او بود که صلح می‌طلبید. دیگر هیچ رقیبی در بین نبود که شاه را از او دور نگهدارد. پس در پی کسب افتخار بر نمی‌آمد که مقبول طبع شاه قرار بگیرد، او بدون جنگ می‌توانست همیشه مورد توجه باشد پس چه نیازی هست به جنگ؟

لیکن وضع تغییر یافت و همه چیز دگرگون شد. اینک سینگلی پسر کولبر وزیر نیروی دریائی بود لذا او نقش (لووا) را در حیات پدرش به بازی گرفت. حالا تأثر جنگ تغییر یافته بود. به جای فتح (فلاندر) و (امپیر) سینگلی مدیترانه و اقیانوسها را پیش روی داشت و می‌خواست بگشاید.

اولین جائی که مورد نظر قرار گرفت و تصمیم اتخاذ نمودند تا به آنجا نیرو بفرستند (ژن) بود. قبلاً لازم بود که از ژنواها بهانه‌ای داشته باشند. این بهانه به این

ترتیب فراهم شد.

۱- چهار کشتی جنگی مجهز آماده کرده و در حالی که شاه لوئی چهاردهم در دریا حضور داشت نیروی خویش را به آب فرستاده اند.

۲- باروت به الجزایرها فروخته‌اند در حالی که الجزایر با شاه لوئی چهاردهم در حال جنگ بود.

۳- از عبور کشتیهای فرانسوی از (ساوون) جلوگیری کرده‌اند.

۴- منکر شدن خسارت و غرامتی که (کنت دونیک) از جمهوری می‌خواست.

۵- بیان مطالب زشت خلاف شأن لوئی چهاردهم.

بهانه خیلی زیاد بود. اگر لوئی چهاردهم تصمیم می‌گرفت تا بی‌نهایت می‌توانستند بهانه وضع و اعلام کنند اما برای اینکه جنگ بی‌تردید صورت وقوع بگیرد دو نامه کاملاً محرمانه و مهر و موم شده ارسال داشتند.

نامه اول فرمان توقیف نماینده (ژن) مسیو مارینی بود و دوم نامه‌ای خطاب به حاکم باستیل که (مسیو مارینی) را در زندان نگهدارند ولی به او حق و اجازه گردش کردن و تفریح بدهند.

نیروی دریائی فرانسه که می‌خواست از شرافت شاه لوئی چهاردهم دفاع کند و در حقیقت انتقام بگیرد روز ششم ماه مه سال ۱۶۸۴ از بندر تولون حرکت کرد و روز هفدهم همان ماه در نزد یکی (ژن) بود.

این دومین آزمایش اختراع مهیب (پتی‌رنو) بود. دفعه قبل الجزیره را کوبیدند و حالا می‌خواستند روی ژن آتشبازی کنند. سه هزار بمب روی شهر و حومه آن پرتاب شد. قسمت بیشتر حومه شهر در آتش سوخت قصور قدیمی و تاریخی ویران گردیدند و یا در آتش سوختند و خاکستر شدند.

ژن مبلغ صد میلیون خسارت دید. سینگلی که خودش شخصاً در بمباران (ژن) حاضر و ناظر بود به رئیس جمهوری ژن پیغام فرستاد که چنانچه نتواند رضایت خاطر شاه را فراهم آورند سال دیگر نیز باز می‌گردند و ژن را ویرانتر از اینکه هست می‌کنند.

و بعد سینگلی دستور بازگشت کشتیها را صادر کرد. بالاخره بین (ژن) و فرانسه قرارداد صلح امضاء شد. در دومین روز از ماه فوریه سال ۱۶۸۵ صلحنامه امضاء گردید و روز چهاردهم همان ماه سفیر (ژن) از زندان یامتیل آزاد شد. ماده اول این قرارداد صلح این است:

«رئیس جمهور ژن و چهار تن از نمایندگان مجلس سنای (ژن) که انتخاب و برگزیده شده باشند در فاصله پایان ماه مارس آینده تا دهم آوریل حداکثر خود را به بندر مارس می‌رسانند که اعلیحضرت لوئی چهاردهم هر جا هستند به خدمت ایشان فرستاده شوند. تمام این افراد باید با لباس کاملاً رسمی مرسوم خویش باشند و چون به حضور اعلیحضرت لوئی چهاردهم رسیدند مراسم احترام را به جای می‌آورند و خیلی متضرعانه از آنچه که موجب ناخوهرسندی ایشان شده است ابراز تأسف می‌کنند. حتماً رئیس جمهور (ژن) و همراهان او یعنی سناتورهای چهارگانه در سخنان خویش باید عالیتین کلمات را برای ادای احترام نسبت به اعلیحضرت لوئی چهاردهم به کاربردند و انقیاد و اطاعت و بندگی خویش را ابراز دارند و قول بدهند که در آینده نیز از خدمتگزاران و بندگان و اطاعت کنندگان شاه فرانسه باشند.»

روز بیست و نهم ماه مارس رئیس جمهور (ژن) همراه چهار تن از سناتورها از ژن حرکت کردند تا به حضور شاه فرانسه برسند و ابراز بردگی و انقیاد کنند. چهار سناتوری که همراه رئیس جمهور حرکت کردند عبارت بودند از سناتورها (گابریال دی پاری) (ماری سالواگو) (آگوستن لومینو) و (مارسلو دورازو). رئیس جمهور (ژن) و همراهانش روز هجدهم به پاریس رسیدند و در یک خانه واقع در سن ژرمن منزل داده شدند و تا پانزدهم ماه مه یعنی قریب یک ماه در پاریس سرگردان ماندند و اجازه شرفیابی به آنها داده نشد.

وقتی رئیس جمهور و سناتورها به فرانسه وارد شدند (مارشال هومیر) مأمور شد که به استقبال آنها برود و ایشان را به محل سکونتشان راهنمایی کند اما او عذر خواست و این مأموریت را دون شأن خود دانست لذا شخصی به نام (برنوی) را فرستادند. او مترجم سناتورها بود و هیچ سمت رسمی نداشت بعلاوه به او دستور

دادند کالسکه‌ای که آنها را می‌آورد نباید گل میخ داشته باشد و در واقع باید با کالسکه‌های معمولی تفاوتی نکند. گل میخ مشخصه‌ای بود که فقط برای وسایل نقلیه پادشاهان و خانواده‌های سلطنتی به کار گرفته می‌شد.

قصر ورسای تازه پایان یافته و به زبان دیگر از عظمت قصور (سن ژرمن) و (فونتن بلو) نه فقط کاسته بلکه تاج عظمت را از آنها گرفته بود. لوئی چهاردهم در این قصر باشکوه و عظیم آنها را پذیرفت.

ورسای عظیم و باشکوه و نماینده توان و قدرت لوئی چهاردهم بود. محل ورسای یکی از بد آب و هوایترین مناطق فرانسه و پاریس است اما در طول سه ماه آنجا را به یک بهشت مبدل کردند. عیوب بی‌آبی، بدی آب و هوا و خشکی را از بین بردند. از فونتن بلو و سن ژرمن و نقاط دیگر درختان را کردند و به آنجا انتقال دادند. گل کاری کردند و هزاران گل و گیاه و باغچه به وجود آوردند داخل قصر را نیز با نقاشی‌ها آراستند. نقاشی خدایان روم و یونان قدیم.

تنها نمازخانه قصر مانده و هنوز تمام نشده بود لیکن از نظر شناخت تاریخ می‌گویند که المپ قبل از آسمان خلق شده خداوند مسیحیان، خدای متواضع، خدای فقیری بود که به نظر لوئی چهاردهم می‌توانست صبر کند و منتظر بماند تا نمازخانه‌اش را بسازند و تمام کنند. آنگاه است که خداوند به نمازخانه خواهد آمد وقتی که لوئی چهاردهم در قصر ورسای منزل کند. راستی تاریخ چقدر عبرت آموز است.

آری قصر ورسای با آن همه عظمت، با آن شکوه و آن تجملات ساخته و پرداخته شد و کسی نمی‌دانست که ورشکستگی و افلاس سال ۱۷۱۸ و انقلاب و خونریزی سال ۱۷۹۳ در میان همان ستونها و میان همان نقاشیها و تابلوها و پرده‌ها و مبلمان و تجملات به وجود می‌آید و چهره نشان می‌دهد. این هم درس تاریخ.

لوئی چهاردهم در همین قصر رئیس جمهور (ژن) را پذیرفت اما نه به اسم رئیس جمهور زیرا اگر این عنوان را برای او قائل می‌شدند ناگزیر بودند طبق قوانین بین‌المللی احترامات یک پادشاه را برای او قائل باشند. لوئی چهاردهم او

رأبه عنوان سفیر (ژن) پذیرفت که مجبور به ادای احترامات متقابل نشود. شاه تخت و تاج خود را در منتھالیه گالری نهاده و سالن پر بود از درباریان. رئیس جمهور (ژن) در یک کالسکه سلطنتی و همراهانش هر یک در یک کالسکه قرار داشتند. دوازده خدمتکار پیاده و چهل نوکر مخصوص سوار که عموماً قد و قواره‌ای بلند داشتند کالسکه‌ها را همراهی می‌کردند.

لوئی چهاردهم در میان دو پسرش و ولیعهد و پسرهای نامشروع خود (دوک دوشارت) (دوک دومن) (دوک دوتولوز) از آنها استقبال کرد. لوئی چهاردهم به مشاهده رئیس جمهور (ژن) کلاه را بر سر نهاد. رئیس جمهور نیز کلاه خود را بر سرش گذاشت و همینطور پسران شاه اما دیگر درباریان سربرهنه باقی ماندند.

رئیس جمهور (ژن) طبق مفاد عهد نامه‌ای که امضاء شده بود مطالبی را که قبلاً نوشته و در ذهن خویش آماده کرده بود در کمال تواضع و فروتنی بیان داشت اما کوچکی و حقارت فقط در کلام بود در حالی که در بیان رئیس جمهور همان غرور و شخصیت را که می‌بایست داشته باشد داشت. آنها او را مجبور کرده بودند مطالبی مبتنی بر حقارت ادا کند اما کسی که این مطالب را می‌گفت هنوز خودش را رئیس جمهوری صاحب شخصیت و قدرت می‌شناخت.

بعد از ظهر آن روز رئیس جمهور را نزد ولیعهد بردند و بعد به خانه پرنسها سر زد و ابراز ارادت کرد. خانمها و پرنسها در رختخواب و با لباس خانه او را مورد پذیرائی قرار دادند که مجبور نباشند بدرقه‌اش کنند.<sup>۱</sup>

چند روز بعد نیز او را به ورسای دعوت کردند. شام مختصری دادند و در یک مهمانی رقص از او پذیرائی کردند. شاه نیز چند هدیه به او داد از جمله چند فرش گوبلن یک جعبه بسیار قشنگ با تصویر خودش.

---

۱ - در رختخواب و با لباس خانه مهمان را پذیرفتن در اتیکت غربی خاص پرنسها و شاهزاده خانمهای درجه اول است. دیگران اگر چنین کاری بکنند خلاف ادب رفتار کرده‌اند و چنان است که مردی با پیژاما به استقبال مهمان برود

وقتی از آنجا خارج می‌شدند یکی از سناتورها که تحت تأثیر جلال و عظمت ساختمان قصر ورسای قرار گرفته بود از رئیس جمهور پرسید چه چیز در این قصر بیشتر شما را تحت تأثیر قرار داد او در پاسخ گفت:  
- اینکه خودم اینجا هستم.



نیم نگاهی به ادبیات، علوم و هنرهای زیبای این دوره از تاریخ -  
 مولیر - لافونتن - بوسوئه - باسی رابوتن - مادام دوسوینی - فنه تون -  
 لاروشفو کو - پاسکال - بوالو - مادام دولافایت - مادام دهولیه - سن  
 سیمون - کینو - لولی - نقاشی - حجاری و مجسمه سازی - معماری -  
 وضعیت ادبیات و علوم در انگلستان، آلمان، ایتالیا و اسپانیا - پیشرفت  
 صنایع فرانسه در این دوران - ندیمه ها - زیبائیهای پاریس - پیشرفت  
 صنایع و هنر جنگی - نیروی زمینی - نیروی سوار - توپخانه - نیروی  
 دریائی - خانواده لوئی چهاردهم - ولیعهد بزرگ و پسرانش - پسران  
 غیرقانونی - کنت دوورماندوا - کنت دووکسن - مادموازل دوبلوا - مسیو  
 دومن - مادموازل دونانت - یک روز از زندگی شاه کبیر - اتیکت در  
 دربار.

اینک وقت آن رسیده است که یک لحظه به بررسی این نکته دقیق پردازیم که  
 لوئی چهاردهم چگونه با سرکوب و قلع و قمع به قله پیروزی و افتخار و بزرگی  
 رسید لیکن به فرمان سرنوشت، به فرمان تقدیر و خداوند بزرگ عالم و به طبیعت  
 خواری پذیر و ضعف نفس انسان نتوانست در قله افتخار بماند و اندک اندک فرود  
 آمد.

( کورنی ) تازه مرده بود و با مرگ او آخرین لمعات درخشش ادبیات

اسپانیا خاموش شد و تأثیر آن روی فرانسه و ادب و زبان فرانسه متوقف ماند .

گوئی تراژدی را به اسم (راسین) نوشته بودند. یعنی زیبایی مدرن آمیخته به تقلید از ادبیات کهن یونان؛ نه با توجه به اینکه این تقلید اصالت و فرم باستانی خویش را از دست داده بود؛ به شکل و فرمی در آمد که دلخواه و مورد قبول طبع پادشاه فرانسه بود.

(مولیر) که گوئی هیچ استاد و آموزنده‌ای نداشت چنان به نظر می‌رسید که هیچ وارث و مقلدی هم ندارد. او بی‌رقیب و بی‌نظیر و بی‌همانند باقی ماند. در حالی که (بوالو) در حالی که می‌خواست با (مولیر) رقابت کند پیروزی با مولیر بود که با تارتوف و میزانتروپ و آثار دیگرش هنوز هم بعد از دو قرن بی‌رقیب و بی‌همتا باقی مانده است و آثار او نمونه ذوق و شادی محسوب می‌شوند.

(لافونتن) از دولت سر خانم مونتسپان وضع مطلوبی داشت. او درختی بود ناشناخته که گوئی گاه فقط یک میوه از یکی از شاخه‌هایش می‌روید و بیرون می‌زند. این میوه را می‌چیدند و با حلاوت و طراوت می‌خوردند بی آنکه توجه داشته باشند ریشه درخت در کدامین زمین قرار گرفته و اصل آن نهال چیست... لافونتن گاه یک فابل از فابلهای معروف و جهانی خویش را می‌نوشت و عرضه می‌داشت و تحسین و اعجاب همگان را برمی‌انگیخت و کسی نمی‌پرسید این میوه‌ها به کدامین درخت پیوند خورده‌اند. با این وجود آثار لافونتن در ردیف بهترین آثار هنری جهان باقی است و تا ابد باقی خواهد ماند. درخت فابلهای لافونتن آنچنان درختی بود که چون تکانش می‌دادند از آن فابل می‌ریخت آنگاه زنان درباری این فابلهای را با حرص و ولع جمع می‌کردند، زیر دامان خود پنهان می‌نمودند و به اطاق خواب خود می‌بردند و آنجا درها را می‌بستند و با همان ولع به مطالعه آن می‌پرداختند و همین که کسی می‌آمد، اگر آن شخص محرم نبود، کتاب را زیر بالش پنهان می‌ماختند و جلوی آئینه می‌نشستند و به آرایش تظاهر می‌کردند و چنانچه زن و یا محرم بود دو تائی به مطالعه آن مشغول می‌شدند.

---

۱ - اشاره به این نکته است که می‌گویند لافونتن سوژه فابلهای خود را از قصه‌های شرقی گرفته است این کاملاً صحت دارد زیرا سوژه فابلهای او را می‌توان در کلیله و دمنه و افسانه‌های قدیمی هندی و ایرانی یافت

(بوسوئه) سرگرم نوشتن تاریخ جهانی خویش بود. او مرثیه‌های بسیار جالبی درباره مرگ بزرگان نوشته بود و اینکار را در سال ۱۶۶۷ با مرگ ملکه ما در شروع نمود. بوسوئه به خاطر نوشته همین مرثیه دوک نشین (کوندون) را به عنوان پاداش وصله دریافت داشت. بعد مرثیه‌هایی درباره مرگ غم‌انگیز ملکه انگلستان برشته تحریر در آورد که این اثر به عنوان یک شاهکار در سال ۱۶۷۰ تلقی گردید. او آخرین هنرنمایی خود را در مرگ (مادام) به منصف ظهور در آورد که چون (مادام) مرد وارد سالن شد و با صدائی بلند گفت:

- آه. ای شب بی‌ستاره، ای شب شوم و ترسناک، چه شد که به ناگاه ظاهر شدی و مانند صاعقه در یک لحظه غریبیدی و این خبر وحشتناک را به مارساندی که مادام مرد... مادام مرد...

همین ابراز وجود و این نوع مرثیه خوانی موجب شهرت بی‌اندازه او شد. سه اثر او خیلی معروف هستند. اول مرثیه‌ای که برای آن دوتریش ساخت. دوم هانریت انگلستان که هیچ گناهی نداشت مگر اینکه هووهای از جنس نر زندگی او را تلخ و تیره و تار کرده بودند.

(باسی رابوتن) تاریخ عشق فرانسویان قدیم یا (تاریخ عاشقانه گلها) را نوشت که یکی از اسناد قابل اعتماد و پرجاذبه تاریخ را تشکیل می‌دهد ولی به خاطر نوشتن همین اثر روانه (باستیل) شد. (باسی رابوتن) در زندان با دختر عموی خویش که به گناه زیاد بد گفتن و زیاد خوب گفتن زندانی بود ماند. آنها از آخرین شاگردان مدرسه (فروند) بودند...

(مادام دوسوینی) (نامه)های خود را به دست باد سپرد مانند برگهائی که در پائیز از درخت فرو می‌ریزند. درباره (نامه‌ها)ی او بحث زیاد شد. عده‌ای آن را فاقد احساس می‌خواندند و جمعی نشانه ذوق و هنر ولی برای به دست آوردن همین اثر مردم ذوق و هنر نشان می‌دادند. (مادام دوکولانتر) به نامه‌های (مادام دوسوینی) پاسخ داده است که نوشته مادام دوکولانتر را نه فقط قبل از اثر مادام دوسوینی باید مطالعه کرد بلکه بعد از آن نیز باید خواند.

(فنه لون) شاگرد و دوست و پیرو مکتب (بوسوئه) بود ولی پس از اینکه

(تلماک) را نوشت نه فقط رقیب او شد بلکه به صورت دشمن او درآمد. اگر در حقیقت او این کتاب را برای آموزش (دوک دوبورگونی) نوشته، کتاب مناسبی برای یک فرزند فرانسه نیست زیرا او اثرش را با عشقهای (کالیسو) آغاز کرده و به انتقاد از اجداد دوک دوبورگونی خاتمه داده است این برای او که یک شاهزاده اصیل فرانسه شناخته می‌شد به هیچ وجه مناسب نبود.

(سزوستری) فاتح و مغرور و (ایدومنه) خشمگین و فقیر می‌توانند با لوئی چهاردهم مقایسه شوند که فاتحانه و مغرورانه از زیر طاق نصرت‌های (سن دنیس) و (سن مارتن) و (ورسای) می‌گذرند.

چهارده بار (تلماک) در انگلستان به چاپ رسید که سیزده بار آن همین عقیده را انتشار داد.

(لاروشفو کو) که دیدیم از عاملین فروند و عاشق پیشه بود عشق را به کناری نهاده اما به (فروند) وفادار مانده بود. او پس از دو زخم هولناکی که از (مادام دولونگیویل) و عشق او در روح و قلب خویش داشت به کناری خزید و (ماکزیم) را به رشته تحریر در آورد.

از اوایل سال ۱۶۵۴ پامکال با اثر معروف خود (پرونیال) ظاهر شد اثری که بعدها پروفیسور (میشله) دنباله‌ای برای آن نوشت. همه از موفقیتی که پامکال به دست آورد اطلاع دارند اما چیزی که درباره آن نمی‌دانند این است که یک روز کشیشی از (بوسوئه) پرسید.

- چه کتابی را دوست داری که تو نوشته باشی در حالی که الان دیگری آن را نوشته است.

(بوسوئه) پاسخ داد:

- پرونیال...

اما (بوالو) نوشتن را کنار گذاشت زمانی که (لوئی چهاردهم) فتح کردن را کناری نهاد. گوئی قلم او در نیام شمیر لوئی چهاردهم گیر کرده بود. از میان آثار بوالو آنچه که چاپ شده همه شهرت دارند و همه نیز از آن مطلع هستند اما چیزی که چاپ نشده از همه آنها بیشتر مشهور شده و آن چیزی است که بر لب

لوئی چهاردهم بزرگتری خفیف کننده همه بزرگان و آثار قبل از خودش لبخند آورد و آن شعری است که به این مصرع شروع می‌شود. او این شعر را خطاب به دانثرو سروده بود.

ای (دانثرو) نجابت اوهام و خیال نیست.

(مادام دولافایت) تاریخ مادام را نوشت و (مادام کایلوس) نیز (دهولیر) را به رشته تحریر آورد.

(فونته‌نل) دنیای خودش را به وجود آورد و خوانندگان خویش را در سرزمین اوهام و تصورات و خیالات به گردش برد و بیست سال قبل از او نیز (دکارت) کریستف کلمب خویش را خلق کرد.

(سن سیمون) در این تاریخ تقریباً بچه بود یادداشتهای خود را تهیه می‌کرد که بعداً کتاب (خاطرات) را بنویسد. کتابی که تحسین برانگیز است.

بعد از تاریخ و شعر نوبت به آواز می‌رسد. (کینو) که (بوالو) این همه به او تاخت و او را مورد حمله قرار داد و (لولی) که آنقدر مورد تحسین قرار گرفت هر دو از نخستین پایه گزاران اپرا در این تاریخ بودند و دوستاره‌ای که به اتفاق خیلی خوب درخشیدند.

قبل از (لولی) ما کسی را سراغ نداریم که با آن صدا و به آن نحو اپرا اجرا کرده باشد. این روش از ایتالیا و اسپانیا به ما میراث رسیده بود و در کشور ما اصالت نداشت اما اکنون می‌توانیم بگوئیم که اولین بار بیست و چهار ویولون در فرانسه ارکستر اجرا کرد و از ما به دیگران رسید.

نقاشی از عهد لوئی سیزدهم شروع شد. (روبنس) با تصویر زندگی (ماری دومدیس) در واقع به تحسین (پوسن) پرداخت و (لوبرن) که مکتب نقاشی را بزرگ و عالمگیر کرد یک‌تنه به آنچه که در آن تاریخ ایتالیا صاحب بود و به آن می‌بالید می‌ارزید و برتری داشت. کاملاً قبول داریم که در آن زمان ایتالیا در نقاشی جا افتاده و صاحب گذشته درخشان و آینده پرتولو بود اما فرانسه با همان درخششهای اولیه ثابت کرد که در جاده‌ای موفقیت آمیز قدم نهاده است.

در مورد معماری فقط چند کلمه می‌توان گفت. قبول داریم که معماران و

مهندسان شناخته شده و مغرور و سربلند زمان لوئی چهاردهم نمی توانستند با معماران مجهول و گمنام و کم ادعائی که (نوتردام) (روئن) (استراسبورگ) (ریمس) (بووه) (کودبک) و صدها کلیسا و صومعه و قصور اشرافی پراکنده در تمام خاک فرانسه را به وجود آوردند مقابله کنند و نمی توانند قابل مقایسه باشند لیکن آنها نیز با ایجاد (ورسای) و (لوور) حق دارند با غرور و افتخار در کنار هنرمندان قرون دهم تا شانزدهم بایستند و یک سرو گردن نیز بالاتر بگیرند.

(کولبر) با همه نفرتی که مردم کوچه و بازار و حتی اشراف و درباریان از او داشتند کارهای بزرگی کرد از جمله کارهای او، آنچه که به هنر مربوط می شود؛ این بود که یک آکادمی هنری در رم و یک آکادمی معماری در پاریس به وجود آورد.

حجاری و مجسمه سازی چندین گام از معماری جلوتر بود. (برنن) حجار و مجسمه ساز ایتالیائی را بنا به تشویق سفیر فرانسه از رم خواستند تا ستونهای (لوور) را حجاری کند. او وقتی در بندر تولون قدم به خاک فرانسه نهاد اولین چیزی که توجه او را جلب کرد سر ستونهای حجاری شده (هتل دوویل) آن شهر بود (برنن) بیشتر از یک ساعت ایستاد و به آن سر ستونهای زیبا و حجاریهای آنجا نگریست و بعد گفت:

- احتیاجی نبود بفرستند از رم حجار و مجسمه ساز بیاورند در حالی که فرانسه خودش هنرمندان بزرگی دارد که این سرستونها را ساخته اند.

(برنن) حق داشت که کارهای (پوژه) هنرمندی که سرستونهای هتل دوویل شهر (تولون) را خلق کرده بود بر خود ممتاز می دانست. این خضوع و این اعتراف در دنیای هنر و میان هنرمندان عجیب و نادر است. کمتر هنرمندی با این صراحت از یک هنرمند دیگر تعریف می کند ولی واقعیت همین است. همین که این هنرمندان چون باد بهاری که بر شاخه درختان گل و شکوفه می رویاند، با قلم فولادی خویش از سنگ سخت چنان زیباییهایی بمنصه ظهور می رسانیدند که هیچ منصفی نمی توانست از تحسین و تعریف و آفرین گوئی خودداری کند.

در حقیقت قصر (ورسای) یک اثر هنری ساده نیست بلکه یک مدرسه و یک

مکتب است. یک دانشکده هنرهای زیباست که تمام هنرمندان بعد از آن تاریخ تحت تأثیر آن قرار گرفتند.

گوئی فرانسه با ایجاد فضای هنری تمام اروپا را به دنیای هنر و زیبایی و ادبیات و شعر و موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی فرا می خواند و دعوت می کرد. اروپا نیز این دعوت را شنید و پذیرفت و به آن پاسخ داد. در انگلستان شکسپیر این پادشاه بی رقیب شعر و درام یک تنه بهای تمام شعرا و هنرمندان و درام نویسان قرن بود. شکسپیر جانشین (دریدن) (میلتون) و (پوپ) بود یعنی یک تنه مرثیه، مدایح و فلسفه را عهده دار گردید.

از او گذشته (مارشام) روی آثار هنری (مصر) و ایران مطالعاتی داشت. و بالاخره (هالی) ستاره شناس ساده ای که درجه کاپیتانی گرفت و مأمور شد ستارگان قطب جنوب را رصد کند و (نیوتون) بیست و چهار سال روی حساب بی نهایت کار می کرد. به این ترتیب اروپا می جوشید و از هر گوشه خاکش بوته ای از علم و شاخه ای از هنر می روئید.

اینک دیدگان خود را به طرف شمال اروپا متوجه می کنیم. (هولیوس) از (دانتزیک) گزارشی می فرستد که اولین شناخت دقیق و درست روی ماه انجام گرفته است. (لی بنیتس) دانشمند و فیلسوف و عالم به الهیات با (نیوتن) بر سر کشفیاتی که کرده بود به بحث و منازعه پرداخت و در حقیقت مدعی او شد مانند (آمریکوس) که با کریستف کلمب بر سر کشف امریکا به رقابت پرداخت.

ایتالیا یک دست بر سرخود می زند و یک دست بر سر گذشته های درخشان خود. بدبختی این است که ایتالیا دیگر نمی تواند مردانی مانند (دانته) (پترارک) (اریستوت) (رافائل) (میکل آنژ) (تاس) و (گاليله) داشته باشد و چند نام کم اهمیت را با فروتنی زمزمه می کند که به هیچ وجه نمی توانند جانشینان شایسته ای برای آن بزرگان هنر و علم و ادب باشند.

اسپانیا در این میان وضع خاصی دارد. اسپانیا بعد از اعراب دست و دامنش به طور کلی خالی شده و دیگر هیچ دانشمندی ندارد. بعد از (لوپ) و (وگا) و (کالدرون) هیچ شاعری ندارد. بعد از (ولاسکز) و (مودیلو) هیچ نقاشی ندارد

و بالاخره بعد از (شارل کنت) و (فیلیپ دوم) هیچ پادشاهی ندارد. اسپانیا می‌رود که تغییراتی پیدا کند ولی در موضع ضعیف است ولوئی چهاردهم که این را خوب می‌داند میراث (فردیناند) و ایزابل را که متنازع فیه وراثت دروغین قرار گرفته بود مطالبه می‌کند. اسپانیا دیگر (سروانتس) را نمی‌تواند داشته باشد و همینطور (دن کیشوت) را که مدل زندگی خودش شده بود.

تنها در عرصه هنر و علم فرانسه در این دوره از تاریخ امتیاز و برتری ندارد بلکه در عرضه صنعت نیز پیشرو اروپا و پیرامون خویش قرار گرفته است. هر سال از وزارت کولبر با عنوان مخصوصی مشخص گردیده است. این مشخصه‌ها تنها شاهکارهای (مولیر) (کورنیل) و (راسین) نیستند بلکه با تأسیس و ایجاد و افتتاح تأثرها و دانشکده‌ها و کارخانه‌ها هم هویت می‌یابند.

در زمان (هانری چهارم) و (لوئی سیزدهم) ماهوت نرم و نفیس در فرانسه پیدا نمی‌شد و بافت زن معمول نبود. این ماهوت را از هلند و یا انگلستان می‌آوردند و تازه خود آنها نیز با کشتی‌های خویش این پارچه نفیس را از شرق تهیه می‌نمودند و در اروپا پخش می‌کردند.

در سال ۱۶۶۹ چهل و چهار هزار و دوست پیشه‌ور مخملباف در کشور پادشاهی فرانسه وجود داشت. در سال ۱۶۸۰ لوئی موجبات دلگرمی و خوشحالی آنها را فراهم آورد و به هر یک از این صنعتگران مخملباف مبلغ دو هزار لیور بلاعوض و به عنوان هدیه پرداخت و سبب شد که امروز بهترین مخملها از (آبه ویل) دنیا صادر می‌شود.

ابریشم نیز به دنبال مخمل پیشرفتی قابل توجه داشت. درخت توت در تمام منطقه جنوبی فرانسه کاشته می‌شود. در طول دهسال آموزش و پیگیری فرانسه از ابریشم بیگانه بی‌نیاز شد و تنها همین یک شاخه از صنعت بافندگی چنان حرکت و جنبشی داشت که مجموعاً پنجاه میلیون آن تاریخ و چهل میلیون زمان ما سود برای کشور ایجاد کرد.

تنها قالیها و فرشهایی که در قصور سلطنتی و خانه اشراف فرانسه گسترده می‌شد از ایران و یا ترکیه به فرانسه صادر می‌گردید. از سال ۱۶۷۰ به بعد



فرشهای (ساوئری) با این قالیها جنگیدند و فرشهای ایران و ترکیه را از میدان بیرون کردند. آنها که تاریخ را مطالعه کرده اند خوب می دانند که در قرون چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم فرشهای باشکوه و زیبای (فلاندر) به تمام سلاطین و بزرگان و اشراف اروپا و آسیا هدیه می گردید و امروز لوئی چهاردهم است که زیباترین قالیها و هنرمندترین قالیبافان دنیا را در اختیار دارد و دهها کارگر گوبلن هائی را به وجود می آورند که تابلوهای رافائل و هنرمندان گذشته دیگر را جان می بخشند.

تورهای ظریف ما و توری بافی نیز از ایتالیا نباید عقب می ماند لذا سی زن کارگر توری باف از ایتالیا آورند و دوست بافنده نیز از فلاندر به آنها افزوده شدند و در پایان یک هزار و ششصد دختر بافنده در اختیارشان قرار گرفت تا ظریف ترین و قشنگ ترین توری ها را بیافند که همه می دانند امروز توری فرانسه چه شهرت و چه بازاری دارد.

درست از سال ۱۶۶۶ در فرانسه آئینه کاری مورد توجه قرار گرفت در این تاریخ آئینه هائی در فرانسه ساخته می شد که از آئینه های ونیزی کمتر نبودند لیکن لوئی چهاردهم کاری کرد که صنعت آئینه سازی ما از ونیز هم پیشی گرفت و ده سال بعد از تاریخ ذکر شده آئینه های فرانسه در تمام اروپا بی رقیب محسوب می شدند.

هر سال لوئی چهاردهم یک میلیون پول را صرف خرید اشیاء مختلف می کرد. این اشیاء را قرعه کشی می کرد و جایزه می گذاشت. اما ابتکار در واقع بهانه ای بود برای هدیه دادن به خانم های درباری از یک طرف و تشویق و ترغیب صنعتگرانی که آن اشیاء را به وجود آورده بودند.

گفتیم خانم های درباری و نگفتم ندیمه ها. یا دختر خانمها و (دموازلها) زیرا لوئی چهاردهم بهتر از هر کس می دانست که این دختران لیاقت اسم دخترخانم را ندارند. افتضاحاتی که به وجود آمد و چند (دموازل) ندیمه درباری سقط جنین کردند و چند شاعر گمنام درباره آنها اشعاری ساختند که همه جا خواندند و به گوش لوئی چهاردهم رسید لذا دستور داد که به جای دوازده دموازل

درباری دوازده (دام دونور) گفته و نوشته شود و از آن تاریخ دیگر مادموازل دونور نمی گفتند لیکن در کمال تأسف این تغییر اسم مانع سقط جنین نشد و رسوائیها همچنان ادامه داشت.

وقتی لوئی چهاردهم بعد از فرار از سن ژرمن به پاریس بازگشت با شهری غمزده و خاک آلود و کثیف و بی در و دروازه و دزد بازار رو به رو گردید این شهر نه سنگفرش خیابانها را داشت نه شب روشن بود و نه روز تمیز. نه روز خوب اداره می شد و نه شب امنیت لازم را داشت.

یکی از اسناد (بوالو) این حقیقت را آشکارا بیان می دارد که در حدود سال ۱۶۶۰ پاریس چنان ناامن و آشفته بود که کسی جرأت نمی کرد زمستانها از ساعت ده شب و تابستانها از ساعت نه شب به بعد خانه را ترک کند و قدم به کوچه و خیابان بنهد.

لوئی چهاردهم دستور داد که تمام کوچه ها و خیابانهای پاریس را سنگفرش کردند. راههای عبور را در شهر تمیز کرد. پنج هزار چراغ در شهر افروخت. دروازه های قدیمی را مرمت کرد و دو دروازه جدید نیز به شهر افزود. دستورداد که شبگردان پیاده و سوار در شهر بگردند و تا صبح مراقب امنیت مردم و خانه ها باشند و یک داروغه و داروغه گری نیز ایجاد کرد. یعنی پلیس را پایه گذاشت.

در عهد لوئی چهاردهم ارتش فرانسه فرم گرفت. قبل از لوئی چهاردهم البته افرادی بودند که جنگها را متعهد می شدند و انجام می دادند لیکن آنها سرباز نبودند. هنگهای سوار اسب نداشتند. از سال ۱۶۶۷ به سواران اسب دادند. به نیروی پیاده سرنیزه داده شد و این سرنیزه علامت مشخصه نیروی پیاده قرار گرفت. شصت سال قبل از آن (مارشال دوساکس) می گفت تفنگ اسلحه ثانوی محسوب می شود زیرا دسته سرنیزه است. او سرنیزه را بر تفنگ مقدم می شناخت.

قبل از لوئی چهاردهم توپخانه اصلاً وجود نداشت. مانند دوران شوالیه ها نیروی سوار همه کاره بود و چنانچه فتح و پیروزی اتفاق می افتاد این نیروی سوار بود که به صحنه می تاخت و همه جا را می گرفت. لوئی چهاردهم مدارس نظامی (متز) (دوته) و (استراسبورگ) را پایه گذاری کرد.

او هنگی به وجود آورد به نام هنگ بمباران. ایجاد این هنگ از آن جهت بود که اختراع جدید در همه ارتش کاربرد منطقی بیابد. بعلاوه او هنگی به نام هنگ مهندسی ایجاد کرد. لوئی چهاردهم برای ارتش و صفوف مختلف آن لباس و علائم مخصوص در نظر گرفت. به طوری که هر کس از روی لباس و درجه‌اش شناخته می‌شد که از کدام لشکر و از کدام صنف است و چه درجه و مقامی دارد. همین‌طور یک نیروی خاص به وجود آورد که گارد سلطنتی نام گرفت که این هنگ تا زمان انقلاب همچنان باقی بود.

ارتش فرانسه که در سال ۱۶۷۲ با یکصد و هشتاد هزار سرباز تمام اروپا را به حیرت و اعجاب واداشته بود. دوازده سال بعد به رقم حیرت‌انگیزتری رسید یعنی در سال هزار و ششصد و هشتاد و چهار ارتش فرانسه بالغ بر چهارصد و سی هزار سرباز داشت. این ارتش به ترتیب به وسیله (کونده) (تورن) (لوکزامبورگ) فرماندهی شد که حتی سالها بعد از جنگ هلند بازم اشتهار آنها باقی بود و هنوز هم نام این قهرمانان در تاریخ فرانسه می‌درخشد. گفتیم که نیروی دریائی به چه قدرتی رسیده بود. این نیرو به وسیله (دوکسن) (ژان بارت) و (تورویل) فرماندهی و اداره شد و قدرت‌ش کشورهای همسایه را به اطاعت و انقیاد واداشت و با نیروی دریائی انگلستان که در آن تاریخ بی‌نظیر بود برابری می‌کرد.

اینک که با یک نظر خیلی کوتاه از اندیشمندان، هنرمندان و افتخارات لوئی چهاردهم و ارتش فرانسه گذشتیم نظر خود را به داخل و به خانواده لوئی شاه فرانسه باز می‌گردانیم.

لوئی چهاردهم، در تاریخی که ما به آن رسیدیم، یعنی در اواخر سال ۱۶۸۴ یک پسر قانونی و شرعی داشت که تاج سنگین و بسیار سنگین سلطنتی فرانسه را برای سرتهی او نگهداشته و حفظ کرده بود اما خداوند این‌طور مقرر کرده بود که این تاج بر سر کودکی قراربگیرد که توانائی حمل این سنگینی و عظمت را نداشت. این کودک و این پسر را (گراند دوفین) یا ولیعهد بزرگ و کبیر می‌نامیدند.

این (ولیعهد کبیر) به وسیله (مونتوزیه آلمست) بزرگ شده و به وسیله (بوسوئه) تعلیم یافته بود. طبعاً از این دو نفر خیلی چیزهای نیک آموخته بود ولی سرشت و طبع و ذات بدی که داشت همه نیکی‌ها را در او می‌کشت و بدی‌ها را که اندک هم نبودند بزرگ می‌کرد و جلوه می‌داد.

او نه هرگز کسی را دوست می‌داشت و نه از کسی متنفر بود. با این وجود طبع شیطانی داشت. بزرگترین سرگرمی و لذت او این بود که از اطرافیان خود کسی رایباید که او را بیازارد و رنج بدهد لیکن بنابر تعلیماتی که گرفته بود زود احساس ندامت می‌کرد. پشیمان می‌شد اما هرگز درصدد جبران خطای خود بر نمی‌آمد چون دوست نداشت حتی کسی را به اندازه یک نوازش کوتاه خوشحال و مسرور کند. به هیچ وجه امکان نداشت کسی بتواند حدس بزند که حال و اخلاق او چگونه است. درست وقتی که حدس می‌زدند او خوشحال است چنان خشمگین می‌شد که چون آتش پیرامون خویش را می‌سوزانید و هنگامی که پیش بینی می‌کردند او غمین و افسرده و یا عصبی است آنچنان وجد و شادی از خود نشان می‌داد که همه را به حیرت وامی‌داشت.

هرگز کسی نمی‌توانست حال او را درست حدس بزند. همینطور کسی یافت نمی‌شد که مدعی شناختن او باشد. هیچ کس او را به درستی آن طور که بود نمی‌شناخت حتی پرنس پالاتین که مدت بیست و پنج سال با او زیسته و هر روز او را به چشم دیده بود. خود او می‌گفت که ولیعهد قابل شناختن نیست و در دنیا کسی مثل و مانند او متولد نشده است.

از نظر هوش و شعور نیز نه کسی قادر بود بگوید او انسان باهوشی است و نه می‌شد گفت که او احمق و بی‌شعور است. از امتیازات او که اگر بتوان این را امتیاز دانست، این بود که خیلی زود تشخیص می‌داد کسی او را مسخره می‌کند یا نه. در مورد دیگران نیز این تشخیص را داشت که درک می‌کرد در سخنان این نسبت به آن نیست تمسخر و استهزاء وجود دارد یا ندارد.

او با سهل‌انگاری و بی‌تفاوتی از کنار مسائل بسیار مهم می‌گذشت و مهمتر اینکه خیلی چیزها را که نباید بگوید می‌گفت و با آب و تاب تعریف می‌کرد. ترس او، آن هم یک ترس جاودانه و دائمی او از این بود که یک روز شاه بشود.

او همینطور ولیعهد یا یک شاہزادہ سادہ بودن را ترجیح می داد. از شاہ شدن وحشتی عجیب داشت. آنها کہ می خواستند وحشت او را از شاہ شدن توجیہ بکنند می گفتند ترس او از این است کہ پدرش می میرد تا او شاہ بشود. او آنقدر بہ پدرش علاقہ دارد کہ حتی بہ بہای شاہ شدن نمی خواهد مرگ او را ببیند. لیکن حقیقت غیر از این بود او از شاہ شدن می ترسید چون لیاقت شاہی را در خود نمی دید. او از شاہ شدن وحشت داشت چون اطمینان داشت کہ باید رنج بسیار بکشد و خون دل بخورد. در نتیجہ می توان این چنین نتیجہ گرفت کہ او بہ شدت تنبل بود. او تنبلی خاصی داشت کہ راحت و آسایش خویش را بہ ہمہ مسائل مهم مملکتی برتری می داد.

ہر وقت بہ سراغش می رفتند او در خواب بود. جای معینی ہم نمی خوابید یک وقت او را روی کاناپہ در حال خواب می یافتند، یک وقت روی زمین در حالی کہ چیزی زیر سر خود نہادہ بود. جالب اینکہ گاہ با کفش می خوابید و گاہ با لباس رسمی و عصای ولیعهدی در دست.

ہرگز کسی نشنیدہ بود کہ او دربارہ چیزی اظهار عقیدہ کند. نہ دربارہ ہنر و نہ در ادبیات و نہ در سیاست. معہذا گاہ وقتی سر حال بود و حرف می زد چنان یک موضوع را از دید اشرافیت و نجابت توصیف و بیان می کرد کہ موجب حیرت می شد و زمانی کاملاً برعکس بود. بہ همین سبب یک روز او را بہترین شاہزادہ جہان معرفی می کردند و روز دیگر با (نرون) و (ہلیوگابال) مقایسہ اش می کردند.

عقیدہ اش این بود کہ بہ ہمہ مردم باید یک سان احترام گذاشت. مثلاً احترامی کہ برای یک شاہ لازم بود رعایت شود در حق یک خدمتکار می دانست. دیگر از چیزہائی کہ در او قابل توجہ دیگران قرار می گرفت این بود کہ او دوست صمیمی و یا (فاوری) نداشت. ہیچ کس بہ او نزدیک نبود. معتقد بود کہ کسی نباید قادر بہ تشخیص فکر و خیال و اندیشہ اش باشد. طوری رفتار می کرد کہ کسی نتواند حدس بزند. رعایت احترام زیاد او را بہ خشم می آورد، بی اعتنائی نیز موجب خشم او می شد.

او مثل یک بچه خوب و مطیع از پدرش یعنی لوئی چهاردهم اطاعت می کرد و شاید می ترسید. این اطاعت مطلق نه به خاطر ولیعهدی بود بلکه مثل هر فرزندی از پدرش می ترسید و از او اطاعت می کرد. از همه وزرا بدون استثنا نفرت داشت. تنها شخصی که او دوست نمی داشت ولی نسبت به او اطاعت و فرمانبرداری نشان می داد مادام دومنتون بود.

در این تاریخ جناب ولیعهد کبیر از همسرش (ماری آن) باویر آلمان دو پسر داشت. اول لوئی یا (دوک دوپورگون - ی) که (فلون) او را تعلیم داد و بعدها با (ماری ادلاید) (ساووا) که شاهزاده خانمی بسیار زیبا و مورد توجه بود ازدواج کرد. دیگری (فیلیپ دوک دانژو) که پادشاه اسپانیا شد. اما تا اینجا ما نه از این صحبت به میان آورده ایم و نه از آن. در این تاریخ که ما به آن رسیده ایم اولی دو سال و نیمه بوده و دومی هجده ماه داشت.

امید جانشینی سلطنت به هیچ وجه نمی توانست روی این سه تن مستقر باشد. پس لازم بود که پسران دیگری هم وجود داشته باشند. البته شاه صاحب پسرهای متعددی بود اما آنها نمی توانستند ولیعهد و جانشین لوئی چهاردهم باشند زیرا عموماً حرامزاده و نامشروع بودند.

حال به سراغ فرزندان دیگر (لوئی چهاردهم) می رویم. در این زمان لوئی علاوه بر (ولیعهد کبیر) و دو نوه اش (لوئی) و (فیلیپ) دارای پنج فرزند حرامزاده و نامشروع بود. همانطور که گفتم این فرزندان شناخته شده عموماً به طور غیر قانونی و غیر شرعی به دنیا آمده بودند ولی شاه به زور آنها را قانونی شناسانده بود اگر چه نمی توانست به زور شرعی معرفی کند. این فرزندان عبارت بودند از:

(مادموازل دوبلوا) دختر (مادموازل دووالیر) که با (پرنس دوکونتسی) ازدواج کرد.

(مسیو دوک دومن) که با (لوئیز دوکونده) ازدواج کرد.

(مادموازل دونانت) که همسر (دوک دوپوربون) شد.

(مادموازل دوبلوا) که همسر (دوک دورلئان) شد که همین (دوک

دورلشان) نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم شد.<sup>۱</sup> (کنت دو تولوز) که با (مادمازل دونوآی) ازدواج کرد.

شاه دو فرزند دیگر شناخته شده هم داشت که در این تاریخ هر دو مرده بودند. اولی از (مادمازل دووالیر) و دومی از (مادام دومونتپان) .

اولی موسوم بود به (کنت دوورماندوا) که دریا سالار فرانسه بود و در (کورتیری) مرد یا کشته شد و دومی (کنت دووگمن) کشیش (سن دنیس) .

(کنت دوورماندوا) در پانزدهم ژوئیه سال ۱۶۸۳ در کورتیری مرد. درباره مرگ او حدسهای مختلفی می‌زنند و شایعات زیادی وجود دارد و هر چه بود او پس از اولین جنگی که انجام داد زندگی را بدرود گفت در شانزده سالگی.

(کنت دوورماندوا) شخصاً جوان بسیار خوبی بود. مؤدب و خوش اندام بود اما اندکی چشمانش لوچی داشت. کارهایش که مطابق میل شاه نبود به شدت موجب آزرده‌گی او را فراهم می‌آورد. می‌گویند (ولیعهد کبیر) موجبات مرگ و نیستی او را فراهم آورد. این یک اتهام تلقی شده اما دفاعی که ولیعهد از خودش کرد و نیروئی که برای اثبات بیگناهی خود در این مورد صرف نمود خودش ثابت می‌کند که ولیعهد در این باره چندان بی‌گناه هم نبوده است.

او در انجام کارهای بد و هرزگیها زیاد اصرار می‌ورزید ولی دو نفر همیشه او را سرزنش می‌کردند و از این نوع اعمال باز می‌داشتند. یکی (کنت دولورن) و دیگری برادرش (کنت دومارسان) معهذاً او در هرزگی اصرار داشت و به همین علت شاه علیه او ناخشنود و خشمگین بود و مدت‌ها اجازه نمی‌داد به حضورش برسد. وقتی فرزند ولیعهد به دنیا آمد همسر برادر شاه یعنی (مادام دوم) از خوشحالی شاه استفاده کرد و خواست عفو (کنت ورماندوا) را بگیرد و نزد لوئی چهاردهم وساطت کرد اما شاه در پاسخ مادام گفت:

— نه مادام. نه خواهرم. کنت ورماندوا هنوز به اندازه کارهای زشت خود و جنایاتی که مرتکب شده تنبیه نگردیده است.

۱ - به کتاب دختر نایب‌السلطنه ترجمه همین مترجم از انتشارات گوتنبرگ مراجعه کنید.

و به این ترتیب یک سال دیگر هم گذشت تا اینکه بالاخره شاه او را بخشید اما بخشیدنی از نوع عفوهای لوئی چهاردهمی. یعنی به زبان او را بخشید اما خشم و نفرت خود را در درون نگهداشت. وقتی او مرد شاه به هیچ وجه متأثر نشد و مادرش مادموازل دووالیر نیز گفت:

- افسوس، خبر مگر او را در حالی می شنوم که هنوز از اندوه تولدش تسلی نیافته‌ام.

اما (کنت دووکن) وقتی مرد یازده سال داشت و اگر زنده می ماند کشیش سن دنیس می شد. نوشته‌اند که علت مرگ او زیاده روی در انجام کار بود. (مادام دومنتون) که همه کاره دربار لوئی چهاردهم بود او را دوست نداشت. طفل این را می دانست اما به روی خود نمی آورد و نهایت اطاعت و علاقه دروغین خود را نسبت به مادام دومنتون نشان می داد.

وقتی حالش خیلی بد و در حال مرگ بود. مادام دومونتپان مادر و (مادام تیائز) خاله اش در دو طرف بستر او قرار داشتند که (مادام دومنتون) وارد اتاق شد. او نیز می خواست بیاید و کنار تخت بیمار بنشیند ولی بچه وقتی این را فهمید همه کینه و نفرتی را که نسبت به (مادام دومنتون) داشت نشان داد و با اینکه توانائی حرف زدن نداشت روی را به سوی او برگردانید و گفت:

- خانم. در تمام این مدت شما به من بد کردید ولی من سعی داشتم از شما اطاعت کنم. این نه از ترس شما بود بلکه به خاطر احترامی بود که نسبت به پدر و مادرم داشتم که شما را برای سرپرستی من معین کرده بودند. شما همه را فریب داده اید. پدرم و مادرم و حتی این خاله‌ام (مادام تیائز) را که او را بسیار از صمیم قلب دوست می دارم فریب ظاهر شما را خورده‌اند. شما نشان می دهید که صدیق هستید مهربان هستید در صورتی که نه صداقت دارید و نه مهربانی. نه خیال کنید این حرفها را به خاطر علاقه‌ای که نسبت به برادرم (میو دومن) دارید می زنم. نه من حسود نیستم بلکه به این علت است که شما همیشه مانع ابراز عقیده من می شدید. همیشه می خواستید مرا خفه کنید و مانع بروز اندیشه‌ها و افکارم باشید. شما حتی در حضور ما نشان می دادید که از مادام دومونتپان متنفر هستید در



حالی که اوبزرگترین محبتها را در حق شما روا داشته است. شما زنی حق ناشناس هستید و حق ناشناسی و ناسپاسی خیلی زشت است. من این سخنان را در حضور مادرم و خاله ام می گویم که شما زن ناسپاسی هستید.

می توان حدس زد که (مادام دومنتون) در این موقع چه حالی داشت. با اینکه او زن با ظرفیتی بود و بندرت خود را گم می کرد نمی دانست در مقابل این سخنان چه واکنشی باید نشان بدهد. چه قیافه ای به خود بگیرد که خوشبختانه در این هنگام پزشکان وارد شدند و به مادر و خاله اش دستور دادند از اطاق بیرون بروند. آنها هم گفتند نمی روند تا مادام (منتون) همراهشان باشد. لذا هر سه نفر از اطاق خارج شدند. دو ساعت بعد (مادام دوتیانر) رفت که حال بیمار را بپرسد ولی خواهرزاده اش در میان بازوان او جان سپرد.

مرگ او سبب شد که اندکی شاه به (مادام دومونتسپان) نزدیک شود اما این از ترحم بود و عشق در آن هیچ جلوه ای نداشت، بعلاوه این نزدیکی هم طولانی نبود و خیلی زود تمام شد.

دیگر فرزندان شاه همانطور که گفتیم عبارت بودند از (مادموازل دوبلوا) اول و (مادموازل دوبلوا) دوم، (دوک دومن) و (مادموازل دونانت) و بالاخره (کنت دوتولوز).

درباره (مادموازل دوولوی اول) چیز گفتمی زیاد نیست مگر اینکه این دختر (مادموازل دووالیر) و لوئی چهاردهم در همه دربار محبوب بود. شاه بی اندازه او را دوست داشت. دیگر درباریان نیز به او علاقمند بودند زیرا (مادموازل دوبلوا) چنان ادب و محبتی داشت که او را نزد همگان محبوب و عزیز کرده بود. ادبی که در دربار شاهان مخصوصاً در دربار لوئی چهاردهم نادر بود.

او با (فرانسوالوئی) پرنس کونتی ازدواج کرد. بعد از مرگ (ژان سوبیسکی) چیزی نمانده بود که پرنس دو کونتی پادشاه لهستان شود. این پرنس فوق العاده شهوتران و هرزه بود. هرزگی زیاد باید با جسم و هیكل انسان متناسب باشد در حالی که این پرنس به هیچ وجه هیكل مناسبی نداشت و بسیار ضعیف البتیه بود. یک بار بیمار شد و پزشک معالجش برای او مشمع خردل تجویز کرد. همین

مشمع خردل او را کشت و چیزی به نیروی شهوترانش نیفزود.  
 (مسیو دومن) نزد شاه و مادام دومنتون بسیار خوش اقبال بود چون هر دو به شدت او را دوست می‌داشتند. در کودکی او از آغوش پرستارش به زمین افتاد و در اثر همین حادثه لنگ شد. او می‌لنگید و با چوبدست راه می‌رفت و همین لنگی و همین نقص جسمی در اخلاق و رفتارش اثر گذاشته بود.

(مسیو دومن) از همان هنگام که سیزده چهارده سال بیشتر نداشت معلوم بود در آینده چه خواهد شد و چه خواهد کرد. هیچ کس به قدر او این هنر را نداشت که حقیقت وجود خود را پشت چهره مهربان و دوست داشتنی پنهان کند. او به تمام ریزه کاریهای جلب محبت دیگران آگاه بود. ولی اگر سخنان (من سیمون) و نوشته‌های او را باورداشته باشیم هیچ کس در بدجنسی و شرارت چون او به شیطان شباهت نداشت. در تیرگی و ناپاکی روح و در غرور و نخوت، در نادرستی و بدجنسی، در صحنه سازی و خود را خوب جلوه دادن، در هنر فریبکاری و گول زدن، در خوب بودن وقتی که می‌خواست مورد محبت قرار بگیرد، در بد بودن هنگامی که می‌خواست بترساند بی‌مانند و مشابه بود. در عین حال یک موجود ترسو و بزدل بود. ترسوی به معنی واقعی. روحاً و جسماً ترسو و خطرناک. هیچ کس به اندازه ترسوها خطرناک نیستند چون اینها روی تیرس دست به اعمالی می‌زنند که هیچ عاقلی و هیچ قهرمانی به آن نزدیک نمی‌شود.

هر چه بود شاه و مادام دومنتون او را دوست داشتند. او هم مادام دومنتون را دوست داشت حتی بیش از مادر خودش زیرا (مسیو دومن) از نظر روحی تربیت یافته و بهترین شاگرد او بود.

در پنهانی و زیرگوشی در دربار می‌گفتند و (دوک دورلشان) نایب‌السلطنه آینده هم بی‌پروا و گستاخانه این را می‌گفت که (مسیو دومن) پسر لوئی چهاردهم نیست بلکه فرزند شخصی به نام (مسیو ترم) است.

به ترتیب سن بعد از (مسیو دومن) نوبت به یکی دیگر از فرزندان لوئی چهاردهم می‌رسد. یعنی (مادموازل دونانت) در دربار و سخنان در گوشه و نجوای زنان و پچ‌پچ‌های پشت پرده او را نیز فرزند لوئی چهاردهم

نمی دانستند. یک نجیب زاده آلمانی موسوم به (بتندروف) مدعی بود که (مادموازل دونانت) فرزند مارشال (دونوآی) است نه فرزند لوئی چهاردهم و او باز هم می گفت من با چشم خودم دیدم که (مارشال دونوآی) وارد خوابگاه (مادام دومونتسپان) شد و تا صبح آنجا ماند. آنشب من نگهبان بودم. وقتی نگهبانی را تحویل نفر بعدی دادم به قرارگاه خود رفتم و تاریخ آنشب را یادداشت کردم. درست نه ماه بعد بود که (مادموازل دونانت) متولد شد.

(مادام لادوشس) به دقت زیبا نبود اما به شدت مؤدب و مهربان بود. او یک گربه بود از نژاد نرمی و ظرافت. خود را لوس می کرد. تملق می گفت و خود شیرینی می نمود اما پنجه های تیز و خطرناکش را لای پشم و گوشت دستهایش پنهان می کرد تا در موقع لزوم از آنها استفاده کند. مهارت او در این بود که رفتارش را با اخلاقی تطبیق می داد و این تطبیق چنان ماهرانه و استادانه انجام می گرفت که او را محبوب جلوه می داد. هیچ کس به اندازه او خوب نمی رقصید و با اینکه او نیز مثل برادرش اندکی می لنگید و به طور طبیعی لنگ بود لیکن همین لنگیدن بر حسن و ملاحظت او می افزود.

او نسبت به همه افراد پیرامون خودش مهربان بود و خیلی خوب می دانست که با هر کس چگونه معاشرت کند. در صدای او، در تبسم او، در رفتار او، در ژست و حرکات او هیچ چیز به خصوصی وجود نداشت که بگویند فلان امتیاز او را دوست دارند معهذا دوست داشتنی بود.

او هیچ کس را عاشقانه دوست نداشت و کسی هم نبود که عاشق او باشد. اگر کسی یافت می شد که از او متنفر باشد می گفت از او متنفرم چون دوستش ندارم و نمی توانم دوستش داشته باشم و گرنه علت دیگری نمی توانست برای نفرت خود ارائه دهد.

خیلی سرگرم کننده، خوشحال و شوخ بود. وقتی می خواست موضوعی را برای دوستان خود تعریف کند با چنان خصوصیتی بیان می کرد که هیچ کس جز او نمی توانست هیچ چیز نمی توانست او را ناگهان متوحش و مضطرب کند و در مواقع اضطراب و تشویش بسیار خویشتن دار و آرام بود.

او به چیزهای عجیب و غریب علاقه داشت. همینطور به لذات غیر معمول تمایل نشان می داد. در ابراز دوستی ناتوان بود ولی در ابراز دشمنی که اگر موردی پیش می آمد که ابراز دشمنی ضرورت پیدا می کرد توانائی نشان می داد.

در این موقع شاه از (مادام لادوشس دونانت) اندکی دلگیر و آزرده بود. او نیز مثل برادرش (کنت دووکسن) از (مادام دومنتون) به شدت نفرت داشت و از هر فرصتی برای نیش زدن به او استفاده می کرد.

یک روز (مادموازل دونانت) در پارک باغ ورسای گردش می کرد که ناگهان بارانی تند و سیل آما باریدن گرفت. او به طرف اولین دری که سر راهش بود دوید ولی آن در به وسیله یک گارد سویس نگهبانی می شد و قبلاً شاه دستور داده بود که هیچ کس حق عبور از آن در را ندارد.<sup>۱</sup> وقتی (مادام لادوشس) خواست از در بگذرد و وارد قصر شود او مانع شد و گفت عبور غیر ممکن است. مادام اصرار ورزید اما او گفت محال است خانم من اجازه نمی دهم زیرا شاه امر کرده و امر شاه بر همه چیز مقدم است.

درست در همین لحظه (مادام دومنتون) نیز که باران او را غافلگیر کرده بود از راه رسید. او نیز به دنبال دری می گشت که از آن وارد قصر شود لیکن این دفعه هم گارد سویس مانع شد و اجازه ورود نداد.

مادام دومنتون خطاب به نگهبان گفت:

- مراقب باش. می فهمی چه می کنی...

سویس پاسخ داد:

- من خوب می دانم چه می کنم. من فقط از دستور اطاعت می کنم.

- اما میدانی من که هستم؟

- بله خانم. به من گفته اند که شما کلفت شاه هستید. برای من علی السویه است

شما هم وارد نمی شوید.

(مادام لادوشس) به شنیدن این پاسخ سویس به قهقهه خنده را سر داد و مقابل

۱- از قدیم الایام نگهبانان قصور سلطنتی را از اهالی (سویس) انتخاب می کردند و آنها اصطلاحاً (سویس) می نامیدند. احتمالاً اکنون نیز نگهبانان ریاست جمهوری (سویس) هستند

مادام دومنتون و سویس رورانس کرد و خنده کنان از آنجا دور شد و رفت تا یک در دیگر یافت و از آنجا وارد قصر شد.

اما در مورد دومین مادموازل دوبلوا. یا (مادموازل دوبلوای دوم) او و (کنت دو تولوز) در این زمان خیلی جوانتر از آن هستند که لزوم پیدا کند ما خطوط زندگی آنها را در این تاریخ ترسیم کنیم. موقعیت دیگری در همین کتاب پیش خواهد آمد که ما با این دو نفر برخورد می کنیم لذا فعلاً به ایشان نمی پردازیم.

در مورد مرده ها به قدر کافی گفتیم. مرگ (کنت دو وکسن) جوان را شرح دادیم. مرگ (کنت دوورماندوا) و مرگ ملکه مادر، مرگ مادام و مرگ کولبر. در پایان این سال گوئی غم در فضای روح شاه پخش می شد زیرا مشاهده همین مرگها احتمالاً او را بیدار کرد و به یاد خدا انداخت. او به مذهب تمایل پیدا کرده بود و رسم عبادت و خداپرستی را در دربار نیز به صورت یک عادت در آورد. ما توصیف یکی از این عبارات را از کتاب (رسوم شاهی) نوشته (سن سیمون) وام می گیریم و عیناً از کتاب او نقل می کنیم.

«درست سر ساعت هشت صبح درحالی که شاه هنوز در خواب بود یک افسر وارد اطاق می شد و دربخاری شاه چوب می ریخت. مستخدمین به آرامی و بدون سر و صدا پنجره ها را می گشودند.

سه چیز شبها در اطاق خواب شاه می نهادند که صبح قبل از بیدار کردن شاه آنها را بیرون می بردند. اول (lon - cas) همانطوری که از خود اسم بر می آید یعنی در صورتی که و آن غذایی بود تهیه شده از آبگوشت و یک جوجه سرخ کرده و چاشنی زده و کمی نان و شراب و آب. همه اینها را در سینی نزدیک تختخواب شاه می نهادند تا (در صورتی که) او گرسنه شد مجبور نباشد دیگران را از خواب بیدار کند.

دوم (M ortier) مورتیه چیزی بود شبیه هاون از نقره. این هاون نقره ای را از آب پر می کردند و قطعه ای موم روی آن قرار می دادند و فتیله ای هم داشت که روشن می شد. این یک چراغ خواب بود با کمترین نور و روشنائی و کمترین خطر

از نظر آتش سوزی چون در آب شناور بود.

سوم (Lit de veille) (لی دووی) رختخوابی بود مثل کیسه خواب امروزی مخصوص سرپیشخدمت خاصه شاه. او در این رختخواب آن طرف سالن خواب شاه می خوابید و مراقب نفس کشیدن شاه بود که اگر در خواب عارضه‌ای برای او به وجود آید فوراً کمک کند.

این سه چیز را بدون هیچ سروصدا بیرون می بردند و همه آماده می ایستادند. سرپیشخدمت گوشش به زنگ ساعت بود. همین که ساعت هشت و نیم را اعلام می داشت و هنوز زنگ تمام نشده می رفت و شاه را بیدار می کرد.

شاه در حال خمیازه کشیدن و از این پهلو به آن پهلو غلتیدن بود که دایه مخصوص زمان کودکی شاه البته اگر زنده بود و اگر هم مرده بود یک زن پرستار دیگر همراه پزشک و آرایشگر وارد اطاق می شدند. دایه خانم پیش می رفت شاه را در آغوش می گرفت و می بوسید و بعد پزشک و سلمانی او را مشت و مال می دادند. پزشک از صحت شاه مطمئن می گردید و آرایشگر سر و روی او را نظافت می کرد ناخنهایش را می گرفت. چنانچه شاه شب هنگام زیاد از این دنده به آن دنده شده و عرق کرده بود پیراهنش را عوض می کردند.

آنها که می رفتند حاجب وارد می شد و چنانچه حاجب نبود سرپیشخدمت محرم شاه می آمد و تازه در این هنگام یکی از نجیب زاده‌های بسیار نزدیک به شاه وارد اطاق می شد و پرده‌های خوابگاه را که افتاده بود کنار می زدند.

اینکار که انجام می گرفت روغن مقدس را که در ظرفی همیشه در بالین شاه موجود بود می آوردند و شاه انگشتش را در روغن می زد و به خود می مالید و در واقع خویشتن را تقدیس می کرد.

در این موقع ساعت نه و ربع بامداد بود. نجیب زاده و کسانی که آنجا بودند چنانچه مطالبی داشتند به سمع شاه می رسانیدند و بعد که دیگر موضوعی برای گفتن و تقاضائی برای انجام نبود همان کسی که پرده‌های خوابگاه را کنار زده بود کتاب مقدس را تقدیم شاه می کرد و سپس هر دو به اتفاق وارد اطاق شورا می شدند.

اطاق شورا اطاق کوچکی بود که شاه در آن لباس خانه می پوشید و اجازه می داد کسانی که برای شرفیابی آمده بودند و انتظار می کشیدند شرفیاب شوند. در همین هنگام شاه کفش و جوراب می پوشید و به سخنان آنها گوش می داد. سن سیمون نوشته که شاه با مهارت و ظرافت جوراب و کفش می پوشید و کلاه گیس مخصوص را که حتی روی تختخواب بر سر می نهاد روی سر مرتب می کرد و آرایشگر می آمد و یک آئینه به دست او می داد و او خودش را در آن می نگریست.

شاه به محض اینکه لباس می پوشید و آماده می شد به تمازخانه اطاق خواب خود می رفت. کاردینال هم بود و تمام کسانی که دنبال شاه بودند چنانچه می خواستند زانو می زدند و اگر اهل نماز و یا مایل نبودند ایستاده باقی میماندند تا نماز شاه تمام می شد.

بعد از آنجا به اطاق دیگری می رفت و افرادی را که آنجا منتظر بودند اجازه حضور می داد. تکلیف آن روز مملکت و شاه و دیگران در همان اطاق و ضمن همان گفتگوها معین می شد و چنانچه حادثه ای آن را به هم نمی زد نظم و ترتیب به هم خوردنی نبود و همه می دانستند که آن روز شاه چه می کند و کجا می رود و چه برنامه ای دارد.

بعد شاه به اطاقی می رفت که آنجا سفرای خارجی و وزرای داخلی و فرماندهان و بزرگان را می پذیرفت. هر لحظه از زندگی لوئی چهاردهم اسم خاص داشت. وقتی بر بالین او می رفتند و کنار تختخوابش بودند آن را (شرفیابی مخصوص) می نامیدند. وقتی در اطاق شورا لباس می پوشید و افراد را می پذیرفت (شرفیابی تشریفات) نام داشت و در این لحظه که سفیران و وزیران حضور شاه می رسیدند (شرفیابی سکرت) شناخته می شد.

در تمام این مدت که شاه از این اطاق به آن اطاق، از آن سالن به این سالن و از این گالری به آن گالری می رفت کاپیتان گارد به دنبال او بود و گوش به فرمان. گفتگوی شاه با وزیران و سفیران که پایان می یافت ظهر و یا نیم و یا یک ساعت بعد از ظهر شده بود. در ساعت یک بعد از ظهر ناهار می خوردند. شاه روی

عادت ناهار را در اطاق خلوت خودش صرف می کرد. روی یک میز مربع شکل و چهار گوش، درست روبه روی پنجره مشرف به باغ.

این غذا، به اقتضای اینکه چه وقتی از سال بود متنوع بود و خود شاه قبلاً دستور غذا را می داد و می گفت که آن روز چه می خواهد بخورد و چگونه و کجا می خواهد باشد. یا در اطاق خلوت بود و یا در اطاق کاملاً خلوت و خصوصی. در هر دو صورت غذا زیاد تهیه می شد و سه نوع غذا سرو می کردند زیرا لوئی چهاردهم بسیار پرخور بود.

وقتی شاه غذا می خورد همه اطرافیان هر کس بود ایستاده بود حتی برادر شاه. غذا را پیشخدمت مخصوص سرو می کرد و اگر او حضور نداشت یکی از بزرگترین نجیبزادگان از خون سلطنت. در این هنگام ولیعهد بادوپسرش می ایستادند و یا برادر شاه حضور داشت. هر کس آنجا بود ایستاده بود و شاه به کسی صندلی تعارف نمی کرد حتی کاردینالها.

غذا که تمام می شد شاه سر بر می داشت و از برادرش که حوله به دست ایستاده بود سؤال می کرد آیا نمی خواهد بنشیند؟ برادرش تعظیم غرائی می کرد و دوباره می ایستاد و هیچ پاسخی نمی داد. اما خود شاه اشاره می کرد و برای برادر شاه یک صندلی می آوردند. این صندلی از نوع چهارپایه بود. صندلی از نوع (تابوره) نه دسته دارد و نه پشتی به این معنی کسی که نشسته نه حق دارد دستش را روی دسته های صندلی بتهد و نه اینکه پشتی و یله بدهد. معهذا برادر شاه همچنان می ایستاد. باز هم نمی نشست تا اینکه این دفعه شاه امر می کرد و می گفت:

- بنشینید برادر...

و تازه در این موقع برادر شاه می نشست و نشسته باقی می ماند تا اینکه غذای شاه تمام می شد و مجدداً (مسیو) از جای می جست و حوله را تقدیم می کرد.

هیچ زنی در این اطاق حضور نمی یافت مگر یک نفر که او نیز (مادام لمارشال لاموت) بود که خیلی بندرت وارد آن اطاق می شد و چون می آمد فوراً برای او صندلی می آوردند زیرا او دوشش اصیل بود. یک پزشک همیشه موقع صرف غذای شاه حضور داشت. شاه خیلی بندرت با دیگران غذا می خورد. این



اتفاق ممکن بود در فونتن بلو بیفتد و یا در جشنهای بزرگ مملکتی. در غیراین صورت همیشه تنهای تنها غذا می خورد.

وقتی شاه از این اطاق خارج می شد به اطاق مخصوص خودش می رفت که تنها باشد. در این فاصله شخصیت‌های بزرگ و نجیب زادگان فرصت می یافتند که چند کلامی با شاه صحبت کنند و هنگام این مذاکره شاه جلوی در اطاق خواب خودش سرپا قرار می گرفت و ایستاده چند جمله‌ای را می شنید و بلافاصله وارد اطاق خود می شد. هیچ کس او را تعقیب نمی کرد و وارد آن اطاق نمی شد مگر پزشک مخصوص شاه، آن هم با کسب اجازه با این وجود شاه همیشه تنها به آن اطاق می رفت چون کسی را جرأت کسب اجازه نبود.

وقتی شاه به آن اطاق می رفت غالباً بچه‌ها را می پذیرفت. بچه‌های غیرشرعی او این موقع به دیدنش می رفتند. همینطور ولیعهد که البته از در گالری وارد آن اطاق می شد.

بعد از رفتن ولیعهد شاه به سگهای خود غذا می داد. این سرگرمی شاه بود و زیاد به طول می انجامید. او به سگها غذا می داد و با آنها بازی می کرد. مجدداً به اطاق مراجعت می کرد و لباس دار خویش را فرا می خواند تا لباس خود را تغییر دهد. هنگام تغییر لباس حتی وقتی برای تعویض شلوار پشت پاراوان قرار می گرفت چند تن از نجیب زاده‌ها آنجا حضور داشتند که به سؤالهای شاه پاسخ می دادند و اگر مطلبی داشتند بیان می کردند.

لباس که می پوشید از در عقب خارج می گردید و از حیاط مرمر می گذشت و سوار کالسکه می شد. در این فاصله هم نجیب زادگان اگر کاری و حرفی و جرأتی داشتند پیش می رفتند و مطالب خود را می گفتند.

شاه نه تنها هوای آزاد را بسیار دوست می داشت بلکه هوای آزاد برای او لازم و ضروری بود. جنبه حیاتی داشت زیرا او از بچگی گرفتار نوعی سردرد بود. خودش می گفت این سردرد از آنجا برای او پیدا شد که مادرش آن دوتریش زیاد عطر مصرف می کرد. عطرهاى او تند و معروف بودند و همین عطرهاى تند سبب سردرد در او شد. به همین علت لوئی چهاردهم از هیچ عطری خوشش

نمی آمد مگر عطر بهارنارنج آن هم خیلی ملایم. با اطلاع از این ضعف لوئی چهاردهم هیچ یک از زنان و مردان که به او نزدیک بودند عطر مصرف نمی کردند. همین حساسیت نسبت به عطر و احتیاج به هوای آزاد لوئی چهاردهم را در مقابل تغییرات هوا مقاوم و محکم کرده بود. از سرما و گرما و از باد و باران و برف حتی خیلی شدید هم که بودند آزرده نمی شد و در هر حال به گردش خارج از خانه می رفت. خروج او از قصر همیشه سه عامل عمده داشت. یا سوار می شد و به شکار گوزن می رفت. یا تیراندازی در پارک های قصر و یا ملاقات با کارگران و دیدن آنها. این سه عامل سبب می گردیدند که او سوار شود و به باغها و پارکهای اطراف برود.

گاهی اجازه می داد که در این گردشها خانمها همراه او باشند و در این موقع صرف عصرانه در فونتن بلو و یا مارسی نیز انجام می گرفت. کسی در این گردشها به دنبال و تعقیب لوئی چهاردهم نمی رفت مگر اینکه خودش اجازه داده باشد یا شغل و سمت او اقتضا داشته باشد و بخواهد موضوع مهم و فوری را به اطلاع شاه برساند. در این گردشها هم بدون کلاه حضور می یافتند و تنها خود شاه کلاه بر سر می نهاد. در مارسی وضع کاملاً متفاوت بود. همه اجازه داشتند به دنبال شاه بروند و هر وقت خواستند آنجا را ترک کنند.

قصری که در مارسی شاه برای فرار از تشریفات به آن پناه می برد امتیاز دیگری هم داشت. البته برای کسانی که همراه شاه بودند. شاه همین که از قصر خارج می شد می گفت آقایان... این نوعی اختطار و دستور بود و عموماً با عجله کلاه بر سر می نهادند و در انجام این کار عجله ای عجیب نشان می داد. این تعجیل در انجام امر شاه نشانه نوعی ادب و تربیت و رعایت اتیکت بود و می خواستند بفهمانند چقدر نسبت به امر شاه خود حساسیت و اطاعت دارند.

شکار گوزن نیز برای خودش چیزهایی داشت. هر کس دعوت می شد اجازه داشت که بعدها نیز در این شکار حضور یابد. به این نوع اشخاص لباس آبی رنگ و فرمان مخصوص داده می شد. قبلاً هم توضیح دادیم که این لباس چگونه بود. یخه قرمز رنگ و دگمه های طلائی و نوارهای نقره ای داشت

بازی قمار هم برای خودش تشریفاتی را اقتضا می کرد. یک بار دعوت به معنی اجازه رسمی بود برای حضور همیشگی. مانند حضور در شکار گوزن. بازی خاصی که مورد پسند شاه بود (لانسکنه) بود. در اطاقها و سالنهای دیگر میزهای متعدد برای قمارهای دیگر وجود داشت.<sup>۱</sup>

در بازگشت از گردش شاه با کالسکه خودش تا پای پله ها می آمد و آنجا هر کس را که می خواست فرا می خواند و یا هر کس حضور داشت پیش می رفت و مطلبی را که در نظر داشت می گفت. پس از بالا رفتن و تغییر لباس شاه به اطاق خلوت خود می رفت و بار دیگر فرزندان نامشروع خویش را می پذیرفت و یا نزدیکان را می دید.

درست سر ساعت ده شب شاه شام می خورد. خوانسالار در حالی که چماق نقره ای در دست داشت نزد کاپیتان گارد می رفت و اطلاع می داد که شام حاضر است. شام در اطاق مخصوص مادام دو منتنون سرو می شد و جز خود مادام هیچ کس اجازه حضور نداشت. او نیز در اطاق را باز می کرد و می گفت شام حاضر است و یک ربع ساعت بعد شاه سر میز نشسته بود.

در این یک ربع ساعت خیلی کارهای مقدماتی باید انجام می گرفت که انجام می دادند. افسران مخصوص نان، نمک، بشقابها، چنگال، قاشق، کارد و خلال دندان شاه را آزمایش می کردند و مورد بازدید دقیق قرار می دادند. گوشت یا غذای گوشتی و یا کباب و یا استیک شاه، بنا به فرمانی که در تاریخ هفتم ژانویه سال ۱۶۸۱ صادر شد، به این ترتیب وارد سالن می شد و سر میز قرار می گرفت. ابتدا دو نگهبان از گارد مخصوص وارد می شدند. بعد مباشر سالن که هر روز نوبت یکی از نجیب زادگان و اشراف بود، آنگاه نجیب زاده ای که نگهبانی آشپزخانه را برعهده داشت، آنگاه بازرس بزرگ، سپس بازرس سالن، تحویلدار و متصدی آشپزخانه و بالاخره مجدداً دو نگهبان از گارد مخصوص فقط غذای گوشتی شاه را همراهی می کردند و مراقب بودند که هیچ کس به آن صف بزرگ

۱ - نویسنده توضیحی نداده که Lansquenet چه نوع قماری بود شاید در آن تاریخ مرسوم و متداول نبود و خود نویسنده نیز پس از گذشت دو قرن از آن اطلاعی نداشته است.

نزدیک نشود.

تازه وقتی شاه می‌خواست به سالن وارد و به میز نزدیک شود خوانسالار و دو تن از حاجب‌ها در حالی که مشعلی در دست داشتند پیشاپیش شاه حرکت می‌کردند و او را به صندلی خودش و جای مخصوص هدایت می‌نمودند. همین که شاه می‌نشست به پیرامون خود می‌نگریست. در سالن به آن عظمت و پیرامون آن میز عظیم که لبریز بود از انواع اغذیه و کبابها و ماهی‌ها و ژامبونها افرادی مانند سایه در حالی که بی حرکت و جنبش ایستاده بودند دیده می‌شدند. شاید یک لحظه انسان فکر می‌کرد آنها تصاویری هستند که بر پائین پرده‌ها نقش شده‌اند ولی آنها عموماً فرزندان، نوه‌ها، همسران، معشوقه‌ها و کسانی بودند که حق داشتند با شاه شام بخورند که به محض اشاره شاه هر کس در جای خاص خودش می‌نشست. جایی که روی اهمیت و شخصیت و میزان قرابت او با شاه تعیین شده بود. این جایها چنان محاسبه شده بودند که هیچ دشمنی در مجاورت دشمن و یا روبروی خصم خودش قرار نمی‌گرفت. وقتی هم مستقر می‌شدند حاجب به صدای بلند می‌گفت:

- به سلامت شاه بنوشید.

در اثنای غذا خوردن شش نفر از نجیب‌زادگان و اشراف در مقابل شاه خبردار و مرتب و آماده به خدمت ایستاده بودند که اگر ظرف غذای شاه تمام شد آن را تکرار کنند. در این هنگام ساقی می‌آمد و تنگ و گیلساهای مخصوص را می‌آورد و برای شاه شراب می‌ریخت ولی قبلاً خودش می‌نوشت و تنگ را سربخاری می‌نهاد و مؤدبانه می‌ایستاد تا کی شاه سر خود را برگرداند و باز شراب بخواهد. در تمام مدت صرف غذا موزیک ملایمی نواخته می‌شد. موزیک چنان بود که مزاحم صحبت حاضران نمی‌شد بلکه کاملاً تناسب هم داشت.

وقتی صرف غذا تمام می‌شد. شاه برمی‌خواست و تمام حاضران نیز به احترام او برمی‌خاستند. خوانسالار و دو تن از افراد مورد اعتماد زیر دستش پیشاپیش شاه حرکت می‌کردند و به یک سالن دیگر وارد می‌شدند.

آنجا شاه روی یک صندلی راحتی دسته دار می‌نشست و روی یک صندلی

دسته دار دیگر (مسیو) قرار می گرفت. ولیعهد ایستاده باقی می ماند. چند تن از شاهزاده خانمها اجازه نشستن داشتند اما برای آنها چهارپایه مخصوص یا صندلی بدون دسته می نهادند. پیرامون شاه دختران و پسرهای نامشروع، نوه ها و همسران آنها همه ایستاده بودند.

اینجا خلوت شاه بود. یک خلوت خانوادگی که عمدتاً تا نیمه شب به طول می انجامید. در حوالی نیمه شب شاه بر می خاست و می رفت تا به سگهای خود غذا بدهد. در بازگشت به همه کسانی از افراد خانواده اش آنجا بودند شب بخیر می گفت و به خوابگاه خود می رفت و درست مانند صبح نماز می خواند و مراسم مذهبی به جا می آورد. در این فاصله چنانچه مطلب مهمی بود به شاه می گفتند ولی چون فرصت زیاد نبود دیگران وقت خود را به کسی که موفق شده بود با شاه حرف بزنند می دادند و خودشان می رفتند.

همانطور که تعریف کردیم قبلاً به اطاق شاه (Len -cas) (در صورتی که) او را برده. صندلی راحتی اش را نزدیک آتش قرار داده، ربدوشامبر و دم پائی هایش را نیز همانجای مخصوص نهاده بودند. سلمانی آئینه و شانه را روی میزی کنار تختخواب در مجاورت شمعدانی که دو شمع روشن در آن قرار داشت نهاده بود.

شاه در این هنگام به صندلی راحتی خود نزدیک می شد. ساعت و بسته دعای خود را که همیشه همراه داشت به یک جوان خدمتکار می سپرد. بعد زنجیر خود را باز می کرد و همین که دستش را دراز می کرد یک نجیب زاده جوان دیگر آنجا بود که زنجیر را می گرفت بعد دو جوان دیگر حاضر می شدند که کت و کراوات او را می گرفتند. حمایل و چیزهای دیگر را همینطور. بعد روی صندلی راحتی می نشست. دو جوان یکی از چپ و دیگری از راست کفشها و جورابهایش را بیرون می آوردند.

در این هنگام ولیعهد می آمد و پیراهن خواب او را که قبلاً گرم و آماده شده بود تقدیم می کرد. اولین جوان مستخدم مخصوص اطاق خواب شمع را می گرفت

و بالاخره شاه به خدمتکاران اشاره می کرد. می گفت:  
- بروید آقایان. بروید.

و همه مانند ارواح از درها خارج و ناپدید می شدند. در این هنگام شاه به پزشک مخصوص که آنجا حاضر بود اشاره می کرد که نزدیک شود. او به معاینه می پرداخت تا از صحت شاه مطمئن شود.

در فاصله معاینه پزشک مخصوص همان جوان خدمتکار اول شمع روی موم هاون را که قبلاً گفتیم و تعریف کردیم روشن می کرد، پرده ها کشیده می شدند و شمعها خاموش می گردیدند.

در روزهای پزشکی یا روزهایی که شاه اندکی احساس کسالت می کرد تشریفات به کلی متفاوت بود. شاه پزشک را در رختخواب که بود می پذیرفت. داروی تجویز شده را می خورد. بعد برای دعای صبحگاهی می رفت. از دعا که فراغت می یافت اجازه می داد که افراد خانواده سلطنتی وارد شوند.

شاه همچنان در رختخواب بود که آنها وارد می شدند و به ترتیب اهمیت و شخصیت می ایستادند ولی این ملاقات خیلی کوتاه بود. (دوک دومن) و (دوک دوتولوز) و مادام دومنتون وارد می شدند. تنها دوک دومن روی یک چهارپایه نزد یک رختخواب شاه می نشست زیرا همانطور که قبلاً هم گفتیم او به شدت شل و لنگ بود و با چوبدست راه می رفت و نمی توانست بایستد. تنها او اجازه نشستن داشت. حتی ولیعهد هم می ایستاد.

لوئی چهاردهم همیشه مذهبی بود و هرگز تشریفات مذهبی را فراموش نمی کرد و نماز می گذاشت و (مس) انجام می داد. فقط یک بار در طول عمر خود نتوانست نماز بخواند و آن هنگام جنگ بود.

بندرت اتفاق می افتاد که در مراسم بزرگ مذهبی حضور نیابد. در کلیساها و اعیاد و جشنها همه جا رعایت مذهب را به شدت می کرد و اگر کسی را می دید که نسبت به مذهب بی‌اعتناست او را مجازات می کرد و این مجازات شدید

لوئی چهاردهم در سال پنج بار نان و شراب مقدس را می خورد و همیشه صلیب به گردن داشت. او طبق مقررات کلیسا لباس خود را انتخاب می کرد و می پوشید در روزهای معین روزه می گرفت. این روزه گرفتن تا سن سی و پنج سالگی ادامه داشت. شاه به تمام امور مذهبی توجه داشت و اینکار را تا سن شصت و پنج سالگی ادامه می داد تا اینکه روز پایان و روز بیماری و انتهای راه مرگ فرا رسید.

۱۶۹۰-۱۶۸۵ - کالونیستها و کاتولیکها - تحریکات در مورد حکم منسوخ - مهم مادام دومنتنون در این وسوسه و ستمکاری چقدر بود - فسخ حکم نانت - کشیش شایلا - شهادت او - او به (سِون) فرستاده شد - خشونت‌های او - فکر ازدواج شاه و مادام دومنتنون - مقاومت ولیعهد - تردید شاه - ازدواج صورت گرفت - قصیده (مادام لادوشس) - نامه شارل دوم - اخلاق این شاهزاده - ماجرای ژاک دوم - اعمال نابخردانه او - پرنس اورانژ پدرزن خود را بی تاج و تخت می کند - ژاک و خانواده اش به فرانسه پناهنده می شوند - بازگشت (لوزن) - پیمان او گسبورگ - بیماری لویی چهاردهم - تریاتون .

از آغاز سال ۱۶۸۵ دو اندیشه خیلی مهم به مغز سوگلی جدید شاه راه یافته بود . اول فسخ قانون و فرمان مربوط به (نانت) و دیگر ازدواج خودش با شاه . فرمان نانت از نظر تاریخی مقدم است لذا مانیز ابتدا به آن می پردازیم و شرح آن را می نگاریم . فسخ این فرمان با نفوذی که مادام دومنتنون و (پرلاشر) روی شاه داشتند امکان پذیر بنظر می رسید .

این فرمان در اعماق روح هانری چهارم وحشت می آفرید و ریشیلو با بی تفاوتی به آن می اندیشید . لیکن هانری چهارم پیش بینی می کرد که یکروز این



فرمان<sup>۱</sup> لغو شود لذا نگران لغو فرمان بود و برای اینکه برادران دینی اش آزادی فکر و عقیده را از دست ندهند وزیر فشار قرار نگیرند اما کنی را برای پناهنده شدن کالونیست‌ها معین کرده و نام برده بود. اما دشمن این مذهب جدید و آنها که رفورم در مذهب را نمی‌پسندیدند ابتدا اما کنی را که فاتح (آرک) برای پناه ایشان معین کرده بود گرفتند و بعد شروع کردند به شکستن فرمان. این را هم بخاطر دارید که در محاصره (روشل) (بوسومپیر) که پیروان مذهب خودش را تحت محاصره قرار داده بود جمله‌ای گفت که این جمله معروف شد. او گفت:

«خواهید دید که ما چقدر نادان بودیم که روشل را گرفتیم»

بهر حال یکی بعد از دیگری تمام اما کن مورداپناه کالونیست‌ها تسخیر گردید و در حدود سال ۱۶۵۷ یعنی در زمان کاردینال مازارن بدنبال یک شورش که در شهر (نیم) اتفاق افتاد و چیزی نمانده بود که همین خونریزی در آن زمان پیش بیاید. اما کرامول در انگلستان از این واقعه مطلع گردید وزیر تامه‌ای به مازارن نوشت «از شما توقع دارم بدون اینکه خون کسی ریخته شود شورش شهر نیم را بخوابانید» خوشبختانه از نظر پروتستانها این توصیه کرامول مورد استفاده مازارن قرار گرفت و دستور داد فعلاً اذیت و آزار هوکفوها<sup>۲</sup> را معوق بگذارند.

بیشتر حوادث و جنگها و خونریزی‌ها در جنوب فرانسه اتفاق می‌افتاد و از قریب سیصدسال پیش آن سرزمین تیره بخت به خون کاتولیکها رنگین می‌گردید و

۱ - L'edit de Nantes (فرمان نانت) که به صورت یک قانون لازم‌الاجرا در آمد بوسیله هانری چهارم پادشاه مستبد در فرانسه صادر شد و طی این فرمان به جنگ و اختلاف شدید پروتستانها (کالونیست‌ها) خاتمه داده شد. البته قانون بنفع پروتستانها صادر شده بود به ایشان حق می‌داد که کلیساهای مخصوص داشته باشند و در پارلمان هم چند کرسی به پروتستانها تخصیص یافت که بعدها محل اعتراض و اختلاف شدید قرار گرفت. این فرمان در سال ۱۵۹۸ صادر گردید.

۲ - پروتستانها در واقع رفورمیست‌های مذهب مسیح و پیروان (لوتر) هستند که در ادوار گذشته به اسامی مختلف نامیده می‌شدند مانند (کالونیست) یا پیروان (کامون) (هوکفو) و چند نام دیگر تا بالاخره پروتستان روی ایشان ماند. پروتستان در لغت بمعنی معترضین است.

گاه با خون کالوینیستها... هر دسته‌ای که پیروز می‌شد آن سرزمین گرفتار بلا می‌گردید. چه پروتستانها و چه کاتولیکها بهر حال انتقام سخت هولناک و ویران کننده بود.

فاتح صومعه‌ها را ویران می‌کرد، راهبه‌ها را مورد تجاوز قرار می‌داد، صلیبها را می‌سوزانید، کشیشها را در آتش می‌افکند و کلیساها را ویران می‌ساخت و بیچارگان را به صلیب می‌آویخت و می‌خکوب می‌نمود. این فاتح چه کاتولیک بود و چه پروتستان جمعیت مقابل مورد ظلم و جور و ستم قرار می‌گرفت.

به اینطریق از سال ۱۶۳۰ یعنی بیست سال بعد از مرگ هانری چهارم شورای شهر (شالون سورسائون) تصمیم گرفت که از آن پس هیچ پروتستانی در امور تجاری شهر حق شرکت و دخالت نداشته باشد.

در سال ۱۶۴۳ یعنی شش ماه بعد از تاجگذاری لویی چهاردهم پارچه بافان و نساجان پاریس تصمیم گرفتند که در کارخانجات خویش از زنان و دختران پروتستان استفاده نکنند و به آنها کار ندهند.

در سال ۱۶۵۴ یعنی یکسال بعد از بلوغ لویی چهاردهم دستور داد که پروتستانهای شهر (نیم) نصف مخارج بیمارستان مخصوص کاتولیکها را پردازند. عادلانه این بود که هر فرقه مخارج بیمارستان مخصوص خود را متقبل شود اما شاه این دستور غیرعادلانه را صادر کرد و نشان داد که اندک اندک اوضاع دارد به نفع کاتولیکها و به زیان پروتستانها عوض می‌شود. جمعیت پروتستانها در شهر (نیم) دو برابر جمعیت کاتولیکها بود معه‌ذا شاه این فرمان را داد که اکثریت جور اقلیت را بدوش کشد.

روز نهم ماه اوت همان سال یک فرمان از طرف شورای شهر صادر شد مبنی بر اینکه رئیس اتحادیه یا شورای پیشه‌وران شهر باید کاتولیک باشد. روز شانزدهم فرمان دیگری محل صدور یافت دائر بر اینکه پروتستانها حق انتخاب نماینده ندارند و در بیستم همان ماه دسامبر فرمان خاصی ابلاغ شد که بیمارستانها می‌بایست در اختیار کاتولیکها باشد.

در سال هزاروششصدوشصت و دو مقرر گردید که پروتستانها حق ندارند اموات خویش را در طول روز دفن کنند. آنها مکلف شده بودند که یا در سپیده دم هر روز بمیرند و یا در غروب آفتاب و چنانچه در ساعت دیگری از روز مردند خویشاوندان میت باید مرده را در خانه نگهدارند تا آفتاب غروب کند و یا اگر شب بود منتظر بمانند تا سپیده بدمد. ضمناً ماده‌ای از این فرمان معین می‌کرد که فقط تعداد محدود و معدودی از بستگان میت حق تشییع جنازه را دارند نه بیشتر... در سال ۱۶۶۴ پارلمان (روئن) به دستفروشان و سمساران جداً قدغن کرد که کارگر و شاگرد پروتستان نپذیرند و در سال بعد یعنی ۱۶۶۵ این حکم به زرگرها نیز گسترش یافت.

در سال ۱۶۶۶ اعلامیه‌ای از طرف شاه و دربار صادر گردید مبتنی بر اینکه (ماده سی و یک) تصویبنامه پادگان باین طریق اصلاح شود که منشی دادگاهها، اربابها و دیگر خدمات شهری عموماً باید کاتولیک باشند و بهیچوجه کسی حق ندارد این خدمات را به پروتستانها محول کند.

ماده (سی و سوم) دایره بر اینکه وقتی چند کشیش و پیشوای مذهبی کاتولیک از جایی عبور می‌کنند که پروتستانها سرگرم دعا و نماز و انجام مراسم مذهبی هستند باید تمام مراسم خود را قطع کنند و روی خود را برگردانند و سکوت را حفظ نمایند تا اینکه آن پیشوایان مذهبی کاتولیک از آنجا بگذرند و دور شوند.

ماده (سی و چهارم) چنانچه یک پیشه‌ور کاتولیک دستگاه پارچه بافی خویش را مقابل خانه یک پروتستان نهاد آن پروتستان حق اعتراض ندارد و آنقدر باید صبر کند تا اینکه کار آن کاتولیک تمام شود و هر وقت که دلش خواست دستگاه پارچه بافی اش را جمع کند و از آنجا ببرد.

در سال هزاروششصدوشصت و نه وقتی دریافتند که پروتستانها از ظلم و جور به تنگ آمده و یک‌یک یا دستجمعی مهاجرت می‌کنند و به کشورهای دیگر می‌روند فرمان خاصی صادر شد که یکی از مواد آن اینست.

اطلاع یافتیم که برخی از اتباع ما به کشورهای دیگر سفر کرده‌اند و آنجا به مشاغل مختلف مشغول شده و هنر و پیشه خویش را در اختیار بیگانگان قرار

داده اند. همچنین خبر یافته‌ایم که کشتی‌سازان که در کارخانجات کشتی‌سازی ما مشغول بودند و غیره... لذا بطور اکید به پیروان باصطلاح مذهب جدید فرمان می‌دهیم که چنانچه قصد خروج از کشور سلطنتی فرانسه را داشته باشند مال و جان خود و خانواده ایشان تباه می‌شود و بهمین طریق به آنها که قبلاً از فرانسه خارج شده‌اند فرمان می‌دهیم که هرچه زودتر به کشور بازگردند.

در سال ۱۶۷۰ فرمان دیگری صادر شد که در دانشکده طب (روئن) دانشجوی پروتستان نپذیرند و در سال بیش از دو فارغ‌التحصیل طب پروتستان نداشته باشند.

در سال ۱۶۷۱ دستور داده شد که علائم و نشانه‌های دولتی فرانسه از تمام ابنیه و معابد و کلیساهای مخصوص پروتستانها برداشته شود.

در سال ۱۶۸۰ فرمانی از جانب شاه فرانسه صادر گردید مبنی بر اینکه زنان و دختران پروتستان حق انتخاب شغل پرستاری نداشته باشند.

در سال ۱۶۸۱ فرمان داده شد که چنانچه هر پروتستان از مذهب خود دست بکشد و به مذهب کاتولیک بگراید از دادن مالیات معاف می‌شود و از تعقیب سربازان و ورود بی‌اجازه سپاهیان به خانه‌اش جلوگیری می‌گردد و در همان سال تنها دانشکده (روئن) که پروتستانها فرزندان خود را برای تحصیلات بالاتر از مدرسه‌های معمولی به آنجا می‌فرستادند بسته شد و تعطیل گردید.

در سال ۱۶۸۲ فرمان داده شد که مشاغل منشی‌گری دادگاهها و حسابرسی مالیاتی و تعدادی مشاغل دیگر برای پروتستانها ممنوع باشد.

در سال ۱۶۸۴ فرمان دیگری صادر شد و همینطور در سال ۱۶۸۵ فرمان ظالمانه دیگری مبنی بر اینکه پروتستانهای بازرگان دارایی و کالاهای خود را به بازرگانان کاتولیک بفروشند.

به این ترتیب با احکام متوالی که صادر می‌شد ظلم و ستم نسبت به پروتستانها توالی می‌یافت. فرزندانشان مدرسه نداشتند که در آن تحصیل کنند. جوانان شغل نمی‌یافتند که به آن اشتغال ورزند زیرا تمام مشاغل برای پروتستانها ممنوع اعلام شده بود. معبد هم نداشتند که نماز بخوانند و بدرگاه خداوند بنالند و از اینهمه ظلم

و ستم زار بزنند و طلب رهایی و نجات کنند.

وقتی پروتستانها شادی داشتند که اگر اتفاق می افتاد و لحظه‌ای شاد برای آنها بوجود می آمد و ناگزیر می شدند برای ارضای خاطر کاتولیکها سکوت کنند و قیافه‌ای غمگین و افسرده بخود بگیرند. اگر مال و ثروتی از پدرانشان بارث می بردند نمی توانستند بکار بگیرند و با آن شغل و پیشه‌ای اختیار کنند لاجرم این ثروت اندک اندک از دستشان می سوخت و به ثروت کاتولیکها افزوده می شد و آنها دچار فقر و فاقه و نکبت می شدند. وقتی پیر می شدند و با دنیایی غم و اندوه می مردند حق نداشتند جنازه آنها را در گورستان پدران خویش دفن کنند و ناچار بودند غیر از چند نفر یا حداکثر ده نفر جنازه را تشییع نکنند. بالاخره در هر سن و موقعیتی که بودند جز رنج و فقر و بدبختی چیزی نصیب نداشتند.

چقدر آرزو داشتند از فرانسه بگریزند و به سرزمین دیگری بروند که در آن حق تولد، حق ریستن، حق نفس کشیدن، حق انتخاب پیشه و در پایان حق مردن داشته باشند ولی دریغ که این موهبت نیز نصیب آنها نمی شد و چنانچه قصد فرار می کردند و گرفتار می شدند کوچکترین مجازاتشان این بود که در کشتیها تا پایان عمر پارو بزنند و با دزدان و آدمکشها و جانیان هم سلول باشند.

این ستمکاری البته قبل از ورود مادام منتنون به دربار و سوگلی شدن نیز رواج داشت اما مادام منتنون و معشوقه‌های شاه از این جهت بیشتر مسئول هستند و کسی نمی داند که چگونه جواب خداوند را دادند...

از آغاز سال ۱۶۸۲ که لویی چهاردهم تدارک ابطال فرمان نانت را می دید کشیش شایلا را از هند فراخوانده و او را به (مند) اعزام داشته بود تا با عنوان سرپرستی کشیشان و پیشوایان مذهبی بکار مشغول باشد و مراکز مذهبی را مورد بررسی قرار دهد.

(آبه دوشایلا) پیری بود از خانواده لانگلاند که با وجود شهادت ذاتی چون از تعلیمات نظامی محروم مانده بود ناگزیر به مذهب روی آورده و می کوشید نیروی جوانی و شهادت خویش را در طریق کلیسا و پیش برد مذهب مسیح نشان دهد. (آبه شایلا) که همیشه از خطرهای استقبال می کرد به هندوستان سفر کرد در

حالی که می دانست آنسوی دریاها با احتمال زیاد شهادت انتظار او را می کشد. میسیونر جوان موقعی به (پوندی شری) هند رسید که پادشاه سیام عده ای از میسیونرهای مسیحی را که بعقیده او از حدود وظایف و تکالیف مذهبی خود تجاوز کرده و فراتر رفته بودند مجازات کرده و کشته بود. طبعاً به (آبه شایلا) و همراهان او که میسیونرهای فرانسوی بودند، اجازه ورود به کشور سیام داده نشد اما او بی اعتنا به ممنوعیت ورود از مرزهای کشور سلطنتی سیام گذشت و به آنجا قدم نهاد.

سه ماه بعد او دستگیر شد و به حضور فرماندار (بانکان) هدایت گردید. حاکم بانکان او را مختار کرد که از دو چیز یکی را انتخاب کند. یا از مذهب مسیح دست بکشد و به مقدسات مذهبی خود پشت کند و یا کشته شود و به شهادت برسد. او بدون درنگ مرگ را پذیرفت و قبول نکرد از مذهب مسیح تبری جوید. ناگزیر فرماندار (بانکان) او را بدست جلادان سپرد تا شکنجه اش دهند.

(آبه شایلا) تا آنجا که امکان دارد بشر درد و رنج را بدون قبول مرگ تحمل کند تحمل کرد و دم برنیاورد اما وقتی شکنجه از حد متعارف و معمول دژخیمان گذشت او بیهوش شد. دژخیمان او را مرده انگاشتند و بیرون شهر وارونه بر یک درخت خشک آویختند تا رهگذران بچشم بینند بدانند که هر کس از فرمان شاه سیام سرباز زند و طغیان نشان دهد به چنین سرنوشتی دچار می گردد.

او همچنان وارونه به درخت خشک آویخته بود تا اینکه شب فرا رسید. یکی از زندانبانان هندو بر او ترحم آورد و چون دریافت که او زنده است و جان دارد جسد نیم جان شایلا را از درخت پائین آورد و موجبات نجات و رهاییش را فراهم کرد. این خبر به گوش سفیر فرانسه در هند رسید و فوراً (آبه شایلا) را از پادشاه سیام خواست و چون جنبه رسمی و بین المللی داشت ناگزیر شاه سیام (شایلا) را نیم جان با دست و پای شکسته به سفیر فرانسه تحویل داد.

همین مرد سرد و گرم چشیده و مرگ را بچشم خویش دیده بود که لویی چهاردهم به فرانسه احضار کرد و او را عنوان اسقفی و بازرس کل تمام مراکز مذهبی به (مند) اعزام داشت. البته هم او می دانست و هم لویی چهاردهم که همه این

تدارکات برای فسخ فرمان نانت فراهم می‌شود.

اما این مرد مذهبی که یکروز در کمال مظلومیت و بیگناهی در آستانه شهادت قرار گرفته بود به ظالمی ستمگر و پرخاشجو و بیرحم مبدل گردید که شاید مانند او را تاریخ کمتر دیده و یا شنیده باشد. او به رموز تمام شکنجه‌ها و آلامی که در حق او روا داشته بودند آگاه شده و آنها را به خاطر سپرده بود و اینک در مورد کالوینیستها و پروتستانها اعمال می‌کرد. او نه فقط آن شکنجه را مورد عمل قرار می‌داد بلکه شکنجه‌های تازه‌ای هم می‌آفرید که تا آن زمان سابقه نداشت. خدا به فریاد پروتستانی برسد که گرفتار دژخیمان آبه‌شایلا میشد و نمی‌پذیرفت از پروتستان دست بردارد و کاتولیک شود. او دستور می‌داد که نی‌خیزران را به رشته‌های باریک مبدل کنند و آن باریکه‌ها را لای ناخن پروتستانها فرو نمایند. یا دستور می‌داد که با وسیله‌ای دانه‌دانه موی سروریش و مژه و ابرو و حتی زهار پروتستانها را بکنند. یا اینکه پنبه را به قطران می‌آلود و پنبه آلوده را به هر انگشت محکوم بیچاره می‌بست و آتش می‌زد به این ترتیب هر دست محکوم تبدیل به پنج چراغ افروخته می‌شد که تا انتهای انگشتان را می‌سوزانید. یا کیسه‌ای فراهم کرده بود که پروتستان‌نگون‌بخت را درون آن می‌کرد و سرش را می‌بست و آنگاه انواع آلام را در حق او روا می‌داشتند. مثلاً در همان کیسه او را می‌چرخانیدند و این چرخش را آنقدر ادامه می‌دادند که او دچار تهوع می‌شد و آنقدر استفراغ می‌کرد که امعاء و احشاء او بیرون می‌ریخت. در همین حال محکوم را روی چهارچرخه نهاده و در شهر می‌چرخانیدند و اعلام می‌داشتند که هر کس به پروتستان وفادار بماند چنین سرنوشتی خواهد داشت. شخصی که شاه فرانسه لویی چهاردهم به جنوب کشور فرستاده بود تا پروتستان را ریشه کن کند چنین شخصیت مهیب و خطرناکی بود.

اما لویی چهاردهم در تاریخ هیجدهم اکتبر سال هزار و شصت و هشتاد و پنج فرمان ابطال (فرمان نانت) را امضاء کرد. این لایحه از ماهها قبل در پارلمان فرانسه مطرح بود و درباره آن گفتگو می‌شد اما همه می‌دانستند که بالاخره تصویب می‌شود زیرا هیچکس جرأت و شهامت سرپیچی از اراده شاه را نداشت.

این فرمان در ماه اوت به تصویب پارلمان رسید و در ماه اکتبر شاه آنرا امضاء کرد و از آن تاریخ لویی چهاردهم روی مدالی که بر سینه خود می آویخت این جمله را نوشت:

«یک خدا، یک مذهب و یک پادشاه»

وقتی این شاهکار بزرگ و مهم انجام پذیرفت، مادام دومنتون که عامل اصلی ابطال فرمان نانت بود مانند قهرمانانی که از یک جنگ بزرگ پیروز به سرزمین و به خانه خود بازگشته باشند نفسی براحتی کشید و درصدد برآمد که از آن پس بیشتر از پیش به خود پردازد.

بعد از کناره گیری (مادام دومونتسپان) و رفتن او به صومعه دربار حالت غم انگیزی بخود گرفته بود این حالت بیشتر در لویی چهاردهم محسوس بود. لویی از آغاز می خواست مادام دومنتون را تصاحب کند ولی او بهیچوجه تسلیم نمی شد و مقاومت می کرد. لویی که دست بسوی هر زنی دراز کرده بود آن زن با افتخار و غرور خویشتن را بیای شاه می افکند اینک با مقاومت این زن سالخورده روبرو می شد و هر روز آتش هوس او تیزتر می گردید. مادام دومنتون هر بار در پاسخ شاه می گفت:

- اعلیحضرتا من از خشم خداوند وحشت دارم. از خدا می خواهم که من را همچنان پاک و منزّه نگهدارد...

در این هنگام بود که شاه با (پرلاشز) صحبت و مذاکره کرد و مشکل خویش را با او در میان نهاد. (مادام دومنتون) و (پرلاشز) همانطور که می دانیم در امر فسخ فرمان نانت همکاری و معاضدت داشتند. در این مورد نیز قبلاً تعلیمات لازم به (پرلاشز) داده شده بود.

(پرلاشز) در پاسخ شاه راه حلی را پیشنهاد کرد که کاملاً مطلوب و موردعلاقه (مادام دومنتون) بود. او به شاه گفت پنهانی با (مادام دومنتون) ازدواج کنید و اجازه ندهید کسی از این راز مطلع شود. این ازدواج پنهانی هم احساس گناه او را از بین می برد و هم شما را به وصل او می رساند.

لویی چهاردهم به شنیدن این پیشنهاد تردید نشان داد ولی مادام دومنتون که



مگر زنانه‌ای در حد عالی داشت درست در همان موقع از شاه خواست اجازه دهد تا او نیز مانند (مادام دومونتپان) به یک صومعه برود و بقیه عمر خویش را به دعاگویی ذات اقدس شاهانه سپری نماید. این خبر به گوش (دوک دومن) رسید. حتماً بخاطر دارید که این دوک دومن چلاق بظاهر موردعلاقه مادام دومنتون بود و او هم مثل مادرش به (مادام دومنتون) دل بستگی و علاقه نشان می‌داد. دوک دومن وقتی این خبر را شنید گریه کنان و نالان نزد پدر رفت و از او خواست کاری کند که مادام از او جدا نشود زیرا او مادام دومنتون را بجای مادر خودش دوست دارد.

این پیشنهاد (دوک دومن) چون در جهت نیل و خواست شاه بود پذیرفت و قرار شد قبلاً با (بوسوئه) مشورت کند و بعد تصمیم بگیرد. تصادفاً (بوسوئه) نیز رای به این ازدواج داد و همان لحظه خبر به مادام دومنتون رسید که چه نشسته‌ای امروز یا فردا ملکه فرانسه خواهی شد...

تصور شادی و خوشحالی (مادام دومنتون) آنقدرها دشوار نیست. زنی که برای شاه جنبه کلفت و خدمتکار را داشت می‌رفت تا روی تخت آن دوتریش و (ماری ترز) و ملکه‌های اصیل و نجیب‌زاده بنشیند. البته قرار بود این خبر فاش نشود اما شادی (مادام دومنتون) آنقدر زیاد بود که نتوانست خویشتن دار باقی بماند. موضوع را به دوستان نزدیک خود گفت و از همان لحظه ژست ملکه بودن را بخود گرفت.

تاریخ معلوم و مشخص نکرد که این خبر بواسطه چه کسی به گوش (مون سینیور) بزرگ یعنی ولیعهد فرانسه رسید. ولیعهد فرانسه در بی‌حالی و بی‌تفاوتی و تنبلی و دیرتصمیمی معروف بود ولی بشنیدن این خبر ناگهان مانند ترقه منفجر شد و چون فنر از جای جست و با کالسکه خود را به ورسای رسانید.

ملاقات با شاه اوقات معین و مشخصی داشت و هر کسی نمی‌توانست هر موقع که خواست و اراده کرد شاه را ببیند ولی هم ولیعهد با دیگران فرق داشت و هم موضوع آنقدر مهم بود که حتی یک لحظه فوت وقت به لکه دارشدن تاریخ خانواده سلطنتی فرانسه منتهی می‌گردید. او با خشم و عصبانیت نزد شاه رفت و

موضوع را با اطلاع رسانید و از پدر خود خواست با احترام اجدادشان و تاریخ فرانسه از این اندیشه منصرف شود. شاه معمولاً انعطاف ناپذیر بود و در مقابل این نوع پیشنهادها که خلاف میل و اراده اش بود سرسختی نشان می داد و مقاومت می کرد ولی سخنان فرزند جوانش در او مؤثر واقع شد و پس از لحظاتی تامل و تفکر به او قول داد که با دو نفر دیگر از نزدیکانش مشورت می کند و بعد تصمیم می گیرد. ولیعهد که می دانست چه کسانی با این امر مخالف هستند نام دو نفر را برد. اول (فلون) و دوم (لووا) اما اگر بخواهیم گفته‌ها و نوشته‌های سن سیمون را بپذیریم بعلت ابراز همین مخالفت (فلون) مورد غضب قرار گرفت و از دربار رانده شد و (لووا) نیز جان خود را بر سر این ناسازگاری گذاشت.

شاه به ولیعهد جوان خود قول داد که هرگز این پیوند عملی نخواهد شد و ولیعهد نیز مغرور و سربلند از اینکه سخنانش شاه را از راه خلاف مصلحت فرانسه باز داشته است به خانه خویش رفت. پانزده روز گذشت. در این پانزده روز هیچ نشانه‌ای از اینکه شاه عهدشکنی کرده باشد دیده نشد اما ناگهان یکروز چند نفر نزد ولیعهد رفتند و از او اجازه شرفیابی خواستند. ولیعهد آنها را پذیرفت و پرسید چه می خواهند آنها گفتند برای تقدیم یک پیشنهاد نزد شما آمده‌ایم. شما دختری از (مادموازل دولافورس) دارید که هرچه کردید او را از نظر قانون و پارلمان مشروع بشناسانند تلاش شما به نتیجه نرسید. اینک مادام دومنتون پیشنهاد می کند که چنانچه در مورد ازدواج او و شاه سکوت کنید و دخالت ننمایید او نیز پارلمان را برمی انگیزد که دخترتان را مشروع و قانونی بشناسند.

ولیعهد از شنیدن این سخنان سخت بخشم آمد و در پاسخ گفت:

- بروید به آن کسی که شما را فرستاده تا چنین پیشنهاد ننگین و شرم آوری را بمن بدهید بگویید که من نه فقط نمی پذیرم بلکه به شما و به او و به همه کسانی که از این پیشنهاد و این عمل ننگین حمایت می کنند بچشم دشمنان فرانسه و دشمنان شاه و عظمت تاریخ فرانسه می نگرم. اگر یکروز من به قدرت برسم و شاه شوم بی تردید شما و کسانی را که چنین پیشنهادی بمن می کنند از کرده و گفته

خودشان پشیمان خواهم کرد. من اگر یکروز دست به چنین کار احمقانه‌ای بزنم که هرگز نمی‌زنم از خداوند می‌خواهم که آن دختر را از من بگیرد تا مرتکب چنین عمل زشتی نشوم. پس بی‌درنگ از اینجا بروید و به آن کسی که شما را فرستاده بگویید که آرزوی این کار را بدلتش می‌گذارم.

آنها رفتند و این خبر را به مادام دومنتون رسانیدند. شاه نیز از این ملاقات و پاسخ مطلع گردید و مصمم شد پنهانی کار ازدواج را تمام کند. یکروز عصر از ماه ژانویه سال ۱۶۸۶ (پرلاشز) و سرپیشخدمت اطاق مخصوص شاه (بونتان) و اسقف پاریس (مسیو دوهارلی) و (مسیو دومونشوردی) مطلع شدند که بایستی در یکی از اطاقهای قصر ورسای که قبلاً درنظر گرفته شده بود حضور یابند. (لووا) نیز بعنوان شاهد عقد دعوت شد بشرط آنکه این ازدواج به هیچوجه آشکار نشود و دیاری از آن مطلع نگردد.

درون آن اطاق که برای عقد درنظر گرفته شده بود محرابی نیز تعبیه کرده بودند و حاضران پایا می‌کردند و انتظار می‌کشیدند و هنوز از عروس و داماد خبری و اثری نبود که بالاخره بعد از ساعتها انتظار دربار شد و شاه در حالی که دست مادام دومنتون را بدست گرفته بود وارد شد و بی‌آنکه با کسی حرفی بزند مستقیماً به محراب رفت و همراه عروس خانم پیر زانو بر زمین زد.

(پرلاشز) عقد را جاری کرد و دعاها را خواند. (بونتان) سرپیشخدمت مثل همیشه در خدمت حاضر بود. (مسیو لووا) و (مسیو دومونشوردی) نیز شهود عقد بودند. البته قرار بر این بود که دیاری از این خبر مطلع نگردد و ازدواج شاه و بیوه اسکاردن با آنهمه سوابق بد و زشت هرگز فاش نشود اما آنشب که گذشت فردا صبح پاریس با این خبر عجیب و باورنکردنی از خواب شبانه خود بیدار شد که شاه با بیوه اسکارون ازدواج کرده است.

در تاریخی که این ازدواج واقع شد یعنی در ژانویه سال ۱۶۸۶ لویی چهاردهم درست چهل و هفت سال و یکماه و هفده روز عمر داشت ولی (مادام دومنتون) یا بیوه اسکارون پنجاه و دو ساله بود.

از همان بامداد وحشتناک که این خبر در پاریس منتشر شد اختلاف و

دودستگی شدید در خانوادگی سلطنتی فرانسه بوجود آمد بطوری که تاریخ گواهی می دهد که سالهای آخر سلطنت لویی چهاردهم بسیار غمناک و حزن‌انگیز گذشت.

ولیعهد (مون سنیور) به (مودون) رفت و آنجا اقامت گزید و تصمیم گرفت هرگز با مادام دومنتنون که به جای مادرش نشسته بود روبرو نشود. از آن تاریخ بعد ولیعهد خیلی بندرت اتفاق می افتاد که به ورسای برود و در بارهایی که پدرش می داد حضور یابد. کوشش شاه برای روبرو کردن و آشتی دادن ولیعهد و مادام دومنتنون بی نتیجه بود و ولیعهد سوگند یاد کرده بود که از آستانه در اطاقی که آن زن درون آن است عبور نکند.

یکروز که شاه از (مس) بازمی گشت دستش را زیر بازوی ولیعهد انداخت و صحبت کتان او را با خود بطرف محلی که مادام دومنتنون بود کشانید. هدفش این بود که او را به اطاق مادام دومنتنون برد اما همین که به آستانه در اطاق رسیدند ولیعهد دست خود را از زیر دست پدرش بیرون کشید بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند دور شد و رفت.

از همان لحظه مادام دومنتنون کینه ولیعهد را دردل گرفت و طبعاً ولیعهد نیز از دشمنی با مادام دومنتنون ابایی نداشت. هر روز صبح اشعار و نوشته‌هایی از دربار کوچک (مودون) متعلق به ولیعهد خارج می شد و به دربار سلطنتی می رفت و ورسای را منقلب می کرد. یکی از این اشعار بقدری زشت و کوبنده بود که لویی فوراً بدنبال افسر پلیس فرستاد تا جستجو کند و گوینده آن اشعار را بیابد اما هنوز افسر پلیس نیامده خودش کشف کرد که اشعار از (مادام دولادوشس) و خط نیز خط خود اوست<sup>۱</sup> وقتی افسر پلیس آمد شاه به بهانه‌ای او را پس فرستاد و از خشم بر خود پیچید. اشعار اینست:

چقدر از دست تقدیر سپاسگزارم

که بمن نیکی آموخت و مرا سرشار از خوبیها کرد

۱ - (مادام دولادوشس) یا (مادموارل دونانت) زن پسر کونده بزرگ بود که طبع شعر داشت و اشعار هجو آمیزی می سرود.

من مادموازل متوند شدم اما به کنیزی و بردگی افتادم  
 هزارگونه زحمت متحمل می گردیدم و ظروف آشپزخانه را می شستم  
 من معشوقه های فراوان داشتم  
 که باندک اشاره آنها خود را تفویض می کردم  
 بالاخره با یک مرد فلج از کارافتاده ازدواج کردم  
 مردی که با اشعارش زندگی می کرد همانطور که من با فروش تن خود  
 ارتزاق می نمایم.

اما، سرانجام آن مرد فلج از کارافتاده مرد  
 معشوقه های من بدون احساس ترحم مرا عریان کردند  
 اما ناگاه یک قهرمان از راه رسید و بتصور اینکه من زن پاکدامنی  
 هستم مرا نجات داد.

او عشق را بمن هدیه کرد و من شیطنت و بدجنسی را به او تقدیم نمودم  
 و هنگامی که به اوج عشق و شهرت رسید به او شیطان را نشان دادم  
 او از شیطان ترسید و ناگهان من خود را ملکه یافتم.

در همین اوان که این اشعار درباره ازدواج ناپسند شاه و مادام دومنتون  
 منتشر می شد و بدست درباریان می رسید نامه ای نیز در رد فسخ فرمان نانت بوسیله  
 شارل دوم نواده هانری چهارم نوشته شده بود که بوسیله (دوشس دوپورتسموت)  
 همان دختری که لویی چهاردهم برای شارل دوم پادشاه انگلیس رشوه فرستاد تا او  
 را از اتحاد با هلندیها منصرف سازد به مادام دومونتسپان رسید. خلاصه ای از نامه  
 اینست.

«اعلیحضرتا، شما را به هانری چهارم سوگند می دهم که خونس در رگهای  
 شما و من جریان دارد. شما را به روح آن شاه بزرگ که پروتستانها را مانند  
 فرزندان خویش می نگریست سوگند می دهم که بر آنها ترحم آورید و از آزارشان

چشم پیوشید.

بمن گفته‌اند که شما و مأموران شما آنها را شکنجه می‌دهند که از مذهب اجدادی خویش دست بردارند. من افتخار دارم که نواده هانری بزرگ هستم و اگرچه جز کشور انگلستان ملجا و پناهگاهی ندارم اما همان را نیز با احترام جدم به آنها تقدیم می‌کنم به کسانی که زیر پرچم جد من و شما هانری چهارم شجاعانه و مردانه جنگیدند و از آب و خاک فرانسه دفاع کردند.

باورم این است که شما بدخواهان و کینه‌توزان و نابخردانی که اطرافتان جمع شده‌اند و راه نادرست و ناصواب به شما نشان می‌دهند از خود می‌رانید. شما امر به ابطال فرمان نانت داده‌اید در حالی که فراموش نکرده‌اید که همین پروتستانها برای سربلندی شما و فرانسه چقدر جنگیدند و چقدر قربانی دادند. عجیب است که در مقابل آن خدمات بزرگ چنین پاداشی به آنها می‌دهید و فقر و نداری ایشان را اینطور جبران می‌کنید... آیا براستی این نواده هانری چهارم است که فرمان نانت را ابطال می‌کند؟ فرمانی که او پس از جنگها و خونریزیهای فراوان صادر کرد تا اروپا را به صلح و امن و امان برساند.»

البته نامه مفصل است و همان هنگام بوسیله مادام دومونتسپان منتشر نشد بلکه بعد از مرگ شارل دوم انتشار یافت و اثر عجیبی در مردم و افکار عمومی نهاد اما دیگر بیفایده بود زیرا گویی شارل دوم از داخل گور برای کمک به پروتستانها فریاد می‌کشید و مشت‌های گره کرده خود را نشان‌دهی داد.

شارل دوم پادشاه انگلیس در شانزدهم ماه فوریه سال هزار و شصت و هفتاد و پنج مرد و برادرش (ژاک دوم) بجای او نشست. شارل دوم اواخر عمرش را در استراحت و آرامش کامل سپری کرد زیرا در اختلافات مذهبی بهیچوجه دخالت نمی‌کرد و از مذاهب گوناگون و فرقه‌های متفاوت که در آن عصر زیاد بودند و همیشه با هم جنگ و نفاق داشتند مدافعه و یا دشمنی نمی‌کرد.

(ژاک دوم) برادر شارل دوم چون از کودکی با رومن‌ها بزرگ شده و زیسته بود مذهب رومن‌ها را داشت و چنان بنظر می‌رسید که ترک و یا اهل چین

است و مسیحی نیست. ملت انگلیس با اینکه می‌دانستند پادشاهشان مذهب درست و حسابی ندارد راضی شدند کاری نداشته باشند مشروط بر اینکه او نیز در جنگهای مذهبی و فرقه‌ای دخالت نکند.

این توافق می‌توانست آرامش را به انگلستان هدیه کند اما تحریکات لویی چهاردهم و فرقه ژروئیت که می‌کوشید در دربارهای فرانسه و انگلستان موقعیتی کسب نمایند مانع ادامه آرامش شد و کار بجایی رسید که یکی از کاردینالها از پاپ اینوسان یازدهم تقاضا کرد که ژاک دوم را تکفیر کند. اگر این تکفیر انجام می‌گرفت تمام انگلستان به یک پارچه آتش مبدل می‌گردید.

از طرفی (پرنس اورانژ) هلند که از خانواده سلطنتی انگلیس بود و بعد از ژاک وارث تاج و تخت انگلستان می‌شد چشم بمرگ ژاک دوخته و برای انقلاب دقیقه‌شماری می‌کرد. چیزی نمانده بود او به آرزوی خویش برسد که خبر تولد فرزند ژاک دوم انتشار یافت و همه امیدهای (پرنس اورانژ) برباد رفت.

حالا پرنس اورانژ برای تحصیل تاج و تخت انگلیس هیچ راهی پیش روی خود نداشت مگر اینکه با ژاک دوم مسلحانه وارد نبرد شود.

پرنس اورانژ سرگرم تهیه کشتی شد و تعداد هفده کشتی جنگی که می‌توانست چهارده تا پانزده هزار سرباز را به سواحل انگلستان برساند آماده کرد در اروپا خبر این کشتی‌ها منتشر شد اما همه فکر می‌کردند پرنس اورانژ قصد جنگ با لویی چهاردهم را دارد. سابقه دشمنی هلند و فرانسه موضوع تازه‌ای نبود و همه این را باور می‌کردند که پرنس اورانژ می‌خواهد از لویی چهاردهم انتقام بگیرد.

گویی ژاک دوم در خواب بود زیرا موقعی فهمید پرنس اورانژ چه قصد و نیتی دارد که کشتی‌هایش به نزدیکی سواحل انگلیس رسیده بودند. ژاک از لویی چهاردهم کمک خواست. شاهان دیگر اروپا از یاری به او استنکاف ورزیدند ولی لویی چهاردهم تصمیم گرفت قبل از اینکه نیروی دریایی اورانژ در یک نقطه جمع شود کارش را تمام کند. در این اندیشه بود که خبر رسید ملکه انگلیس و پرنس دو کال تحت حمایت (لوزن) که می‌دانید مورد غضب لویی چهاردهم قرار گرفت

و از فرانسه گریخت به بندر کاله رسیده‌اند.

ملکه انگلیس در نامه‌ای برای لویی چهاردهم نوشت «من بسیار متأسفم تحت حمایت مردی به خاک فرانسه و زیر سایه آن شاه بزرگ قدم می‌نهم که شما بیش از هر کسی از او نفرت دارید ولی من چاره‌ای نداشتم...»  
لویی به او پاسخ نوشت که:

« ما با دشمنان دوستان خود دشمن هستیم و بدوستانشان دوستی می‌کنیم...»

به این ترتیب خیال لوزن راحت شد و فهمید که مورد غضب لویی چهاردهم قرار نمی‌گیرد. خود لویی چهاردهم به استقبال ملکه انگلیس و پرنس دو کال رفت و به آنها خوش آمد گفت و چون روی را برگردانید (لوزن) را پشت سر خود دید لبخندی زد و دستش را به سوی او دراز کرد. لوزن نیز خاضعانه دست شاه را بوسید و از همان لحظه گویی دشمنی از بین رفت و لوزن مورد تقرب لویی قرار گرفت و حتی در ورسای آپارتمان مخصوصی در اختیارش قرار دادند.

لویی چهاردهم با اینکه چهل و نه ساله شده بود اولین آثار پیری را در خود مشاهده کرد و دریافت که دیگر کار به پایان نزدیک می‌شود. تا آن تاریخ لویی چهاردهم چند بار سگته‌های ناقص کرده بود اما موقعی خطر جدی شد که خبر بواسیر شاه منتشر شده و جراحان اطلاع دادند که یک فیستول بزرگ در مقعد شاه بوجود آمده که جراحی روی آن بسیار خطرناک است و شاید دیر شده است.

(فلیکس) جراح مخصوص شاه مدت یکماه خود را در (هتل دیو) مستقر کرد و دستور داد تمام بیماران بواسیری را از تمام بیمارستانها نزد او بیاورند. در واقع او می‌خواست برای تحصیل مهارت و قابلیت از آن بیماران نگون بخت مثل موشهای آزمایشگاهی استفاده کند.

(فلیکس) در مدت یکماه شاید دهها بیمار را مورد عمل جراحی قرار داد که احتمالاً همه آنها را هم کشت و چون دریافت که باندازه کفایت قابلیت و مهارت کسب کرده تصمیم گرفت شاه را مورد جراحی قرار دهد. از این واقعه فقط چهار نفر اطلاع داشتند که بیش از هر کس مورد اعتماد بودند. اول مادام دومنتون، دوم (لووا) وزیر جنگ، سوم خود فلیکس جراح و چهارم ولیعهد...



در همین موقع یک پیمان اروپایی علیه لویی چهاردهم بسته می‌شد که روح و هسته مرکزی این پیمان (گیوم سوم) پادشاه انگلیس بود.<sup>۱</sup>

امید کسانی که در این اتحاد وارد شده بودند این بود که لویی چهاردهم بیمار و ناتوان است و نمی‌تواند شخصاً فرماندهی کند و پیشاپیش سربازان خویش جنگ را اداره نماید. خود لویی این را می‌فهمید لذا به همسر ولیعهد دستور داد که بی‌توجه به بیماری او هر شب جشن تشکیل دهد و باله برقرار سازد و از مهمانان با خنده و شادی و سرور بسیار پذیرایی بعمل آورد. طوری اینکار را بکند که جاسوسان خبر برنده بگویند لویی چهاردهم سالم است و هر شب در مهمانیها شرکت می‌کند.

بالاخره روز عمل جراحی فرا رسید و فلیکس جراح در حالی که مادام دومنتون و لووا و ولیعهد در اطاق بودند عمل را انجام داد. عمل خیلی دردناک بود لیکن شاه کوچکترین ناله‌ای نکرد و سروصدا راه نینداخت. مردم موقعی از بیماری او مطلع شدند که خبر بازگشت سلامتی‌اش را نیز دریافت داشتند.

با این وجود امکان داشت صلح ادامه یابد ولی حادثه‌ای بوقوع پیوست که نشان داد سرنوشت ملتها و جنگها و صلحها به چه رشته باریکی بسته است.

لویی چهاردهم که از بنای ورسای خیلی راضی بنظر نمیرسید تصمیم گرفت قصر (تریانون) را بنا کند. باز هم (لونوتر) مأمور تنظیم باغها و باغچه‌ها شد. یکروز که شاه و لووا که اینک جای کولبر انجام وظیفه می‌کرد باتفاق در ساختمان جدید قدم می‌زدند. شاه دو پنجره را نشان داد و گفت این پنجره از آن دیگری کوچکتر است.

(لووا) جسارت نشان داد و گفت نه قربان هر دو یک اندازه هستند. شاه که خشم خود را می‌خورد و نشان نمی‌داد فرستاد معمار را آوردند تا پنجره‌ها را اندازه بگیرند. نتیجه اندازه گیری این بود که شاه حق داشت و لووا شکست خورد.

---

۱ - (پرنس اورانژ) که در جنگهای هلند و در نهایت جوانی و زیبایش او را شناختیم بنام گیوم سوم به سلطنت انگلستان رسیده و تاجگذاری کرده بود. او نیز از نوادگان هانری چهارم بود.

لویی چهاردهم که تا آن تاریخ خشم خود را فرو خورده و پنهان کرده بود  
فریاد کشید و به لووا گفت:

- من از دست لجبازی و یکدندگی تو خسته شده‌ام.

و لووا سرافکنده و شکست خورده و شرمگین در حضور تمام درباریانی که  
حضور داشتند بخانه رفت و چون به خانه رسید فریاد کشید و مشت بدیوار کوفت  
و گفت:

«بخدا من از دست این دیوانه بیکار خسته شده‌ام. از وقتی جنگی در بین

نیست به پروپای من می‌پیچد. بخدا سوگند برای نجات خود و او و فرانسه هیچ  
راهی ندارم جز اینکه جنگی بوجود آورم...»

## ۴۵

۱۶۹۵-۱۶۹۱- جنگ همگانی- آتش سوزی در پالاتینا-  
لوگزامبورک- مارشال وراس- دوفین- کاتینا- پیروزی  
فیلیپسبورک- پیروزی و فرار- پرنس اوژن- نتیجه جنگ داخلی  
سون- سرنوشت دردناک آبه شایلا- مرگ پرنس دو کونده- اختلاف میان  
مادام منتنون و لووا- شاه و وزیرش- تفریح و گفتگو- مرگ  
لووا- مسموم شدن ملکه اسپانیا.

اروپا در جنگ می سوخت فقط برای اینکه یکی از پنجره های کاخ تریانون از  
دیگری کوچکتر بود و شاه حق داشت و وزیر دچار سهو و اشتباه باصره شده بود.  
نتیجه ای که از این جنگ عاید شد عبارت بود از:  
روی دریا دو جنگ دریایی اتفاق افتاد که نخست بنام (بووزیر) شهرت یافت  
و فاتح آن (توروی) بود. دوم جنگ (لاسه) که دریا سالار روسل فاتح آن گردید.  
در ایتالیا دشمنی ها تجدید شد و نبرد (استافارد) انجام پذیرفت. این جنگ به  
از دست دادن (ساوا) و بسیاری نقاط دیگر انجامید. البته این پیروزی بکمک  
اتریشی ها بدست آمد که ژنرال (پیه مون) با چهارهزار سرباز به سرکردگی ژنرال  
اوژن ما را گرفتار خصومت های تازه کرد و مجبور ساخت که مجدداً از کوه های  
آلپ بگذریم و به آنسوی کوه برویم. این اولین بار بود که در پاریس نام پسر  
کنتس دوسواسون همراه پیروزی و افتخار برده می شد. این جوان همان است که  
در آغاز برای خدمت به کلیسا در نظر گرفته شده بود اما این کار مطابق طبع و میل

او نبود لذا به نبرد با سپاهیان ترک عثمانی پرداخت. در بازگشت به پاریس چنان شوق جنگ در او بالا گرفته بود که از شاه یک لشکر خواست و چون شاه با تقاضای او موافقت نکرد نامه‌ای به لویی چهاردهم نوشت که اگر موافقت نکنید می‌روم به امپراطور اتریش خدمت می‌کنم. شاه از خواندن این نامه به تمسخر خندید و آن را به (ویلروا) داد و گفت:

- فکر نمی‌کنی ما زیان بزرگی بکنیم؟

بهر حال در اسپانیا مارشال (نوی) (اوژل) را تصرف کرد و بعد (آراگون) را گرفت و کنت (استره) نیز بارسلون را بمباران نمود.

در ناحیه رودخانه (رن) در قسمت آبی سه سال بعد از مرگ (کونده) و یکسال بعد از مرگ (کرکی) هنری دوفور و (مارشال دودورا) وظیفه داشتند که تحت فرمان ولیعهد انجام وظیفه کنند. در میان تمام افسران (کاتینا) و (ووبان) نیز مورد توجه ولیعهد قرار داشتند. او یکی را مأمور فتح (فیلیپسبورگ) کرده بود. می‌گویند شاه قبل از حرکت ولیعهد به او گفته بود:

- پسر من تو را بفرماندهی ارتش خود می‌گمارم و بتو این فرصت را می‌دهم که لیاقت و شایستگی خودت را ثابت کنی. برو برو و به تمام اروپا ثابت کن و نشان بده که چقدر قابلیت داری. همه منتظر مرگ من هستند ولی اگر تو در این جنگ خودت را نشان بدهی خواهند فهمید که فرانسه بعد از لویی هم بی صاحب و بدون شاه نیست.

(فیلیپسبورگ) در نوزده روز فتح شد. (فرانکشتال) در دو روز (اسپیر) و (ورم) در سر روز (اوپنهایم) بمحض نزدیک شدن نیروی فرانسه شهر را تسلیم کردند. در طی همین جنگ بود که فرمان معروف (لوووا) صادر شد و بدست فاتحان رسید. فرمان او این بود که هر جا را فتح می‌کنید آتش بزنید و از شهرهای مفتوحه جز تل آتش و خاکستر چیزی باقی نگذارید.

روشنایی این آتش و آتش‌سوزی به آنسوی دریاها یعنی به (گیوم) دشمن دیرین و قدیمی لویی چهاردهم فرانسه رسید. همان پرنس اورانژ سابق که اینک پادشاه انگلستان شده بود. او با مشاهده این روشنایی از روی دریاها گذشت و

بهمان خاک و سرزمینی آمد که برای اولین بار با نیروی فرانسه روبرو شده بود. شاه برای مقابله با (گیوم) ژنرال (لوکزامبورگ) را انتخاب کرد و گسیل داشت اما (لووا) از او نیز همانقدر متنفر بود و کینه داشت که از ژنرال (تورن) داشت. در حقیقت (لووا) از هر کسی که سرش به تنش می‌ارزید و شأن و ارزشی داشت دشمنی می‌ورزید طبعاً از لوکزامبورگ نیز متنفر بود.

در لحظه عزیمت ژنرال (لوکزامبورگ) به لویی چهاردهم گفت از کینه و نفرتی که پشت سرم می‌گذارم وحشت دارم نه از دشمنی که در مقابل خود می‌بینم. ولی لویی چهاردهم که از سابقه دشمنی آنها مطلع بود و اصولاً (لووا) را خوب می‌شناخت به او گفت:

- با آسودگی خیال برو. من مراقب (لووا) هستم که راست و مستقیم قدم بردارد. من او را مجبور می‌کنم که کینه و دشمنی‌اش را نسبت به شما فدای خدمت بمن و فرانسه بکند. شما نامه‌های خود را مستقیماً بمن بنویسید و مطمئن باشید این نامه‌ها را او هرگز مطالعه نخواهد کرد.

(لوکزامبورگ) در این جنگ پیروزی‌هایی بدست آورد که القاب زیادی به او داده شد. در نخستین اعزامی که به پاریس داشت دو بیست پرچم نزد لویی چهاردهم فرستاد. در همین جنگ بود که محاصره (مونس) و (نمور) انجام گرفت و شخص شاه فرماندهی سپاه را داشت و در ضمن برای اولین بار پسر ولیعهد که در آن تاریخ پانزده ساله بود در جنگ شرکت کرد و نخستین آزمایش جنگی خویش را به انجام رسانید.

در همین جنگ نواده (کونده) بزرگ موسوم به (دوک لویی سوم) شوهر مادموازل دو نانت نیز پیروزی‌هایی تحصیل کرد و این وقتی است که از نایب‌السلطنه ذکر می‌آوریم.

اما جنگ فقط همین نبود که در خارج از کشور جریان داشت. جنگ مهیب و بزرگی در داخل می‌رفت آغاز شود که نخستین آثار آن مشهود می‌گردید. فسخ و ابطال فرمان نانت هانری چهارم اندک‌اندک داشت میوه‌های تلخ خویش را ظاهر می‌ساخت. شعله‌های آتش (پالاتینا) به (سون) نیز رسیده و آنجا را در خود

گرفته بود. بخاطر دارید که شاه (آبه شایلا) را بعنوان اسقف و سربازرس به (مند) فرستاد تا دمار از روزگار پروتستانها در آورد.

(آبه شایلا) به قوانینی که خودش بوجود آورده بود سخت معتقد و پای بند بود. او سنگدلی و بیرحمی را در مورد پروتستانها به جایی رسانیده بود که تاریخ از نوشتن آن شرم دارد. (آبه شایلا) و اعوان و انصار او کودکان پروتستان را از پدران و مادران خویش می گرفتند و آنها را به صومعه ها و دیرهای کاتولیک می فرستادند و آنقدر آنها را شکنجه و عذاب می داند که اکثراً می مردند. عجیب اینکه در حال مرگ به اسم اینکه آنها را دعای مرگ بخوانند وارد اطاق می شدند و سربخ گوش کودکان در حال نزع می نهادند و به آنها می گفتند اعتراف کن که کاتولیک هستی زیرا در غیر اینصورت جسدت را کفن نکرده در خاک کروبه دانی می افکنند.

تازه به اینهم اکتفا نمی کرد. پدر و مادر طفل محضر را به اطاق می آوردند که جسد را ببینند و آنها را مجبور می کردند که اجساد را که عموماً خارج از مذهب و کافر لقب می دادند به جایی ببرند که قبرستان مسیحیان نباشد (آبه شایلا) و پیروان او هر خانه ای را که درش بروی پروتستانها گشوده می شد آتش می زدند و هر کس که در صدد یاری به آنها برمی آمد می کشتند.

در طول چهار سال او بهر جنایتی دست زد و بسیاری را شهید و قربانی کرد. از تاریخی که آبه شایلا به نام اسقف و سربازرس (مند) مأمور شده بود هر روز جنایت تازه ای می کرد که جنایت روز قبل را از خاطرها می زدود. در طول این چهار سال چند نفر نجات دهنده و پیشوا ظاهر شدند که خواستند پروتستانها را از این بدبختی عظیم برهانند اما (آبه شایلا) آنها را دستگیر کرد و به بدترین وضع ممکن کشت.

یکی از آنها که نامش در تاریخ ذکر نشده زنده زنده در آتش سوزانیده شد. دیگری که یک زن بنام (فرانسواز دوبرز) بود بدار آویخته شد. سومی که (لاکوات) نام داشت مقرر گردید که پوستش را زنده زنده از بدن جدا کنند اما روزی که برای انجام این جنایت بزرگ معین شده بود زندانبانها وقتی به زندان رفتند

در کمال تعجب زندان را خالی یافتند و مشاهده کردند که (لاکوات) نیست شایعه بلافاصله پخش گردید که فرشتگان خداوند او را بطور نامریی از میان سربازان عبور داده و به آسمان برده‌اند.

اما این پیغمبر نامریی ناگهان مریی شد و مردم را برای گرفتن انتقام از (آبه شایلا) گرد خود جمع کرد. تمام کسانی که به نحوی از آبه شایلا آسیب دیده و لطمه خورده و رنج برده بودند پیرامون او جمع شدند. جمعیت خیلی زیاد بود و شخصی موسوم به (لاپورت) رهبری آنها را برعهده داشت و شخص دیگری بنام (اسپری سگیه) به خونخواهی قد علم کرد. تمام این جمعیت انبوه با داس و بیل و کلنگ و چند نفری نیز با تفنگ و طپانچه مسلح شده بودند و فریاد می کشیدند. در این موقع (آبه شایلا) در نمازخانه سرگرم دعا و نیایش به درگاه خدا بود و با اینکه دستور داده بود موقع نماز و دعا هیچکس وارد نمازخانه نشود یکی از مستخدمین نزد او دوید و با دستپاچگی و اضطراب گفت مردم خشمگین از کوه سرازیر شده‌اند و به اینطرف می آیند.

(آبه شایلا) بتصور اینکه موضوع مهم نیست و جمعی آمده‌اند تا شش نفر زندانی همانروز را بخواهند به نگهبانانی که در اطراف خود داشت دستور داد که آنها را برانند و از آنجا دور کنند. ولی فرمانده و افسر نگهبانان بمشاهده جمعیت دریافت که موضوع بزرگتر از آنست که با شلیک چند گلوله مردم را متفرق سازد پس بهتر آن دید که بجای حمله به جمعیت به حفظ جان خویش پردازد و سنگر بگیرد.

افسر مذکور دستور داد با عجله سنگری بسازند و راه ورودی کلیسا را مسدود کنند. ولی مهاجمان بوسیله ستونی که از جای کنده و با خود همراه آورده بودند ضرباتی به در بزرگ و سنگین کلیسا زدند و آن را شکستند و با فریادهای خشم آلود شش نفر زندانی خویش را خواستند. شش نفری که همانروز بوسیله آبه شایلا دستگیر و به غل و زنجیر کشیده شده بودند. (آبه شایلا) از درون نمازخانه و محراب این صداها را شنید و چون هنوز هم فکر نمی کرد موضوع جدی باشد دستور داد با آتش تفنگ به آنها جواب داده شود. سربازان شلیک

کردند.

دستور شلیک اجرا شد و یک پروتستان بقتل رسید و نقش بر زمین شد و دو نفر هم مجروح گردیدند. این خونریزی خشم مردم را تشدید نمود و مهاجمان روی سنگر سربازان جستند و موانع را از سر راه خود برداشتند. در رأس این عده خشم آلود و خون بچشم آورده (لاپورت) و (اسپری سگیه) قرار داشتند که یکی از آنها به خونخواهی پدرش قیام کرده بود و دیگری برای فرزندش که او را پوست کنده بودند.

سربازان که وضع را چنین دیدند خود را به سالن طبقه تحتانی ساختمان رسانیدند و آنجا پناهنده شدند و بدفاع از خود پرداختند. در بالای همین زیرزمین بود که (آبه شایلا) و مستخدمین مخصوص او سرگرم نماز و عبادت خداوند قیوم بودند. در این حمله جدید دو مقتول و پنج مجروح دادند و فرماندهان قیام از بیم آنکه مبادا دفاع سرسختانه‌ای انجام بگیرد و فرصت از بین برود در صدد برآمدند ابتدا زندانیان را آزاد کنند و بعد نمازخانه را بسوزانند.

یک قسمت از جمعیت برای نجات زندانیان رفتند و قسمت دیگر به محاصره کلیسا و سربازان مدافع آن ادامه دادند. زندانیان که از درون زندان سروصدا را می شنیدند و حدس می زدند برادرانشان بیاری ایشان شتافته اند متقابلاً با فریاد و هیاهو توجه نجات دهندگان را جلب کردند.

سرانجام جمعیت از طریق همان صدا خود را به بیفوله‌ای که شش نفر در آن محبوس بودند رسانیدند و آنها را از زیر غل و زنجیر نجات دادند. یکروز بود که آنها با پاودست و سرشکسته و دست و پای در زنجیر ناله می کردند و رنج می کشیدند. آنها سه پسر جوان و سه دختر بودند که هر شش نفر را از آنجا بیرون کشیدند و مردم همین که آنها را در آن شرایط دیدند مجدداً بخشم آمدند و آتش بالا گرفت.

جمعیت پس از نجات آن شش نفر دیگر کاری نداشت مگر آتش زدن کلیسا و زنده زنده سوزانیدن آبه شایلا که در آن پناه گرفته بود. مردم فریاد می کشیدند و می گفتند آتش آتش... و آتش افروخته شد و هر چیز که قابل سوختن بود به



شعله‌های آتش در گرفت. مبل، پرده، نیمکت، نردبان، صندلی و هرچیز دیگر که بود...

(آبه شایلا) ابتدا خونسرد بود و باورش نمی‌شد آنها جرأت داشته باشند به او آسیبی برسانند ولی وقتی شعله‌های آتش به طبقه بالا رسید و او احساس کرد که ممکن است بسوزد به استدعای یکی از مستخدمین تصمیم گرفت از پنجره بگریزد و خویشتن را از میان شعله‌های آتش لااقل از زنده سوختن نجات دهد.

مستخدم طنابی فراهم آورد و سر آنرا به پنجره بست و به آبه شایلا گفت بروید... اما طناب کوتاه بود و آبه شایلا وقتی به انتهای طناب رسید متوجه گردید که هنوز با زمین فاصله زیادی دارد ناگزیر خود را پرتاب کرد و پرتاب کردن همان و بر زمین خوردن همان و دست و پا شکستن همان.

پای و دست آبه شایلا در چند نقطه شکست اما او هنوز زنده بود و می‌توانست خود را بزمین بکشد و احتمالاً پشت یکی از درگاهها پنهان شود. همینکار را هم کرد اما وقتی شعله آتش به آنجا رسید و حدود آبه شایلا را روشن کرد جمعیت مهاجمان او را دیدند و بطرفش حمله‌ور شدند. مردم فریاد می‌زدند و می‌گفتند «این کثیف جنایتکار را بکشید» ولی اسپری سگیه خود را به او رسانید و دستها را باز کرد و گفت:

- نه. نه. کلمات و گفته‌های مسیح مقدس را بخاطر بیاورید که فرموده هیچ گناهکاری را که توبه می‌کند و از گناه خود ابراز ندامت می‌نماید نباید کشت. ولی مردم نیز متقابلاً فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند:

- نه. نه. او را باید کشت. این سنگدل را بکشید. او قاتل فرزندان و پدران و مادران و همسران ما است.

در این میان خود (آبه شایلا) به سخن آمد و با صدایی ضعیف و نالان گفت:

- گوش کنید. این صدای خداوند است که از زبان من و دهان من به گوش شما می‌رسد. اگر این گناهکار توبه کند و بخواهد مانند یک کثیف در میان شما به ارشاد پردازد حق این را دارد که شما او را ببخشید و اجازه بدهید بجای گناهان گذشته به شما خدمت کند.

ولی مردم خشم آلودتر از این بودند که فریب گفته‌های او را بخورند. یکنفر فریاد کشید و گفت:

- تو باید هزاربار بمیری و با یکبار توبه گناهان تو پاک نمی‌شود.

(لاپورت) پیش آمد و خنجر خود را بلند کرد و به سینه او زد و در حالی که خون از شکاف سینه‌اش بیرون می‌زد خنجر را بدست (اسپری سگیه) داد و او نیز تیغه را در سینه او فرو کرد و گفت:

- این برای انتقام خون پسر من که پوست او را زنده زنده کندی...

خنجر را بدست سومین نفر داد. سومین نفر نیز خنجر را زد ولی عجیب که این ضربه‌ها هنوز کشنده نبودند و باعث مرگ او نمی‌شدند. (آبه شایلا) که هنوز در اعتقاد خودش باقی بود با ناله گفت:

- خداوندا. من به محضر تو برای عدالت آمده‌ام... مرا خلاص کن و داد مرا از این کافران بگیر...

کسی که خنجر را در دست داشت نزدیک شد و خنجر را در قلب او فرو برد و گفت:

- اینهم برای خون برادرم که او را بیگناه کشتی...

(آبه شایلا) احتمالاً با همین ضربه مرد ولی در پایان هر کسی که رسید یک ضربه به او زد و رو به پنجاه و دو ضربه خنجر به او زده شد. بعد از این انتقامجویی مهیب و وحشتناک دیگر جایی برای طلب بخشایش برای آنها نمی‌ماند و قتل عامی شبیه قتل عام (سنت بارتلمی) واقع شد که ما به شرح و تفصیل آن نمی‌پردازیم زیرا همگان از آن آگاهند و تاریخ هم جزئیات آن را نگاشته‌است ولی بزودی در دربار لویی چهاردهم یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های این قوم را ملاقات خواهیم کرد. او (ژان کاوالیه) معروف بود.

در تاریخی که ما شرح این وقایع را روی کاغذ می‌آوریم دو نفر مردند که جای خالی آنها را کسی نتوانست پر کند و محل آنها در تاریخ زمان کاملاً مشخص باقی ماند. این دو نفر عبارت بودند: اول ژنرال (مسیولوپرنس دو کونده) و دیگری وزیر (مارکی دولووا) که هر دو نه فقط در تاریخ فرانسه بلکه در زندگی و قدرت و شوکت لویی چهاردهم تأثیر بسیار زیاد داشتند.

(کونده) بزرگ که حقاً می‌بایست دهها مرتبه در میادین جنگ کشته شده باشد و نشد در دیداری که از نوه خودش (مادموازل لادوشس) کرد مبتلا به آبله شد و چند روز بعد بهمین بیماری جان سپرد. او آخرین نمونه اشراف دوران گذشته بود. دوره‌ای که اشراف و اعیان و فئودالها سلاطین را حفظ می‌کردند و قهرمانانه جان خویش را در راه حفظ و حراست تاج و تخت ایشان در میادین مبارزه می‌باختند. او آخرین شاهزاده‌ای بود که برای شاه خودش جنگید و مردانه مبارزه کرد و دشمنان فرانسه را بخاک و خون افکند. نبوغ جنگی او نمونه‌ای بود از نبوغ شوالیه‌ها که با موازین عقلی و علمی تطبیق نمی‌کرد لیکن هم باشکوه بود و هم فاتحانه و تحسین‌برانگیز.

تقریباً هفت یا هشت سال بود که پرنس کونده دیگر در دربار ظاهر نمی‌شد و در واقع خود را از هیاهوی آن محیط به کنار کشیده بود. کسی نمی‌داند علت این کناره‌گیری چه بود؟ آیا خود (کونده) نمی‌توانست لویی چهاردهم و کارهای او را تحمل کند یا لویی چهاردهم بود که در زمان حیات خویش نمی‌توانست تحمل کند که مردی از تبار خودش لقب (گراند) یعنی کبیر داشته باشد. (کونده کبیر) هر بار که تلفظ می‌شد پشت لویی چهاردهم می‌لرزید و بیاد جنگهای (فروند) می‌افتاد که یک روز همین کونده در جای دشمن ایستاده بود و با او می‌جنگید؟ هرچه بود گذشت چون در بستر مرگ کونده کبیر بسوی لویی چهاردهم برگشت و بعد از مرگش لویی چهاردهم بسوی او رجعت نمود و قدر و ارزشش را دانست.

کونده در حال احتضار تقاضای بخشایش (پرنس دو کونتی) را از شاه کرد. وقتی نامه بدست لویی چهاردهم رسید فکری کرد و گفت:

- دشوار است اما نمی‌خواهم بهترین فرمانده خود را از دست بدهم.

و قلم برگرفت و زیر نامه را امضاء کرد و با عفو (پرنس کونتی) موافقت

نمود.

(بوسوئه) که بزرگترین خطیب زمان بود مرثیه‌ای شایسته برای (کونده)

کبیر سرود. اما درباره (لووا)، مرگ (لووا) وزیر هم غم‌انگیز بود و هم بشدت

اسرار آمیز.

در گذشته و در جریان مبارزه‌ای که بین مادام دومنتون و دشمنانش اتفاق می‌افتاد و جریان داشت نوشتیم که در گیرودار این مبارزات (فنلون) موقعیت خود را در دربار از دست داد و از دستگاه لویی چهاردهم رانده شد و (لووا) زندگی خود را باخت. اما نگفتیم چرا و چگونه... اینک وقت آن رسیده که چند جمله‌ای هم در این باره بنویسیم.

(مادام دومنتون) پس از ازدواج با شاه تازه موفق به سروسامان دادن دربار خود شده بود اما جرئت و شهامت این را نداشت که علائم و نشانه‌های شوهرش را که علائم و نشانه‌های سلطنتی و متعلق به فرانسه بود حمل کند و بر خود زینت دهد. علامت بیوه‌گی اسکارون را نیز دور کرده بود و تنها به حمل نشان خانوادگی خود اکتفا می‌نمود.

هشت روز بعد از ازدواج آپارتمانی به او داده شد که در عالیترین محل کاخ ورسای، بالای پلکان و درست روبروی آپارتمان مخصوص شاه قرار گرفته بود. و از این تاریخ بعد هر جایی که او بود محل زندگی نزدیک شاه و در همان سطح معین می‌شد.

در اطاق نشیمن آپارتمان او دو صندلی دسته‌دار راحتی مقابل شومینه قرار داده بودند. یکی برای خود او و دیگری برای نشستن شاه. علاوه بر این دو صندلی دو چهارپایه مخملی هم وجود داشت که یکی از آنها را مادام دومنتون برای نهادن ساک و کیسه دستی خود بکار می‌برد و دیگری جایی بود که وزیر اگر اجازه نشستن می‌گرفت می‌نشست.

وقتی شاه مشغول کار یا مطالعه بود او به کار سوزن‌دوزی و یا بافندگی می‌پرداخت و هیچ سخنی نمی‌گفت. همین‌طور وقتی شاه با وزیر صحبت می‌کرد او سرگرم کار بود و توجه نشان نمی‌داد اما تمام گفته‌هایشان را می‌شنید. بندرت اتفاق می‌افتاد کلمه‌ای حرف بزند ولی گاه شاه از او نظر می‌خواست و عقیده‌اش را می‌پرسید و در این موقع او خیلی مختصر و در چند کلمه پاسخ می‌داد در حالی که قبلاً با (لووا) صحبت کرده و هم از نحوه مذاکره و هم از نتیجه آگاه بود.

در مورد کارهای دیگر (مادام دومنتون). او گاهی به دیدار ملکه انگلستان می‌رفت و با او قمار می‌کرد و گاه نیز از او در آپارتمان خودش پذیرایی می‌کرد ولی هرگز به ملاقات شاهزاده خانمهای دیگر نمی‌رفت. شاید جرأت و شهامت اینکار را نداشت که از یک شاهزاده خانم اصیل دیدار کند و خودش را در مقام ملکه فرانسه قرار دهد، حتی به ملاقات (مادام) زن برادر شاه نیز نمی‌رفت. در مورد دختران شاه مادام دومنتون بدیدار آنها نمی‌رفت بلکه بدنبال آنها می‌فرستاد. دختران شاه را غالباً برای سرزنش کردن و عیب و ایراد گرفتن به آپارتمان خود فرامی‌خواند و همیشه آنها گریه کنان بیرون می‌رفتند. ولی (دوک دومن) که گفتیم نورچشمی مادام دومنتون بود حالت استثنایی داشت و همیشه با میل و شوق او را می‌پذیرفت.

همه این تشریفات مدتی ادامه داشت ولی بزودی اینها او را راضی نمی‌کردند و مادام دومنتون احساس کرد که نیاز دارد بعنوان ملکه شناخته شود و همه به او مثل ملکه فرانسه احترام بگذارند. (مادام دومنتون) برای اینکه از شاه اجازه بگیرد تا بعنوان ملکه خود را معرفی کند از وجود (دوک دومن) و (بوسوئه) استفاده کرد. شاه در مقابل عشق و علاقه‌ای که به (دوک دومن) پسرش و احترامی که به (بوسوئه) داشت با این تقاضا موافقت کرد و وعده داد که اینکار را بانجام برساند.

اما همانطور که می‌دانیم و در مورد ریشلیو و مازارن و کولبر نیز گفتیم، (لووا) بیشتر از یکصد هزار فرانک در ماه برای پلیس مخفی خود در داخل قصر اختصاص داده بود و خرج می‌کرد لذا خیلی زودتر از آنچه که مادام دومنتون می‌خواست خویشتن را با عنوان ملکه فرانسه عرضه کند از موضوع ضعف شخصیتی لویی چهاردهم و فرصت‌طلبی مادام دومنتون مطلع گردید و دست بکار شد.

(لووا) فوراً (مسیو هارلی) اسقف پاریس را که در آنروز با عنوان عاقد در مراسم عقد شاه و مادام دومنتون حضور داشت احضار نمود و هر دو بدیدار شاه رفتند. شاه هنگام خروج از سالن با (لووا) روبرو شد و چون مقرر نبود که در آن

ساعت شب کسی مزاحم خلوت لویی شود از دیدن وزیر متحیر شد و با تعجب پرسید که در ساعت یک صبح آنجا چه می‌خواهد و چه می‌کند. (لووا) تعظیمی کرد و گفت:

- موضوع مهم و عجولانه‌ای پیش آمده و لازمست که در خلوت با اعلیحضرت صحبت کنم.

شاه در آن ساعت از آپارتمان خویش خارج می‌شد که به گردش برود. با استماع این جمله شخصیتها و محارم شاه و مستخدمین فوراً از سالن خارج شدند اما کلیه درها را باز گذاشتند بطوری که نه فقط آنچه گفته و شنیده می‌شد می‌شنیدند بلکه هرچه که در اطاق می‌گذشت بوسیله آئینه‌هایی که به دیوارها نصب بود می‌دیدند.

(لووا) به شاه گفت اعلیحضرتا شما به من و به (هارلی) قول شاهانه دادید که هرگز ازدواج خودتان را با مادام دومنتون علنی و آشکار نسازید و من و او و دیگران نیز با همین امید و به اتکاء قول شاهانه موافقت خود را اعلام داشتیم و در آن جمله حضور یافتیم ولی اینک شما می‌خواهید عهد شاهانه خود را بشکنید.

شاه مشاهده کرد که در شرایط اخلاقی بسیار بدی گرفتار شده است که نه می‌تواند از خودش دفاع کند و نه حق این دفاع را دارد. او به زمزمه کلماتی کاملاً نامفهوم و بی‌معنی پرداخت و قدم‌زنان بطرف سالتی که درباریان و مستخدمین در آن بودند رفت که شاید بتواند با ورود به آن سالن و در حضور آنها خویشتن را از آن مخمصه نجات دهد لیکن (لووا) بسرعت خودش را بین شاه و در سالن افکند و مقابل شاه زانو زد و خنجری را که همیشه همراه داشت از کمر لباس خود بیرون کشید و دسته‌اش را بطرف شاه گرفت و با لحن خاصی گفت:

- اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم این خنجر را بگیرید و من را بکشید تا نینم شاه من بدقولی می‌کند و عهد شاهانه خودش را زیرپای می‌نهد.

شاه که سخت ناراحت شده بود از او خواست برخیزد و راه را باز بگذارد تا او بگذرد اما (لووا) بجای اطاعت بیشتر اصرار ورزید و حتی دامن لباس شاه را گرفت و به التماس پرداخت. او به شاه گفت اعلیحضرتا در تولد شما و مادام

دومنتنون چقدر اختلاف هست. شما شاه و شاهزاده و از شاه و شاهزاده و از شاهان و شاهزادگان بوجود آمده‌اید و او زنی است عادی و بی شخصیت. شما شأن و شوکت دارید و همیشه داشته‌اید ولی او زنی بی شخصیت و بیوه بود و در فقر و مسکنت زیسته. شایسته شأن شما نیست که ازدواج خود را با او اعلام دارید و آنقدر گفت تا شاه به او قول داد و مجدداً عهد کرد تا زنده هست این ازدواج را آشکار نکند و به کسی نگوید و مردم از آن مطلع نشوند.

ولی از آنسوی قضیه (مادام دومنتنون) نه فقط منتظر و امیدوار بود بلکه اعتماد و اطمینان کامل داشت که بزودی با عنوان ملکه فرانسه معرفی می‌شود و تمام مدالها و نشانهای سلطنتی را حمایل لباس خویش می‌کند ولی روزها گذشت، هر روز مادام دومنتنون از شاه می‌پرسید که پس کی ازدواجشان را اعلام می‌کنند و پاسخ درستی نمی‌شنید تا اینکه هشت روز سپری شد.

اینک نوبت مادام دومنتنون بود که نزد شاه برود و به‌لوی یادآوری کند که به دوک دومن و (بوسوئه) قول داده و در شأن و شخصیت لویی چهاردهم شاه فرانسه نیست که قول خود را بشکند و عهد شاهانه را زیر پای بنهد.

شاه که در تنگنای اخلاقی گرفتار شده بود و در عین حال نمی‌خواست حقیقت مآوقع را به (مادام دومنتنون) بگوید فقط از او خواست که دیگر در این باره صحبت نکند و از اعلام ازدواج هیچ سخنی بمیان نیاورد. (مادام دومنتنون) نیز بنوبه خود جاسوسانی در دربار داشت و هر ماه مبالغه‌نگفتی خرج پلیس مخفی خویش می‌کرد. او حدس زد که باید یک حادثه غیر مترقبه اتفاق افتاده باشد. در صدد تحقیق برآمد و جاسوسانش به تلاش و تقلا پرداختند و بالاخره فهمید در آنشب لووا چه قولی از لویی چهاردهم گرفته‌است. با دریافت این خبر خشم و نفرت در او جوشید و تصمیم گرفت و سوگند یاد کرد وزیری را که باعث بربادرفتن آرزوهایش شده‌است از میان بردارد.

موضوع فرمان لووا و لویی چهاردهم برای سوزانیدن شهر پالاتینا را به خاطر می‌آورید. لویی چهاردهم با اینکه به خودش و به شأن و مقامی که داشت و رفتار و اعمالی که می‌کرد و احکامی که می‌داد کمال احترام و اهمیت را می‌داد از

حریق (پالاتینا) احساس ندامت نمی کرد ولی مادام دومنتنون از اثر سوء این حریق در مردم فرانسه و حتی در دربار و اطرافیان شاه استفاده کرد و همه جا شایع نمود که (لووا) شاه را مجبور نمود تا فرمان حریق (پالاتینا) را صادر کند. برعکس لووا نه فقط از حریق پالاتینا احساس شرمساری و ندامت نمی کرد بلکه اخیراً می خواست از شاه فرمان آتش زدن شهر (ترو Tréves) را بگیرد و به لویی می گفت احتمال زیاد هست که دشمن این شهر را مخفیگاه قرار دهد و از آنجا به تحریک و توطئه پردازد.

شاه نمی خواست (لووا) را مقصر بشناسد کما اینکه خودش را بیگناه و حتی محق می دانست ولی اندک اندک نسبت به (لووا) احساس سردی و بی مهری می کرد و خیلی زود از حضورش خسته می شد و در تمام این مراحل مادام دومنتنون مانند یک روانکاو اعصاب و روان شاه را زیر فرمان داشت. هرگاه می خواست او را تحریک می کرد و هر لحظه اراده می نمود سردی در او بوجود می آورد.

همانطور که در مورد پنجره های کاخ تریانون دیدیم و شاهد بودیم (لووا) مردی سرسخت بود و زود تسلیم نمی شد. در یکی از روزها که وزیر می خواست از شاه فرمان آتش زدن شهر (ترو) را بگیرد لویی چهاردهم برخلاف دفعات قبل که به مدافعه می گذرانید خیلی رک و راست و صریح گفت چنین فرمانی نخواهد داد. (لووا) اصرار کرد و باز ماجرای پنجره های تریانون اتفاق افتاد.

دو سه روز بعد که وزیر در اطاق مادام دومنتنون با شاه سرگرم صحبت بود گفت:

- اعلیحضرتا، آنروز من احساس کردم که اعلیحضرت روی خستگی زیاد و تنگی حوصله و فشار کار نخواستید حکم سوزاندن شهر ترو را صادر فرمایید لذا من مسئولیت را بعهده گرفتم و پیکی به ترو فرستادم و دستور دادم شهر را آتش بزنند.

با شنیدن این جملات شاه به نقطه جوش اخلاق خود رسید و صبرش تمام شد. لویی چهاردهم که معمولاً آرام و بر اعصاب خویش کاملاً مسلط بود ناگهان بخشم



آمد و فریاد کشید و گفت:

- آقا، شما گفتید چه کردید...؟

با وجود خشم شاه و فریاد او (لووا) داشت خونسرد از اطاق خارج می شد اما هنوز از آستانه در نگذاشته بود مجدداً شاه گفت:

- همین الان یک پیک دیگر بفرستید و فرمان قبلی را لغو کنید. اگر اینکار را نکنید و شهر بسوزد سر خود را از دست می دهید.

(لووا) احتیاجی به اعزام پیک دوم نداشت زیرا پیک اول هنوز عزیمت نکرده و آماده و مهیا روی زین اسب نشسته منتظر نتیجه مذاکره وزیر و شاه بود.

واقعه دیگری نیز در همین شرایط اتفاق افتاد که به نابودی (لووا) کمک کرد. وقتی بخت از کسی برگردد هر واقعه‌ای می تواند به تیره روزی او کمک کند. این بار نیز لویی چهاردهم تصمیم داشت در بهار سال ۱۶۹۱ شهر مون را محاصره کند و همان گونه که درباره شهر (نمور) رفتار کرده بود تصمیم داشت زنها را نیز با نیروی نظامی همراه ببرد ولی (لووا) مخالفت کرد و با نشان دادن ارقام محاسبات نظامی به شاه ثابت کرد که بودجه کافی برای اینکار موجود نیست. شاه هم پذیرفت و شهر مون را محاصره کرد و گرفت ولی نتوانست کینه (لووا) را از دل بیرون کند.

در یکی از روزها که شاه در اردوی نظامی در اطراف شهر مون گردش می کرد نگهبانی را مشاهده نمود که در جای مناسبی قرار نگرفته بود. به او دستور داد که به محل دیگری برود و او اطاعت کرد و رفت. وقتی شاه از گردش بازمی گشت مجدداً همان نگهبان را دید که در محل نخست ایستاده. از فرمانده او سؤال کرد چه کسی به او گفت به جای اولیه برگردد. افسر پاسخ داد جناب وزیر (لووا). شاه پرسید آیا به او نگفتید که شاه این دستور را داده. افسر گفت:

- چرا اعلیحضرتا. گفتم.

شاه که از خشم خون بچهره آورده بود روی را بطرف همراهان خویش کرد و گفت:

- می بینید لووا چه می کند و کیست؟

در بازگشت از شهر مون لحظه بلحظه فاصله شاه از لووا بیشتر و باز هم بیشتر شد تا اینکه او بشدت دچار وحشت گردید. یکشب همسر مارشال روشفو کو و دخترش مادام دوبالناک شام مهمان لووا بودند. بعد از صرف شام لووا پیشنهاد کرد که با (کاش) آنها را به گردش شبانه برد. (کاش کالسکه‌ای است سقف‌دار مانند درشکه که جای دو سرنشین و یک راننده دارد.)

در حین راندن (لووا) که در محل کالسکه‌چی نشسته و خودش مهاري را در دست داشت با خود حرف می‌زد و هیچ توجه نداشت که دو خانم پشت سر او ممکن است صدایش را بشنوند. او بقدری تشویش داشت که با خود می‌گفت:  
- یعنی ممکن است...؟ نه هرگز اینکار را نمی‌کنند؟ نه. نه. جرأت نمی‌کنند...

ولی خانمها صدای او را می‌شنیدند و متوجه می‌شدند که لووا حال خوش و مساعدي ندارد. درست در همین موقع مهاري از دست لووا خارج شد و چیزی نمانده بود که کالسکه و اسبها در پرتگاه سرنگون شوند که یکی از خانمها جیغ کشید و دهانه را گرفت (لووا) که گویی از خواب بیدار شده است لحظاتی مات و مبهوت ماند و بعد گفت:

- حق دارید بترسید. من حال خوشی نداشتم.

و چند روز بعد یعنی درست در عصر روز شانزدهم ژوئیه سال ۱۶۹۱ ناگهان پاریس مطلع شد که لووا وزیر در خانه خودش مرده است. او هیچ نوع بیماری و حتی کسالتی نداشت. او مردی سالم بود و مرگ او موجب حیرت و پرسجوی همگان شد.

تعجب زیاد بود. مردم نگران بودند و از یکدیگر خبر می‌گرفتند و سؤال می‌کردند. در میان مردم شایع شد که (لووا) هنگام کار در اطاق مادام دومنتون و در حضور شاه احساس ناراحتی کرد و لویی چهاردهم به او دستور داد تا به خانه برود و استراحت کند ولی در خانه ناراحتی او افزایش می‌یابد بطوری که پسرش (باربزیو) را نزد خود فرا می‌خواند. پسر (لووا) در همان خانه زندگی می‌کرد و می‌گفتند با اینکه حتی لحظه‌ای را برای رفتن نزد پدر و کمک به او از

دست نداد اما وقتی ببالین پدرش رسید در کمال تأسف کار را تمام شده و او را مرده یافت.

شاه طبق معمول قرار بود برای بازدید چشمه‌ها و حوض‌هایی که در کاخ تعبیه شده بود برود ولی اینکار را نکرد و مدتها در طول نارنجستان بقدم زدن پرداخت و هر بار که بازمی‌گشت از دور به ساختمانی که (لووا) تازه درون آن جان سپرده بود خیره می‌نگریست.

در یکی از این رفت و برگشت‌ها افسری از طرف شاه و ملکه انگلستان آمد و فوت لووا وزیر را تبریک گفت. شاه برای پادشاه و ملکه انگلستان پیغام فرستاد و تشکر کرد و گفت:

- از طرف من بگوئید که با مرگ وزیر کارهای ما و آنها بهتر پیش خواهد رفت.

بهر حال (لووا) وزیر مرد و درباره مرگ او شایعات و سخنهاى زیادى گفته و شنیده شد.

بعد از مرگ (لووا) جسدش را تشریح کردند و اطلاع دادند که وزیر بعلت مسمومیت مرده است. (سن سیمون) نوشته که (لووا) آب فراوان می‌نوشید. این ظرف آب روی بخاری دیواری اطاق قدیمی دفتر او قرار داشت در روز حادثه مستخدمی که آنجا را جارو می‌کرد چند دقیقه‌ای در اطاق مانده بود. بعد از مرگ وزیر او را گرفتند و بزندان افکندند و مورد بازجویی قرار دادند ولی چهار روز بعد بدستور شخص شاه او را از زندان آزاد نمودند و تمام اوراق و اسناد بازجویی را نیز در آتش سوختند و دستور داده شد که بهیچوجه مرگ لووا غیرطبیعی تلقی شود و مورد تعقیب قرار نگیرد.

در میان این دو مرگ مرگ سومى هم اتفاق افتاد که قابل ذکر است. ظاهراً لویی چهاردهم می‌خواست موضوع مسمومیت را شایع کند که مرگ لووا لوث شود. یکروز صبح که شاه از خواب بیدار شد به صدای بلند گفت:

- آقایان. ملکه اسپانیا نیز مسموم شده. او از سمی که در غذای ماهی تعبیه شده بود مرده. (کنس پرتیز) و ژاپاتا و مینا هم از همان غذا خورده و مرده‌اند.

این ملکه اسپانیا موسوم بود به (ماری لوئیز دورلثان) دختر (مسیو) از هنریت بود که ماجرای مرگ او را بخاطر می آورید. او مسموم شد فقط به این علت که لویی چهاردهم ناتوانی شوهرش شارل دوم را ثابت کند. علت هم اینست که قبلاً از پاریس ضد سم برای او ارسال گردیده بود ولی ضد سم سه روز بعد از مرگ ماری لوئیز به آنجا رسید.

۱۷۰۰-۱۶۹۶- دولت اسپانیا در اواخر جنگ- عهدنامه با ساووا- صلح ریسویک- نخستین وصیتنامه پادشاه اسپانیا- انتخاب پرنس دوکونتی برای سلطنت لهستان- نبرد (زانتا)- صلح (کارلوویتس)- مارشال فران دوسالون- سفرش به ورسای- او در دربار معرفی می شود- ملاقات او با لویی چهاردهم- قصه و سرگذشت او- حوادث اسرارآمیز حیات او- (کنت اوبینه)- نامرادیهای او- دوشس جوان (بورگونی)- پذیرایی در فرانسه- ورود او به مونراژی- فونتن بلو و ورسای- اجرای مراسم ازدواج- شب زفاف- تصویر دوک دوبورگونی-

لازمست در اینجا چند جمله ای هم درباره ارتش فرانسه و احتیاج شدید این قوای نظامی به استراحت و آرامش نگاشته شود.

در آغاز سال ۱۶۹۶ ما دارای چهار ارتش سرپا و مجهز بودیم، یکی ارتش نیرومند هشتاد هزار نفری که در (فلاندر) بفرماندهی (ویلروا) بود دیگری بفرماندهی مارشال (شوازول) که چهل هزار نفر می شدند. این سپاه در ساحل رودخانه راین مستقر بود. بالاخره (کاتینا) با سی و پنج هزار نفر در (پیمیسون) مستقر گردیده بود و (دوک دوواندوم) که در آینده از او صحبت خواهیم کرد فرماندهی آن را داشت. (دوک دوواندوم) ابتدا گارد مخصوص شاه بود و مثل یک سرباز ساده ترقی کرد و به درجه ژنرالی رسید. او نواده هانری چهارم بود و بارسلون را فتح کرده بود و آنجا حکومت و فرماندهی می کرد و چهل و پنج هزار

سرباز تحت فرمان خود داشت. باین ترتیب مجموعاً ارتش فرانسه شامل بود بر دویست هزار نفر سرباز که عموماً در جنگها خسته و ضعیف شده بودند زیرا سی سال پی در پی جنگیده و اروپا را درنوردیده بودند.

در چنین شرایط هر سرباز در هر جایی که بود احساس خستگی می کرد و احتیاج شدید به استراحت و آرامش داشت. دربار نیز احساس می کرد که باید در تشکیلات ارتش تجدیدنظر شود و نقاط ضعف را برطرف سازد.

(گیوم) پادشاه انگلستان پس از فتح انگلستان و ویران کردن ایرلند و ضمیه آن به انگلیس احتیاج به استراحت داشت و برای ملت خود آرامش تدارک می دید. امپراتور عجولانه سربازان خود را فراخواند و فاتح جوان خویش (پرنس اوژن) را که با ترکها جنگیده بود بار دیگر از ایتالیا فراخواند و او را به جنگ با ترکها فرستاد. ترکهای عثمانی که در عین حال با (آلمان)، (لهستان)، (ونیز) و (روسیه) می جنگیدند.

(دوک دوساوا) دریافته بود که متحد واقعی او که می تواند روی نیروی نظامی و وفاداریش حساب کند فقط شاه فرانسه است لذا دختران خود را به آنجا می فرستاد که پرنس سلطنتی شوند.

بالاخره (شارل دوم) که روزبروز بیشتر احساس ضعف می کرد می خواست در میان شاهزادگان اروپا یکی را برای جانشینی خود انتخاب کند.

جنگ در اروپا دیگر طرفدار جدی نداشت. بخصوص لویی چهاردهم که هم از نظر بالا رفتن سن سرد شده بود و هم بعد از مرگ کولبر دچاری بی نظمی مالی گردید و به انتهای خزانه اش رسیده بود می خواستند اگرچه صلح هم ایجاد نمی شود لااقل یک متار که چندساله بوجود آید تا لویی چهاردهم بتواند بکارهای خود سروسامان بدهد. او از جهت داخل خانواده اش نیز گرفتاری داشت و دائم بگومگو و درگیری بوجود می آمد بعلاوه فکرش متوجه اسپانیا بود مخصوصاً از تاریخی که دختر برادرش گفته بود پادشاه اسپانیا شارل دوم نمی تواند وارث داشته باشد و تخت و تاج اسپانیا بدون مدافع می ماند می خواست آرامش خیال بدست بیاورد.

بوسیله (ویکتور آمده) و (دوک دوساوا) ترتیب کار عهدنامه صلح داده شد. (کنت دوتسه) و (مارشال کاتینا) نقش سفیر و رابط را برعهده گرفتند و مذاکرات شروع شد و بالاخره قرار بر این شد که به دوک کشورش را پس بدهند و مقداری پول نیز که سخت به آن احتیاج داشت در اختیارش قرار دهند. بعلاوه آرزوی دیرین او را جامه عمل بپوشانند یعنی دخترش (ماری آدلاید) را برای (دوک دوبورگونی) پسر ولیعهد فرانسه بگیرند و چنانچه از آنها پسری بوجود آید جانشین احتمالی شاه فرانسه شود بالاخره در ایتالیا این عهدنامه زیر نظر مستقیم پاپ اینوسان دوازدهم به امضا رسید.

بوسیله این عهدنامه شاه فرانسه تمام نقاطی را که در منطقه پیرینه گرفته بود به اسپانیا پس داد. اینک شارل دوم می توانست آرامش خیال بیابد. او تخت و تاج خود را به (لئوپولد دوبایر) که در آن تاریخ پنج سال بیشتر نداشت واگذار کرد و از نواده های فیلیپ چهارم و از تبار عالی بود. به این ترتیب صلح به اروپا بازگشت و آرامش برقرار شد.

اینک ما نیز به ورسای باز می گردیم.

(لووا) مرده بود. همانطور که گفتیم این مرگ برای (مادام دومنتون) امیدوار کننده بود زیرا مطمئن می شد که دیگر مخالف خطرناکی سر راه ندارد و می تواند ملکه فرانسه شود. ولی هنوز مشکلاتی سر راه داشت. مادام دومنتون این بار به این فکر افتاد که شاه حالا که سخنان اطرافیان را گوش نکرد و پند دوستان را نپذیرفته احتمالاً صدای خداوند را بشنود و به سرش غیبی پاسخ دهد.

یکروز یک آهنگر روستایی فقیر از شهر بسیار کوچک (سالون) به پاریس و به ورسای رسید. او تمام راه و فاصله بین (پرونس) و (پاریس) را پیاده پیموده بود تا اینکه مستقیماً به ورسای رفت. وقتی او به ورسای رسید قبل از اینکه کوچکترین استراحتی بکند و در شهر غذایی بخورد و جایی را بیند نزد (مسیو دوبریساک) فرمانده گارد سلطنتی رفت و از او تقاضا کرد که نزد شاه هدایتش کند. او مدعی بود که خیلی چیزهای مهم دارد که باید به عرض شخص شاه برساند. طبعاً (مسیو دوبریساک) این تقاضا را مسخره انگاشت و نپذیرفت اما

روستایی نیز دست بردار نبود. رفت و مجدداً بازگشت و به مسیو بریساک گفت فرصت از دست می رود و اجازه بدهد او با شاه فرانسه ملاقات کند. باز هم مسیو دوبریساک نپذیرفت. دهقان بار دیگر رفت و مراجعت کرد و ایندفعه به این و آن متوسل شد و آنقدر در این راه پیگیری کرد که شاه نیز از ماجرا مطلع شد و دانست که یک روستایی پابرهنه و پیاده از شهری دور به پاریس آمده و می خواهد مطالب مهمی به اطلاع او برساند. اما شاه نیز کسی نبود که هر کس از راه برسد بپذیرد و با او به صحبت بشیند. این موضوع را بارها باو گفته بودند.

دهقان باز هم اصرار می ورزید. او می گفت اگر سعادت دیدار شاه را داشته باشد چیزهای بسیار مهم و اسرارآمیز و عجیبی به او خواهد گفت که شاه نه تنها ناراضی و ناخشنود نمی شود بلکه بسیار خوشحال و مسرور خواهد شد. او اضافه کرد که اگر امکان دیدار شاه برای او نیست اجازه دهند با یکی از وزرا ملاقات کند تا آن وزیر گفته هایش را به عرض شاه فرانسه برساند.

شاه این خبر را نیز شنید و (باریزیو) پسر (لووا) را احضار کرد و به او دستور داد با آن روستایی ملاقات کند. (باریزیو) نیز به نگهبانان و (مسیو بریساک) فرمانده گارد سلطنتی سفارش کرد که فردا چون آن مرد روستایی آمد او را بخانه اش هدایت کند. فردا طبعاً مرد روستایی مراجعه کرد اما وقتی که به او گفتند که باید بخانه (باریزیو) برود شانه های خود را بالا انداخت و با خون سردی گفت:

- من گفتم با یک وزیر ملاقات کنم. (باریزیو) که وزیر نیست.

این پاسخ همه را دچار حیرت و تعجب کرد مخصوصاً خود شاه را چون روستایی که فقط سه چهارروز به پاریس آمده بود به تمام رموز دربار آشنایی داشت و حتی باریزیو را می شناخت و می دانست که او وزیر زاده است نه وزیر.

لویی چهاردهم ایندفعه برای اینکه اعتماد دهقان را جلب کند (مسیو دوپمپون) را مأمور ملاقات با او کرد. پمپون اگرچه وزیر نبود ولی شأن و مقامی داشت که دهقان نمی توانست رد کند.

وقتی آهنگر با مسیو پمپون روبرو شد به او گفت:



«یکشب خیلی خسته و کوفته و بسیار دیر وقت بطرف دهکده و به خانه خویش باز می‌گشتم. در راه وقتی از زیر یک درخت می‌گذشتم ناگهان یک شبخ درخشنده و تابناک مثل خورشید ولی با نور مهتابی در مقابل من زیر درخت ظاهر شد. در مرکز این شبخ نورانی دختری بود که پیراهنی از نور پوشیده بود روی این پیراهن نورانی شنلی سلطنتی و باشکوه داشت. من بدیدن او لال شدم و در جای خود میخکوب گردیدم اما آن دختر که گیسوان طلایی و چهره‌ای زیبا و شیرین داشت خطاب بمن گفت «من ملکه ماری ترز هستم، برو شاه را پیدا کن و چیزهایی را که به تو می‌گویم به خود شاه بگو. همین الان این فرمان را اجرا کن که اگر تاخیر کنی مجازات مرگ انتظار تو را می‌کشد. خداوند در این سفر به تو کمک خواهد کرد. اگر شاه تردید نشان داد و نپذیرفت که تو از جانب من بطرف او فرستاده شده‌ای از جانب من سخنی را به او بگو که جز من و او هیچکس نمی‌داند. تنها او این را می‌داند و چون بشنود مطمئن می‌شود که تو از جانب من مأمور شده‌ای. اما اگر باز هم شاه تو را نپذیرفت تقاضای ملاقات با یک وزیر را بکن و بوسیله او از شاه وقت ملاقات بخواه. اما آن جمله را فقط به خود شاه بگو. من به آن روح مقدس قول دادم و بلافاصله او ناپدید گردیده و باز من در تاریکی زیر درخت تنها و گیج و متخیر ماندم... هیچ جرأت رفتن به دهکده و به خانه خود را نداشتم لذا همانجا زیر درخت افتادم و بخواب رفتم.

دهقان فردا صبح که از خواب بیدار می‌شود بتصور اینکه شب قبل دچار کابوس شده است از اندیشه سفر منصرف می‌شود. لیکن دو روز بعد، در همان ساعت شب و هنگام عبور از زیر همان درخت بار دیگر آن شبخ نورانی بر من ظاهر گردید. شبخ همان مطالب را تکرار کرد باضافه مقداری سرزنش و تهدید که چرا دفعه قبل فرمان او را اطاعت نکردم و راه نیفتادم بطرف پاریس.

روستایی حکایت کرد که من البته خیلی ترسیدم ولی باز هم چون کار داشتم و نمی‌توانستم محل حرفه خود را ترک کنم اطاعت نکردم تا مرتبه سوم. این دفعه چنان مرا تهدید کرد که شاید همانجا می‌خواست جان مرا بگیرد.

مرتبه سوم خیلی ترسیدم و بطرف شهر راه افتادم و نزد منشی حکومت رفتم

و موضوع را گفتم. او مقداری از جیب خود خرج سفر بمن داد و سفارش کرد که حتماً پیام آن ملکه بزرگوار را به شاه برسانم این بود که راه افتادم و پس از چند روز پیاده روی به پاریس رسیدم.

سخنان آهنگر دهاتی تمام شد اما (مسیوپمپون) هرچه اصرار ورزید نتوانست آن جملات و آن راز که روح سفارش کرده بود از زیر زبان آهنگر بیرون بکشد لذا موضوع را به شاه گفتم. لویی چهاردهم که دریافت اصرار بیفایده است دستور داد او را به اطاق خلوت ببرند اما از راه پلکان حیاط مرمر.

ملاقات شاه با مرد آهنگر چنان دلپذیر و جالب جلوه کرد که شاه دستور داد فردا باز هم او را بیاورند و روز بعد نیز همچنان با مرد آهنگر ملاقات کرد. البته در آن اطاق هیچیک از درباریان حضور نداشتند و کسی هم نشنید که بین شاه و مرد آهنگر چه گذشت که اینقدر جالب بنظر می رسید ولی از آنجاییکه در دربار لویی چهاردهم و اصولاً در دربار شاهان فرانسه هیچ نکته ای مخفی نمی ماند و هیچ رازی وجود نداشت که یکروز فاش نشود ما نیز از این راز مطلع شدیم که البته بعداً برای شما نقل خواهیم کرد.

فردای صبح بعد از دومین ملاقات با مرد آهنگر که شاه برای شکار از همان پلکان حیاط مرمر پایین می رفت (مسیو دوراس) که از نزدیکان شاه بود و به شاه علاقه فراوان داشت و بسیار مورد اعتماد هم بود سرراه شاه ظاهر شد و جمله ای را گفت که بعدها به عنوان یک ضرب المثل در فرانسه متداول و معمول گردید او گفت:

- یا این مرد دیوانه است یا شاه نجیب و شریف نیست.

شاه بطرف (دوک دوراس) برگشت و گفت:

- دوک. آن مرد دیوانه نیست. پس نتیجه می گیریم که من نجیب و شریف نیستم چون در دوبار ملاقاتی که با او کردم تمام گفته هایش را عاقلانه و درست یافتم سرشار از عقل و درایت.

شاه این جملات را با استحکام و شدت بیان داشت بطوری که همه حاضران و درباریان همراه شاه را لرزانید. با این حال چون (دوراس) قیافه ای تردید آمیز

بخود گرفته بود لویی چهاردهم ادامه داد و گفت:

- بدانید که این مرد روستایی از موضوعی با من حرف زد که بیست سال قبل اتفاق افتاده بود و هیچکس از آن اطلاع نداشت. من نیز با احدی صحبت نکرده و در این باره سخنی نگفته بودم. این موضوع چیزی است که یکشب در جنگلهای (سن ژرمن) یک شب بر من ظاهر شد و جمله‌ای گفت که امروز بعد از بیست سال همان جمله را از زبان این مرد آهنگر شنیدم.

شاه تنها یک بار از آن مرد آهنگر با استحکام و قدرت بیان دفاع نکرد بلکه او تا هنگامی که در پاریس بود مورد حمایت لویی چهاردهم قرار داشت. از او پذیرایی می‌شد و شام و ناهار از آشپزخانه سلطنتی به او می‌دادند. یک نجیب‌زاده او را با کالسکه در شهر می‌گردانید و مبالغی هم پول در اختیارش قرار دادند و چون روانه (پرونس) شد به فرماندار شهر کتباً دستور دادند که از او تا پایان عمرش مالیات نگیرند. بهرچیز که احتیاج دارد در اختیارش قرار دهند. مجبورش نکنند شغل خود را تغییر دهد و مراقبت کنند که محتاج و نیازمند و فقیر نباشد.

هیچکس نفهمید که اصل موضوع چه بود. نه کسی از شاه شنید و نه از وزیر. معلوم نیست شاه به وزیر دستور سکوت داده بود یا اینکه وزیر از اصل ماجرا خبری نداشت. بهر حال مرد آهنگر به شهر و دیار خود برگشت و روزگار خوشی را سپری نمود و درباره مسافرتش به پاریس و دیدار شاه با کسی از همشهریان حتی افراد خانواده خود چیزی نگفت.

اما جستجو و کاوش ادامه داشت. اهالی دربار و آنها که در آن دستگاه عظیم می‌چرخیدند و جاسوسی می‌کردند و برای این و آن خبر می‌بردند دست از تلاش و پیگیری برنداشتند زیرا موضوع را چندان ساده و بدون ریا تلقی نمی‌کردند.

سرانجام این جستجوها و کاوشها به نتیجه رسید و یکروز حقیقت روشن شد. در شهر مارسی زنی می‌زیست بنام (مادام آرمون) که زندگیش یک برمان واقعی بود. او با اینکه زشت‌روی و فقیر بود و دم‌ودستگاه و تشریفاتی نداشت از نفوذ و قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود بطوری که همه او را ساحره و جادوگر می‌انگاشتند.

این بیوه زن زشتروی و فقیر با (مسیو آرموند) رئیس امور مالی نیروی دریایی ماری ازدواج کرده بود و با نیروی روانی و قدرت و توانایی اداره امور تسلط زیادی نه فقط بر شوهرش بلکه بر دیگران داشت آنطور که در بندر ماری مادام منتنون را بخاطر انسان می آورد. این زن با مادام منتنون دوستی دیرینه داشت. حدس می زنند که (لویی چهاردهم) احتمالاً یکشب در حالت بیخودی و در یک حالت جذبه و مستی راز جنگل (سن ژرمن) را به مادام دو منتنون گفته ولی از یاد برده که چنین حرفی را زده است. بهمین علت اصرار می ورزید که جز خودم کسی از شبح جنگل سن ژرمن اطلاع ندارد.

مادام منتنون که از هر وسیله ای برای رسیدن به مقصود خود استفاده می کرد از مادام آرمون کمک می خواهد. او نیز ظاهراً خود را بشکل شبح بر آهنگر ابله ظاهر می کند و چنین به او القاء شبهه می کند که مرد آهنگر باورش می شود واقعاً روح ماری ترز را دیده است. به این ترتیب او را روانه پاریس می کند و بقیه حوادث اتفاق می افتد.

ولی مادام دو منتنون به مقصود خود نرسید زیرا با همه اصرار و ابرامی که داشت دریافت که شاه از سوگندی که خورده باز نمی گردد و قولی را که به ولیعهد داده نمی شکند لذا از تعقیب موضوع دست برداشت. لویی چهاردهم نیز وقتی دریافت که او منصرف شده بر مهر و محبت خویش به مادام دو منتنون افزود تا جبران شده باشد.

این احتمالات وجود داشت و این حدسها زده می شد مثل اینکه شهرت داده بودند که ملکه هنگام مرگ انگشتر نامزدی خویش را که هنگام عقد از شاه گرفته بود به مادام دو منتنون داد و عده ای می گفتند که حتی دیدند به انگشت او کرد.

به این ترتیب تا حدی خیال مادام دو منتنون می رفت که راحت شود چون از اندیشه ملکه شدن نیز فراغت یافته بود ولی او گرفتاری و اندوه دیگری داشت که از آغاز همراهِش می کرد و دقیقه ای او را آسوده و راحت نمی گذاشت. این اندوهی بود که برادرش برای او بوجود می آورد. برادری که نه می توانست او را نفی کند

و نه قادر بود به او افتخار و مباحات نماید.

او ( کنت اوینیه ) نامیده می شد و تا درجه سروانی پیاده نظام ترقی کرده بود اما همه جا از جنگها و افتخارات گذشته خود حرف می زد و انتظار داشت که باتون و تعلیمی مارشالی برای او بفرستند و یا او را وزیر جنگ کنند. حتی گاهی در حضور دوستانش که عموماً او را زیرلبی مورد تمسخر و استهزاء قرار می دادند می گفت:

- و چقدر بهتر است که این باتون مارشالی ارتش فرانسه که برای من می فرستند از نقره خام باشد.

این برادر با دیوانگیها و کارهایی که می کرد برای ( مادام دومنتون ) ناراحتی و سرشکستگی بوجود می آورد. کسی که داعیه ملکه بودن فرانسه را داشت و همسر لویی چهاردهم بود طبیعی است از داشتن چنین برادری لاجالی و ولگرد و عیاش و لاف زن احساس خفت و سرافکنندگی می کند.

( کنت اوینیه ) با اینکه مشاغل مختلفی گرفته و حتی شوالیه نیز نامیده شده بود دائم الخمر بود. در میخانه ها می پلکید و با این و آن و حتی با کسانی که شان و مقامی نداشتند نزاع و شمشیر کشی می کرد. با این وجود تعریف می کنند که او مرد بسیار باهوشی بود و بخصوص خواهرش یعنی مادام دومنتون را خیلی خوب می شناخت. می گویند یکروز که مادام دومنتون از دست او خیلی عصبی شده بود با خشم و ناراحتی گفت:

- به جایی رسیده ام که دلم می خواهد بمیرم...

و او با خنده و تمسخر به مادام دومنتون می گوید:

- بنظرم نقشه ای کشیده ای که به جهان دیگر بروی و با خدا ازدواج کنی؟

لیکن درست مردی با این هوش و دقت و موقع شناسی برای خواهر خود که بالاخره همسر شاه و دارای بزرگترین قدرت و شخصیت در میان زنان بود ایجاد ناراحتی های شدید و بزرگ می کرد. او هر زن یا دختر زیبایی را می دید بی توجه به اینکه او کیست و چیست و به چه مقام و مرتبه ای تعلق دارد دنبالش راه می افتاد و عاشق او می شد و عاشق بازی درمی آورد.

او زنها و دختران را در کالسه می نشاند و در پاریس می چرخانید و هنگام عبور با حرکات سرودست توجه رهگذران را جلب می کرد. از درباریان در میخانه ها بد می گفت و پشت سر این و آن دروغ می گفت و بخصوص لویی چهاردهم پادشاه فرانسه را شوهرخواهرم می نامید و هیچ عنوان دیگری برای او قائل نمی شد.

(مادام دومنتون) از دست این برادر که بار سنگینی روی دوشش شده بود به تنگ آمده بود. و می خواست بهر وسیله ای شده از چنگ او خلاص شود. مسئله پول نبود چون مادام دومنتون علاوه بر مقرری قابل توجهی که برای او معین کرده بود هر چه که می خواست می داد. مسئله بی آبرویی بود که او نمی توانست تحمل کند. مادام دومنتون خیلی در این باره فکر کرد و هیچ راهی را بهتر از این نیافت که او را تحت فشار بی پولی قرار دهد.

(کنت اوبینی) برادر (مادام دومنتون) با وجود حقوقی که می گرفت، با وجود مستمری که داشت با وجود درآمد ملکی و مزایایی که از نظر القاب و عناوین داشت همیشه از بی پولی می نالید و بدهکار می شد و چون رقم بدهی او بالا می گرفت به سراغ خواهرش می رفت. هر گاه مادام دومنتون او را می دید می فهمید که بی پول شده و بار دیگر به سوی او آمده است و چون در این شرایط به سراغ خواهر می آمد مثل شاگرد مدرسه ای که تکالیف خود را شب گذشته انجام نداده است با گردن کج می ایستاد و قیافه ای حق بجانب می گرفت. در چنین شرایطی که پیش می آمد مادام دومنتون او را سرزنش می کرد، بدویبراه می گفت، فحش می داد و بعد هزار جور وعده و وعید می گرفت. او نیز قول می داد و قسم می خورد که از آن پس سربراه و درست باشد و دست از پا خط نکند ولی همین که پول را می گرفت و می رفت باز آش همان بود و کاسه همان و یکی دو روز نمی گذشت که خبر کارهای خلاف او به گوش خواهر می رسید و خون را در رگهایش منجمد می کرد.

یکروز (کنت اوبینی) به سراغ خواهر خویش رفت ولی ایندفعه مادام دومنتون او را با قیافه ای خیلی جدی و گرفته و تلخ پذیرفت و به او گفت بالاخره

کاری کردی که شاه از اعمال زشت تو مطلع شده و بسیار عصبی گردیده مادام دومتنون گفت من چقدر نزد شاه شرمنده شدم و چقدر زحمت کشیدم تا گزارشهایی را که مأموران مخفی داده بودند از شاه بگیرم و نزد خود نگهدارم ولی شاه حاضر به بخشیدن خطاهای تو نبودند و در مقابل اصرار و التماسهای من بالاخره حاضر شدند فعلاً از مجازات تو صرفنظر کنند بشرطی که ازاعمال گذشته خودت نادم و پشیمان شوی و توبه کنی و یا لااقل رفتاری داشته باشی که مأموران گزارش بدهند کنت اوینیه فعلاً سربراه و آرام شده است.

(کنت اوینیه) رک و راست به خواهرش گفت من اصلاح شدنی نیستم و هرگز بطور جدی توبه نمی کنم ولی ممکنست کاری بکنم که دیگران اینطور تصور نمایند و به شاه گزارش بدهند که فلاتی پسر خوبی شده است. حالا اگر شما راهی سراغ دارید بمن نشان بدهید. خواهرش گفت زیر ناقوس کلیسای (سن سوپلیس) شخصی نیکو کار موسوم به (مسئودویان) مجمعی را بوجود آورده که مخصوص اشخاص گناهکار است. تو برو آنجا اسم بنویس و اوراق را امضاء کن. اگر یکماه بتوانی آدم سربراه و خوبی باشی در پایان ماه من بیست و پنجهزار لیور به تو پاداش می دهم.

البته قبول این شرایط برای آدم ولنگاری مثل او دشوار بود اما چاره ای جز قبول نداشت زیرا از بی پول رنج می برد و از بیست و پنجهزار لیور نیز نمی توانست صرفنظر کند. مدتی با خواهرش بر سر این موضوع مجادله نمود و سرانجام پذیرفت و به زیر ناقوس کلیسای سن سوپلیس نزد (مسئودویان) رفت و اوراق و فرمها را گرفت و امضاء کرد و تقریباً همه شرایط را پذیرفت و در جلسات توبه گناهکاران شرکت نمود.

یکماه را به سختی گذرانید تا یکماه سپری شد و نزد خواهرش رفت و پول را که او وعده داده بود گرفت. همین که بیست و پنجهزار لیور را گرفت مجدداً دیوانه شد. از فردای روزی که بیست و پنجهزار لیور را گرفت (کنت اوینیه) ناپدید شد و دیگر در جلسات توبه زیر ناقوس شرکت نکرد.

البته (مسئودویان) این را حدس می زد و قبلاً حکمی نوشته و بدست مأموران

داده بود که هر جا که ( کنت اوینیه ) را دیدند تحت الحفظ بیاورند . ( کنت ) را در یک میخانه در حال مستی گرفتند و او را شش شبانه روز در اطاق خودش حبس کردند و بعد از حبس نیز مقرر نمودند که هر جا می رود یک کشیش همه وقت همراهش باشد .

' ( کنت اوینیه ) با وجود کشیش نمی توانست کاری بکند و بدنبال زنان برود و در میخانه ها به مستی پردازد این بود که حوصله اش سر رفت و یک روز کتک مفصلی به کشیش بیچاره زد و او را با سرودست شکسته گوشه خیابان افکند و رفت . مجدداً او را گرفتند و ایندفعه کشیش دیگری همراهش کردند که از خودش قوی تر بود و نمی توانست حریف او بشود ولی کنت اوینیه در صدد اغوا و فریب او بر آمد ... اول با پول ، بعد با مشروب و زن و هزار جور وعده و وعید خواست کشیش را گول بزند که نتوانست .

البته تاریخ نوشته که آیا او موفق به فریب کشیش شد یا نشد ولی کنت اوینیه از آن زمان بعد تغییر کلی در اعمال و رفتار خویش داد و باین نحو خیال مادام دو منتنون را از جانب خود راحت کرد .

اینک برمی گردیم به ازدواجی که قول داده بودیم شرح آن را بنگاریم . این عبارت بود از ازدواج ( عالیجناب دوک دو بور گونی ) با ( پرنسس دوساوا ) که از اهمیت فراوانی برخوردار است .

در جریان اجرای عهدنامه ( نو ترام دولورت ) دوک دوساوا دختر کوچک خویش را که در آن تاریخ یازده سال بیشتر نداشت به پاریس فرستاد . مدت سه هفته هیئتی که برای خدمت و پذیرایی و سرپرستی و نگهداری ( پرنسس ساوا ) از طرف فرانسه معین شده بود در ( لیون ) انتظار می کشید . بالاخره موکب پرنسس رسید و درست روی پل ( بووازن ) پرنسس از سرپرستان ایتالیایی خویش جدا شد و تحویل هیئت سرپرستان و خدمتگزاران فرانسوی خود گردید . این تحویل و تحول در تاریخ شانزدهم اکتبر سال ۱۶۹۶ اتفاق افتاد که در آن روز پرنسس جوان یازده ساله قدم به خاک فرانسه نهاد و بوسیله هیئت سرپرستان به اقامتگاهی که آن سوی پل ( بووازن ) برای او در نظر گرفته شده بود هدایت شد . پرنسس در



این مقرر ماند و پس فردای ورود از تمام همراهان خود که از ایتالیا بدتبالش آمده بودند خداحافظی کرد و ایشان را باز فرستاد مگر دو نفر. اول پرستار مخصوص و خدمتکار محرم پرنسس که یک زن بود و دیگری طبیب و پزشک مخصوص او که آنها نیز دستور داشتند پس از استقرار پرنسس در ورسای به ایتالیا مراجعت نمایند.

در شرایطی که مراسم استقبال انجام و مطابق تشریفات و اتیکت زمان (مادام دوشس دولود) و (مسیودوکنت دوبریون) داشتند از شاهزاده خانم ساوواپی استقبال می کردند و او را می بوسیدند فرمانی بوسیله پیک مخصوص از جانب شاه رسید که از شاهزاده خانم باید مانند یک شاهزاده خانم فرانسوی استقبال شود و از هم اکنون او را باید همسر (دوک دوپورگونی) بشناسید. پس تشریفات صورت دیگری بخود گرفت و جنبه پذیرایی کاملاً تغییر یافت.

در طول راه و در تمام شهرهایی که ناچار توقف می کردند، پرنسس در حضور دیگران صرف غذا می کرد و (دوشس دولود) ایستاده به او خدمت می نمود ولی در شهرهای کم اهمیت تر نشسته غذا می خورد.

روز یکشنبه چهارم نوامبر شاه و ولیعهد و برادر شاه بطور کاملاً جداگانه به (مونتارژی) رفتند و از پرنسس استقبال بعمل آوردند. پرنسس درست سر ساعت شش بعد از ظهر به مونتارژی رسید و شخص لویی چهاردهم در مقابل در کالسکه از او استقبال بعمل آورد و این بسیار حیرت انگیز می نمود که شخصیتی مثل لویی چهاردهم که اروپای آن تاریخ را تکان می داد و با سرانگشتش سلسله ها را منقرض می ساخت و پادشاه برای کشورها تعیین می نمود از یک شاهزاده خانم یازده ساله در پای کالسکه اش استقبال کند. بعد از استقبال شاه او را به آپارتمانی که برای او در نظر گرفته شده بود هدایت کرد و همانجا ولیعهد و (مسیو) و (دوک دوشارتر) را به او معرفی نمود.

پرنسس کوچولوی یازده ساله با روح قوی و روشن و تیزی که داشت بوسیله پدرش تعلیمات لازم را گرفته و به نیکی آموخته شده بود. همینطور شخصیت های برجسته دربار پدر با او صحبت کرده و نکات لازم و دقیقی را که برای زندگی در

درباری مثل دربار لویی چهاردهم لازم و ضروری تشخیص داده می‌شد به او یاد داده بودند. بطوری که رفتار و آداب‌دانی و برخورد پرنسس با هر شخصیت که با او روبرو می‌گردید توجه لویی چهاردهم را چنان جلب کرد که مجذوب ادب و آشنایی با اتیکت و حتی زیبایی و ظرافت اشرافانه او گردید.

لویی چهاردهم آنچنان مجذوب پرنسس شده بود که تمام آنروز را با او گذرانید و پدران به نوازشش پرداخت و شب هنگام پیک مخصوصی نزد مادام دومنتون گسیل داشت تا به او بگوید که چقدر از (نوه خودش) خوشش آمده است.

پس فردا در ساعت پنج بعد از ظهر به فونتن بلو رسیدند و به قصر (اسب سفید) رفتند. جمعیت پایین پله جمع بود و شاه پرنسس را می‌آورد و او را به مردم نشان می‌داد و مثل اینکه از جیب خود او را بیرون می‌آورد مجدداً می‌برد تا در جیب خود پنهانش کند. او با همه کوچکی و خردسالی چنان رفتار اشراف‌مآبانه‌ای داشت که شاه یا آن شخصیت و آن غرور و نخوت در مقابل او احساس کوچکی می‌کرد و احترامی فوق‌العاده برای او قائل می‌گردید که تا آن تاریخ برای هیچ فرد دیگری سابقه نداشت.

بعد شاه به این اندیشه افتاد که همسر آینده «بورگونی» را فقط با نام (لاپرنسس) بنامد. همچنین شاه مقرر داشت که لاپرنسس تنها صرف غذا کند و (مادام لادوشس دولود) سرمیز به او سرویس بدهد و تا مراسم ازدواج عملی نشده با هیچکس از درباریان مگر همراهان شخص خودش و کسانی را که شاه می‌فرستاد ملاقات نکند. (دوک دوبورگونی) شوهر آینده‌اش هر پانزده روز یکبار بیدار او برود و برادرانش هر ماه یکدفعه حق دیدارش را داشته باشند.

در تاریخ هشتم نوامبر تمام دربار به (ورسای) بازگشته بود. (لاپرنسس) اینک در آپارتمان مرحوم ملکه منزل گزیده بود. شاه و مادام دومنتون بطور عجیبی شیفته آداب‌دانی و ظرافت او شده بودند و چون (مادام دومنتون) از اشراف نبود و ضرورت داشت که (لاپرنسس) بهر حال رفتاری محترمانه با او داشته باشد شخصاً تصمیم گرفت او را (مادام لاتانت) یعنی عمه خانم یا خاله خانم

بنامد. شاه و مادام دو منتنون از این حسن ذوق او بسیار خشنود و راضی شدند. شاه بقدری از لاپرنس خوشش آمده بود که تصمیم گرفت هر چه زودتر او را عروس کند. لذا درست در شب تولد او یعنی وقتی که دوازده ساله می شد یعنی در شب هفتم سپتامبر که روز شنبه بود. با صدای بلند بطوری که همه توانستند بشنوند گفت که جشنهای عروسی هر چه باید باشکوه و عظیم باشد.

همین یک جمله کافی بود که ورسای را منقلب کند و بعد پاریس را بهم بریزد و آنگاه فرانسه را دستخوش دگرگونی نماید. خود شاه که از چند سال قبل به اینطرف لباسهای ساده با رنگهای تیره می پوشید دستور داد لباسهایی با رنگهای روشن با درخشنده ترین پارچه ها و گرانبهاترین زینت آلات شاهانه برای او فراهم کنند. دستور شاه ظاهراً برای شخص خودش بود اما همه درباریان بسوی خیاطان هجوم بردند و با پرداخت بهای گزاف از آنها خواستند که گرانبهاترین البسه را بدوزند. رقابت بشدت در گرفته بود و هر کس سعی داشت لباسش از فلان دوک و فلان کنت بهتر و گرانبهاتر باشد. دوختن جواهرات روی البسه که مدتی منسوخ شده بود بار دیگر مرسوم گردید و تمام خزانه ها باز شد و بار دیگر جواهرات اشراف که سالیان دراز در صندوقها و صندوقخانه ها پنهان مانده بود آشکار گردید. الماسها و مرواریدها و زمردها و سنگهای گرانبهاتر و نادر که حتی نمی دانستند نزد کیست بیرون آمد. آنطور که شاه از جمله ای که گفته بود پشیمان شد زیرا می دید که مخارج خیلی زیاد شده است و یکروز بصدای بلند گفت:

- من نمی دانم این شوهران دیوانه چرا اجازه می دهند زنهایشان اینطور دارایی و پول آنها را برای لباس و جواهرات از بین ببرند.

اما دیگر خیلی دیر شده بود. در پاریس منظره بیسابقه و عجیبی بوجود آمده بود. معروف بود که می گفتند در خیابانها پول ریخته و هر کس صبح خیلی زود از خانه خارج شود می تواند حتی یک کیسه بزرگ گندم کشتی مکه طلا جمع آوری کند.

جواهر فروشیها خالی شده و هر چه که سنگ قیمتی و طلا و جواهر داشتند فروخته بودند. پشت ویتترین مغازه ها دیگر چیزی دیده نمی شد. (مادام لادوشس)

که دیگر کارگری نمی یافت که برای او خدمت کند هشت نفر کارگر (دوک دورهان) را از خانه اش دزدید و بخانه خود آورد و شاه از این موضوع مطلع شد و دستور داد که کارگران شبها برای روهان کار کنند.

درست سر ظهر مراسم نامزدی انجام گرفت و در ساعت یک بعد از ظهر هم عقد و ازدواج صورت پذیرفت. کاردینال (کواسلن) در غیبت کاردینال دوبوئیون خطبه عقد را خواند.

شب هنگام بعد از صرف شام عروس و داماد را به حجله فرستادند. اما شاه دستور داد که تمام مردها از خاتهای که زفاف در آن انجام می گرفت بیرون بروند و برعکس همه خانمها ماندند. ملکه انگلستان پیراهنی را که قرار بود هنگام زفاف بر تن عروس باشد و بوسیله (دوشس دولود) به او تقدیم شده بود به تن عروس خانم پوشانید. عالیجناب دوک دوبورگونی در حضور تمام درباریان که البته همه خانمها بودند لباسهای خویش را کند. شاه نیز حضور داشت. پادشاه انگلستان پیراهنی که در زفاف باید تن داماد باشد بوسیله (دوک دوبویله) تقدیم شد و شاه انگلستان بر تن داماد پوشانید.

وقتی عروس خانم به حجله رفت (دوک دوبورگونی) در حالی که (دوک دوبویله) او را تعقیب می کرد وارد حجله گاه شد و سمت راست عروس خود را در بستر انداخت. این کار در حضور شاهان فرانسه و انگلستان و دیگر کسانی که حضور داشتند انجام گرفت. بعد شاه و ملکه انگلستان از اطاق خارج شدند. بعد هم لویی چهاردهم رفت تا بخوابد ولی پدر داماد یعنی ولیعهد و دوک دوبویله بر بالین داماد و دوشس دولود و خانمها در طرف عروس خانم باقی ماندند. یکربع ساعت بعد ولیعهد که مشاهده کرد پسرش یعنی آفاداماد خوابیده و به عروس توجهی نمی کند او را بیدار کرد و دستور داد که عروس را ببوسد و مشغول عشقبازی شود اما دوشس دولود مخالفت کرد و آنقدر جروبحث در این باره ادامه یافت که ولیعهد امر کرد و چون صورت امر پیدا کرد جنبه جدی یافت.

فردا صبح دو نفر از بابت شب قبل ناراحت بودند. یکی شاه که وقتی شنید داماد عروس را نبوسیده ناراحت شد و دیگر آنکه (دوک دوبوری) برادر کوچکتر

دوک دوبورگونی و پسر دیگر ولیعهد که وقتی شنید برادرش در خوابگاه همیشگی خود نخوایده خشمگین شد.

بیچاره پرنسس چندان خوشبخت نبود و سعادت‌مند نشد. اول اینکه زشت‌روی بود و قدی کوتاه داشت. دیگر آنکه شوهرش نیز زشت‌روی بود و پستی خمیده داشت این خمیدگی به آن علت بود که (دوک بویله) مربی او میله آهنی در پشت او قرار می‌داد که پشتش راست بماند و او عادت کند قد خود را راست و مستقیم نگهدارد اما همان میله آهنی موجب شد که پشت او خمیدگی پیدا کند.

دوک دوبورگونی علاوه بر اینکه شاگرد فنلون بود و از هوش فراوان برخوردار داشت و دارای تحصیلات عالی بود و تعلیمات فراوان گرفته بود. مردی نیکوکار و مهربان بود. به فقرا و بیچارگان کمک و یاری می‌کرد بی آنکه اجازه دهد فقرا خودشان بفهمند و یا دیگران از این راز مطلع شوند.

او بطور عجیبی لاپرنسس همسرش را دوست می‌داشت. این محبت آنقدر زیاد بود که به عشق رسید و باز هم آنقدر پیش رفت که به پرستش تعبیر شد. یکروز که قرار بود نزد شاه بروند لاپرنسس به شوهرش گفت:

- یک جادوگر از اهالی (تورن) سرنوشت مرا با رمل و اسطرلاب دیده. او بمن گفت که بهم‌سری یک شاهزاده فرانسوی درمی‌آیم که همین‌طور هم شد. او باز هم بمن گفت در بیست و هفت سالگی می‌میرم.

و بعد از اندکی از شوهرش پرسید:

- اگر این بدبختی پیش آمد و من بمیرم شما بعد از من با کدامیک از این شاهزاده خانمها ازدواج خواهید کرد؟

دوک دوبورگونی اظهار داشت:

- فکر کردن در این مورد کاملاً بیفایده است زیرا اگر شما بمیرید چند روز

بعد هم من از فرط غصه و اندوه خواهم مرد

بیچاره دوک به قول خودش وفادار ماند زیرا همسرش در تاریخ دوازدهم فوریه ۱۷۱۲ مرد که ما شرح آن را خواهیم نگاشت و دوک دوبورگونی طبق قولی که داده بود روز هیجدهم فوریه ۱۷۱۲ یعنی شش روز بعد جهان را بدرود گفت.

۱۷۰۱-۱۷۰۰- وصیت پادشاه اسپانیا - تحریرکات در این زمینه - اندرز و توصیه پاپ اینوسان دوازدهم - فرانسه بالاخره بر اتریش رجحان یافت - مرگ شارل دوم - گشودن وصیتنامه - شوخی و مزاح (دوک دابراتس) رفتار احتیاط آمیز لویی چهاردهم - دوک دانژو بعنوان پادشاه اسپانیا شناخته شد - پذیرایی در (مودون) - آخرین دیدار لویی چهاردهم و مادام دومونتسیان - پایان زندگی راسین - علت مرگ او - تولد ولتر.

قبلاً نوشتیم که پادشاه اسپانیا برای جانشینی خویش (لئوپولد دوباویر) را انتخاب کرد. بمحض اینکه این وصیتنامه شارل دوم نوشته شد کاردینال (پورتو کاره رو) بنا بگفته او سفیر فرانسه یک فرستاده مخصوص بنام (الگوویل) را عجولانه به فرانسه فرستاد تا این خبر را به شاه فرانسه لویی چهاردهم برساند. لویی چهاردهم از دریافت این خبر بهیچوجه دچار تعجب و ناراحتی نشد. گویی از قبل می دانست که شارل دوم لئوپولد باویر را به جانشینی خویش برمیگزیند اما امپراتور اتریش بهیچوجه این آرامش و قرار را نداشت و بشدت نگران و مشوش بود.

دربار اتریش این روزها بعلت مسموم شدن ملکه اسپانیا بشدت مورد اتهام قرار گرفته بود و همه مسمومیت او را کار دختر (میو) می دانستند که ناگهان خبر مرگ (لئوپولد دوباویر) نیز انتشار یافت و این اتهام را تشدید نمود.

با مرگ لئوپولد پرنس جوان، پادشاه اسپانیا شارل دوم چنان بیمار و بستری گردید که انتظار داشتند بدون اینکه او بتواند کلمه‌ای حرف بزند و کسی را بعنوان جانشینی خویش معین کند بمیرد. در همین هنگام می‌خواستند اسپانیا را تقسیم کنند و بخشی عظیم از آن را به (ارشیدوک) بدهند. (پورتوکاره رو) مشاور مخصوص شارل دوم که از طرفداران (دوک دانثرو) نواده شاه فرانسه بود یک کشیش اعتراف گیر چنانکه مرسوم است نزد بیمار محتضر می‌فرستند که او هم از طرفداران دوک دانثرو بود و در باطن میل داشت که تاج و تخت اسپانیا بیکی از شاهزادگان فرانسوی الاصل برسد.

با همه این تمهیدات نتیجه منفی بود زیرا شارل دوم که می‌رفت عقل و هوش و حواس خود را قبل از مرگ از دست بدهد جرأت نمی‌کرد یکی را بر دیگری رجحان دهد ناچار تصمیم گرفت با پاپ اینوسان دوازدهم که تصادفاً او نیز بیمار و در حال مرگ بود مشاوره‌ای بعمل آورد ناچار نامه‌ای به پاپ نوشت و از او نظر خواست.

پاپ که در حال مرگ بود نوشت در چنین حالتی نمی‌تواند تصمیم بگیرد و نظر خویش را اعلام دارد ولی شما باید شخصی را به جانشینی برگزینید که در مقابل خداوند و در آن جهان مسئول و جوابگو نباشید. کسی چه می‌داند شاید این جواب به دربار اسپانیا نرسیده پاپ اینوسان دوازدهم از دنیا رفت.

پادشاه اسپانیا فکر کرد که با وجود شاهزادگان فرانسوی خانواده سلطنتی اتریش را هیچگونه حقی بر تخت و تاج اسپانیا نیست. پس اگر سلطنت به یکی از آنها سپرده شود به رضای خداوند نزدیکتر است.

این سؤال و پاسخ البته در پنهانی انجام گرفته بود و هیچکس از آن مطلع نگردید مگر بعد از تاج گذاری فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا. با دریافت جواب پاپ تمام شک و تردید شارل دوم از بین رفت. وصیتنامه قبلی خود را سوزانید و از بین برد و وصیتنامه جدیدی نوشت.

در این هنگام دوک هارکور از اسپانیا خارج شده و (مسیو بله کور) را بجای خود گذاشته بود. او روز بیست سوم اکتبر سال ۱۷۰۰ به (بایون) رفت. در

بایون لشگری آماده شده بود که بمحض اشاره و صدور فرمان وارد خاک اسپانیا شوند. روز اول ماه نوامبر یعنی هفت روز بعد شارل دوم پادشاه اسپانیا مرد. بمحض اینکه خبر مرگ او انتشار یافت مسئله گشودن وصیتنامه مطرح گردید و بصورت بزرگترین موضوع قابل بحث روز در آمد. راز بطور عجیبی مکتوم مانده بود و هیچکس از مضمون وصیتنامه اطلاعی نداشت. میلیونها نفر انتظار انتشار خبر را داشتند که شارل دوم چه کسی را به جانشینی خود برگزیده است. تمام سفیران و فرستادگان کشورهای اروپایی نیز حضور داشتند و آنجا جمع بودند و انتظار می کشیدند تا وصیتنامه گشوده شود. اطراف قصر نیز صدها هزار نفر جمع شده بودند و در سکوت آمیخته به غم مرگ شارل دوم چشم به راه شنیدن خبر انتخاب شاه جدید را داشتند.

کلیه بزرگان اسپانیا در دارالشورا یا اطاق بزرگ مشاورات سلطنتی جمع شده بودند درها بوسیله سفیران کشورهای خارجی اشغال شده و هرچند نفر با عقاید نزدیکتر در پشت یکی از درهای بزرگ ازدحام کرده و منتظر گشودن وصیتنامه بودند.

این انتظار و لحظه شماری ساعاتی به طول انجامید تا اینکه در باز شد و اولین کسی که از سالن خارج گردید (دوک دابرائتس) بود. (دوک دابرائتس) مردی بسیار شوخ و هجوگو بود و گاه شوخیهای عجیب و حیرت انگیز و جنجال آفرینی می کرد. بعلاوه او با (کنت هاراش) سفیر اتریش روابط چندانی خوبی نداشت. وقتی (دابرائتس) از اطاق خارج شد همه چشمها بسوی او برگشت و چند نفری هم بطرف او دویدند که هرچه زودتر از متن وصیتنامه مطلع شوند. اما دوک دابرائتس بدون اینکه کلمه ای حرف بزند، قیافه ای بسیار جدی بخود گرفته بود و در میان جمعیت اشراف و بزرگان و سفیران چشمش را به جستجوی کسی واداشت و به گردش در آورد. اولین کسی را که سر راه خود یافت (مسیو بله کور) از فرانسه بود. (مسیو بله کور) از او پرسید او هیچ پاسخی نداد و با همان قیافه جدی بدنبال شخص دیگری گشت. سکوت بیسابقه ای بوجود آمده بود. سرانجام چشم (دابرائتس) به (کنت هاراش) از اتریش افتاد. بدیدن (هاراش)



با خوشحالی پیش رفت و او را در آغوش گرفت.

ناگهان آه از نهاد (بله کور) و دیگران برخاست زیرا همه فکر کردند که یکی از شاهزادگان اتریشی به جانشینی شارل دوم انتخاب شده است. اما (دابراتس) او را میان بازوان خود گرفت و به سینه فشرد و گفت:

- آه. کنت عزیز، چقدر خوشحالم که شما را می بینم. باور کنید که از خوشحالی در پوست نمی گنجم. مجدداً هاراش را میان بازوان خود گرفت و به سینه فشرد و گفت: آه. مسیو. باور کنید که این بزرگترین خوشحالی عمر من است (بار دیگر او را روی سینه گرفت) قبول بفرمایید که من با تمام وجود و با تمام خوشحالی و سرور خود از شما و از خانواده سلطنتی اتریش خداحافظی می کنم... صدای ولوله در سالن پیچید. اما (دابراتس) او را رها کرد و بطرف سفیر فرانسه رفت و بصدای بلند گفت:

- آقایان باید به اطلاع شما برسانم که دوک دانژو از فرانسه به اسم فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا شده است.

(مسیو دوبله کور) دیگر چیزی جز این انتظار نداشت بشنود. عجولانه خود را از قصر به سفارت فرانسه رسانید تا پیک مخصوص روانه پاریس کند. اما او هنوز نامه را ننوشته و آماده نکرده بود که یک نسخه از وصیتنامه را نیز برای او آوردند. و او نسخه وصیتنامه را همراه نامه خودش به پاریس فرستاد تا لویی چهاردهم مطلع شود و ترتیب کارها را بدهد.

فرستاده (مسیو دوبله کور) چنان عجولانه راه را پیمود که وقتی به (بایون) رسید تقریباً نزدیک بود بمیرد. (مسیو بله کور) یک پیک مخصوص نیز برای (باربیزیو) که می شناسید پسر (لووا) وزیر است به فونتن بلو فرستاد تا او زودتر خبر را به شاه برساند و از این جهت ممتاز باشد. همینطور هم شد و پیک به (باربیزیو) رسید و او نامه و خبر را به شاه رسانید. این حادثه در روز سه شنبه نهم نوامبر ساعت نه صبح اتفاق افتاد.

شاه که قصد رفتن به شکار را داشت فسخ عزم کرد. ناهار را با تشریفات خیلی مختصر صرف کرد و بی آنکه کسی بتواند از چهره اش چیزی بفهمد فقط

خبر مرگ شارل دوم را به اطلاع حاضران پیرامون خویش رسانید و دستور داد که چون شارل دوم مرده دربار عزادار است و آن سال زمستان بهیچوجه جشن و مهمانی و باله و رقص و نمایش ترتیب داده نخواهد شد.

ساعت سه بعدازظهر شاه از وزیر خواست که به اطاق مادام منتنون بیاید و فوراً پیکی فرستادند تا ولیعهد را نیز آوردند. شورا تا ساعت هفت بعد از ظهر ادامه یافت و سه ساعت بعد از پایان شورا نیز شاه باز هم با (تورسی) و (باریزیو) به مذاکره و بحث ادامه داد.

فردا دو شورای دیگر نیز تشکیل گردید. باز هم این شوراها در اطاق مادام دو منتنون بود. بعد از این مذاکرات باز هم خبری به خارج نرسید و دیگران از موضوع مطلع نشدند. روز یکشنبه مسیو تورسی بعد از اینکه مذاکرات مفصلی با شاه داشت به سفیر اسپانیا اطلاع داد که شب هنگام در ورسای حاضر باشد.

روز دوشنبه بین ساعت نه و ده شب سفیر اسپانیا با (تورسی) ملاقات کرد ولی باز هم خبری انتشار نیافت بالاخره روز شانزدهم شاه وقتی از خواب بیدار شد سفیر اسپانیا را به اطاق خود فراخواند. دوک دانثرو نیز قبلاً آنجا حضور داشت. لویی چهاردهم نوه خود دوک دانثرو را به سفیر اسپانیا نشان داد و گفت:

- آقای سفیر، این دوک دانثرو نوه من است و شما می‌توانید بعنوان پادشاه اسپانیا به او سلام بکنید.

در همین لحظه سفیر اسپانیا بر زمین زانو زد و بزبان اسپانیایی خطابه‌ای ایراد کرد و به دوک دانثرو بعنوان پادشاه اسپانیا خوش آمد گفت. لویی چهاردهم اظهار داشت:

- آقا، نوه من زبان اسپانیایی هنوز خوب نمی‌داند. این وظیفه من است که در عوض او به شما پاسخ بدهم.

و همان موقع دستور داد درها را گشودند و تمام کسانی که در اطاقها بودند بداخل دعوت شدند. شاه در حالی که با یک دست دست دوک دانثرو را گرفته بود دست دیگر خود را بلند کرد و گفت:

- آقایان، اینست فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا که بالاخره اصل و ریشه و تبارش

او را به سلطنت اسپانیا رسانید و شارل دوم بحق او را به جانشینی خویش انتخاب کرد و تمام ملت اسپانیا نیز یکپارچه او را طلب می کنند و می خواهند. منم در این انتخاب خوشحال هستم و امیدوارم سعادت مندی برای اسپانیا بیاورد.

بعد بطرف دوک دانژو نوه خود برگشت و به او گفت:

- اسپانیایی خوبی باشید. اگرچه شما فرانسه بدینا آمده اید امیدوارم برای اتحاد دو کشور بکوشید و کاری کنید که همیشه صلح و دوستی بین ملتهای فرانسه و اسپانیا برقرار باشد و در اروپا منشاء خیر و برکت باشید.

همانروز تصمیم گرفته شد که پادشاه جدید اسپانیا روز اول دسامبر به طرف مادرید حرکت کند. دو تن از برادرانش نیز خواهش کردند که او را تا مرز فرانسه و اسپانیا همراهی کنند. (میسودوبوویلیه) سرپرست و مربی (دوک دانژو) این افتخار را یافت که بر تمام شاهزادگان و درباریان و نیرویی که شاهزاده را همراهی می کرد ریاست و فرماندهی داشته باشد و همگان از او امر و اطاعت کنند.

همه چیز و همه کارها همانطور که لویی چهاردهم می خواست و آرزو داشت انجام گرفت اما پادشاه جدید اسپانیا روز اول دسامبر نتوانست حرکت کند بلکه در روز چهارم دسامبر راه افتاد. قرار بر این نهاده شده بود که روز بعد از حرکت شاه جدید اسپانیا به شهر (مودون) برود و از حضور پدرش ولیعهد که آنجا می زیست اجازه سفر بگیرد. برای این منظور تمام درباریان و سپاهیان آنجا جمع شده و حضور یافته بودند.

(مادام دوشس) خواهر تنی ولیعهد که روی روح برادرش نفوذ فراوان داشت از او خواست اجازه دهد که آنروز (مادام دومونتپان) نیز حضور داشته باشد. ولیعهد با این تقاضا به دو علت موافقت کرد زیرا اولاً با اینکار خواهرش از او راضی و خشنود می شد دوم آنکه موجبات تحریک حسد و برانگیختن خشم مادام دومنتون را فراهم می آورد. از مدتها پیش ولیعهد با (مادام دومنتون) دشمنی و خصومت داشت و در این مدت نه فقط به خانه او نرفته بود بلکه اجازه نداده بود که آن زن قدم به حریم املاک و خانه او بگذارد. فقط در روزهای شورای سلطنتی که

در اطاق مادام دومنتنون تشکیل می‌گردید ولیعهد می‌رفت چون ناگزیر بود. بهر تقدیر (مادام دومونتسپان) بطور خیلی جدی از دربار رانده شده بود. اما در مورد این راندن کسی جرأت نمی‌کرد و یا روی ترحم نمی‌خواست به او بگوید که به ورسای نیاید و خودش را پیش چشم شاه قرار ندهد. البته به وسایلی به او فهمانیده بودند که هر بار شاه او را می‌بیند خشمگین می‌شود ولی مادام دومونتسپان روی سیاق سابق خیال می‌کرد با تشبث به این و آن می‌تواند مجدداً موقعیت گذشته را تحصیل کند ناچار شاه رسماً فرمان صادر کرد و (دوک دومن) پسر خود مادام دومونتسپان و شاه که گفتیم چلاق بود و بسیار مورد توجه و علاقه (مادام دومنتنون) و پدرش قرار داشت پذیرفت که این حکم رسمی را به اطلاع مادر خویش برساند.

این نسبت به (مادام دومونتسپان) ستمگری آشکاری بود ولی حکم صراحت کامل داشت و نافرمانی از فرمان شاه بسیار گران تمام می‌شد لذا (مادام دومونتسپان) گریه کنان حکم را پذیرفت و به صومعه (سن ژوزف) که خودش آنجا را ساخته و پرداخته بود پناه برد.

اما (مادام دومونتسپان) که مانند (مادموازل دووالیر) مورد بی‌مهری قرار گرفته بود نمی‌توانست مثل او خویشتن را از عادات و رفتاری که داشت دور نگهدارد ناچار با اینکه در صومعه می‌زیست از (فونت روو) به (بوربون) و از (بوربون) به (فونت روو) می‌رفت و می‌آمد و تشویش نشان می‌داد. او بی‌آنکه بتواند حقایق را آنطور که بود دریابد هنوز هم تلاشی برای اعاده سعادت خویش داشت و برای جلب محبت خداوند به فقیران و مستحقان و مستمندان نیز کمک می‌کرد. این عادت دیرینه او بود و در گذشته نیز خیرات فراوانی می‌داد.

در این حالات که زندگی او با اندوه و درد و نماز و عبادت و خیرات سپری می‌شد ناگاه نامه دعوت به خانه ولیعهد به او رسید. دعوت برای حضور در مراسم خداحافظی پادشاه جدید اسپانیا از پدرش. او بی‌اندازه میل داشت که شاهزاده خانم (دوشس دوبورگونی) را که می‌گفتند بی‌اندازه زیباست ببیند لذا این دعوت را با شعف و شادی فراوان پذیرفت.

قبل از اینکه شاه بطرف (مودون) و بسوی خانه ولیعهد حرکت کند یک لیست از کسانی که قرار بود در مراسم حضور داشته باشند تهیه شد و به شاه تقدیم گردید که بی شک نام مادام دومونتسپان هم در آن نوشته شده بود. شاه با دقت تمام لیست را از ابتدا تا انتها مطالعه نمود و روی یک یک اسامی درنگ کرد و بعد بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد نامه را تا زد و آن را در جیب خود نهاد.

می دانیم که همیشه یک گارد مخصوص پیشاپیش شاه حرکت می کرد. این گارد به محل رسید و ورود شاه لویی چهاردهم را اطلاع داد. بشنیدن نام شاه (مادام دومونتسپان) بر خود لرزید و بشدت ترسید و خواست خود را پنهان کند و یا اصلاً از آنجا برود ولی (مادام دومونمورانسی) که با او دوستی صمیمانه داشت ممانعت کرد و راه را بر او گرفت و گفت:

- آیا از حضور شاه می ترسید که می خواهید بروید؟ اعلیحضرت اگر مایل بدیدن و حضور شما نبودند اصلاً اجازه حضور به شما نمی دادند. بعلاوه شاه بی میل نیست و حتی برای او جالب است که سوگلی سابق و پیر خود را ببیند. اما در مورد من، قبول کنید دوست عزیز که من از برخورد شما و شاه آنقدر لذت می برم که بقدر دهسال جوان می شوم. اگر من به جای شما بودم حتی از شاه تقاضا می کردم که در دستگاه همسر جدید خود منصب و مقامی به شما بدهد.

در همین هنگام (دوشس دوبورگونی) جوان و کوچکتر که بی شک می خواست ببیند بعد از چندین سال برخورد شاه و مادام دومونتسپان چه واکنشی بوجود می آورد و این ملاقات چه تأثیری روی شاه می گذارد به آنجا نزدیک شد. در همین هنگام شاه وارد شد. ابتدا شاه با سفیر اسپانیا سر صحبت را باز کرد و ضمن صحبت بقدم زدن پرداخت. در این ضمن به خانمها که همه ایستاده بودند و به احترام شاه خود را سرپا نگه میداشتند اجازه داد که بنشینند. آنگاه در حالی که مقابل مادام لادوشس دوبورگونی توقف می کرد لحظاتی با او به گفتگو پرداخت.

در مجاورت او (مادام لادوشس) ایستاده بود شاه با او نیز چند کلمه حرف زد و در این هنگام بود که ناگاه خویشتن را در مقابل و رودرروی مادام دومونتسپان دید. مادام دومونتسپان چنان رنگ پریده بود و می لرزید که شاید بخت

با او یاری نمود که بیهوش نشد و غش نکرد و بزمین نیفتاد. شاه لحظه‌ای به او نگریت و بعد با لحنی ملایم اظهار داشت:

- خانم... من به شما تبریک می گویم. شما همیشه زیبا و با طراوت هستید. اما این کافی نیست. من امیدوارم که شما خوشبخت باشید.  
(مادام دومونتسپان) متقابلاً اظهار داشت:

- من امروز خیلی خوشبخت هستم زیرا افتخار دارم که اعلیحضرت را ملاقات می کنم.

شاه تبسم کرد و دست او را گرفت و بوسید و بعد دستش را رها کرد و به صحبت با خانمهای دیگر پرداخت.

وقتی شاه بقدر کفایت دور شد که صدای گفتگوی خانمها را نشنود (مادام لادوشس دوبورگونی) از (مادام دومونتسپان) پرسید:

- شما چرا دربار را ترک کردید...؟

او با لحنی غم انگیز پاسخ داد:

- این من نبودم که دربار را ترک کرد.

و این آخرین دفعه‌ای بود که (مادام دومونتسپان) شاه را دید.

وقتی (مادام لادوشس دوبورگونی) به ورسای بازگشت (مادام دومنتنون) که تعجیل داشت هرچه زودتر از حوادثی که آنجا اتفاق افتاده مطلع شود او را نزد خود فرا خواند و از او پرسید:

- آیا آنجا به شما خوش گذشت؟

دوشس جوان پاسخ داد:

- آه. بله. بله. دربار هم آنجا بود و مخصوصاً مادام دومونتسپان خیلی خوب

می درخشید و شاه به او گفت شما هنوز هم زیبا و باطراوات هستید.

او این را گفت و بی توجه به تأثیری که سخنانش روی مادام دومنتنون نهاده بطرف دوک دومن که همیشه در کنار (مادام دومنتنون) دیده می شد رفت و خطاب به او گفت:

- شما چرا به مودون تشریف نیاورده بودید. مخصوصاً برادرتان (دوک

دوتولوز) و همسرش که گویی وظیفه داشتند از (مادام دومنتیان) مراقبت و پذیرایی کنند.

موضوع تمام شد و فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا در تاریخ بیست و چهارم نوامبر سلطنت و پادشاهی اسپانیا را اعلام کرد و در مادرید مستقر گردید. تمام قدرتهای اروپایی او را و سلطنت او را به رسمیت شناختند مگر اتریش که نپذیرفت.

در جریان این حوادث که سپری می‌شد و ماجراهای سیاسی و نظامی که اتفاق می‌افتاد و ما برای شما نقل کردیم راسین که بیست و شش سال بعد از (مولیر) زندگی کرده بود از دنیا رفت. او هم مرد.

راسین که سالها در دربار مورد توجه لویی چهاردهم قرار داشت و نمایشنامه‌ها و تراژدی‌هایی می‌نوشت و بخاطر مادام دومنتون نیز (استر) و (اتالی) را برشته تحریر در آورد در حالتی مرد که در نهایت بی‌مهری قرار داشت. برای بی‌مهری شاه لویی چهاردهم نسبت به شاعر مورد علاقه‌اش علل مختلفی را ذکر کرده‌اند که این علت یکی از آنهاست و بیشتر مورد قبول و باور قرار می‌گیرد.

می‌گویند شاه مستمری جالب توجهی برای راسین معین کرده بود که تاریخ را بنویسد و او این مستمری را با (اسپروآل) دوست خود تقسیم کرد. شاه و مادام دومنتون نسبت به او نهایت مهر و عطوفت را داشتند. بطوری که شاه وقتی زیاد احساس تنهایی می‌کرد بخصوص در زمستانها که به شکار نمی‌رفت و کاری نیز نبود که انجام دهد راسین را به اطاق مادام دومنتون فرا می‌خواند و ساعتها با او راجع به شعر و شاعری صحبت می‌کرد.

یکشب که شاه با او در همین زمینه‌ها صحبت می‌کرد و مادام دومنتون نیز حضور داشت شاه از راسین پرسید:

- چرا دیگر تاتر خوب روی صحنه نیاید و از هنرمندان بزرگ اثری نیست.

راسین به لویی چهاردهم جواب داد:

- اعلیحضرتا، علت اینست که نویسندگان خوب وجود ندارد. هنرمندان نیز

مجبور شده‌اند آثار شعرای گذشته را بازی کنند. آثاری که ارزش هنری ندارند مثل نوشته‌ها و اشعار بی‌پایه و مایه اسکارون...

بشنیدن نام اسکارون که شوهر سابق مادام دومنتنون بود او سرخ شد و شاه نیز فهمید. البته مادام دومنتنون از اینکه شوهرش را شاعری بی‌مایه خوانده بود آزرده‌گی نداشت بلکه از این ناراحت شد که بعد از بیست و پنجسال نام او را در حضور شاه آورد و یادش را در خاطر لویی چهاردهم زنده کرد.

اما دیگر کار از کار گذشته بود. راسین فهمید که کار را خراب کرده است و کار خودش هم تمام شده است. سرش را پایین انداخته و جرات نداشت بچشم شاه و به چشم مادام دومنتنون بنگرد.

دقایقی به سکوت گذشت. شاه مغلطه کرد و خواست موضوع را سرسری بگذراند اما موفق نشد. ناگزیر به بهانه کاری برخاست و راسین را هم مرخص کرد اما این آخرین بار بود که او از در قصر خارج شد و دیگر به آن وارد نگردید.

راسین نزد دوست خود (کاووا) رفت و غم خویشتن را با او در میان نهاد ولی دیگر نه از او و نه از دیگری کاری ساخته نبود. راسین در عزلت و تنهایی ماند نه مادام دومنتنون و نه شاه هرگز سراغ او را نگرفتند و نامی از او نبردند تا اینکه در بیست و دوم آوریل سال ۱۶۹۹ او مرد و با مرگ او از بزرگان هنر و ادب فرانسه که گهواره جناب لویی چهاردهم بودند غیر از (بوالو) کسی زنده نبود.

اما در عوض همه اینها در روز بیستم فوریه سال ۱۶۹۴ در نزدیکی پاریس ستاره‌ای درخشان متولد گردید که او را (ولتر) نام نهادند.



## ۴۸

۱۷۰۳ - ۱۷۰۱ - (باربیزیو) و تصویر او، اخلاق او، اعمال زشت او و مرگ او - (شامیلار) و ریشه عجیب ثروت او - پایان زندگی ژاک دوم - آخرین لحظات حیات او - قضاوت روی این شاه - اعلامیه لوئی چهاردهم - رفتار (گیوم سوم) - آخرین بیماری این پرنس - اخلاق او - مردی با ماسک آهنی - تاریخ او - جستجو و کاوش درباره او.

سال ۱۷۰۱ با مرگ (لوئی فرانسوا ماری لوتلیه ماریک دو باربیزیو) منشی وزارت جنگ آغاز گردید.

اگر به خاطر داشته باشید این شخص پسر (لووا) وزیر و درست نقطه مقابل پدر خویش بود و با وجود اینکه شاه از او چندان دل خوشی نداشت به حمایت مادام دومنتون که باربیزیو برای او نهایت احترام را قائل بود به کارش ادامه می داد.

(باربیزیو) مردی بود بلند بالا با چهره‌ای دلپذیر و بسیار باهوش و ذکاوت او در عین حال با این قیافه خوب و دلپذیر سراپا فعالیت و کوشش بود که با نفوذ و درستی کارها را به سرانجام می رسانید. او چنان فعال و کاری بود که از مشکلترین کارها یک وسیله آرامش و استراحت می آفرید. همیشه سرگرم لذات خویش بود معه‌ذا در دو ساعت کاری را که رقبای او در چند روز هم نمی توانستند انجام بدهند به پایان می رسانید.

او در برخوردی که با هر کس داشت می توانست جای خود را در قلب او باز

کند خوش سر و زبان و بسیار متواضع بود.

هیچ کس به قدر او قیافه و ژست اشرافیت و نجیب زادگی نداشت در حالی که چندان شریف و نجیب زاده نبود و سابقه خانوادگی او به قدیم نمی رسید. وقتی او می خواست مورد مهر و محبت قرار بگیرد به آسانی موفق می شد و چون مجبور می شد نمی توانست بی تفاوت باشد. او چون کاری را انجام می داد و کار از زیر دست او بیرون می رفت واقعاً بدون عیب و نقص بود و به راحتی قادر می شد از آن دفاع کند.

هیچ کس به قدر او لوئی چهاردهم را نشناخته بود. حتی بهتر از آنچه که بود شاه را می شناخت به طوری که می دانست چگونه و کجا چه سخنی را بگوید. ولی در مجاورت این روزهای خوش و سعادت‌مندانه روزهای دشوار و سخت و پر قلق و اضطراب نیز داشت و گاه بی ادب و مفرور می شد و دیگران را از خود آزرده می ساخت.

به این ترتیب اخلاق و رفتار او ناهنجار بود و خودش هم این را می دانست و هر چه می کوشید نمی توانست به عیوب اخلاقی خویش مسلط و پیروز شود. وقتی خشن و پر خاشگر می شد به دوستان خویش و اطرافیان هر کس و از هر طبقه بود و هر سن و سالی داشت بد و بیراه می گفت و دشنامهای رکیک می داد و همگان را از خود می آزرد.

وقتی (باربیزیو) مشروب می نوشید، که گاه نه همیشه این کار را می کرد و وقتی سرگرم لذات و خوشی‌های معمول خود بود، حتی در حضور لوئی چهاردهم از جای برمی خاست و می رفت و شاه نیز زیاد اهمیت نمی داد چون می دانست که او به زودی خطای خویش را جبران می کند.

چون احتمال می رفت بر سر جانشینی پادشاه اسپانیا جنگی سخت و طولانی بین فرانسه و اتریش درگیر شود (باربیزیو) مقداری کار اضافی علاوه بر امور معمولی خود انجام داد. اینطور که بعدها خودش می گفت به تصور اینکه چند روزی می تواند استراحت داشته باشد چند تن از دوستان خویش را به خانه‌ای که در یک مزرعه و دشت وسیع ساخته بود دعوت کرد. در پایان چهارروز (باربیزیو) به

ورسای بازگشت در حالی که گلوی او درد می کرد و تب شدیدی داشت. (باریزیو) ابتدا چندان اهمیتی قائل نشد اما دو روز بعد به دنبال (فاگون) پزشک فرستاد. فاگون که همیشه خشک و صریح بود و رک و راست و بی پرده با بیماران خود صحبت می کرد به (باریزیو) گفت هیچ کاری برای تو نمی توانم انجام دهم مگر اینکه توصیه کنم دست و پای خودت را جمع کنی و وصیتنامهات را بنویسی و کشیش اعتراف گیر را به بالین خود بخواهی.

(باریزیو) بعد از دریافت این خبر خود را برای مرگ آماده کرده و در سن سی و سه سالگی در میان افراد خانواده خویش و در همان اطاقی که (لووا) پدرش مرد جهان را بدرود گفت.

وقتی شاه از این موضوع مطلع شد شخصی را به دنبال (شامیلار) فرستاد که فردا صبح پشت در اطاق خواب شاه منتظر باشد. شاه به دیدن او گفت که از این تاریخ متصدی امور مربوط به باریزیو نیز هستی. علت این لطف بزرگ را بعداً خواهید دانست. ولی شامیلار گفت قبول این مسئولیت به اضافه مسئولیت قبلی که (کولبر) و (لووا) را عاجز کرده بود از عهده من خارج است.

شاه گفت: به خاطر دارم که (کولبر) و (لووا) همیشه با هم اختلاف داشتند لذا شغل هر دو نفر آنها را به تو می سپارم که از مجادله و دعوای وزرای خویش آسوده خاطر باشم.

شامیلار انتظار چنین ترقی و پیشرفتی را که متعلق به دو وزیر بزرگ شاه لوئی چهاردهم می شد نداشت. (کولبر) و (لووا) یکی وزیر دارائی و دیگری وزیر جنگ و هر دو قدرتمند و صاحب نفوذ اینک مقام هر دو نفر آنها را یکجا به (شامیلار) واگذار می کرد و او خویشان را شایسته چنین مرحمت مضاعفی نمی دید.

به هر حال شامیلار مردی بود. بلند قامت که به طور خاصی راه می رفت و در رفتارش وقار و طمانینه دیده می شد. چهره اش شیرین و دوست داشتنی بود و به هیچ وجه کسی نمی توانست از خطوط چهره اش درون او را بخواند و اندیشه اش را تشخیص دهد. پدرش منشی دعوای بود که در سال ۱۶۷۵ در کان مرد. سال بعد

پسرش یعنی همین شامیلار به عنوان مستشار پارلمان برگزیده شد.

او دوستان فراوانی داشت که از معاشرت آنها توانست با نظامیان آشنا شود و بعد با درباریان و آنها که با دربار رفت و آمد می کردند دوستی یافت. او خیلی خوب و ماهرانه بیلارد بازی می کرد و به علت همین شهرت و مهارت توانست با اشخاص بزرگی همبازی شود.

در همین هنگام شاه نیز به بازی بیلارد علاقمند شده بود که این علاقه مدت زیادی به طول انجامید. در دربار از بازی شامیلار زیاد تعریف می شد این بود که در حضور شاه نیز از او سخنهاى زیادی گفتند. شاه علاقمند شد که بازی او را ببیند لذا به (مسیو واندوم) دستور داد که این دفعه شامیلار را به ورسای بیاورد که شاه بازی بیلارد او را تماشا کند.

این افتخار بزرگی برای مستشار پارلمان بود که به ورسای برود و بازی کند اما قبلاً به او نگفته بودند که باید در حضور شاه بازی کند لذا شامیلار این دعوت را رد کرد ناچار شدند به او بگویند که فرمان شاه است و باید اطاعت کنی لذا پذیرفت و به حضور شاه رفت.

شاه او را به سالن بیلارد برد و با او به بازی پرداخت. شامیلار عمداً به شاه باخت. او بخصوص طوری بازی می کرد که شاه برنده شود و لوئی چهاردهم به تصور اینکه خودش خیلی خوب بازی می کند شادمان و خوشحال بود لذا از شامیلار خواست که همیشه به ورسای بیاید و در بازیها طرف بازی شاه باشد.

جالب اینکه شامیلار به دربار می رفت و می آمد و بادوستان سابق خود نیز رفت و آمد و معاشرت داشت اما به آنها چیزی درباره موقعیت ممتازی که برای او پیش آمده بود نمی گفت. مدتی که سپری شد شاه به او یک قصر بخشید. چیزی که برای اشخاصی در شرایط او بی سابقه بود و بعد او را به شغل پدرش گماشت یعنی مأمور منشیگری دعاوی شد. این شغل سبب ترقی او می شد زیرا هر کس می خواست به شاه نامه ای بنویسد باید به او مراجعه می کرد و او موقعیت آن را داشت که یک نامه را به نظر شاه برساند و دیگری را نرساند.

سه سال بعد یعنی در سال ۱۶۸۹ شاه او را به فرمانداری شهر (روآن) برگزید

ولی این شغل دلخواه (شامیلار) نبود. او نزد شاه رفت و خیلی متواضعانه و عاجزانه از شاه خواست که او را از دربار و ورسای تبعید نکنند. شاه به او گفت هدف تبعید او نیست بلکه گشودن راه پیشرفت او است و برای اینکه ثابت کند که هدف دور کردنش از ورسای و پاریس نیست اجازه داد سالی سه بار و هر بار با شش هفته به پاریس بیاید و در ورسای بماند و همان هنگام او را به (مارلی) برد و با او به بازی مشغول شد که نهایت توجه و عنایت شاه را نسبت به او نشان می داد.

بعد از سه سال اقامت در (روآن) شاه شخصاً فرمان صادر کرد و او را پیشکار مالیه کرد. شامیلار در همین شغل پیشکاری داریی کشور بود تا به تاریخی که ماجرای آن را نقل می کنیم رسیدیم. ملاحظه می کنید که اگر خدا بخواهد و نسبت به بنده ای توجه نشان دهد حتی از بیلیارد نیز می تواند خورشید سعادت خلق کند نکته جالب توجه این که در آن تاریخ یعنی زمانی که شامیلار به دو پست بزرگ و برجسته وزارت داریی و وزارت جنگ منصوب گردید بازی بیلیارد از مد افتاده بود و میزهای بیلیارد جمع شده و سالنها به هم ریخته بودند اما خورشید بخت شامیلار می درخشید و تابندگی داشت و به جانشنی باربیزیو منصوب گردید.

شاه و ملکه انگلیس که به طور فرار و تبعید در فرانسه می زیستند موقعیت بدی پیدا کردند. شاه انگلیس ژاک دوم دیگر هیچ امیدی به بازگشت به انگلستان نداشت مگر اینکه گیوم سوم بمیرد ولی مرگ او غیرممکن به نظر می رسید. در همین شرایط که او چشم به مرگ گیوم سوم دوخته بود خودش دچار سگته مغزی گردید و گرفتار فلج عمومی بدن شد بی آنکه به مغزش آسیبی برسد.

لوئی چهاردهم پس از اطلاع از این خبر (فاگون) طبیب مخصوص خود را به بالین او فرستاد فاگون نیز توصیه کرد که شاه به آب معدنی (بوربون آرشامبو) برود. لوئی چهاردهم مخارج این سفر را شخصاً از جیب خود پرداخت. اما ژاک دوم رفت و برگشت بی آنکه فایده ای از این مسافرت برده باشد.

چندی بعد حال او به وخامت گرائید و به لوئی چهاردهم اطلاع دادند که شاه انگلیس در حال مرگ است. شاه به بالین او شتافت و در تاریخ هشتم سپتامبر سال

۱۷۰۱ وضع او چنان وخیم شد که وقتی فهمید لوئی چهاردهم آنجاست به زحمت توانست لای پلکهای خود را بگشاید. شاه به تختخواب ژاک دوم نزدیک شد. لوئی چهاردهم به پادشاه انگلیس گفت:

- این دقایق را با آسودگی خاطر بگذرانید. من که لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه هستم قول می‌دهم فرزند شما پرنس دو گال را به سلطنت انگلستان بازگردانم.

تمام انگلیسی‌هایی که در آن سالن حضور داشتند زانو زدند و از لوئی چهاردهم تشکر کردند. شاه از آنجا به اقامتگاه ملکه انگلستان رفت و همین اطمینان را به او داد. ملکه نیز از لوئی چهاردهم تشکر فراوان کرد. بالاخره وقتی شاه از (سن ژرمن) به (مارلی) بازگشت در حضور تمام درباریان که برای شاه خود ابراز احساسات می‌کردند این وعده را تکرار نمود.

ژاک دوم سرانجام در روز شانزدهم سپتامبر سال ۱۷۰۱ در ساعت سه بعداز ظهر در فراتسه و در حال فرار و تبعید جان سپرد.

عصر همان روز جسد ژاک دوم پادشاه انگلستان به کلیسای (سن ژاک) کلیسای مخصوص انگلیسی‌های مقیم پاریس انتقال یافت در حالی که عده زیادی در این تشییع جنازه شرکت نداشتند و مراسم خیلی مختصر و بی‌سر و صدا انجام گرفت. جسد در نمازخانه کلیسا همانطور که موسوم بود به ودیعه نهاده شد تا بعد به (وست میستر) حمل شود.

ژاک دوم نمونه زنده یک پادشاه سرسخت و لجوج بود. او با اینکه با خانواده‌اش به طور تبعید و فرار و بدون پول و سپاهی و بدون حتی دیناری برای مخارج روزانه زندگی در پاریس فقط با کمک و بلند همتی لوئی چهاردهم به زندگی ادامه می‌داد خود را همیشه پادشاه انگلستان می‌شناخت و گیوم سوم را غاصب تاج و تخت خود می‌دانست. او همیشه اندوهگین و نگران آینده بود و فکر می‌کرد چگونه می‌تواند سلطنت از دست رفته خود را بازیابد تا اینکه در لحظه مرگ لوئی چهاردهم به او قول داد و او با دریافت این قول با قلبی آرام از دنیا رفت.

(گیوم سوم) که گفتیم اصلاً هلندی و آلمانی بود در این تاریخ در هلند و در خانه خودش می زیست. در سر میز شام با عده ای از بزرگان آلمانی نشسته بود که خبر مرگ ژاک دوم را به او دادند و ضمناً گفتند که لوئی چهاردهم هنگام مرگ چه قولی به او داده است.

گیوم از شنیدن این خبر و سخنان لوئی چهاردهم چنان منقلب و سرخ شد که کلاه را به سر خود فرو برد و پائین کشید...

معهدا همانطور که می دانید (گیوم سوم) داماد (ژاک دوم) بود و دخترش در خانه او می زیست. پدر زن گیوم محسوب می شد لذا همان ساعت که خبر را دریافت داشت پیکی به لندن فرستاد و دستور داد اولاً سفیر فرانسه را از لندن بیرون کنند و در ثانی عزاداری نمایند و پرچم سیاه برافرازند و مردم لباس سیاه بپوشند.

پس از انجام این کارها گیوم سوم به لندن باز گشت. هدف او این بود که از پارلمان بودجه ای بگیرد و خویشتن را برای جنگ احتمالی با لوئی چهاردهم آماده کند اما در همین اوان احساس کسالت کرد... او از چندی پیش دچار تنگی نفس می شد اما این را فاش نمی کرد و حتی به بیماری تظاهر نمی نمود. در بازگشت به انگلستان حال او بدتر شد و کار بجائی رسید که وقتی دچار تنگی نفس می شد و حالت خفقان برای او پدید می آمد همه اطرافیان فکرمی کردند که هم اکنون او می میرد.

با این وجود دست از فعالیت نمی کشید و تلاش و کوشش می کرد تمام پزشکان معروف اروپا را بر بالین خود فراخواند و از آنها کمک خواسته بود. حتی به اسم یک کشیش دهکده صورت حال خود را برای (فاگون) پزشک مخصوص دربار لوئی چهاردهم فرستاد و از او نظر خواست. (فاگون) که نمی دانست این فرستاده از طرف شاه انگلیس آمده و باور کرده بود که یک کشیش دهکده گرفتار این بیماری شده است بدون هیچ گونه مداهنه و ملاحظه زیر نامه نوشت «خود را برای مردن آماده کنید.»

معهدا گیوم سوم به این نامه هم اهمیت نداد. او وقتی سواری می کرد این

احساس در او به وجود می آمد که بهتر می تواند نفس بکشد لذا بیشتر سواری می کرد. یکی از همین روزها نتوانست خود را روی اسب نگهدارد و سقوط کرد. اگر چه آسیبی ندید ولی حالش بدتر شد به طوری که روز نوزدهم ماه مارس سال هزار و هفتصد و یک ساعت ده صبح بعد از نوشیدن یک فنجان شو کلا جان سپرد. او در حال مرگ نیز به امور مذهبی پرداخت و کشیش بر بالین خود پذیرفت و سرانجام در پنجاه و دوسالگی از دنیا رفت. گیوم سوم هیچ فرزندی از خود باقی نگذاشت. خواهر همسرش (پرنسس آن) دومین دختر (ژاک دوم) که همسر پرنس ژرژ دانمارک بود بلافاصله خود را به عنوان ملکه انگلستان معرفی کرد.

(گیوم سوم) یکی از چهره های برجسته تاریخ آن زمان بود که در اینجا سعی می کنیم تا حدی چهره واقعی او را نقاشی کنیم. او مردی بلند قد و قوی هیکل بود. او پرنس متولد شد و بعد ژنرال شد اما مقام ژنرالی را دوست نمی داشت و به سلطنت متمایل بود لذا کوشید تا به سلطنت رسید.

او در جنگ و هنگامی که ژنرال بود با (کونده) (تورن) و ژنرال (لو کزامبورک) جنگید و پیروز شد. در سیاست نیز با (کولبر) (لووا) و لوئی چهاردهم مبارزه نمود. او دارای چنان نبوغی بود که در همه امور تفوق و برتری حاصل می کرد. در هلند به عنوان یک پرنس و ژنرال قدرت و نفوذ بی نظیر خویش را اعمال می کرد. در انگلستان بالاخره صاحب تخت و تاج (استوارت) ها شد. در تمام اروپا به عنوان یک دیکتاتور از او وحشت داشتند و نفوذش همه جای اروپا مگر در فرانسه گسترده بود.

تمام زندگی گیوم سوم در جنگ و تلاش و زحمت پیگیر و خسته کننده سپری شد. او در حقیقت جانشین (ژاک دوم) نبود و کارهای او را دنبال نمی کرد بلکه تاریخ او را دنباله روی (کرامول) می شناسد. او استمرار کرامول شناخته شده است.

تقریباً در همین زمان که مرگ این دو پادشاه اعلام شد و در تاریخ زمان ثبت و ضبط گردید مرگ سومی نیز اتفاق افتاده که به هیچ وجه انعکاس و سر و صدای دو مرگ اولیه را نداشت. این مرگ بدون هیچ واکنشی اتفاق افتاد و کشیش



کلیسای (سن پول) پاریس در دفتر ثبت وقایع زندان باستیل مرگ او را به این صورت رقه زد .

در تاریخ نوزدهم نوامبر سال ۱۷۰۳ (مارشیلی) تقریباً چهل و پنج ساله در زندان باستیل جهان را بدرود گفت و جسدش در گورستان (سن پول) مدفون گردید. ثبت مرگ او در بیستم همان ماه در حضور (مسیو روسارژ) سرگرد و (مسیوریل) سرگرد جراح زندان تصدیق و گواهی گردید .

این (مارشیلی) همان شخصی است که به نام (نقاب آهنی) شهرت و معروفیت یافته بود. البته در آن تاریخ هیچ صدائی در اطراف او و کارهایش به وجود نیامد ولی بعد از مرگش زیاد درباره او سخن گفتند. اولین نفر (ولتر) بود که زنگ رابه صدا در آورد و طنین این زنگ همه جا شنیده شد و ما نیز چند جمله ای در این باره می نگاریم.

در فاصله زمانی بین دوم مارس هزار و ششصد و هشتاد تا اوایل سپتامبر سال ۱۶۸۱ بدون اینکه کسی بتواند روز و یا ماه آن را به دقت معین کند که مرد نقاب آهنی در (پین-یرول) ظاهر شد. به زودی آقای (سن مارس) حاکم این قلعه که در عین حال به حکومت (اکزیل) نیز رسیده بود زندانی خود را همراه برد. بالاخره در سال ۱۶۸۷ که (سن مارس) مأمور شده بود مثل سایه از او نگهداری کند هر جا که رفت و به هر مأموریتی که اعزام شد زندانی نگون بخت خویش را نیز چون سایه همراه کشید .

یک نامه از (سن مارس) به (لووا) به تاریخ بیستم ژانویه سال ۱۶۸۷ موجود است که در آن این جمله به چشم می خورد «من فرامین لازم را در مورد زندانی خویش چنان صادر کرده و ترتیب کارها را داده ام که از نظر امنیت کلاً می توانم جوابگوی آن جناب باشم.»

همانطور که از لحن این نامه مدلل می گردد (سن مارس) که او را بیشتر خواهیم شناخت به اهمیت و ارزش محافظت و مراقبت از این زندانی کاملاً آگاه بود. به همین علت برای نگهداری از او سلول و زندان مخصوصی ساخته و پرداخته بود که تنها یک پنجره داشت و آن پنجره نیز به طرف دریا باز می شد و به وسیله سه

ردیف نرده آهنی محافظت می گردید.

(سن مارس) حاکم قلعه و جزیره به ندرت وارد زندان این شخص می شد و با او به صحبت می پرداخت زیرا چون به درون زندان می رفت ناگزیر بود روی احتیاط در را از درون ببندد و چون در این حالت امکان داشت کسی پشت در باشد و صدای آنها را بشنود و از گفتگویشان آگاه گردد هرگز این کار را نمی کرد بلکه در وسط دو لنگه در می ایستاد و با او صحبت می کرد تا هم بتواند زندانی و هم راهر و ویرون را زیر نظر و نگاه خود داشته باشد.

با این وجود و با وجود همه این مراقبتها و دقتها یک روز پسر یکی از دوستان (سن مارس) که آمده بود چند روزی را در جزیره بگذراند، در حالتی که به دنبال سن مارس می گشت تا از او اجازه بگیرد که با قایق به ساحل برود راهروها را گشت و حاکم را نیافت. از دور مشاهده کرد که جناب حاکم در آستانه یک در اطاق ایستاده و با کسی صحبت می کند در این هنگام بی تردید گفتگو و مذاکره چنان جالب بود که حاکم جزیره متوجه وجود آن پس بچه نشد و او را ندید ولی ناگهان که او را دید خویشتن را به درون اطاق افکند و در را پشت سر خود بست و ملتسمانه از پسر بچه پرسید «تو را به خدا بگو آیا چیزی ندیدی و چیزی از صحبت ما نشیدی؟» و در این حالت رنگش به شدت پریده بود و از ترس و بیم می لرزید.

جوان به عنوان جواب قانع کننده جایی را که قراردادش نشان داد و به او توضیحاً گفت که از این نقطه نه چیزی در آن اطاق دیده و نه شنیده می شود. تنها سن مارس از این موضوع مطلع شد و او نیز همان روز و بلادرنگ پسر بچه را نزد پدرش فرستاد و از جزایر (سن مارگریت) بیرون کرد و به عنوان توضیح ضمن نامه ای به پدر بچه که دوست خودش بود نوشت:

«خیلی شانس آوردیم که بی احتیاطی این بچه گران تمام نشد و برای اینکه مجدداً از این نوع بی احتیاطی ها مرتکب نشود او را نزد خودتان باز می فرستم.»  
این کاملاً مشهود و معلوم است که زندانی همانقدر به فرار از آن زندان علاقمند بود که (سن مارس) حاکم جزیره از وقوع چنین حادثه ای می ترسید.

کوششهای فراوانی برای فهم این معما به عمل آمده که ما فقط یکی از آنها را برای شما نقل می‌کنیم.

یک روز (نقاب آهنی) کلماتی را با کمک یک میخ آهنی در ته بشقاب نقره‌ای که برای او غذا می‌آوردند حک کرده و از پنجره بالای سرش به ساحل دریا افکند. یک ماهیگیر آن را یافت و به تصور اینکه از متعلقات حاکم است آن را نزد سن مارس برد. حاکم بشقاب را گرفت و مطالب نوشته شده در کف بشقاب را خواند و به ماهیگیر نشان داد و گفت:

- آیا تو این خطوط را خوانده‌ای...؟

ماهیگیر نگاهی به کف بشقاب افکند و پاسخ داد:

- من اصلاً خواندن نمی‌دانم.

حاکم سؤال کرد

- آیا این بشقاب را به شخص دیگری از دوستان نشان داده‌ای...؟

باز ماهیگیر اظهار داشت:

- نه. زیرا من هم اکنون آن را یافته‌م و برای اینکه به دزدی بشقاب نقره متهم

نشوم آن را نزد عالیجناب حاکم آوردم و در تمام این فاصله هم زیر لباس خود پنهان کردم.

(سن مارس) لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد ماهیگیر را از اطاق بیرون کرد

و خطاب به او گفت:

- برو... خیلی بخت با تو یار بود که سواد نداشتی. چون اگر سواد داشتی و

حتی این خطوط را نخوانده بودی هم اکنون کله‌ات از بدنت چند قدم دورتر بود...

ماجرای دیگری نیز شبیه همین ماجرا اتفاق افتاده که چندی بعد واقع شد اما

قهرمان آن یکی مثل ماهیگیر ماجرای اولی خوش شانس نبود.

پسر جوانی شاگرد یک جراح چندی بعد هنگام شنا کردن در آب چیز

سفیدی را روی سطح دریا مشاهده می‌کند. شناکنان خود را به آن می‌رساند و آن

شیئی را می‌گیرد. ملاحظه می‌کند یک پیراهن از پارچه سفید بسیار نازک و نرمی

است که روی آن با دوده چراغ و با استخوان مرغ که به صورت قلم در آورده‌اند

تمام سرگذشت (نقاب آهنی) نوشته شده است. آن جوان نگون بخت پیراهن را نزد حاکم جزیره می برد. حاکم از او می پرسد مطالب نوشته شده روی این پیراهن را خوانده ای. او می گوید البته سواد خواندن دارم اما چون فکر کردم مطالب روی این پیراهن از اسرار دولت فرانسه است جرأت خواندن نداشتم.

(سن مارس) او را نیز مرخص می کند و جوان به خانه خودش می رود ولی صبح فردا او را در بسترش مرده می یابند.

(نقاب آهنی) مستخدمی داشت که او نیز مانند خودش زندانی بود و از او نیز به همان شدت مراقبت می شد که از (نقاب آهنی) مراقبت می کردند. اما از قضای روزگار مستخدم در زندان مرد و زنی فقیر و مستمند وقتی مطلع شد که مستخدم یکی از زندانیان قلعه مرده نزد حاکم رفت و داوطلب شد که به جای خدمتکار متوفی به زندانی خدمت کند و قول داد که خدمتکار خوبی باشد. اما سن مارس به او گفت اگر بخواهی این خدمت را بپذیری باید تو هم زندانی شوی و تا پایان عمر در زندان بمانی و هرگز شوهر و فرزندان و دیگر بستگان و همشهریان خویش را ملاقات نکنی. زن با همه فقر و نداری این پیشنهاد را پذیرفت.

در سال ۱۶۹۸ فرمائی به (سن مارس) رسید که زندانی را به زندان باستیل منتقل کند. معلوم است که برای یک سفر دوپست و چهل فرسخی چقدر باید ایجاد امنیت و مراقبت کرد. آنچه احتیاط داشتند و مراقبت می توانستند کرد دو برابر و مضاعف نمودند.

مرد (نقاب آهنی) را در یک کالسکه جای دادند که به دنبال کالسکه سن مارس حرکت می کرد. عده ای سوار مسلح مثل زنبور اطراف کالسکه او را محاصره کرده و گرفته بودند و فرمان داشتند که به محض ملاحظه اینکه زندانی قصد فرار داشت و یا خواست با کسی حرف بزند او را به گلوله ببنند و به قتل برسانند.

هنگام سفر از کنار زمینهایی به نام (پالتو) گذشتند که به مرد نقاب آهنی تعلق داشت. سن مارس دستور داد یک شب و یک روز در آن نقطه توقف کنند. شام در اطاق زیرزمین صرف شد که پنجره هایش به طرف حیاط باز می شد. از

خلال این پنجره‌ها چنانچه کسی از آنجا می‌گذشت می‌توانست حاکم و زندانیش را هنگام صرف غذا ببیند ولی اینجا نیز حاکم احتیاط لازم را کرده و مرد نقاب آهنی را پشت به پنجره‌ها قرار داده بود که چهره‌اش دیده نشود.

او قدی بلند داشت و لباس قهوه‌ای پوشیده بود. هنگام صرف غذا نیز نقاب مخمل سیاه بر چهره داشت که مختصری از موی سفیدش از گوشه آن نقاب دیده می‌شد. آقای سن مارس درست رو به روی او نشسته بود و در دو طرف بشقاب غذای خویش دو اسلحه کمری قرار داده بود. تنها یک مستخدم خدمت می‌کرد و غذا می‌آورد و می‌رفت و باز می‌گشت ولی هر بار دری را که از آن عبور می‌کرد دو کلیده می‌کرد و مرد نقاب آهنی صدای چرخش کلید را در قفل می‌شنید.

شب که فرا رسید آقای سن مارس رختخواب خود را در میان دولنگه در ورودی اطاق خواب مرد نقاب آهنی گذاشت که اگر او بخواهد از آن بگذرد بیدار شود. فردا صبح خیلی زود مجدداً روی به راه نهادند و همان مراقبت‌ها و احتیاط‌ها انجام گرفت تا اینکه روز هجدهم سپتامبر ۱۶۹۸ ساعت سه بعد از ظهر به باستیل رسیدند.

مرد نقاب آهنی به محض اینکه وارد باستیل شد به برج (بازینیر) منتقل گردید و آنقدر آنجا ماند تا اینکه شب فرا رسید. شب که همه جا را تاریک کرد (مسیو دوژونکا) که در آن تاریخ حاکم و فرماندار باستیل بود شخصاً او را به اطاق سوم برج (برتودیر) راهنمایی کرد. به طوری که در دفتر زندان و در خاطرات (دوژونکا) نوشته شده اطاق زندانی به بهترین وجه از نظر راحت و آرامش مبله گردیده است.

زندانی بدبخت همچنان در زندان باستیل زندانی بود تا روز نوزدهم نوامبر سال ۱۷۰۳ فرا رسید. در دفتر واقعات زندان اینطور نوشته شده است که «زندانی مجهول که همیشه نقابی بر چهره داشت دیروز پس از بیدار شدن و بیرون آمدن از سلول اندکی اظهار کسالت می‌کرد و امروز عصر در ساعت ده مرد بی‌آنکه هیچ بیماری مشخصی داشته باشد. آقای ژیرو کشیش کلیسا دیروز در کنار او بود ولی چون ناگهانی از دنیا رفت مسیو ژیرو نتوانست مراسم شرعی را برای او اجرا

کند. او امروز سه شنبه بیستم نوامبر در ساعت چهار بعد از ظهر در گورستان (سن پول) دفن گردید و مراسم تدفین او چهل لیور خرج برداشت.»

بدون شک این قسمت آخری به یادداشت بعداً اضافه شده است زیرا در گواهی فوت او نوشته شده که زندانی در تاریخ بیستم دفن شده است. اما چیزی که نه از روی دفتر واقعات زندان و نه متصدیان کلیسای سن پول نتوانستند بگویند و فهمیده شود این بود که اولاً اینهمه احتیاط برای محفوظ نگه داشتن چهره او برای چه بود و در ثانی چرا بعد از مرگ نیز دست از سر او برنداشتند.

بعد از مرگ چهره او رابا اسید مسخ کردند به طوری که اگر نبش قبر شود کسی نتواند چهره واقعی او را ببیند. بعد تمام اسباب و اثاثه اطاق زندان او را در آتش سوزانیدند و کف زمین و سقف را نیز ویران کردند و مورد کاوش و جستجو قرار دادند. آجرها را یک یک بیرون آوردند و پشت آنها را جستجو نمودند و بالاخره هر اثری از او باقی بود از بین بردند به طوری که هنوز هم کسی نام واقعی او را نمی داند.

از اینجا به بعد هر چه که هست تاریک و مجهول است. قدر مسلم شاهان فرانسه این راز را نزد خود پنهان نگه داشتند تا زمان لوئی شانزدهم فرا رسید. در بازجویی‌هایی که از ملکه ماری آنتوانت به عمل آوردند پرسیدند آن مرد نقاب آهنی که بود؟... ماری آنتوانت پاسخ داد:

- این راز افتخار و شرافت جد ما لوئی چهاردهم است که ما باید حفظ کنیم.

وقتی در چهاردهم ژوئیه سال ۱۷۸۹ باستیل در مقابل گلوله‌های توپ نیروی انقلابی مردم سقوط کرد اولین کوششی که به عمل آمد این بود که زندانیان را نجات دهند. هشت تن زندانی را از اعماق تاریک و ظلمانی سلولهای مخفی و پوشیده و پنهان باستیل بیرون کشیدند و آنها گفتند که شصت نفر زندانی دیگر را به زندانهای دیگر انتقال داده اند.

وقتی جستجو و کنجکاوی در باره زندانیان زنده پایان یافت کاوش و پیگیری درباره زندانیان مرده آغاز گردید. در میان ویرانه‌های سلولها و برجها و دیوارهای زندان باستیل که هنوز دود از آن برمی خاست سایه‌ای به چشم می خورد

و شب‌چی گوئی دیده می‌شد و فریادی به گوش می‌رسید... این فریاد از حنجره (نقاب آهنی) خارج می‌شد و چنان بود که شب‌چ او با همان ماسک سیاه آهنی که قفلی سنگین به پشت آن آویخته بود در میان دود و آتش باستیل می‌گشت.

انقلابیون به برج (برتودیر) که زندانی بدبخت پنجمال پایان عمر سیاه خویش را در آن سپری کرده بود رفتند. اما هر جا را گشتند اثری از نقاب آهنی و راز پنهان او نیافتند و به این ترتیب باز هم نقاب آهنی به عنوان یک راز بزرگ از همگان پوشیده و پنهان باقی ماند.

انقلابیون به دفتر ثبت واقعات زندان که ورود و خروج همه زندانیان در آن نوشته می‌شد مراجعه کردند. سال ۱۶۹۸ را گشودند. صفحه شماره یکصد و بیست که مصادف بود با روز پنجشنبه هجدهم سپتامبر پاره شده بود طرف دیگر دفتر صفحه نوزدهم نوامبر سال ۱۷۰۳ بود که آن هم کنده و پاره شده بود و به این ترتیب هر امیدی برای دسترسی به راز مجهول نقاب آهنی وجود داشت از میان رفت و نقاب آهنی برای همیشه در اعماق تاریکی‌های تاریخ فرو رفت.

ناپلئون بناپارت نیز به نوبه خود خواست از این راز بزرگ سر در بیاورد او دستور رسیدگی داد اما تمام آثاری که به نحوی از انحاء به این موضوع مربوط می‌شد از بین رفته و ناپدید شده بود. وقتی همه امیدها از اوراق و اسناد تاریخی از بین رفت نوبت به حدس و گمان و اوهام رسید. اما اوهام نیز راهی به حقیقت نگشودند.

تنها یک چیز باقی می‌ماند. از خوانندگان می‌خواهم که ماجرای تولد لوئی چهاردهم را به یاد بیاورند و روابطی که بین ملکه آن دوتریش و مازارن وجود داشت، (مسیو ریشلیو) معتقد بود که (ماسک دوفر) یا مرد نقاب آهنی برادر دوقلوی لوئی چهاردهم است که در سن ژرمن به دنیا آمد اما مازارن یکی از آن دو برادر را در اطاقی حبس کرد که کلیدش را فقط خودش داشت...

۱۷۰۹ - ۱۷۰۴ - پادشاهان بزرگ اروپا علیه لوئی چهاردهم قیام کردند - پیمان بزرگ - دشمنان و دوستان فرانسه - بیماری ولیعهد - عیادت خانمها - پایان زندگی (میو) - دوک دوشارتر - اخلاق و رفتار میو - نیم نگاهی به جنگ - ویلرو - واندوم و تصویر او - اخلاق عجیب او - ژان کاوالیه - ملاقات در ورسای - او فرانسه را ترک می کند - پایان جنگ (سون) - آخرین لحظات زندگی مادام دومونتسپان - صخره (تی) - قحطی سال ۱۷۰۹ - مالیات دهم - پایان (پرلاشز) - جانشین او موسوم به (پرلوتلیه) - بدطالعی دولت فرانسه.

استقرار (فیلیپ پنجم) پادشاه جدید اسپانیا روی تخت سلطنتی آن کشور فاجعه ای بود که طی یک ساعت توازن و آرامش بخشی بزرگ از دنیای آن روز را برهم زد. در نظر تمام اروپائیان بی استثنا (لوئی چهاردهم) می خواست کاری که (شارل کن) نتوانسته بود انجام دهد به پایان برساند و مانند اسکندر کبیر مقدونی که مشرق زمین را از سوریه تا پشت دیوار چین فتح کرد و تحت سیطره خویش درآورد، لوئی چهاردهم نیز مغرب زمین را یک پارچه کند و به فرمان خویش درآورد.

چیزی که اروپائیان و قدرتهای بزرگ اروپا را متوحش می کرد و از ترس بر خود می لرزاند این بود که به گفته «لوئی چهاردهم» با حذف کوههای پیرینه که مانند دیوار طبیعی فرانسه و اسپانیا را از یکدیگر جدا می کرد از نقشه اروپا، او



قدرت چنین کاری را می‌یافت و می‌توانست از جبل الطارق، شمال افریقا، الجزایر تونس و مراکش و صحراهای بین تونس و مصر تا دریای اژه، ایتالیا و بالاخره سرزمین دشمن قدیمی خود هلند را یک جا بیلعد و طبعاً امپراتوری اتریش را مانند هسته یک میوه رسیده از دهان بیرون بیاورد و گوشه بشقاب بنهد.

یک روز شارل کن مجبور شد از دشمن قدیمی خود (فرانسوای اول) کمک بطلبد و از او اجازه بگیرد که به سواحل کشور فرانسه پناهنده شود و یا کشتیهای عظیم خویش را که هر یک هزار پارو زن برده و اسیر داشتند به طوفانهای دریای مدیترانه بسپارد و غرق شود.

اما لوئی چهاردهم با در دست داشتن اسپانیا هیچ احتیاجی نداشت که نه از دشمنان قدیمی خویش پناه بخواهد و نه از طوفانهای فصلی دریای مدیترانه بیم و هراس داشته باشد. برای او همه جای دریای مدیترانه اینک قابل پناه گرفتن بود و او می‌توانست مانند یکی از استخرهای ورسای از این دریا مطمئن باشد.

دیدیم که دشمن قدیمی و قسم خورده لوئی چهاردهم یعنی (گیوم سوم) یا همان ژنرال دوک دائژوی سابق بعد از مرگ خود اتحادی بین اروپائیان وحشت زده از شاه فرانسه باقی گذاشت که تاریخ آن را (اتحاد کبیر) نامیده است. گیوم سوم مرد ولی برای لوئی چهاردهم دشمنان قوی پنجه و نیرومند دیگری باقی گذاشت که به وسیله همان اتحاد کبیر با هم متصل شده بودند.

منظور از ایجاد این اتحاد در زمان حیات گیوم سوم این بود که آرشیدوک پسر امپراطور اتریش را بر تخت سلطنت اسپانیا بنشانند و چنانچه موفق به انجام این کار بزرگ نشوند لااقل این دو کشور را به نحوی از یکدیگر دور نگهدارند که میل جهانخواری در هیچ یک از آنها زنده نشود و صورت خطرناک به خود نگیرد.

در نتیجه هلند این جمهوری کوچک که سی سال قبل در عهد جوانی لوئی چهاردهم از او شکست خورده و چندین ماه کشورش را از دست داده بود اینک که لوئی را پیر و خسته می‌دید هوس کرده بود از او انتقام بگیرد لذا یک صد هزار سرباز آماده کرده و تعلیم کامل داده بود که وارد جنگ شوند.

از آن طرف انگلستان پنج هزار سرباز بعلاوه کشتیهای جنگی خویش را به

اتحاد کبیر سپرده بود که با کمک آنها لوئی چهاردهم را گوشمالی دهند و در سال دوم نیز پنجاه هزار سرباز به این نیرو افزود. امپراتور که بیش از همه از لوئی وحشت داشت و بیش از همه قدرتهای اروپا مایل بود با او به جنگ پردازد و با دست متحدین خویش فرانسه را شکست دهد در این جنگ نود هزار سرباز تقدیم داشته بود.

در میان این تدارکات و آمادگی جنگی که در همه جا بوی خون و باروت به مشام می رسید و اروپا روی یک تخم مرغ شکسته در آب جوش افتاده قرار گرفته بود حادثه ای اتفاق افتاد که موجب نگرانی همه ساکنان ورسای و اطرافیان لوئی چهاردهم شد. در این حوادث (میو) برادر شاه مرده بود و وضع جسمانی (مون سینیور) یعنی ولیعهد نیز چندان امیدوار کننده نبود.

شنبه نوزدهم ماه مارس سال ۱۷۰۱ شاه شب را در (مارلی) سپری کرد. از آنجائی که خدا می خواست هنگامی که در اطاق خودش خوابیده بود صدای ناله ای شنید و تشخیص داد که یک نفر کمک می طلبد. این شخص ولیعهد بود. شاه متوحشانه از بستر بیرون جست و فوراً اشخاصی را به دنبال (فاگون) و (فلیکس) پزشک و جراح مخصوص دربار فرستاد.

ماجرا چنین بود که ولیعهد صبح را در (مودون) ملک شخصی خودش سپری کرد و بعد به (مارلی) آمد که با شاه شام بخورد. او معمولاً خیلی غذا می خورد و هر چه را که می یافت و می دید می بلعید. آن شب نیز غذای فراوانی خورد و بعد به اطاق خواب خویش رفت تا دعای شامگاهی خویش را بخواند و بخوابد اما همین که وارد اطاق شد ناگهان با صورت به زمین افتاد و از هوش رفت.

چند مستخدمی که آنجا بودند به شنیدن صدای سقوط ولیعهد جرأت کردند و به اطاق خواب او سرک کشیدند و چون وضع را چنین دیدند آسیمه سر به طرف اطاق شاه رفتند اما آنها اجازه ورود به اطاق شاه را نداشتند. ناگزیر به اولین نجیب زاده ای که دیدند ماجرا را گفتند و او نیز شاه را مطلع کرد. این بود که شاه به دنبال طبیب و جراح بزرگ و معروف خویش فرستاد.

شاه خویشتن را به اطاق و به بالین ولیعهد رسانید و مشاهده کرد که او تقریباً

عریان روی تخت افتاده و خدمتکاران می‌روند و می‌آیند و آب می‌آورند و باد می‌زنند به امید آنکه او را به هوش بیاورند لیکن ولیعهد با اینکه چشمان خود را می‌گشود نه شاه را می‌شناخت و نه صدای او را می‌شنید و نه کسی را تشخیص می‌داد.

در همین موقع بود که فلیکس رسید و خواست او را رگ بزند و از او خون بگیرد ولیعهد به شدت مخالفت کرد و فلیکس را زد و عقب راند. با وجود مخالفت ولیعهد فلیکس در یک فرصت کوتاه و خیلی ماهرانه رگ او را زد و خون جاری شد. به محض اینکه خون جاری شد حال ولیعهد اندکی به جا آمد و اولین حرفی که زد این بود که یک کشیش اعتراف گیر خواست.

شاه تصادفاً همان هنگام که کسانی را به دنبال فلیکس و فاگون فرستاد یک کشیش هم احضار کرده بود. کشیش بر بالین ولیعهد آمد اما حضور او و اعترافاتی که ولیعهد می‌کرد و دعاهائی که کشیش می‌خواند مانع از این بود که فلیکس و فاگون به معالجات خویش ادامه دهند.

فاگون و فلیکس علاوه بر رگ زدن یک داروی قوی آور نیز به او خوراندند. تهوع به وجود آمد و هر چه که در شکم ولیعهد انباشته و تخمیر شده بود بیرون آمد. در ساعت دو صبح حال او بهتر شد و خطر مرتفع گردید و تازه در این هنگام که شاه بسیار گریسته و اضطراب و التهاب نشان داده بود رفت بخوابد ولی سفارش کرد که اگر حادثه غیر مترقبه‌ای اتفاق افتاده حتماً او را بیدار کنند.

در ساعت پنج صبح ولیعهد خوابید و فردا صبح حالش چنان بهبود یافت که گوئی اصلاً هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده و شب قبل بیدار نبوده است. اما همین بیماری موجب بروز شایعاتی شد و از (مارلی) به (پاریس) رفت و در پایتخت این خبر انتشار یافت که ولیعهد مرده است.

مردم پاریس ولیعهد را دوست داشتند زیرا شاهزاده‌ای بدون غرور خاص شاهزادگان بود. ساده و مهربان بود و اتفاق می‌افتاد که در میان مردم کوچه و بازار می‌رفت. خبر مرگ او وحشت آفرین بود اما به همان نسبت وقتی شنیدند که پرنس از خطر جسته شادی به قدری بزرگ بود که پاریس به هیجان آمد.

زنهای بازاری، زنان ساده و غیر نجیب زاده پاریس چهار نفر را از میان خویش انتخاب کردند و این چهار نفر را به (مارلی) فرستادند که از حال ولیعهد خبر بگیرند. ولیعهد که روی تختخواب خوابیده بود آنها را پذیرفت. یکی از آنها چنان به هیجان آمده بود که هر دو دست خویش را دور گردن ولیعهد حلقه کرد و گونه هایش را بوسید اما سه نفر دیگر فقط دست او را بوسیدند. وقتی ملاقات تمام شد به دستور ولیعهد آنها را به اطاق دیگری بردند و شام مفصل شاهانه‌ای به آنها دادند و هنگام عزیمت نیز یک کیسه پول طلا به هر یک از طرف ولیعهد و یک کیسه هم از طرف شاه داده شد. این انعام گزاف موجب شد که فردا زنان کوچه و بازار پاریس به کلیسای (سن اوستاش) رفتند و دعای (تودون) را اجرا کردند... اما (میو) برادر شاه نیز به همین بیماری و به همان حال مبتلا گردید با این تفاوت که به اندازه برادر زاده اش خوش شانس نبود و جان به جان آفرین سپرد. ماجرا چنین بود که روز هشتم ماه ژوئن همان سال (میو) نیز دچار ناراحتی شد و کشیش اعتراف گیر بر بالین خویش فرا خواند.

کشیش اعتراف گیر ولیعهد یک نجیب زاده برتون یعنی از اهالی (برتانی) بود. شاهزاده از چندی قبل به علت اختلافات خانوادگی سخت ناراحت و اندوهگین بود. کشیش او (تروو) نیز از سلسله ژزوئیت‌ها و بسیار در امور مذهبی مقید و سختگیر بود لذا هنگام اعتراف گرفتن و حرف زدن با او موجبات آزرده گی خاطرش را فراهم می ساخت.

(میو) را در ابتدای جوانی متهم کرده بودند که بیشتر دوست دارد با پیرزنان و کلفت‌ها و پیرزنانی که در آشپزخانه کار می کنند رابطه جنسی داشته باشد. (تروو) این مطالب را به یاد (میو) می آورد و به او می گفت چون کوتاه قد هستی و گردنت هم کوتاه است اگر در امور شهوترانی زیاده روی کنی دچار سگته می شوی و می میری.

(میو) از این سخنان به شدت رنج می برد اما نمی توانست کشیش خود را نیز تغییر دهد بعلاوه مدتی بود که بین شاه و میو کدورت اتفاق افتاده بود. این کدورت به علت اعمال (دوک دوشارتر) پسر (میو) به وجود آمده بود.

(دوک دوشارتر) پسر (میو) با (مادموازل دوبلوا) دختر نامشروع شاه از (مادام دومونتسپان) ازدواج کرده بود. این ازدواج چند سال قبل اتفاق افتاده و موجب ناراحتی شاه و تعجب عمومی را فراهم آورده بود. علت ناراحتی شاه و تعجب مردم این بود که (دوک دوشارتر) نواده لوئی سیزدهم و برادر زاده لوئی چهاردهم از نظر شأن و مقام خانوادگی و خون سلطنت که در رگهایش جریان داشت حتماً می‌بایست با یکی از شاهزاده خانمهای درجه اول اروپا ازدواج کند و شاید روی تخت سلطنتی یکی از کشورهای بنشیند ولی او با (مادموازل دوبلوا) دختر (مادام دومونتسپان) ازدواج کرده بود که به هیچ وجه شایسته به نظر نمی‌رسید.

شاه که از این بابت ناراحت بود به (دوک دورلثان) مأموریت داد که این ازدواج را برهم بزند ولی موفق نشد. به هر حال این ازدواج چندی بعد خود به خود به هم خورد و دوک دوشارتر از همسرش دوری گزید و بهانه‌ای عجیب برای این دوری عنوان کرد که گفت همسرم شراب خوب خیلی دوست دارد.!

به هر حال این کارها و رفتاری که (دوک دوشارتر) داشت و حساسیتی که شاه نشان می‌داد موجب ناراحتی (میو) را فراهم آورده و او را به شدت آزرده و غمگین ساخته بود.

لوئی چهاردهم تصمیم گرفت اندکی خشونت نشان دهد و همه را به جای خودشان بنشانند. روز چهارشنبه هشتم ژوئن (میو) از (سن کلو) به مارلی آمد که شام را با شاه صرف کند. او وقتی وارد اطاق برادرش شد که وزیرمشاور داشت اطاق را ترک می‌کرد. حوادثی که در اروپا اتفاق می‌افتاد داشت روی اعصاب لوئی چهاردهم اثر می‌گذاشت و غالباً اخباری که می‌رسید موجبات خشم او را فراهم می‌آورد. آن روز هم از جمله روزهایی بود که خلق و خوی مطلوبی نداشت. گفتگوی شاه و برادرش از آنجا شروع شد که شاه شروع کرد به سرزنش کردن برادرش روی اخلاق و رفتار پسرش دوک دوشارتر و ایراد گرفتن. برادر نیز که صبح آن روز با کشیش اعتراف گیر خود بر خورد تندی پیدا کرده بود اخلاق خوبی نداشت لذا او نیز جواب شاه را با لحن تندی داد.

شاه مصلحت ندید که متقابلاً خشم خود را نشان دهد لذا با لحن ملایم‌تری اظهار داشت لااقل دوک دوشارتر خوب است ملاحظه شأن و مقام خود را بکند و معشوقه خویش را همراه خود به میان نجیب زادگان و اشراف دربار نیاورد.

(مسیو) که در مذاکرات همیشگی خود با شاه نمی‌خواست دست پائین را بگیرد گفت: جوانها از بزرگترها می‌آموزند، خود شما ملاحظه مرحوم ملکه را نکردید و معشوقه خود را نه یک نفر بلکه جفت جفت در کالسکه نشانید و همراه ملکه روانه کردید وقتی جوانها اینکار را می‌بینند ما چه انتظاری می‌توانیم از آنها داشته باشیم.

شاه چیزی گفت و مسیو چیز دیگر و هر دو به صدای بلند حرف می‌زدند. این گفتگو در اطاقی انجام می‌گرفت که درهای آن باز بود و جز یک پرده نازک ابریشمین هیچ چیز مانع رفتن صدا به اطاقهای دیگر نمی‌شد. در اطاق مجاور نیز همه درباریان و اشراف و بزرگان ایستاده بودند و این گفتگو را می‌شنیدند.

گفتگوی دو برادر داشت بالا می‌گرفت که آمدند و خبر دادند شام آماده است. لوئی چهاردهم که هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست مانع او از رعایت اتیکت و تشریفات شود راه افتاده و به اطاق غذاخوری رفت و سر میز شام نشست مسیو نیز با چهره برآشفته و خشمگین و دیدگان برافروخته که از آن گوئی آتش برمی‌خاست به دنبال شاه رفت و سرمیز نشست.

چند روز قبل (فاگون) طبیب به (مسیو) گفته بود که خون زیاد در رگهای او جریان دارد که اگر رگ نزند و فصد نکند خفه می‌شود. متأسفانه رگ زن مخصوص (مسیو) که مورد اعتماد و وثوقش بود حضورنداشت و او هم مصلحت نمی‌دید خویشن را به دست فصاد دیگری بسپارد ناچار امر خون گرفتن معوق ماند و کار را به جائی رسانید که آن شب وقتی از اطاق شاه با حال عصبانیت خارج شد همه او را در وضع ناخوشایندی مشاهده کردند که گوئی داشت از چشمها و منافذ پوستش خون بیرون می‌تراوید.

آن شب طبق معمول سپری شد و (مسیو) بنا به عادتی که داشت غذای فراوان خورد وقتی از اطاق غذاخوری خارج گردید (دوشس دوشارتر) عروس خود را

به (سن ژرمن) برد تا از ملکه انگلستان دیدن کند و به همان نحو نیز مجدداً هر دو نفر به (سن کلو) باز گشتند.

بار دیگر که موقع غذا خوردن فرا رسید میو سر میز نشست و همچنان به انباشتن شکم پرداخت لیکن هنگام صرف شام بین دو غذا که می خواست برای (مادام دوبوئیون) شراب بریزد حاضران مشاهده کردند که (میو) با انگشت گوئی می خواهد به چیزی اشاره کند.

(میو) گه گاه به زبان اسپانیائی صحبت می کرد. همه فکر کردند که او با این زبان سخن می گوید و می خواهد توجه دیگران را جلب کند ولی ناگهان بطری که در دست داشت از میان انگشتانش رها شد و افتاد و خودش را در میان بازوان دوک دوشارتر که در کنارش نشسته بود افکند. همه فهمیدند که (میو) گرفتار یک حمله عصبی شده و احتمالاً سگته کرده است. بی درنگ او را به آپارتمان بردند و روی یک تختخواب خوابانیدند. هر چه باد زدند. آب به صورتش ریختند و تکانش دادند و سیلی به صورتش نواختند بی فایده بود. دو یا سه مرتبه رگ زدند و داروی تهوع به حلقومش ریختند متأسفانه هیچ یک از این معالجات مؤثر نیفتاد.

یک پیک مخصوص و سریع به (مارلی) فرستاده شد که به شاه اطلاع دهند ولی شاه که غالباً به هر بهانه کوچکی خود را به خانه برادرش می رسانید این دفعه با بی اعتنائی تمام به مارکی (ژورس) دستور داد که به (سن کلو) برود و از حال برادرش خبر بگیرد و برای او بیاورد. مارکی که عزیمت کرد او نیز خود را به اطاق (مادام دومنتون) رسانید و بعد از یک ربع ساعت که آنجا ماند به اطاق خواب خودش رفت و خوابید. شاه فکر می کرد میو خود را به بیماری زده و تمارض می کند که شاه به آنجا برود و به این وسیله با هم آشتی کنند و نقار و کدورت ظهر را از بین ببرند.

اما یک ساعت و نیم بعد که شاه خوابیده بود (میو دولونگیویل) از جانب (دوک دوشارتر) به آنجا رسید. او خبر آورد که خون گرفتن و داروی تهوع اثری نداشته و حال (میو) رو به وخامت می گراید.

شاه به شنیدن این خبر از جای جست و در کالسکه ای که همیشه آماده و

اسب بسته جلوی پله‌های قصر متوقف بود جست و بی‌درنگ به طرف (سن کلو) محل زندگی دوک دوشارتر و میسو که آنجا بود حرکت کرد.

تمام درباریان که خوابیده بودند وقتی مشاهده کردند شاه بیدار شده و به (سن کلو) رفته آنها نیز از بستر خارج شدند و لباس پوشیدند و رفتند. هر کس نوکران خودش را فراخواند. کالسکه‌اش را خواست و سوار شد و حرکت کرد به طوری که به زودی تمام جاده (سن کلو) مملو شد از کالسکه درباریان که به سوی محل زندگی میسو می‌رفتند.

ولیعهد نیز مثل دیگران به طرف سن کلو حرکت کرد اما از شنیدن این خبر چنان ترسیده بود و بر خود می‌لرزید که شخصاً نتوانست از پله کالسکه بالا برود و او را بغل کردند و در کالسکه نهادند. به هر طریق او نیز می‌رفت که از یک چنان حمله‌ای جان سالم به در برد لیکن هنوز کسی رقم تقدیر را نمی‌دانست و خط سرنوشت را نخوانده بود.

(میسو) از لحظه‌ای که افتاد دیگر به هوش نیامد. شاه وقتی دریافت که دیگر کاری نمی‌توانند بکنند بگریستن پرداخت. (میسو) برای لوئی چهاردهم با همه تنبلی‌ها و کارهای نادرستی که داشت و مرتکب می‌شد یکی از عزیزترین افراد محسوب می‌گردید. شاه و میسو فقط دو سال با هم اختلاف سن داشتند. او همه زندگی و همه خاطرات شاه بود و شاه با همه خودخواهی‌هایی که داشت گوئی نسبت به فرمان سرنوشت حساسیت پیدا کرده بود و تنش اندک اندک داشت می‌لرزید.

شاه آن شب را نیز در (سن کلو) گذراند و مراسم دعا نیز برگزار کردند. صبح ساعت هشت (میسو) فقط یک لحظه لای پلکهای خود را گشود و شعاعی از بازگشت حیات در چهره‌اش نقش بست ولی همین فروغ اندک نیز بلافاصله از بین رفت و فاگون دست را به دست مالید و گفت دیگر هیچ امیدی نیست.

(مادام دومنتنون) و (دوشس دوبورگوئی) از شاه خواستند که به (مارلی) مراجعت و استراحت کند. وقتی شاه می‌رفت سوار کالسکه شود (دوک دوشارتر) پسر (میسو) دوان دوان خود را به عمویش رسانید و خویشتن را روی



پاهای شاه افکند و گریه کنان گفت:

- بعد از مرگ پدرم من چه کنم...؟ چون می دانم شما مرا به هیچ وجه دوست نمی دارید.

ولی شاه او را از زمین بلند کرد. صورتش را بوسید و سخنان محبت آمیز و دلگرم کننده ای گفت و سوار شد و به طرف (مارلی) حرکت کرد.

سه ساعت بعد (فاگون) طیب که شاه قبل از حرکت به او دستور داده بود حتی لحظه ای بالین مسیو را ترک نکند در آستانه در اطاق شاه ظاهر گردید. شاه به دیدن او همه چیز را فهمید و ناگهان فریادی کشید و گریه را سر داد و گفت:

- آه... آقای فاگون.. آمده اید به من بگوئید که برادرم مرد...؟  
(فاگون) سرافکنده پاسخ داد:

- آری سرورم. متأسفانه هیچ داروئی مؤثر واقع نشد.

شاه به گریستن پرداخت. (مادام دومنتون) که اندوه و تأثر بیش از حد شاه را دید مصلحت ندانست که شاه برای صرف ناهار به سالن غذاخوری برود و پیشنهاد کرد تا غذای خویش را در اطاق او صرف کند اما شاه که بیش از حد تصور به تشریفات و اتیکت اهمیت می داد راضی نشد قوانینی که خودش وضع کرده اجرا نشود و به عهده تعلیق بیفتد لذا گفت:

- نه. مثل همیشه با خانمها در سالن غذا می خورم.

غذا خیلی مختصر و کوتاه صرف شد. شاه از سر میز برخاست و به اطاق مادام دومنتون رفت و خودش را درون اطاق محبوس کرد و تا ساعت هفت شب آنجا ماند. آنگاه از اطاق خارج شد و ساعتی را در باغ گردش کرد و سپس به ساختمان برگشت تا با (مسیو پونشارترن) جلسه مذاکره تشکیل دهد و تشریفات کفن و دفن مسیو را ترتیب دهد.

او دستورات لازم را داد و غذا نخورده به اطاق خواب خویش رفت و خوابید. اما آنها که با شاه به (سن کلو) رفته بودند گوئی نه برای احوالپرسی و اطلاع از حال بیمار بود. آنها برای شاه رفته بودند چون همین که لوئی چهاردهم از سن کلو خارج شد آنها نیز روانه پاریس شدند و حتی یک نفر در قصر باقی نماند

مگر مستخدمین و دوک دوشارتر و فاگون و افسران جزء گارد مخصوص  
 مسیو ... همین ...

فردا جمعه که دهم ژوئن بود دوک دوشارتر موقعی به دیدن شاه شتافت که او  
 هنوز هم در بستر بود. شاه او را پذیرفت و خیلی با مهربانی با وی سخن گفت شاه  
 به دوک دوشارتر پسر (مسیو) برادرش گفت:

- آقا. لازم است که از این به بعد شما به چشم پدرتان به من نگاه کنید من از  
 شما مراقبت خواهم کرد و در عظمت و منافع شما کوشا خواهم بود. من تمام آن  
 مسائل غم‌انگیز و اندوهبار گذشته را فراموش می‌کنم. شما نیز ناراحتی‌هایی را که  
 از جانب من به وجود آمد تا شما را تنبیه و به راه راست هدایت کند از یاد ببرید.  
 من میل دارم از این پس محبتی که نسبت به شما مبذول می‌دارم باعث وابستگی  
 بیشتر شما به من شود و شما قلب خودتان را به من بدهید همانطور که من قلب  
 خودم را به شما می‌دهم.

با این جملات که از زبان شاه شنیده شد (دوک دوشارتر) حرفی نداشت  
 بزند مگر اینکه خود را به پای عمومی خویش بیفکند و پا و دست او را ببوسد و  
 صحنه‌های غم‌آور و پراشک و آهی بود که گذشت و انتظار می‌رفت که روزهای  
 غم‌انگیزتری در پیش باشد اما همان روز عصر وقتی (دوک دوشارتر) به آپارتمان  
 شاه رفت تا عمومی خود را ملاقات کند شاه در اطاق مادام دومنتنون بود. وقتی  
 دوک دوشارتر به اطاق نزدیک شد شنید که شاه آهنگ اپرا را زمزمه می‌کند و  
 جملات شعر آن را با آواز می‌خواند. و شاه وقتی دوشس دوبورگونی را مشاهده  
 کرد که گوشه‌ای غمین و افسرده نشسته خطاب به مادام دومنتنون گفت:

- این دوشس را چه رسیده که این قدر غمگین نشسته است؟

(مادام دومنتنون) جرأت نکرد به شاه بگوید که علت غم او چیست زیرا  
 بی‌تردید خود شاه می‌دانست لذا برای اینکه کاری کرده باشد خانمهای درباری را  
 به اطاق آورد که شلوغ کنند و شاه و دوشس دوبورگونی را سرگرم سازند.

بی‌تفاوتی شاه نسبت به مرگ و زندگی اطرافیان و حتی عزیزانش به این هم  
 خلاصه نشد. بیست و شش ساعت بعد از مرگ (مسیو) که همگان از اطاق

غذاخوری بیرون آمده بودند (دوک دوبورگونی) سر میزی نشست و خطاب به (دوک دومونفور) گفت:

- می‌خواهید با هم (برلان) بازی کنیم؟

(مونفور) با اوقات تلخ گفت:

- برلان...؟ شما چه می‌گوئید...؟ جسد (مسیو) هنوز سرد نشده است و

(دوک دوبورگونی) پاسخ داد:

- مرا می‌بخشید... من هم متأثرم. من هم غمگین هستم. اما شاه اینطور

دستور داده‌اند و دوست ندارند اطرافشان غم آور باشد. شاه به من مخصوصاً امر

فرموده‌اند که با شما و دیگران بازی کنم تا بقیه بفهمند نباید پیرامون شاه را به

عزاخانه تبدیل نمود.

(دوک دومونفور) سر میز نشست و به بازی پرداخت و بلافاصله بقیه نیز به

بازی کردن مشغول شدند به طوری که اگر کسی به آن سالن می‌آمد هرگز باور

نمی‌کرد برادر شاه مرده است.

(لوئی چهاردهم) به قول خویش وفا کرد و (دوک دوشارتر) پسر برادرش

را سرشار کرد. شاه علاوه بر مقرری خود دوک دوشارتر تمام حقوق و مزایای

پدرش را البته پس از کسر مخارج همسر بیوه‌اش به (دوک دوشارتر) داد. این

مبلغ بالغ می‌شد (هجده صد هزار لیور) یک میلیون و هشتصد هزار لیور. بعلاوه

قصر سلطنتی سن کلو و دیگر قصور متعلق به مسیور را به او بخشید. امتیازاتی که به

(دوک دوشارتر) داده شد هرگز برای هیچ کس سابقه نداشت مگر برای فرزندان

شرعی پادشاه فرانسه. مثلاً برای (دوک دوشارتر) گارد مخصوص و سویس معین

کردند و در داخل قصر ورسای اطاق مخصوصی برای گارد دوک دوشارتر در

نظر گرفته شد. ضمناً یک مباشر و یک پیشکار نیز برای او تعیین کردند که به امور

مالی او رسیدگی کنند. تمام سربازان پیاده و سوار مأمور (مسیو) نیز در اختیار

دوک دوشارتر قرار گرفت و لقب (دوک دورلثان) که متعلق به پدرش بود از آن

پس به او داده شد.

لوئی چهاردهم ششماه عزاداری معین کرد و مخارج کفن و دفن و تمام مراسم

عزاداری را نیز شخصاً پرداخت.

با مرگ (مسیو) دربار گوئی تمام شادیها و لذات و شور و شغف گذشته را نیز از دست داد. شور و شعفی که سالها بود از دربار سلطنتی فرانسه حتی یک لحظه دور نشده بود. (مسیو) تا زنده بود نشاط جوانی را حفظ کرده بود و نسبت به زنان علاقه مفرط نشان می داد برخلاف شاه لوئی چهاردهم که تمام ولنگاریهای ایام جوانی را ترک کرده و به شدت رعایت مقتضیات سن و سال و مقام و شأن سلطنتی خویش را می کرد.

(مسیو) بسیار مردم دار بود و در عین حال نظم و ترتیب و درجات و شأن و مقام اشخاص را در هر موقعیتی که بودند رعایت می کرد. هرگز نمی خواست کسی از او آزرده شود و با همه این ملایمت و مهربانی که از مادرش به ارث برده بود اجازه نمی داد کسی رفتار نامناسب داشته باشد.

(مسیو) آنقدر که مردم داری داشت فهم و شعور و هوش و ذکاوت نداشت، او در واقع عامی بود. هیچ علمی نمی دانست هیچ کتابی نخوانده بود. حتی می گفتند سواد خواندن و نوشتن هم نداشت. تنها چیزی که می دانست تاریخ بود آن هم آنچه که مربوط به فرانسه می شد. هیچ کس بقدر او از نظر اخلاقی ضعیف و از نظر روحی ضعیف تر نبود. حالت زنانگی او بیشتر از مردانگیش بود و باید گفت که هیچ شاهزاده ای در تاریخ فرانسه به اندازه او فریب نخورده است. همیشه اطرافیانش او را گول می زدند و خودش هم خوب می دانست که چقدر ضعیف است.

او دوست داشت وقت خود را در میان زنان بگذراند. با صدای جیغ و خنده آنها مأنوس بود و شاید هیچ جمعیتی بیشتر از جمعیت زنانی که می گفتند و می خندیدند و به صدای بلند حرف می زدند دوست نداشت. همه عمر خود را نیز به همین نحو با زنان گذراند. او مثل زنان دوست داشت دعوا کند و زنان را به جنگ و دعوا بیندازد و باز هم انتقام زنانه بگیرد و ایشان را رسوا کند.

در این میان همه چیز در خارج از فرانسه و داخل فرانسه برای آغاز یک جنگ آماده می شد. (مارشال دوبوفله) که در فلاندر حکومت می کرد به بروکسل

رفت تا قرارهای جنگ را بگذارد. راز این ملاقات چنان مکتوم نگهداشته شد که افراد سی هزار نفری تحت فرمان (لوی ژگور) از بروکسل خارج شدند به طور هم زمان در جاهای تعیین شده قرار گرفتند. هلندیها دروازه‌ها را می‌گشودند و بدون جنگ و خونریزی تسلیم می‌شدند و آنها نیز سربازان هلندی را با همان اسلحه و تجهیزاتی که داشتند روانه لاهه می‌کردند به امید اینکه بزرگواری و بخشندگی ایشان آنها را از کمک به فرانسه باز دارد.

درست در همین هنگام سپاهی عظیم از کوههای پیرینه می‌گذشت. فرماندهی این سپاه را مارشال کاتینا به عهده داشت و از دوک ساووا خواسته بودند تا به این سپاه راه بدهد که به محل مورد نظر بروند و تدارک جنگ را ببینند.

دو تن از ژنرالهای دشمن مأموریت یافتند که با این سپاه عظیم مقابله کنند. یکی از این دو ژنرال آلمانی و دیگری از ایتالیا راه را می‌بایست بر نیروی نظامی فرانسه ببندند. یکی از این دو ژنرال انگلیسی بود موسوم به (چرچیل) که بعدها کنت دومالبرو نامیده شد و فرماندهی نیروهای انگلیسی و هلندی را در سال ۱۷۰۲ به عهده گرفت. دیگری موسوم بود به (پرنس اوژن) که قبلاً درباره او صحبت کرده‌ام.

(مالبرو) ژنرال انگلیسی که بیشترین آسیب را به نیروهای نظامی فرانسه وارد آورد که البته فرانسویان نیز انتقام آن را گرفتند. اشعاری درباره او ساخته و آوازهائی خوانده شد که در همه اروپا معروف گردید. زنا این ژنرال روی ملکه انگلیس که گفتیم جانشین گیوم سوم شده بود نفوذ داشت و ملکه نیز روی احتیاجی که به ژنرال داشت جانب او را زیاد رعایت می‌کرد.

اما ژنرال مالبرو تنها به حمایت ملکه کفایت نمی‌کرد و لازم بود که پارلمان نیز از او حمایت کند. روی هم رفته ژنرال مالبرو سرداری بزرگ و خستگی‌ناپذیر و سربازی فداکار و سیاستمداری توانا بود.

اما پرنس اوژن فقط سی و هفت سال داشت که در تمام جنگهایش پیروز شده و افتخاراتی کسب کرده بود به خصوص در جنگهایی که با ترکان عثمانی انجام داده بود.

این دو ژنرال یعنی ژنرال مالبرو و پرنس اوژن یک امتیاز بزرگ بر ژنرالهای فرانسوی (کاتینا) و (بوفله) داشتند. امتیاز آنها این بود که در تمام کارها و نقشه‌ها و جنگ‌هایشان آزادی عمل داشتند در صورتی که ژنرالهای فرانسوی ناگزیر بودند زیر نظر ژنرال اول فرانسه یعنی لوئی چهاردهم بجنگند و نقشه‌های جنگی را مستقیماً او از ورسای می‌فرستاد. اگر کاتینا و بوفله از لوئی چهاردهم اطاعت نمی‌کردند مورد غضب و نفرت او قرار می‌گرفتند همان بهانه‌ای که بخاطر آن لوئی چهاردهم از (تورن) و (کونده) و (کولبر) و (لووا) نفرت داشت.

(کاتینا) در مقابل پرنس (اوژن) آنقدر شانس نداشت که (بوفله) در مقابل (مالبرو) داشت. ژنرال اتریچی (پرنس اوژن) پست (کاپری) را گرفت و تمام مناطق (آدیژ) و (آدا) را در نوردید و در برسان چنان کاتینا را تحت فشار قرارداد که او ناگزیر شد تا ماورای (او گلیو) عقب بنشیند.

لوئی چهاردهم پیش خود چنین اندیشید که اینک وقت آن است که هنر جنگی خویش را نشان بدهد لذا (ویلروا) را به منطقه جنگی فرستاد و در حکمی که به دست او داد به (کاتینا) نوشت که تحت فرمان (ویلروا) انجام وظیفه کند.

(مارشال دوک دوویلروا) که اینک بر فاتح (استافارد) و (مارسی) ریاست یافته بود پسر همان ویلروای پیر بود که گفتیم یک روز سرپرست و مربی لوئی چهاردهم بود. او با شاه بزرگ شده بود و در تمام جنگها و شادیهای شاه شریک بود. او در شجاعت و شرافت خانوادگی شهرت فراوان داشت و می‌گفتند که با شاه صمیمیتی داشت که قبل از او کسی به دست نیاورده بود.

اما (ویلروا) در جنگی که با پرنس اوژن انجام داد شکست خورد و عقب‌نشست و سرانجام خودش و عده‌ای از افراد ستادش گرفتار دشمن شدند. (ویلروا) همانقدر که در ورسای دوست داشت دشمنی درباره او نیز زیاد بود. با شکستی که او خورد حمله شروع شد و آنقدر درباره او به شاه بد گفتند که بالاخره یک روز لوئی عصبانی شد و با خشم گفت:

- دهانتان را گشوده‌اید و هر چه می‌خواهید به ویلروا می‌گوئید چون او

مورد توجه من است و من دوستش دارم.

این جمله که برای اولین بار از دهان لوئی چهاردهم درباره کسی شنیده می‌شد همه درباریان را به حیرت واداشت و به سکوت دعوت کرد. ویلروا در آن تاریخ شصت و چهار ساله بود.

چون ارتش نمی‌توانست بدون فرمانده بماند به جای (ویلروا) دوک دوواندوم را فرستادند. دوک دوواندوم نتیجه هائری چهارم و همان کسی است که با (لورا دومانسینی) خواهرزاده مازارن ازدواج کرد.

دوک دوواندوم مردی بود با قد متوسط اما قوی هیکل و نیرومند که قبل از آن حادثه که چهره او را تغییر داد و ما بزودی از آن صحبت خواهیم کرد چهره‌ای شاهانه و جذاب داشت. رفتارش با شاهزادگی تعادل داشت و بسیار با هوش بود و خیلی خوب حرف می‌زد.

او امتیازات بیشماری داشت اما به نوشته سن سیمون عجیب بود که شاه او را می‌بخشید زیرا به شدت تنبل بود و بیشتر از ده بار به وسیله دشمن از خواب بیدار شد. او در میدان جنگ در یک محل راحت و آرام می‌خوابید و هیچ چیز نمی‌توانست او را از خوابیدن منع و به موقع بیدار کند لذا جنگهای فراوانی را از دست داد و شکستهای زیادی را متحمل شد فقط برای اینکه می‌خوابید و به موقع نمی‌توانست بیدار شود.

(مسیو واندوم) در تاریخی که ما شرح آن را می‌نگاریم تقریباً چهل ساله بود. اثرات او در جنگ در سال ۱۶۹۵ به دست آمد که به جای ژنرال (نوآی) ارتش (کاتالونی) را فرماندهی کرد. در این جنگ او «وستالری» را مسخر شد و با سوار نظام اسپانیا جنگی سخت انجام داد و پیروزمندانه به بارسلون وارد شد و قول داد با این شهر شرافتمندانه رفتار کند. در عوض اهالی بارسلون نیز این شاهزاده را مثل یک شاه پذیرفتند و تختی شاهانه برای او آماده کردند که بر آن مستقر شود ولی این پرنس نگون بخت تنبل هنوز از لذت پیروزی خویش بهره‌مند نگردیده بود که به یک بیماری ناشناخته و عجیب گرفتار شد و نیمی از صورتش گندید.

«مسیو دوواندوم» با دقت به پاریس اعزام گردید و آنجا تحت عمل جراحی

قرار گرفت. پزشکان نمی دانستند بیماری او چیست و با او چه باید بکنند فقط می دیدند که یک طرف صورت او مانند هلوی گنبدیده و لهیده نرم شده است و قابل ترمیم نیست. به هر حال دست به کار شدند و برای اینکه فساد بقیه صورت را نگیرد نیمی از بینی و قسمتی از فک و هشت دندان او را از چهره اش جدا کردند و او را به صورت دیوی در آوردند که وقتی بهبود یافت خودش از دیدن چهره خود در آئینه می ترسید.

«مسیو دوواندوم» بعد از این تغییر قیافه دیگر نمی توانست و نمی خواست در پاریس و در دربار بماند. دربار فرانسه محل اجتماع زیبارویان و شیکپوشان و دلربایان بود و برای دیوی که نیمی از صورتش رفته و بقیه چهره اش قابل تحمل به نظر نمی رسید جانی وجود نداشت لذا شاه او را به فرماندهی نیروی مقیم ایتالیا منصوب نمود و او را با ماهی چهار هزار لوئی طلا روانه آن سرزمین کردند.

(ژاک فیتزجیمس) پسر نامشروع ژاک دوم پادشاه انگلیس که از (آرابل چرچیل) خواهر مالیرو داشت با عنوان (دوک دو برویک) به فرماندهی سپاه فرانسه در اسپانیا منصوب شد و به جای (پرنس واندوم) روانه آن سرزمین شد.

اینک برویک را در مقابل پرتغالیها، و اندوم را در مقابل اتریشی ها و (مارشال ویلروا) را پیش روی انگلیسی ها گذاشته می رویم. از این رویارویی سه جانبه سه جنگ مهیب برخاست و سه آتش سوزنده زبانه کشید. این سه سپاه را به حال خود می نهیم و به ورسای باز می گردیم.

(ویلروا) قبل از اینکه به ارتش (فلاندر) باز گردد و تقریباً با اهالی (سون) آشتی کرده بود. یکی از بزرگترین روسا و نجیب زادگان (سون) موسوم به (ژان کاوالیه) که نام او را قبلاً ذکر کرده بودیم با ویلروا قرار گذاشته و قول گرفته بود که درجه سرهنگی و یک تیپ سرباز به او داده شود. مارشال هم به او قول داده بود. در تاریخی که ما به ورسای بازمی گردیم در همه جا صحبت از این بود که جوانی خوش سیما و جذاب از اهالی کوهستان به ورسای می آید که ژان کاوالیه نامیده می شود.

ژان کاوالیه در این تاریخ جوانی بود بیست و هفت و یابست و هشت ساله و



بسیار خوشگل و خوش قد و قامت با نرمش و ظرافت نجیب زادگی و روی هم رفته شخصیتی از طبقه اشراف و اعیان به حساب می آمد به اضافه جوانی.

در تمام طول راه (ژان کاوالیه) خیلی خوب پذیرائی شد و در (ماکون) که توقف کرد از جانب (شامیلار) وزیر جدید لوئی چهاردهم که به جای (باربزیو) وظیفه (کولبر) و (لووا) را انجام می داد پیکی رسید که جناب وزیر او را به (ورسای) دعوت کرده بود.

پذیرائی که وزیر از او به عمل آورد به (ژان کاوالیه) اطمینان داد که در ورسای نیز از او به نحو شایسته پذیرائی می شود و آینده ای خوب برای او پیش بینی می گردد. او در رویاهای خویش درجه سرهنگی را می دید که فرماندهی یک تیپ یا یک لشکر را دارد و با دشمنان فرانسه می جنگد. وزیر هم به او گفت که در دربار همه خاتمهها و آقایان منتظر ملاقات با شما هستند و برای این روز دقیقه شماری می کنند. این مواعید بر دلگرمی و انتظار او بیشتر می افزود. بعلاوه به ژان کاوالیه گفت که شاه نیز میل دارد او را ببیند لذا آماده باشید که پس فردا در بالای پله های بزرگ شما را به شاه معرفی کنم.

(ژان کاوالیه) جوان و زیبا بهترین لباس خود را برای آن روز پوشید. او چهره ای بسیار ظریف و زیبا داشت که طراوت جوانی بر زیبایی آن می افزود. موهای خرمائی خوش رنگ و نرم و چشمان خوش حالت و پر جذبه ای داشت که در بیننده تأثیر فوری می گذاشت. دو سال جنگ مداوم به او استخوان بندی محکم و پرانعطافی داده بود که در میان آن همه اشراف و اعیان درباری درخششی قابل توجه و چشمگیر داشت.

کنجکاوی و تجسس درباره آن کوهستان نشین اهل سون که در آن روز فقط زیبایی و ظرافت و شیکپوشی او را می دیدند زیاد بود. همه زنها روی علاقه می خواستند به او نزدیک شوند و حرف بزنند و همه مردها روی حسد میل داشتند بدانند او کیست و چقدر می تواند برای موقعیت آینده ایشان خطر آفرین باشد ولی هنوز هیچ کس جرأت حرف زدن با او را نداشت چون هنوز نمی دانستند شاه با او چگونه برخورد می کند. ارزش افراد به تلقی شاه ارتباط داشت نه قابلیت خود آنها.

اگر شاه به یک گدای پشت کلیسا هم التفات داشت درباریان در مقابل او خم می شدند و خانمها رورانس می کردند ولی اگر شاه به امپراتور روسیه هم پشت می کرد هیچ کس حتی لحظه ای برای صحبت با او توقف نمی کرد و از او بی اعتنا می گذشت و می رفت.

خود ژان کاوالیه نیز آرام و قرار نداشت. از خودش می پرسید که شاه با او چه برخوردی خواهد داشت؟ آینده چه خواهد شد؟ و در ضمن از نگاههای کنجکاو زنان و مردان که بالای پلکان در انتظار شاه ایستاده بودند رنج می برد و بالاخره براضطراب خود پیروز شد و با خونسردی و آرامش به عقب تکیه داد و پاها را روی هم انداخت و خود را به بازی با پر کلاه خویش سرگرم و مشغول نگاهداشت.

به زودی جنب و جوش در حاضران پدید آمد و همه به مرتب کردن وضع خویش پرداختند و زمزمه در گرفت که شاه آمد... این اولین بار بود که شاه را می دید و به دیدن او خودش هم نفهمید چرا خون در رگهایش منجمد شد و به صورتش رسید.

شاه به موازات ژان کاوالیه که رسید داشت به سقف ایوان و کارهای (لوبرن) معمار که آنجا را تمام کرده بود می نگریست. بعد چشمش را پائین آورد و نگاهش روی جوانی قرار گرفت که تا آن لحظه ندیده بود. از شامیلار پرسید:  
- این آقای جوان کیست؟

وزیر که یک قدم برای معرفی جوان نزدیک آمده بود گفت:  
- این سرهنگ ژان کاوالیه است.

شاه با لحنی تمسخر آمیز و سبک گفت:

- آه. بله. همان ناوای سابق (آندوز)

وشانه های خویش را با بی اعتنائی جنبانید و از آنجا گذشت و رفت. ژان کاوالیه نیز مثل شامیلار یک قدم جلو آمده بود که اگر شاه سوالی کرد پاسخ بدهد ولی جواب سبک و تحقیر آمیز شاه ناگهان مجسمه غرور و شخصیت او را درهم شکست و فرو ریخت. یک لحظه ساکت و بی حرکت باقی ماند. رنگش

مهتابی شده بود به طوری که خودش فکر می کرد اگر آنجا بایستد و بماند ممکن است دست به کار خطرناکی بزند لذا از پلکان سرازیر شد و خود را به باغ رسانید و از باغ هم خارج شد و به خانه خودش رفت. در حالتی که خویشتن را لعنت می کرد که چرا به مواعید (ویلروا) اعتماد کرده و بالوئی چهاردهم روبرو شده است.

همان شب فرمان رسید که پاریس را ترک کنید و به هنگ و محل خدمت خودتان بروید و کاوالیه بدون اینکه با شامیلار ملاقات کند از پاریس خارج شد و رفت.

جوان رشید اهل (سون) خود را به (ماکون) که دوستانش آنجا انتظار او را می کشیدند رسانید و از ماجرای پذیرائی عجیب و باورنکردنی ورسای هیچ سخنی به میان نیاورد. او آنها را رها کرد که برای خودشان حدس بزنند و گمانهائی داشته باشند ولی حقیقت را نگفت.

ژان کاوالیه به همراهان و دوستان خویش گفت که به مرز بروید زیرا قصد خروج از کشور فرانسه را دارد. همراهان وفادار و صمیمی او که ژان کاوالیه سالها فرمانده و رئیس آنها بود روی به راه نهادند بی آنکه بدانند به کجا می روند و حتی از او پرسیدند که آنها را به کدام کشور می خواهد ببرد.

او که حدس می زد در فرانسه دیگر هیچ امید و انتظاری نمی تواند داشته باشد به هلند رفت و از هلند به انگلستان عزیمت کرد. در انگلستان مورد قبول و پذیرائی ملکه انگلیس قرار گرفت. ملکه (آن) انگلستان از او پیش از انتظاری که داشت پذیرائی کرد و چون قصه اش را شنید آنچه را که در فرانسه به دست نیاورده بود در اختیارش نهاد. اول یک نیپ از پناهندگان را به او داد و بعد او را به درجه سرهنگی رسانید. یعنی همان چیزهائی که قرار بود (ویلار) در سپاه خودش به او بدهد.

(ژان کاوالیه) به فرماندهی تیپ و لشگر خود رسید و اتفاقاً در جنگ (آلمانزا) با یک لشگر فرانسوی روبرو شد و روی کینه ای که از فرانسویان داشت آن چنان جنگید که تقریباً هر دو لشگر از بین رفتند.

(ژان کاوالیه) از این جنگ که واقعاً یک قصابی بود جان سالم به در برد و سالها بعد هم زندگی کرد. او بعدها به درجه ژنرالی رسید و فرماندار جزیره (ویت) شد و در سال ۱۷۴۰ در سن شصت سالگی از دنیا رفت.

در تاریخی که جنگ خانگی (سون) پایان می‌یافت خبری فوری و سریع به پاریس رسید مبنی بر اینکه (مادام دومونتسپان) سوگلی قدیم لوئی چهاردهم که سالها در جنوب فرانسه در انزوا و تنهایی می‌زیست در ساعت سه بامداد روز جمعه ۲۷ ماه مه سال ۱۷۰۷ مرده است.

قبلاً ماجرای رانده شدن او را از ورسای تعریف کردیم و گفتیم که لوئی چهاردهم از وجود او خسته شده بود و می‌خواست دیگر او را سر راه خود نبیند لذا به وسیله پسر خودش و (مادام دومونتسپان) او را از ورسای راند و تقریباً به او امر کرد که دیگر در دربار دیده نشود، او ناگزیر به دیر (سن ژورف) رفت و آنجا به زندگی در تنهایی پرداخت.

اما (مادام دومونتسپان) به این نوع زندگی و به زندگی در صومعه ودیر و محیط مذهبی خو نداشت و نمی‌توانست آن محیط را تحمل کند لذا غالباً به (بوربون آرشامبو) و یا نقاط دیگر می‌رفت و سعی می‌کرد خود را با این امید و رویا دلخوش نگهدارد که چون پنج شش سال از مادام دومنتون جوانتر و از او زیاتر و دلفریب‌تر مانده او بمیرد و مجدداً به (ورسای) باز گردد و روی شاه لوئی چهاردهم همان نفوذ و قدرت را بیابد که اکنون مادام دومنتون دارد.

به این ترتیب (مادام دومونتسپان) وقت خویش را می‌گذرانید. از صومعه و از آرشامبو به آبهای معدنی (بوربون) می‌رفت و از آنجا به مزارع (آنتن) و از (آنتن) به (فونتورو). تنها کاری که او توانست در این مدت انجام دهد این بود که بدون ترک کردن عادات بد و عیوبی که داشت مقداری پاک‌ی و خوبی آموخته بود. او اهل نماز و دعا شده بود، زحمت کش و کاری شده بود ولی غرور و خودخواهی همیشگی را داشت که نمی‌توانست ترک کند، او توانسته بود خویشتن را به مرحله‌ای از کرامت برساند که سه ربع از چهار قسمت از درآمد خویش و آنچه را که داشت به فقرا و مستمندان بیخشد ولی چون بخشش از دارائی

خویش نمی‌توانست روح آلوده‌اش را پاک کند تصمیم گرفت از وقت خویش مایه بگذارد و فداکاری کند لذا برای بیمارستانها خیاطی می‌کرد و چیزهایی که بیماران لازم داشتند می‌دوخت و می‌فرستاد.

میز او در قدیم همیشه رنگین و پر از اغذیه و اطعمه بود ولی اینک خود را به ساده بودن و کم‌غذائی عادت داده بود و در ضمن هر ساعت روز و مصاحب او هر کس که بود وقتی ساعت نماز و عبادت می‌رسید آنها را ترک می‌کرد و به نمازخانه می‌رفت و به عبادت می‌پرداخت. لباس پشمی خشن می‌پوشید و کسی چه می‌داند شاید زیر این لباسها لباس نرم و لطیف به تن می‌کرد که بدنش آزرده نشود. او گردن‌بند، خلخال و کمر بند آهنی با سطح ناهموار و خشن به دست و پا و تن می‌کرد معه‌ذا به شدت از مرگ می‌ترسید زیرا به چند زن خدمتکار حقوق می‌پرداخت که وقتی خوابیده آنها بر بالین او بیدار باشند. او دوست داشت هر بار که بیدار می‌شود آن چند زن را بر بالین خود بیدار و در حال خنده ببیند. او از این وحشت داشت که مبادا از غفلت آنها مرگ سوء استفاده کند و در حالی که او در خواب است حمله‌ور شود و او را با خود ببرد ولی با همه ترسی که از مرگ داشت کسی در خانه و محل زندگی او نه طیب مشاهده کرد و نه جراح...

با این خضوع و خشوع عابدانه چیزی که نتوانسته بود ترک کند این بود که هنوز مانند ملکه‌ها رفتار می‌کرد و این سوگلی قدیم شاه رفتاری چون شاهزاده خانمها داشت. در اطاق خواب خویش صندلی راحتی دسته‌داری نهاده بود که روی آن می‌نشست. هیچ صندلی دیگری از آن نوع و با آن شکوه در اطاقش نبود حتی برای دخترانش (مادام لادوشس دورلثان) و (مادام لادوشس دوبوربون).

(میو) او را بسیار دوست می‌داشت همینطور مادموازل بزرگ که فراموش کردیم مرگ او را که در سال ۱۶۹۳ اتفاق افتاده بنویسیم. خواهرزاد گانش تقریباً وظیفه خدمتکاری او را انجام می‌دادند زیرا فقیر و بی‌چیز بودند و وقتی مهمانی برای او می‌آمد این خواهرزادگان صندلی می‌آوردند و برای آنها می‌نهادند اما این صندلیها عموماً کوچک و محقر بودند و به هیچ وجه حالت اشرافی نداشتند.

او خودخواهی و غرور فراوان داشت که تا دم مرگ ترک نکرد با این وجود

(پدرلاتور) کشیش اعتراف گیر مادام دومونتسپان او را مجبور کرد که برای جلب رضایت خداوند از شوهر خویش (مسیو دومونتسپان) که هنوز هم در عقد نکاح او بود طلب عفو و بخشایش کند. مادام دومونتسپان با غروری که داشت اینکار را کرد اما شوهرش به او جواب داد که به هیچ وجه میل دیدن او را ندارد و هرگز از تقصیر و گناه بزرگ او نمی گذرد و عفو نمی کند. همین طور هم شد چون (مسیو دومونتسپان) مرد بی آنکه او را عفو کند. جالب اینکه پس از مرگ شوهرش او مانند بیوه های معمولی عزاداری کرد و لباس سیاه پوشید یعنی که شوهرم مرده است...

او همواره زیبا و خوشگل بود ولی خودش خود را رانج می داد زیرا چون از مرگ می ترسید همیشه فکر می کرد بیمار است. این تصور او را برمی انگیخت که به سفر برود و در این مسافرتها همه وقت یک عده هفت هشت نفری را با خود همراه می برد. هفت هشت نفری که اخلاق و عادات (مادام دومونتسپان) روی آنها اثر گذاشته بود مانند گلی که (سعدی) شاعر بزرگ ایرانی می گوید از هم نشینی با گل بوی عطر گل را در خود گرفته بود در حالی که هنوز همان گل کوزه گری بود.

اخلاق و عادات (مادام دومونتسپان) در آنها اثر گذاشته بود به طوری که هر جا می رفتند بذله گوئی، خبرچینی، جاسوسی، غیبت و بدگوئی می کردند. این نوع اخلاق و رفتار را هنوز که هنوز است در فرانسه (روح مورتمار) می گویند و مورتمار هم طایفه ای است که (مادام دومونتسپان) از آن قوم و قبیله بود.

آخرین باری که (مادام دومونتسپان) به (بوربون آرشامبو) رفت در کمال صحت و سلامت می زیست و کوچکترین اثری از مرگ نزدیک در او دیده نمی شد لیکن گوئی پیش احساس مرگ در او به وجود آمده بود زیرا به اطرافیان خویش گفت من هرگز از این سفر به خانه مراجعت نمی کنم. شاید به همین علت بود که مستمری خاصی که برای نجیب زادگان فقیر اختصاص داده بود دو سال پیشکی پرداخت و خیرات و مبرات همیشگی خود را نیز چند برابر کرد.

(مادام دومونتسپان) چند روز قبل از اینکه به (بوربون) برسد در شب بیست

و ششم ماه مه آنقدر حال خود را نامساعد و بد احساس کرد که فرستاد همه کسانی را که همراهش بودند از خواب بیدار کرد و آنها را به بالین خود فراخواند. (مادام دو کوور) اولین کسی بود که خود را به بالین او رسانید و مشاهده کرد که دارد خفه می شود فوراً به او داروی تهوع خورانید.

این دارو تا حدی به بیمار آرامش داد و او از همین آرامش استفاده کرد که نزد کشیش اعتراف کند لیکن او قبل از اینکه نزد کشیش اعتراف خصوصی خود را انجام دهد یک اعتراف عمومی کرد و برای آنها که پیرامونش بودند تعریف کرد که چه گناهان کبیره ای مرتکب شده و با وجود شوهر از لوئی چهاردهم چند فرزند آورده و چه رنجهایی از ناراحتی وجدان خود متحمل شده است. بعد از این اعترافات به اعتراف خصوصی پرداخت.

دوستانش او را ترک کردند و رفتند اما ترس از مرگ که همه عمر با او بود مانند مجسمه ای از یخ در مقابل فروغ ابدی و آسمانی آب شد و بخار شد و از بین رفت و او با استحکام تمام مرگ را دید و پذیرفت.

پسرش (د آتن) که هرگز او را دوست نداشت و گه گاه به دیدن او می آمد و در همین هنگام وارد شد و مادر را در حال مرگ مشاهده کرد. او نیز لحظه ای دیده گشود و (آتن) را شناخت و به او گفت:

- پسرم تو مرا اکنون در شرایطی می بینی که با آنچه قبلاً دیده بودی فرق دارد.

پنج دقیقه بعد او مرد... و جالب اینکه بلافاصله بعد از مرگش (آتن) پسرش هم رفت و جسد را برای خدمتکاران گذاشت. دوستانش نیز قبلاً رفته بودند پس جز چند خدمتکار کسی نماند که جسد را به خاک بمپارند و عزاداری بگیرند.

(مادام دومونتسپان) وصیت کرده بود که جسدش را در گورستان خانواده گیش به خاک بمپارند که این گورستان در (پواتیه) قرار داشت. در همین وصیت گفته بود که قلبش را به صومعه (لافلس) و روده ها و امعاء و احشاء او را به (سن منو) که از بوربون آرشامبو فاصله زیادی دور نیست ببرند.

یکی از جراحان مأمور تشریح جسد او شد. جراح متعلق به همان دهکده

نزدیک صومعه بود. قلب و روده‌ها و امعاء و احشاء او را از جسد جدا کردند. جسد مدتی در همان خانه‌ای که مرد باقی ماند که کشیشان (سنت شاپل) بر سر آن بگومگو و منازعه داشتند. قلبش را در جعبه‌ای از سرب نهادند و آن را به (فلش) فرستادند. ولی روده‌هایش را در جعبه‌ای و آن جعبه را در سبدی گذاشتند و سبد را به یک روستائی دادند تا به (سن منو) ببرد.

روستائی سبد را به دوش گرفت و رفت. در بین راه او فکر کرد درون آن سبد چیست که او را واداشته‌اند اینهمه راه برود و آنرا به (سن منو) برساند. همانجا کنار جاده نشست و سبد را پائین نهاد و گشود و چشمش به مقداری روده کیف و متعفن افتاد. مرد روستائی به تصور اینکه کشیشان قصد تمسخر و استهزاء او را داشته‌اند خشمگانه سبد و محتویات آن را به کنار جاده در یک مزرعه افکند و راه خود را گرفت و رفت. تعدادی خوک که در آن مزرعه بودند به بوی گند روده‌های متعفن به آنجا آمدند و به خوردن روده‌های مغرورترین زن ورسای و سوگلی لوئی چهاردهم پرداختند.

غالب آثار بعد از مرگ مؤثرها از بین می‌روند و یا تغییر شکل و کیفیت و یا حتی تغییر ماهیت می‌دهند اما (ورسای) در زمان خود لوئی چهاردهم تغییر یافت و خیلی چیزها در آن عوض شد حتی غار (تتی) که به نماز خانه میدل گردید.

(غار تتی) چیست... در اواخر عشق‌بازی لوئی چهاردهم و اوائل آشنائی با (مادام مونتسپان) که شاه در عین شباب و جوانی و عشق و عاشقی بود گه گاه معشوقه‌های خود را به گوشه خلوتی می‌برد که آنجا را غار (تتی) نامیده بودند. این غار تتی که هم اکنون نیز آثاری از آن موجود است و به نام (حمام آپولون) شهرت دارد محلی بود که لوئی چهاردهم معشوقه‌های خویش را به آنجا می‌برد ولی بزرگترین هنرمندان زمان در آن کار کرده و هنر خویش را عرضه نموده بودند. (پرو) نقشه مهندسی آن را طرح کرد و از یک سنگ خارای عظیم و نخراشیده و نتراشیده هیکل اصلی غار را بیرون کشید (لوبرن) مجسمه‌های آن را ساخت (ژیاردون) مرمرهای آن را تراشید و به هر صورت آنجا را به یکی از زیباترین موزه‌های هنری جهان در آوردند که از هر هنرمند زمان لوئی چهاردهم



اثری در یک گوشه آن به چشم می‌خورد. اما از سال ۱۶۹۹ که شاه تغییر اخلاق داد آن غار نیز لعنت شد و فراموش گردید و به ویرانه مبدل شد تا اینکه دوباره هنرمندان از آن ویرانه‌ها یک نمازخانه آفریدند.

اما توبه و انابه لوئی چهاردهم و ندامت و پشیمانی او از گذشته‌ها فقط تاجائی پیش رفتند که دیوارهای سنگی کبر و غرور او قد برافراشته بودند. مثل (مادام دومونتپان) پشیمان شده بود اما نه واقعی نه حقیقی. (مانسار) که مأور شده بود آن غار تقریباً ویران شده را به نمازخانه مبدل کند، مجسمه حضرت مسیح رادر سرسرا نهاده و تخت و سریر لوئی چهاردهم را در سالن طبقه اول. حتی اینجا نیز لوئی چهاردهم نخواست خودش را در مقابل آسمان و خداوند و پیغمبر فرستاده خداوند بشکند.

شاید این تناقض نیز عجیب به نظر می‌رسد که شش سال بعد از اتمام این نمازخانه در تشییع جنازه و سوگواری لوئی چهاردهم (ماسیون) مرثیه‌ای خواند که درحقیقت یک قصیده بلیغ بود و آن قصیده با این بیت شروع می‌شد که:

«برادران، فقط خداوند یکتا بزرگ است»

اما از تصادفات دیگر این بود که بنای نمازخانه در سال ۱۷۰۹ پایان یافت و این تاریخ مصادف است با قحطی سال ۱۷۰۹ قحطی وحشتناکی که بیشتر جنوب فرانسه را در نوردید و بلعید. تمام درختان زیتون بدون استثنا پژمردند و میوه‌هایشان از شاخه‌ها فرو ریخت. درختان زیتون گنجینه جنوب فرانسه محسوب می‌شوند و همیشه محل درآمد و محل ارتزاق روستائیان آن مناطق بوده است. در بهاران بیشتر قریب به اتفاق درختان میوه اصلاً گل ندادند و شکوفه نکردند تا در تابستان میوه‌ای بیاورند. همه امید روستائیان برای کشت و زرع قطع شده بود زیرا زمین خشک و چشمه‌ها خشک و رودخانه‌ها بی آب شده بودند.

قحطی داشت چهره خود را نشان می‌داد تصمیم گرفته شد گندم از (بوانت) بیاورند اما کشتیهای دشمن راه را گرفته و مسدود کرده و اخیراً شمار آنها از شمار کشتیهای جنگی فرانسه فراتر رفته بود.

ارتش فرانسه داشت از گرسنگی می‌مرد و بسیاری از سربازان نیز هلاک

شدند در حالی که هلندیها به سپاهیان دشمنان ما که رود روی ما قرار داشتند گندم و علیق اسبها و چهارپایان آنها را به همان بهائی می فروخت که در زمان فراوانی و نعمت می داد.

لوئی چهاردهم تمام ظروف طلا و نقره خویش را برای سکه زدن در اختیار دولت قرارداد اما اینکار مورد طبع و قبول دولتمردان و اشراف و اعیان کشور قرار نگرفت زیرا آنها نمی خواستند برخلاف معمول از شاه خویش تبعیت کنند و می گفتند که لوئی از اینکار نه فقط سودی نمی برد بلکه سبب می شود که دشمن بفهمد که مادر چه موقعیت خطرناکی قرار گرفته ایم که حتی بشقابهای خود را می خوریم.

برای اولین بار در طول زندگی لوئی چهاردهم مورد تمسخر و استهزاء و فحاشی قرار گرفت. مردم کوچه و بازار اشعار هجو آمیز و مسخره می سرودند و می خواندند و حتی پای مجسمه لوئی چهاردهم در شهر ناسزا می نوشتند که خود شاه آن را می خواند. ولیعهد طبق معمول و بنابر اخلاقی که داشت مورد حمایت و علاقه مردم بود زیرا به هیچ وجه در کارها نیز دخالت نمی کرد که به نحوی بر زیان عامه تمام شود معهذا جرأت نداشت به درون شهر و به میان مردم برود زیرا کالسکه او را محاصره می کردند و با مشت به آن می کوفتند و از ولیعهد نان می خواستند و او هم نان نداشت که به مردم بدهد.

در همین هنگام بود که فکر مالیات یک دهم یا مالیات عشر از مغز دولتمردان گذشت و قرار گذاشتند که از مردم یکدهم دارائی آنها را به عنوان مالیات بگیرند. وزیر دارائی لوئی در تاریخ بیستم ژانویه سال هزار و هفتصد و نه مرده بود و (لوتلیه) به جای او خدمت می کرد و لایحه ویا حکم مالیات یکدهم را نزد شاه برد. شاه خیلی غمین و افسرده بود و به هیچ وجه دستش پیش نمی رفت حکم را امضاء کند.

(لوتلیه) از او پرسید:

- اعلیحضرت چرا غمگین و افسرده هستید.

و او جواب داد:

- من می دانم که این مالیات گره ای از مشکل قحطی نمی گشاید دستم هنگام امضاء این حکم می لرزد .

(لوتلیه) شخصاً یک (ژروئیت) بود لذا به شاه گفت:

- اجازه بدهید من نزدیکی از بزرگان ژروئیت بروم و از او سؤال کنم که آیا بستن این مالیات درست است یا نه؟

شاه به او اجازه داد و لوتلیه سه روز ناپدید شد . بعد از سه روز آمد و به شاه گفت:

- پیرما گفت که شاه از این بابت به هیچ وجه نگران نباشند زیرا در حقیقت همه مملکت متعلق به شاه است و اموال مردم نیز اموال شخصی شاه محسوب می گردد اگر مالیات بسته می شود در حقیقت شاه از اموال خویش بهره ای را برمی گیرد .

شاه به شنیدن این جواب نفسی به راحتی کشید و گفت:

- خیال مرا آسوده کردی و راحت شدم .

و هشت روز بعد فرمان امضاء شد .

(پرلاشز) بعد از هشتاد سال زندگی مرد . با اینکه بارها احساس بیماری و کسالت می کرد و دچار سردردهای شدید می شد تقاضای کناره گیری و بازنشستگی کرد اما شاه نپذیرفت . (پرلاشز) برای لوئی چهاردهم مشاور بسیار ارزنده و با هوشی بود معهداً پیرمرد می خواست خود را کنار بکشد زیرا می دانست و برای العین می دید که به زودی هوش و درایت و سلامت عقل و جسم خویش را از دست خواهد داد و این عاقلانه تر بود که قبل از رسیدن به آن مرحله و ناقص شدن خودش را از کار کنار بکشد .

ژروئیت ها همه جا مراقب حال او بودند و به محض اینکه مشاهده کردند اندک اندک (پرلاشز) دارد سلامت خویش را از دست می دهد به او اطلاع دادند که اینک وقت کناره گیری است لذا او نزد شاه رفت و استدعا کرد که اجازه کناره گیری به او بدهد و حتی گفت که وضع بسیار بدی دارد و به زودی از پای در می آید اما لوئی چهاردهم به هیچ وجه نمی خواست سخنان او را بشنود و باور

کند.

اما به زودی آنچه که باید بشود شد. زانوان پیرمرد به لرزش افتاد چراغ هوش و دانائی او خاموش شد. تشخیص و شناخت خود را نیز از دست داد معه‌ذا همه اینها مانع نمی‌شد که شاه از آن نیمه‌جسد کار بخواهد. باز هم لوئی به او کار مراجعه می‌کرد و از او خدمت می‌خواست.

در یکی از سفرهایش به ورسای حال او چنان به هم خورد که به حال مرگ افتاد. فوراً او را به خانه رسانیدند و مراسم دعا و نیایش به جای آوردند. در همان حال قلم و مرکب خواست و با دست لرزان نامه‌ای مفصل به شاه نوشت. وقتی جواب رسید پرلاشز دیگر کاری نداشت مگر اینکه وسائل سفر آخرت خود را فراهم آورد.

در این لحظات دو تن دیگر از ژرژوئیت‌ها در کنار بالین محضّر بودند. آنها از او خواستند به دو سؤال ایشان جواب بدهد. اول اینکه آیا وظایف شخصی دینی خود را انجام داده است یا نه؟ دوم اینکه وقتی در لوئی چهاردهم نفوذ داشتی و مقرب درگاه او بودی آیا خدمت شایسته‌ای برای فرقه ژرژوئیت کرده‌ای یا نه.

به سؤال اول جواب مثبت داد و در پاسخ سؤال دوم گفت که من آنچه کرده‌ام به زودی معلوم خواهد شد که چه نتایجی بار می‌آورد قدر مسلم کاری نکرده‌ام که مستحق سرزنش و شماتت باشم.

پرلاشز پس از پاسخ دادن به این دو سؤال روسای فرقه ژرژوئیت در ساعت پنج صبح همانشب جان سپرد. لوئی چهاردهم همین که از خواب بیدار شد (لوتلیه) و (پردانیل) که هر دو از بزرگان دربار و مورد اعتماد شاه بودند وارد شدند و دسته کلیدی همراه آوردند که مربوط به گنج‌ه اوراق و اسناد پرلاشز بود و حدس می‌زدند که در این گنج‌ه اسناد و اوراق بسیار با اهمیتی قرار داده باشد. لوئی در حضور همگان کلیدها را از دو ژرژوئیت معروف یعنی لوتلیه و دانیل گرفت و مقدار زیادی در محاسن پرلاشز صحبت کرد و گفت:

- او به قدری خوب و مهربان بود که من به خاطر این خوبی او را سرزنش می‌کردم و او به من پاسخ می‌داد سرورم این من نیستم که خوب هستم بلکه شماستید

که بدهستید.

این گفته از دهان لوئی چهاردهم آنقدر عجیب بود که تمام کسانی که آنجا حضور داشتند سر را پائین گرفتند و به زمین نگریستند.

سؤالی که آن دو ژزوئیت از پرلاشز کرده بودند یکی این بود که می‌خواستند بدانند آیا (پرلاشز) بعد از خودش کسی را از فرقه (ژزوئیت) برای جانشینی خویش و ریاست دفتر شاه معرفی کرده است یا نه؟

جراحی که بعد از فلیکس جای او را گرفته بود می‌گفت یک روز که در اطاق شاه بودم شاه از مرگ (پرلاشز) اظهار تأسف می‌کرد و ضمن تمجید از او می‌گفت پرلاشز سفارش کرده تا جانشین او را از فرقه ژزوئیت انتخاب کنم ولی من نمی‌دانم در میان این فرقه چه کسی لایقتر است.

لوئی چهاردهم دو تن از شاهزادگان را به شهر فرستاد و تحقیق کردند و همگی بر (لوتلیه) رای دادند و به این ترتیب لوتلیه کنفسور شاه و رئیس دفتر شد.

(پدر لوتلیه) به طور کلی برای شاه ناشناخته بود. لوئی چهاردهم اولین بار نام او را در لیست کسانی که پرلاشز داده و گفته بود اینها استحقاق جانشینی مراد دارند مشاهده کرد و او را از روی اسم شناخته بود. او تمام درجات این فرقه را طی کرده و به مرحله آخر رسیده بود. او معلم، جامعه‌شناس، شاعر، نویسنده و خطیب و معلم اخلاق بود. او بی‌اندازه علاقمند بود که تمام فرقه‌های مسیحیت باطل شوند و فقط ژزوئیت جای آنها را بگیرد. او ده سال تمام وقت خود را صرف دسایس و حیل‌های مختلف کرده بود. جاه طلب بود و از تحقیر این و آن ابائی نداشت. بسیار لجوج و یک‌دنده بود و به هیچ‌عنوان اهل ذوق نبود گوئی روح نداشت او با همه مخالف بود حتی با بیشتر روسای فرقه خودش مگر کسانی که مطابق میل و اراده و دلخواه او رفتار می‌کردند. او همه را به کار و امی داشت و خودش هم کار می‌کرد و به این اعتقاد نداشت که بشر خستگی‌پذیر است و نیاز به استراحت و تفریح دارد.

اولین بار که به حضور شاه رفت شاه از دور مشاهده کرد که مردی بدقیافه و کریه و بدلباس با ژست و هیئتی بد منظر به او نزدیک می‌شود. کسی در حضور

شاه نبود مگر (فاگون) طیب و (بلوئین) که یکی به بخاری تکیه داده بود و دیگری روی عصای خویش. در این حال شاه به او نگریست و گفت:

- پدر. آیا شما همان کنفسور جدید من هستید؟ و آیا شما با (لوتلیه) ما خویشاوندی دارید..؟

او پاسخ داد و خویشاوندی خود را با لوتلیه منکر شد.

- سرورم من... من با عالیجناب لوتلیه خویشاوندی ندارم و نمی توانم داشته باشم زیرا فرزند دهقان فقیری از جنوب نورماندی هستم.

(فاگون) که به این گفتگو گوش می داد به (بلوئین) نزدیک شد و در حالی که با گوشه چشم آن ژروئیت را نشان می داد گفت:

- یا من اشتباه می کنم و یا این مرد دروغگوئی بزرگ و حقه باز کم نظیری است.

این بود مردی که آینده فرانسه می رفت تا در میان دستهای او قرار بگیرد زیرا اگر به خاطر داشته باشیم لوئی چهاردهم گفت فرانسه من هستم... قانون من هستم و چون لوئی چهاردهم در دست او قرار می گرفت گوئی فرانسه پیش پای او می افتاد. وقتی (پدر لوتلیه) به این مقام رسید اول تصمیم گرفت از دشمنان خود و کسانی که به او بد کرده اند انتقام بگیرد. ژانسیستها در روم یکی از یاران او را محکوم کرده بودند ابتدا شروع کرد به نامه پرانی و بعد دشمنی با (کاردینال نوای) را آغاز کرد به طوری که صدها نامه با صدها امضاء مجهول برای لوئی چهاردهم فرستاد. به رم یکصد و سه نامه اعتراض آمیز فرستاد تا بالاخره کاردینال نگون بخت را محکوم کرد.

لوئی چهاردهم فراموش کرد و یا توجه نداشت که عده ای موسوم به ارنولد، نیکول، لومتر، هرمان و سوسی دور دشمن قدیمی او (مادام دومونگویل) گرد آمده و توطئه هائی ترتیب داده بودند. این توطئه ها در زمان (پرلاشر) موقوف شده بود اما به محض اینکه لوتلیه در رأس کار قرار گرفت از نو آغاز شد.

لوئی چهاردهم آنچه طلا و نقره داشت به مسکوک تبدیل کرد. دیگر اشراف و بزرگان نیز همینکار را کردند. مادام دومنتون نان ارزان قیمت بازاری می خورد

با این همه قحطی کوچکترین تغییری نیافت و همچنان شلاق می‌زد و می‌کشت لذا لوئی چهاردهم که دوست نداشت ملت سختی بکشد تصمیم گرفت با همه نفرتی که از این کار دارد با هلند آشتی کند و ملت فرانسه را از گرسنگی نجات دهد.

اما لوئی چهاردهم در همین هنگام پی در پی در (بلینهم) (رامیلیز) (تورن) و (مالپلاکه) شکستهای سخت خورده بود. جنگ (بلینهم) برای فرانسه به بهای از دست دادن یک سپاه کامل تمام شد. دشمن خانواده باویر را که از دوستان فرانسه بود از سرزمین خویش راند. شکست (رامیلنو) تمام سرزمین (فلاندر) را به دشمن سپرد. و شکست (تورن) ایتالیا را از حدود قدرت فرانسه خارج نمود و سرانجام شکست (مالپلاکه) ارتش ما را از ساحل (سامبر) تا (والانسین) عقب راند. این جنگ آخر بزرگترین و وحشتناکترین جنگی بود که در زمان لوئی چهاردهم به وقوع پیوست که طی آن یازده هزار گلوله توپ شلیک شد.

۱۷۱۱ - ۱۷۰۹ بیماری دوشس دوبورگونی - دوک دو فرونساک - ازدواج او - عشاق دوشس جوان - نانژی - مولوریه - کودکان مادام دوبورگونی - اعمال نظامی - (ویلروا) در (فلاندر) - شکست رامیه - جانشینی واندوم - دوک دورلئان در ایتالیا - شکست تورن - همان شاهزاده در اسپانیا - وحشت و اضطراب بی سابقه و عجیب لوئی چهاردهم - موضوع (لریدا) - توطئه و تحریک علیه دوک دورلئان - موقعیت انتقاد پدیر فیلیپ پنجم - تصرف مادرید توسط آرشیدوک چارلز - امید واهی دوک دورلئان - موقعیت ناپسند لوئی چهاردهم - انعطاف ناپذیری دشمنانش - واندوم به اسپانیا فراخوانده می شود.

در میان تمام این حوادث غم انگیز که یکی بعد از دیگری اتفاق می افتاد تنها چیزی که دربار را سر حال و خشنود نگه می داشت روحیه شاد و قلب پاک (مادام دوبورگونی) جوان بود که همچنان روی لوئی چهاردهم و (مادام دومنتون) نفوذ کلام داشت.

بعد از مرگ (مسیو) که مادام دوبورگونی واقعاً دوستش داشت او چنان غمین و افسرده بود که شاه به دیدن او غمناک می شد. در همین احوال او که یک روز میوه زیاد خورده بود با بی احتیاطی حمام گرفت و به همین علت بیمار شد و چون ماه اوت فرا رسیده و زمان مسافرت از مارلی شده بود شاه که عادت نداشت برنامه های خود را به تأخیر بیندازد و یا متوقف کند متحیر مانده بود که با مادام



دوبورگونی چه کند؟ نه می‌توانست از آنجا نرود و نه می‌خواست او را در ورسای بگذارد. در این شرایط حال دوشس جوان آنقدر بد بود که دوبار کشیش اعتراف گیر بر بالین خودفراخواند و همه احساس کردند که او به پایان خط حیات خویش رسیده است.

شاه و مادام دومنتنون و دوک دوبورگونی واقعاً پریشان شده بودند و پیشگویی جادوگر و ساحر تورن که گفته بود پرنسس در جوانی می‌میرد به خاطر ایشان می‌آمد و بیش از پیش موجب وحشت و هراس آنها می‌شد. سرانجام به کمک داروهای تهوع آور برای سبک کردن معده و روده و خون گرفتن برای جاری کردن بیشتر خون پاک در بدن حال او اندکی از آنچه که بود بهتر شد. در همین حال شاه تصمیم گرفت که به ورسای باز گردد اما روی خواهش و التماس مادام دومنتنون و دوک دوبورگونی هشت روز سفر خود را به تأخیر انداخت اما مادام لادوشس دوبورگونی چنان ضعیف شده بود که به زحمت می‌توانست در اطاق راه برود و خانمها گرد او را گرفته بودند و برای سرگرم نگهداشتن وی بازی می‌کردند.

در همین اوان در دربار فرانسه چهره (فرانسوا آرماند) دوک دوفرونساک ظاهر گردید. شخصیتی که بعدها می‌بایست تحت نام دوک دوریشیلیو نقش بسیار مهمی در قرن لوئی پانزدهم به عهده بگیرد و ایفا کند. او نیز مثل (لوزن) از آقازاده‌ها و اشراف و بزرگان دوره لوئی چهاردهم بود.

در آن تاریخ دوک دوفرونساک به زحمت پانزده سال داشت و در همین سن با (مادموازل دونوآی) ازدواج کرده بود. قبل از تولد این زوج بین پدر فرانسوا آرماندو (مارکی دونوآی) پدر مادموازل دونوآی قراری گذاشته شده بود که چنانچه صاحب دختر و پسر شدند با هم ازدواج کنند. این قرار سه سال قبل از تولد دوک دوفرونساک بین پدران آنها بسته و منعقد شده بود.

این واقعیت که دوک دوفرونساک جوان نامزد خویش (مادموازل دونوآی) را دوست نداشت و سعی بلیغ مبذول می‌داشت که از انجام این ازدواج شانه خالی کند به او چهره‌ای ترحم‌انگیز بخشیده بود و عموماً نسبت به او احساسی داشتند که

آمیخته به محبت و ترحم بود. در دربار شایع شده بود که او در حضور همه گفته که اگر هم مجبور شود با (مادموازل دونوآی) ازدواج کند هرگز شوهر واقعی او نخواهد شد. این گفته همراه با قیافه شیرین و دوست داشتنی دوک جوان نشان از اصالت خانوادگی و نژادی او داشت به همین دلیل و شاید دلایل دیگر نزد همه خانمهای درباری محبوب شده بود به خصوص در نظر (دوشس دوبورگونی)

(دوشس) نسبت به این دوک کوچک و جوان محبت داشت و این امر را از کسی پنهان نمی داشت زیرا در همان ایام (مادام دو منتنون) به دوست دیرینه خویش (میو ریشلیو) اینطور نوشته است که سند موجود است.

«من بی نهایت مسرور و خوشحال می شوم که درباره دوک دوفرونساک جوان اطلاعاتی به شما تقدیم کنم. شما سخنان مرا باور دارید زیرا می دانید که من متملق و چاپلوس نیستم و قصد مداهنه ندارم. حقیقت این است که (مادام لادوشس دوبورگونی) توجه خاصی نسبت به پسر شما دارند...»

این توجه مخصوص طبیعی است که مورد قبول طبع (دوک دوبورگونی) قرار نمی گرفت به همین سبب نزد شاه شکایت کرد و گفت که دوک دوفرونساک جوان آبروی او را مورد تهدید قرار داده است. همینطور به شاه گفت که مادام لادوشس نیز نسبت به آن جوان بی مل و بی علاقه نیست.

از طرف شاه به (دوک دوفرونساک) دستور داده شد که با همسرش ازدواج کند و به شایعاتی که هست خاتمه بدهد ولی او پاسخ داد که چون قسم خورده که هرگز به معنی واقعی شوهر او نخواهد شد خلاف سوگند خویش عمل نمی کند. شاه از این پاسخ خوش نیامد و ناگزیر دوک دوفرونساک را به زندان باستیل فرستاد. دوک جوان در همین زندان و در اولین بار زندانی شدن نمی دانست که چهار بار دیگر باید به همین قلعه و زندان سلطنتی باز گردد.

درباره (دوشس دوبورگونی) شایعاتی بود و آنچه که در بالا و در اطراف دوک دوفرونساک مطالعه کردید تنها شایعه ای نبود که راجع به دوشس سرزبانها افتاده و از دهان این و آن شنیده می شد. در همین اوان (میو دونانثری) که در آینده مارشال فرانسه شد بنا به گفته و مستند به یادداشتهای (سن سیمون) (گل

نخود) بود. او چهره‌ای بسیار شیرین و زیبا و نادر داشت با بدنی ساخته و پرداخته بی آنکه پهلوان باشد. (نانثری) یکی از محبوبترین و شیک پوشترین و پرفدارترین مردان زمان خودش بود.

او وقتی هنوز بچه بود صاحب یک لشگر بود و در همان طفولیت بر اسب مراد سوار شده و فرصت یافته بود که توانائیهای پنهان خویش را به منصفه ظهور و بروز برساند. گفتیم که زنهای درباری او را دوست داشتند و از وی حمایت می کردند و مخصوصاً در دربار کوچک (دوک دوبورگونی) که تقریباً همسن و سال او بود لیکن موقعیت و محبوبیت وی را نداشت حتی دوشس دوبورگونی نیز طرفدار و خواهان او شده بود. در این باره وقتی به (دوک دوبورگونی) هشدار دادند او گفت:

- ممکن است من نسبت به همسرم با دیده بدبینی بنگرم و با سوء ظن مراقب او باشم اما هرگز نمی توانم با بدبینی و سوء ظن باور کنم که نگاه او جز به من به مرد دیگری با تمایل و عشق خیره شود.

بدبختانه و یا خوشبختانه (نانثری) معشوقه‌ای شناخته شده داشت موسوم به (مادام ویریلیه) که دختر (مادام دومایلی) و از ندیمه‌های خود دوشس دوبورگونی بود. اما این زن وقتی فهمید که بین (نانثری) معشوقش و (دوشس دوبورگونی) اشاره و ایمائی رد و بدل می شود و نانثری قصد بی وفائی نسبت به او را دارد، به جای اینکه جای خودش را به دوشس بدهد و خویشتن را به نفع خانم خود کنار بکشد خیلی رک و راست و صریح به (نانثری) گفت حاضرم با رقیب توانا و جدید خود بر سر این عشق بجنگم و حتی میل دارم این جنگ عاشقانه را علنی انجام دهم نه در خفا و پنهانی.

این یک تهدید خطرناک بود که امکان داشت افتضاحی به دنبال خود داشته باشد و در این تاریخ شاه فرانسه نسبت به اموری که افتضاح آمیز می شدند به هیچ عنوان گذشت و اغماض نمی کرد. از طرفی (دوک دوبورگونی) نیز چندان خوش طبع و با گذشت نبود که از چنین حادثه‌ای بدون ایجاد خطر چشم پوشد. لذا نانثری مصلحت خویش را در آن دید که در این میان یک رقیب بتراشد و کاسه

کوزه را بر سر این رقیب نا آگاه خراب کند. این رقیب از راه رسید که موسوم بود به (مولوریه) پسر برادر (کولبر)

(مولوریه) برخلاف (نانژی) قیافه‌ای خوب و دلپذیر نداشت. او از امتیاز زیبایی چهره محروم بود ولی امتیاز دیگری داشت که عبارت بود از هوش و درایت و درک زیاد بعلاوه خودخواهی بی حساب و اندازه با مردم داری زیرکانه.

(مولوریه) برای نزدیک شدن به (دوشس دوبورگونی) که این روزها زیباترین زن دربار محسوب می شد و همه برای نزدیک شدن به او سر و دست می شکستند در صدد برآمد از حمایت یک شخص نیرومند برخوردار شود. شخصی که دوشس نتواند حرف او را نپذیرد و رد کند.

(مولوریه) پس از نقشه کشی و اندیشه زیاد با دختر (مارشال تسه) ازدواج کرد. این مارشال تسه همان کسی است که بانی صلح شد و بعد از این صلح (پرنسس دوساوا) را به فرانسه آورد و او را به همسری (دوک دوبورگونی) سپرد. همسر (مولوریه) به پاس این واسطه گری که پدرش انجام داده بود مورد احترام (دوشس دوبورگونی) بود به طوری که اجازه داشت همراه دوشس سوار کالسکه شود. سر یک میز با دوشس غذا بخورد و با او به مارلی برود و باز گردد. و این امتیاز کوچکی نبود که (مولوریه) نیز از این امتیاز برخوردار می گردید زیرا شوهر او شده از طرف دیگر برادر زاده (کولبر) بود.

(مولوریه) با توجه به آنچه که برای (نانژی) اتفاق افتاده بود خیلی با احتیاط عمل می کرد. او خود را به نزدیک دوشس می رسانید و آه می کشید. آه‌های عاشقانه که هر زنی می تواند درک کند چه معنی و مفهومی دارد ولی خیلی زود از این آهها که بی نتیجه و بی توقف کشیده می شدند خسته شد و شروع کرد به نامه نگاری. بخت به یاری او شتافت و یکی از دوستان نزدیک (مارشال تسه) که از ندیمه‌های (دوشس دوبورگونی) بود این نامه‌ها را به خانم خود رسانید و جواب هم گرفت و آورد.

در جریان همین نامه نگاریها بودند که فرمان رسید به (مولوریه) که به خدمت برود. (مولوریه) در خدمت ارتش بود و به هیچ وجه نمی توانست سر خدمت حاضر

نشود و یا به وسیله‌ای از عزیمت خودداری نماید. ناچار در صدد برآمد که راه حلی بیابد. این راه حل تمارض بود. او خود رابه بیماری زد و همه جا گفت که مبتلا به گرفتگی صدا و تنفس شده است و برای اینکه همگان حرف او را باور کنند شیر ماده خر خورد. او سرفه می کرد ولی وقتی بار دیگر شیرماده خرنوشید صدایش به طور کلی گرفت. به این ترتیب او به خدمت نرفت و در ورسای ماند و چون صدایش گرفته بود با همه آهسته حرف می زد. اطرافیان نیز عادت کرده بودند لذا وقتی به دوشس نزدیک می شد و با او به آهستگی به صحبت می پرداخت کسی دچار سوء ظن نمی گردید.

یک روز که (نانژی) شوالیه دونور (دوشس دوبورگونی) نبود و حضور نداشت (مولوریه) از موقعیت استفاده کرد و پیش رفت و دست خود را به او تقدیم کرد تا وی را به کالسکه و بعد به قصر برساند. روز قبل (مولوریه) دیده بود که دوشس با (نانژی) حرف می زند و این صحبت به قدری صمیمانه است که آتش حسد و رقابت را در سینه او افروخته بود. در طول راه (مولوریه) با دوشس از همین حرف می زد و او را سرزنش می کرد که چرا با نانژی حرف زده و رفتاری نشان می داد که شایسته شأن و مقام دوشس بزرگی چون او نبود. ضمناً دست دوشس را چنان می فشرد که نزدیک بود استخوانهای دست ظریف زن بیچاره خرد شود.

دوشس هر طور بود این سختی و مشقت و سخنان ناپسند و زشت او را تحمل کرد تا به قصر رسید و همین که تنها شد از شدت ناراحتی بیهوش شد و افتاد. ندیمه‌ها ریختند و دویدند و او را به هوش آوردند. دوشس وقتی به هوش آمد همه چیز را با تمام حقیقت و صراحت برای مادام (نوگاده) تعریف کرد.

مادام (نوگاده) نیز فوراً به دنبال فاگون طبیب مخصوص دربار فرستاد. فاگون از او معاینه کرد و چون ماجرا را شنید نزد شاه رفت. شاه از او پرسید بیماری دوشس چیست...؟ فاگون پاسخ داد که (دوشس) از (مولوریه) این بیماری را گرفته و برای معالجه دوشس من هیچ داروئی نمی شناسم مگر اینکه (مولوریه) به اسپانیا برود و هوای آن سرزمین را تنفس کند.

شاه موضوع را فهمید و به دنبال (مولوریه) فرستاد و به او تکلیف کرد که همراه مارشال تسه به اسپانیا برود. مولوریه که نمی‌توانست فرمان شاه را اطاعت نکند همراه مارشال رهسپار آن کشور شد و به این ترتیب (دوشس دوبورگونی) آسوده خاطر گردید و از عذاب داشتن یک عاشق سمج و بد قیافه رهید.

در میان تمام این حوادث که یکی بعد از دیگری اتفاق می‌افتاد و ما موفق شدیم بخشی از آن را بنویسیم (دوشس دوبورگونی) صاحب دو پسر شده بود که اولی مرد و دومی نیز در حال مردن بود که می‌بایست بمیرد. هر دوی این پسران را (دوک دوبرتانی) نامیده بودند. اولی دوک دوبرتانی نامیده شد که چون مرد نام او را به دومی دادند. دومی هم بیمار و در حال مرگ بود که (دوشس دوبورگونی) برای سومین بار حامله شد اما از این بارداری به شدت رنج می‌برد و اظهار ناراحتی شدید می‌کرد.

ولی این خبر به جای اینکه لوئی چهاردهم را مسرور و خوشحال کند موجب ناراحتی شدید او شد. عروسی تنها دلخوشی او شده بود و از اینکه هرجائی که می‌رود او را همراه داشته باشد لذت می‌برد. متأسفانه در شرایط بارداری و به خصوص وضع ناراحتی که دوشس داشت همراه بردن او مشکل می‌نمود نه فقط مشکل بلکه غیرممکن به نظر می‌رسید.

شاه در گذشته هر جا که می‌رفت معشوقه‌های باردار خویش را نیز همراه می‌برد لذا تصمیم گرفت پرنس را نیز با خود ببرد و اطرافیان هر چه به او اصرار ورزیدند و التماس کردند که از همراه بردن او خودداری کند موفق به جلب رضایت شاه نشدند.

قرار بر این شد که چهارشنبه حرکت کنند. شب‌شنبه که شاه در قصر گردش می‌کرد و به غذا دادن به ماهیان خویشتن را سرگرم‌نگه می‌داشت و در حالی که عده‌ای از درباریان و نزدیکان شاه نیز در اطراف استخر حضور داشتند و شاه را طبق معمول همه متملقین تحسین می‌کردند ناگهان مشاهده کردند که (مادام دولود) دوان دوان نزدیک می‌شود. شاه به دیدن او فهمید که اتفاقی افتاده لذا چند قدم به استقبال او شتافت. آنها چند لحظه‌ای صحبت کردند که درباریان از این

گفتگو چیزی نشنیدند. (مادام دولود) رفت و شاه با قیافه‌ای گرفته به طرف استخر برگشت و مجدداً به سرگرم شدن با ماهیان مشغول شد و بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهد یا سر را بالا نگه دارد که صورتش را ببیند، همانطور که روی سطح آب خم شده بود به صدائی بلند گفت:

- دوشس دوبور گونی مجروح شده است.

اشاره شاه به این بود که دوشس دوبور گونی سقط جنین کرده است.

(مسیو دورشفو کو) با صدائی بلند که آن طرف استخر شاه بشنود گفت:

- این بدبختی بزرگی است. یک بار دیگر هم دوشس دوبور گونی سقط جنین

کرده‌اند. آیا این به آن معنی نیست که دیگر صاحب فرزند نمی‌شود؟

شاه با صدائی بلند و خشم آلود به طوری که همه حاضران رابه حیرت و

تعجب دچار کرد سر برداشت و گفت:

- بسیار خوب. خیال می‌کنید چه می‌شود؟ اصلاً ما چه می‌دانیم این بچه‌ای

که سقط می‌شود پسر است یا دختر؟ بعلاوه اگر بمیرد آیا دوک دوبری در سن

ازدواج مجدد و بچه دار شدن نیست؟ برای من چه فرق می‌کند که جانشین من

فرزند این فرزند من باشد یا فرزندان دیگری... به هر حال نوه من است.

و بعد با صدائی ملایمتر ادامه داد:

- خدا را شکر. فقط او مجروح شده. از این به بعد دیگر مجبور نیستم طیب و

قابله همراه ببرم و در سفر کسی مزاحم من باشد و بگوید برو یا نرو... من به سفر

می‌روم و مرا آسوده خواهید گذاشت.

خوب معلوم است که بعد از این جملات چه سکوتی برقرار شد. هیچ کس

حرف نمی‌زد همه ساکت بودند و به زمین می‌نگریستند. گوئی کسی نفس هم

نمی‌کشید. حتی نوکران و باغبانان که در آن محدوده بودند جرأت جنبیدن هم

نداشتند.

روز دوشنبه همان هفته دوشس یک بچه سقط کرد.

در جریان این حوادث خصوصی و داخلی که تعریف کردیم، دوک دوواندوم

بی توجه به تنبلی همیشگی که داشت کارهای مربوط به ایتالیا را سر و سامان داد...

(ویلروا) فرماندهی هشتاد هزار سربازی که برای ما باقی مانده بود در فلاندر به عهده گرفت و پرنس اوژن رابه فرانسه فرستاد با این مواعید که با پیروزیهای درخشان آینده خطاها و شکستهای گذشته را جبران خواهد کرد.

عجیب بود که شاه (ویلروا) را به خاطر شکستهایش مورد توبیخ قرار نداد بلکه تحسین کرد و دیگر درباریان نیز به پیروی از شاه سعی می کردند به او تهنیت و تبریک بگویند ولی نمی دانستند چرا و به چه علت. تنها (مارشال دوراس) تبریک نگفت و چون (ویلروا) از او پرسید پاسخ داد:

- تبریک و تهنیت من اگر چه تأخیر شده است اما من آنها را نگه داشته ام تا انشاء الله مارشال برگردند...

پیش گوئیهها درست از آب در آمد و جنگ در (رامیلیز) آغاز شد. در (بلینهم) که سپاه فرانسه هشت ساعت مقاومت کرد پنج تا شش هزار سرباز را از دست دادیم و در (رامیلیز) که فقط چهل دقیقه پایداری کردیم ارتش فرانسه بیست هزار کشته برجای نهاد. (باویر) و (کولونی) را از دست دادیم. در واقع همه (فلاندر) برای ما نبرد (رامیلیز) بود که رفت. (مالبرو) به پاداش این پیروزیها دوک شد و با سربلندی و افتخار به (آنورس) و بروکسل وارد شد.

(ویلروا) پنج روز جرأت نوشتن این شکست را برای شاه نداشت ولی خبر قبل از نوشتن او به ورسای رسیده بود و شاه تنها منتظر تأیید (ویلروا) بود. شاه نیز جرأت نگهداشتن ژنرال را در پست خود نداشت ناچار او را فرا خواند و چون ژنرال شاه را دید سرافکنده و شرمگین پیش رفت. شاه نیز چون او را در این حالت شرمندگی و سرافکنندگی مشاهده کرد به جای اینکه او را مورد عتاب و خطاب و سرزنش قرار دهد پیش رفت و آهی کشید و گفت:

- آقای مارشال در عصری که ما هستیم هیچ کس خوشبخت نیست.

فریاد مردم در کوچه و بازار شنیده می شد. همه جا (واندوم) را به عنوان قابلترین سردار فرانسه می شناختند و می خواستند تا او برود و شکست فلاندر را جبران کند. مردم او را دوست داشتند و او را قابلترین سردار فرانسه می شناختند و اشعاری ساخته بودند که با آهنگ و صدای بلند در خیابانها می خواندند.



اهل ساووا، یا اهل آلمان.  
 چه کسی شما را شکست داد و سرافکنده کرد؟  
 واندوم . واندوم.  
 اوژن. پرنس گردنکش  
 چه کسی تو را غمگین و افسرده کرد؟  
 واندوم. واندوم.  
 تو فکر می کردی که هنگام عبور از رودخانه  
 می توانی (کاپسان) را متصرف شوی  
 واندوم. واندوم  
 اما آنکه تو را در (آدا)  
 فرو افکند و پدران را نیز  
 واندوم. واندوم  
 آن کسی که با وجود همه کوششهایی  
 که مبذول داشتی هزاران نفر سرباز تو را کشت  
 واندوم. واندوم  
 و تو شاهزاده بی نظیر  
 که خداوند تو را نگهدارد  
 واندوم واندوم

(دوک دورلثان) به ایتالیا اعزام گردید که به جای (واندوم) انجام وظیفه کند ولی پرنس پای خود را آن طرف کوههای آلپ نهاد مگر برای قبول و حضور در یک شکست دیگر و این ثابت کرد که آنچه در جنگها باعث پیروزیها و افتخارات می شد فرماندهان نبودند بلکه شخصیت لوئی چهاردهم بود که از درون قصر و رسای همه کارها را اداره و رو به راه می کرد.

(دوک دورلثان) وقتی در مقابل (تورن) به اردو رسید متوجه شد که باید زیر نظر (دوک دولافویلا) انجام وظیفه کند. این دوک دوفویلا یکی از شخصیتهای محبوب و برجسته کشور و همان کسی بود که مجسمه لوئی چهاردهم

را با هزینه شخصی خویش ساخت و در میدان (ویکتوار) پاریس مستقر کرد. (مارشال دومارسن) نیز همان کسی بود که جنگ (بلینهم) را باخت و برای دشمن خود (پرنس اوژن) و (دوک دوساوا) که سالها بیوفائی و بدعهدی خویش را به فرانسه نشان داده بودند مناطق وسیعی را باقی گذاشت.

(دوک دورلئان) بعد از ورود به اردوی جنگی دریافت که یا باید حمله کند و یا همه چیز را از دست بدهد. او شورائی از فرماندهان تشکیل داد که عبارت بودند از (مارشال مارسن) و (دوک دولافویلا) و (آلبر گولتی) و بالاخره (سن فرمون). دوک موقعیت جنگی را تشریح کرد و چنان نطق غرائی کرد که همه را تحت تأثیر قرار داد. او معتقد بود که باید به دشمن حمله کرد و برای این حمله آنچنان امتیازاتی ذکر کرد که همه اعضاء شورا عقیده اش را تأیید کردند.

ولی در آخرین لحظه مارشال دومارسن از جیب خود نامه‌ای را بیرون کشید که عبارت بود از فرمانی به امضاء لوئی چهاردهم. در این فرمان نوشته شده بود که چنانچه تشتت آراء پیش آمد و فرماندهان نتوانستند اتفاق عقیده پیدا کنند همگی از فرمان مارشال مارسن اطاعت نمایند و عقیده مارشال مارسن نیز این بود که در سنگرهای خود بمانند و منتظر حمله دشمن باشند.

(دوک دورلئان) خشمگین و ناراحت از این که او را به عنوان یک شاهزاده به آنجا فرستاده اند نه به عنوان یک فرمانده ناگزیر به اطاعت شد. در سنگرها منتظر دشمن و سربازان او ماندند تا اینکه حمله آغاز شد و دشمن توانست بعد از دو ساعت پیکار آنها را از سنگرها بیرون بکشد و شکست سختی به ایشان وارد آورد. خطوط دفاعی شکسته شد و ارتش فرانسه متفرق گردید، تمام ذخائر نظامی به چنگ دشمن افتاد و میدان جنگ از سربازان کشته شده فرانسوی پوشیده باقی ماند. (مارشال مارسن) و (دوک دورلئان) که مثل دو سرباز ساده جنگیده و فداکاری کرده بودند هر دو مجروح شدند. یک جراح اهل (ساوا) مارشال مارسن را مورد عمل جراحی قرار داد و باسن او را برداشت که بلافاصله بعد از خاتمه جراحی جان سپرد در حالی که قبل از مرگ اعتراف کرد که هنگام حرکت از ورسای به او گفته بودند که باید صبر کنید که دشمن جنگ را آغاز کند.

به هر حال خطایا اشتباه یا دروغ یا عمد مارشال مارسن به بهای جان دو هزار کشته و هفتاد هزار ناپدید و متفرق شده تمام شد. طی چند ماه فرانسه، میلان، مانتوان، پیه مسون و بالاخره تمام کشور سلطنتی ناپل را از دست داد و به دشمن سپرد.

شاه بعد از بازگشت دوک دورلثان به پاریس، فرماندهی قوای فرانسه در اسپانیا را به او واگذار کرد و آزادی مطلق به او داد که اگر این آزادی را در جبهه ایتالیا داشت مسلماً نتیجه جنگ به نحو دیگری بود.

شاهزاده برای این سفر علاوه بر افسران مورد علاقه خویش عده‌ای را که مورد اعتماد خود بودند نیز انتخاب کرد و صورت اسامی همراهان خود را به شاه داد. شاه ضمن مطالعه اسامی به نام (فون پرتویس) برخورد و چون این اسم را دید توقف کرد و بعد از لحظه‌ای تفکر گفت:

- چطور برادرزاده عزیز؟ شما می‌خواهید (فون پرتویس) را با خودتان ببرید. او پسر زنی است که عاشق (ارنولد) بود و آشکارا به دنبال او می‌رفت و از مردم حجالت نمی‌کشید بعلاوه این شخص یک (ژانسیست) است. نه. من نمی‌خواهم که این مرد همراه تو باشد.

دوک دورلثان گفت:

- در حقیقت سرورم. من از مادر او دفاع نمی‌کنم اما (ژانسیست) بودن او مسئله‌ای نیست زیرا او نیز به خداوند معتقد است.

- شما به من قول می‌دهید...؟

- سرورم. به نجیب زادگی سوگند می‌خورم.

لوئی چهاردهم گفت:

- اگر چنین است می‌توانید او را همراه ببرید...

از این گفتگو نتیجه‌ای حاصل می‌شود که لوئی چهاردهم در اواخر زندگی به جایی رسیده بود که حتی کافران و بی‌دینان و کسانی را که به خداوند اعتقاد نداشتند به (ژانسیست)ها برتری می‌داد.

(دوک دورلثان) به اسپانیا حرکت کرد و چند روز بعد از جنگ معروف

(آلمانزا) به آنجا رسید و با (دوک دوبرویک) ملاقات کرد. دوک دوبرویک در جنگ آلمانزا بر (گالووی) فرمانده دشمن پیروز شده بود.

دوک دورلثان بعد از رسیدن به اسپانیا شهر (لریدا) را مورد محاصره قرار داد. شهری که می گفتند غیرقابل تسخیر است اما دوک بعد از ده روز جنگ آنجا را فتح کرد. دوک دورلثان قصد داشت شهر (تورتوز) را نیز محاصره کند و بگیرد ولی چون فصل گذشته و سرما نزدیک شده بود اینکار را برای سال آینده گذاشت و به ورسای بازگشت. در ورسای به طور تحسین آمیزی مورد استقبال قرار گرفت و شاه خطاب به او گفت:

- برادر زاده عزیز. این برای شما پیروزی بزرگی است زیرا شما جایی به پیروزی دست یافتید که همانجا پرنس دو کونده شکست خورده بود.

سال بعد دوک دورلثان مجدداً به اسپانیا بازگشت ولی وقتی رسید وضع را بسیار نکبت بار و قابل تأسف یافت. زیرا مستشاران (اراگون) مستمری خود را دریافت نداشتند و به پادشاه کاتولیک یعنی شاه اسپانیا نامه نوشته و از او صدقه خواسته بودند. رسیدگی به این امور وقت زیادی گرفت و فرصتهایی را از دست دوک دورلثان بیرون برد. دوک دشمنان زیادی در پاریس پشت سر گذاشته بود که از همه آنها خطرناکتر خانواده (کونده) بودند. خانواده ای که سخنان اخیر شاه در مورد دوک دورلثان بیشتر آنها را زخمی و کینه توز کرده بود. یکی دیگر از دشمنان خطرناک او که دائم زیر گوش شاه زمزمه می کرد که دوک دورلثان وقت خود را در مادرید بیهوده سپری می کند مادام دومنتنون بود. بالاخره این شایعه در ورسای قوت گرفت که (دوک دورلثان) در مادرید عاشق ملکه اسپانیا شده و به این علت از جنگیدن ابا دارد و می خواهد تمام وقت خود را در مادرید به معاشقه سپری کند.

این اخبار به گوش دوک دورلثان می رسید و نتیجه این می شد که دشمنی و خصومت بین او و (مادام دومنتنون) که مدت دو سال ادامه داشت روز به روز شدت می یافت. تمام دشمنان دوک دورلثان در ورسای زیر نظر مادام دومنتنون فعالیت می کردند. در دربار اسپانیا و فیلیپ پنجم نیز زنی بود به نام (مادام

دزورسین) که تمام مسائل را زیر نظر داشت درست مانند (مادام منتنون) در ورسای، او هم روی فیلیپ پنجم و خانواده اش نفوذ کامل داشت. این دو دشمن بزرگ دوک دورلکان با یکدیگر دوستی و مکاتبه و همکاری داشتند به همین علت (مادام دو منتنون) را کاپیتان می نامیدند و (مادام دزورسین) را سرکار نایب. همکاری کاپیتان و سرکار نایب دو دشمن گیسو بلند و دامن پوش دوک دورلکان کار خود را کرد و چون دوک دورلکان این دفعه به پاریس و ورسای بازگشت شاه در مورد او بی محبت شده بود و دستور داد که دیگر به اسپانیا بازنگردد.

پرنس در اسپانیا چندان راضی نبود و میلی به بازگشت نداشت و یا اینطور تظاهر می کرد که چندان رغبتی ندارد به اسپانیا مراجعت کند. گفتیم تظاهر می کرد زیرا به زودی خواهیم دید که چرا و به چه علت تظاهر می کرد او در تمام مدتی که در پاریس بود چشم و گوش از اسپانیا بر نمی گرفت.

با رفتن دوک دورلکان کارها بر فیلیپ پنجم آنقدر دشوار شد که او به راستی نمی دانست چه باید بکند. پرتغال همان طور که می دانید از اتحاد با فرانسه سرباز زده و با انگلستان هم پیمان شده بود و ارتش پرتغال و انگلستان به سوی (اسرامادور) در حرکت بود. دشمنان فیلیپ پنجم (آرشیبدوک چارلز) را پادشاه اسپانیا می شناختند و می خواستند او را به جای فیلیپ پنجم که خواه ناخواه متحد فرانسه بود روی تخت سلطنت اسپانیا بنشانند. لذا ارتش انگلو پرتغال شهرها را یکی بعد از دیگری تصرف کردند و به سوی مادرید آمدند تا جایی که فیلیپ پنجم از مادرید گریخت و راهها را برای دشمنان باز گذاشت.

همه چیز در اسپانیا ناامید کننده به نظر می رسید که (وویان) نقشه ای طرح کرد. نقشه او این بود که فیلیپ پنجم به مستعمرات آمریکا برود و آنجا به سلطنت خود ادامه دهد. اما فیلیپ پنجم و همسرش که می ترسیدند به دست دشمن گرفتار شوند تمام جواهرات خویش و سنگهای قیمتی و پولها را به فرانسه فرستادند و یک میلیون به یک مستخدم دادند که آنها را سالم و دست نخورده به دست لوئی چهاردهم برساند. در میان این جواهرات مروارید معروف (پره گرین) نیز وجود داشت.

در همین هنگام ارتش دشمن به سوی مادرید در حرکت بود که بدون توقف به این شهر رسید و آنجا را متصرف گردید. اما آرشیدوک بعد از ورود به مادرید فهمید که چقدر مورد نفرت مردم اسپانیا قرار دارد و اهالی آن کشور تا چه اندازه فیلیپ پنجم را دوست می‌دارند. او درک کرد که هیچ شانس برای ادامه سلطنت بر اسپانیا ندارد.

نجیب‌زادگان اسپانیا سعی و کوشش عجیبی نشان دادند، کسبه و بازرگانان و متمولین تمام ظروف نقره و طلای خود را برای شاه و وطن خود صرف کردند کشتیان در کلیساها مردم را به وفاداری نسبت به شاه ترغیب می‌نمودند و بالاخره نجیب‌زادگان و فئودالهای اسپانیا با تیروهای نامنظم خود در میان سربازان اتریش افتادند و آنقدر از آنها کشتند که در یک جنگ منظم آنقدر سرباز کشته نمی‌شد.

وضع فیلیپ پنجم ناامید کننده به نظر می‌رسید و شانس خود را از دست می‌داد. دوستان دوک دورلکان زیر جلد او افتادند و وسوسه‌اش کردند و گفتند اگر فیلیپ پنجم به کشورهای مستعمره اسپانیا در آمریکا برود و بخواهد در آنجا سلطنت کند خوب است که دوک دورلکان خود را برای سلطنت اسپانیا کاندیدا کند زیرا او نیز نوه آن دوتریش است و از این تاج و تخت بی‌صاحب سهم می‌برد. دوک دورلکان این پیشنهاد را پذیرفت و با بسیاری از بزرگان اسپانیایی نیز ملاقاتهایی انجام داد که چنانچه فیلیپ پنجم به مستعمرات اسپانیا رفت او را یاری کند.

دوک دورلکان دو تن از افسران خویش را به نامهای (فلوت) و (رنو) مأمور کرد که در مادرید مراقب امور باشند و این اندیشه را دنبال کنند ولی آنها با کمال بی‌احتیاطی عمل کردند و (مادام زورسین) از ماجرا مطلع شد و به (مادام دومنتون) نامه نوشت (مادام دومنتون) نیز موضوع را طوری به شاه گفت که او را به خشم آورد و شاه دستور داد پرنس (دوک دورلکان) را دستگیر و محاکمه کنند. اما پرنس دوک دورلکان متهم به کاری بود که در خارج از کشور اتفاق می‌افتاد لذا شاه گفت:

- اگر پرنس گناهکار است باید در اسپانیا محاکمه شود ولی اگر بی‌گناه

است در فرانسه و تاج و تخت فرانسه خطائی مرتکب نشده و محاکمه شدنی نیست و نباید او را در کشوری که زادگاه و پناهگاه او به شمار می‌رود محاکمه کرد.

و بنا به این اظهارات مسئله کان لم یکن تلقی گردید

لوئی چهاردهم که همه جا پیروزمند می‌شد اینک امیدش به آخرین پرنس پیروز متوجه بود ولی این آخرین قهرمان یعنی دوک دوواندوم تیز در (فلاندر) ثانی نداشت بعد از یک جنگ موش و گربه بازی که دوک دوواندوم انجام داد و می‌رفت که (مالبرو) و دوست محبوب او (کادوگان) را بگیرد گرفتار همان تبلی همیشگی خود شد و کار به جانی رسید که یک یک شهرهایی که با ریخته شدن خون هزاران فرانسوی تسخیر شده بود به دست دشمن افتاد.

در این حال (لوئی چهاردهم) خویشان را در شرایطی مشاهده کرد که گوئی سخت از او برگشته بود. هیچ چیز نداشت حتی پول و این چیزی نبود که شاه زرگی مثل او بتواند تحمل کند.

از مدتها قبل لوئی چهاردهم در نظر داشت که به نحوی شرافتمندانه با دشمنان خود مصالحه کند. بعد از شکست (بلینهم) و (رامیلیز) و (تورن) او تاج و تخت اسپانیا و کشورهای مستعمره دنیای جدید را به آرشیدوک و اگذار کرد مشروط بر اینکه کشور سلطنتی ناپل و سیسیل و متعلقات اسپانیا در ایتالیا برای فیلیپ پنجم اقی بماند. به دنبال شکستهای سالهای ۱۷۰۷ و ۱۷۰۸ او مجدداً همان پیشنهاد را طرح کرد و به پیشنهاد قبلی خود (میلان) و (توسکان) را نیز افزود.

در اولین ماههای سال ۱۷۰۹ لوئی چهاردهم پذیرفت که تمام متصرفات اسپانیائی بنادر توسکان، میلان، بنادر هلند، جزایر واقع در قاره جدید را به دشمن بگذارد به شرطی که اجازه دهند ناپل و سیسیل و ساردنی در اختیار فرانسه باشد. بعد برای اینکه هلندیها را نیز به طمع بیاورد و به مصالحه بکشد، مناطق گرفته شده استراسبورگ، بریماک و دیگر شهرها را به هلند می‌سپارد.

لوئی چهاردهم گذشت و فداکاری بسیار نشان داد اما دشمن که ضعف او را می‌دید به طمع افتاده بود و پیشنهاد کرد که لوئی چهاردهم باید فیلیپ پنجم را به ور جنگ از اسپانیا بیرون کند و از سلطنت خلع نماید.

وقتی این پیشنهاد به گوش لوئی چهاردهم رسید گفت:  
- اگر قرار است جنگ کنم چرا با دشمن خود نجنگم و با نوه خود  
بجنگم...؟ من ترجیح می‌دهم با دشمن بجنگم.  
و فوراً دستور داد سه چهارم از نیروی نظامی مستقر در اسپانیا به فرانسه  
حرکت کند. دشمن که این تحرکات را دید و فهمید که باز لوئی قصد جنگ دارد  
پیشنهاد نمود که یک افسر عالی رتبه برای مذاکره اعزام شود.  
شاه دوک دوواندوم را فرستاد اما دوک دوواندوم بعد از شکست فلاندر به  
قصر خود رفته و گوشه عزلت گزیده بود.



۱۷۱۳ - ۱۷۱۱ - موفقیت واندوم در اسپانیا - سقوط مالبرو - قدح  
 آب - مرگ امپراتور ژوزف اول - نعل وارونه سیاسی علیه لوئی چهاردهم  
 - بدبیماری در خانواده سلطنتی - بیماری مون سنور ولیعهد کبیر - مرگ  
 ولیعهد - تصویر او - بیماری و پایان حیات مادام دوبورگونی - تصویر  
 این شاهزاده خانم - بیماری خود دوک دوبورگونی - مرگ او - تصویر  
 او - اخلاق و رفتار او - صداقت و درستی (گاماش) - بیماری و مرگ  
 (دوک دوبرتانی) ولیعهد سوم - بیماری و مرگ دوک بری - پایان  
 حیات دوک دوواندوم - فتح و پیروزی (دنن) - صلح اتریش

در بدبختی وقتی به غایت و نهایت رسید نقطه‌ای هست که حتی خود بدبختی  
 را نیز خسته می‌کند. (لوئی چهاردهم)، به این نقطه از نگون بختی رسیده بود. این  
 واندوم بود که علامت داد تا موفقیت و سربلندی باز گردد. گوئی او در انتهای راه  
 ایستاده بود و ناگاه دستش را بلند کرد و گفت ایست تا همین جا کافی است و  
 تیره بختی متوقف شد و یا باز گشت.

او مفتخر و سربلند از پیروزیهایی که در ایتالیا به دست آورده بود به اسپانیا  
 باز گشت. افتخاری که حتی شکست فلاندر نتوانست خلی در آن به وجود آورد.  
 اسپانیاییها برای او ابراز احساسات کردند و پیرامونش حلقه زدند زیرا در  
 زمانی که او حضور نداشت خیلی چیزها را از دست داده بودند، پول، افتخار و  
 سرباز. اینک با فریاد شوق از او استقبال می‌کردند.

هر کس هر چه که صاحب بود در اختیار (پرنس دوواندوم) قرارداد. در افسانه‌ها آورده‌اند که (برتراند و گوسکلین) پای خویش را بر زمین کوفت و نعره‌ای از گلو بر کشید و ناگاه از اعماق زمین سپاهی عظیم بیرون آمد که او با آن سپاه دنیای آن زمان را پیمود. (واندوم) نیز بی آنکه پای بر زمین بکوبد و نعره‌ای بر کشد مشاهده کرد که لشگری عظیم گردش فراهم شده است. سربازان پیرو خسته ولی جنگ آزموده‌ای که از جنگ (ساراگوسا) تازه خلاص شده بودند زیر پرچم افراشته او گرد آمدند.

(واندوم) با این لشگر به دشمن پیروز تاخت و آنها را شکستی سخت داد و آنها را از مادرید بیرون کرد و پادشاه اسپانیا را به پایتخت آورد و این دفعه دو پادشاهی را به او تقدیم کرد. یعنی هم شاه اسپانیا شد و هم پادشاه مستعمرات اسپانیا در آمریکا.. او باده هزار نفر سربازان خود دشمن را به سمت (پرتغال) عقب راند و قدم به قدم آنها را دنبال کرد. از رودخانه (تاژ) با شنا عبور کرد گوئی از یک نهر کم عمق و کم آب می‌گذرد. (ژنرال استانهوپ) را با همه سربازان تحت فرمانش امیر کرد و پنجهزار انگلیسی را نیز به اسارت در آورد. بعد به (ویلاویسی یوزا) حمله برد و آنجا را نیز گشود. این پیروزی آنقدر بزرگ، کامل و پر غنیمت بود که فرانسه آنچه را در اسپانیا از دست داده بود مجدداً به دست آورد.

چهار ماه برای این جنگ وقت صرف شد و این سرعت حتی در جنگهای افسانه‌ای ناپلئون هم سابقه پیدا نکرد.

اما در فرانسه مطلع شدند که (دوشس دو مالبرو) در انگلستان مورد بی‌مهری قرار گرفته است. این یک خبر بزرگ و باور نکردنی بود زیرا (دوشس) در واقع بر ملکه آن فرمان می‌راند و خود دوک روی کشور انگلیس حاکمیت داشت. (دوک دو مالبرو) به وسیله (گودولفین) پدر شوهر یکی از دخترانش وزارت دارائی انگلیس را در ید قدرت خویش داشت. به وسیله (ساندرلاند) دامادش روی کابینه اعمال نفوذ می‌کرد و تمام دربار ملکه آن و ارتش زیر فرمان زنش بود. به این ترتیب جایی نبود که شخصیت او حضور مشخص و نیرومند نداشته باشد.

در (لاسه) او صاحب اعتبار بود. در آلمان قدرت او با قدرت امپراتور برابری می کرد چون امپراتور به او شدیداً نیازمند بود. حالا مسئله چه بود و چرا (لیدی مالبرو) مورد غضب ملکه قرار گرفته بود.

موضوع این بود که می گفتند یک روز (لیدی مالبرو) یک قدح آب را از دست رها کرده و آب روی دامن لباس (می لیدی ماشام) که قدرتش می رفت نزد ملکه با قدرت او برابری کند ریخته است. فقط یک قدح آب.

این بدبختی حساب شده موجب شد بگومگوی سختی بین (لیدی مالبرو) و (ملکه) درگیر شود. (لیدی مالبرو) به حالت قهر به املاک خودش رفت و آنجا ماند و ملکه هم به تلافی ابتدا وزارت را از (سندرلاند) گرفت بعد دارائی را از (گودولفین) و (مالبرو) را نیز از درجه ژنرالی خلع کرد.

به این ترتیب یک وزیر جدید معرفی گردید. چند روز بعد از این معرفی یعنی درست در پایان ژانویه سال ۱۷۱۱ یک کشیش ناشناس موسوم به «گوتیه» که سابقاً مباشر خیرات و میرات ژنرال (تالارد) و رابط بین او و گیوم محسوب می گردید بعد از مدتی اقامت در لندن به پاریس سفر کرد و به ورسای رسید و در ورسای به ملاقات (مارکی دوتورسی) شتافت. او بالاخره پس از چند بار رفت و آمد موفق به ملاقات مارکی دوتورسی شد.

کشیش «گوتیه» وقتی موفق به ملاقات مارکی دوتورسی شد به او گفت:  
- آقا. آیا میل دارید صلح یکنید؟ من آمده ام که موجبات عقد قرارداد صلح را در اختیارتان قرار دهم.

(مارکی دوتورسی) ابتدا تصور کرد این کشیش جلنبریک دیوانه است بعد که کشیش انقلابی را که طی چند ساعت اتفاق افتاده برای وزیر تعریف کرد، مارکی دریافت که آن کشیش نه بخاطر علاقه به فرانسه بلکه روی کینه نسبت به مالبرو تکلیف صلح را داده است.

در همین موقع خبر دیگری شایع شد که نه چندان غیر مترقبه بود و نه خوشحال کننده. امپراتور ژوزف اول در حال مرگ بود در حالی که تخت و تاج اتریش پس از مرگ او به وارث او یعنی پسرش (چارلز) می رسید. امپراتوری اتریش

گسترده بود از اتریش تا آلمان و اسپانیا و مستعمرات اسپانیا در امریکای جدید. پیمان مخالف فرانسه به این علت شکل گرفته بود که او در عین حال نمی توانست فرانسه، اسپانیا، امریکا، لمباردی، سلطنت ناپل، و سیسیل را داشته باشد. متحدین او حساب کردند و دریافتند که اگر امپراتور را بزرگ کنند و به قدرتش وسعت بدهند همان بلائی به سرشان خواهد آمد که یک روز فرانسه آورد.

این دو خبر برای فرانسه و لوئی چهاردهم خوشحال کننده بود. یعنی مصالحه با انگلستان و مرگ ژوزف امپراتور اتریش و احتراز هم پیمانانش از اتحاد با او ولی خداوند سبحان برای اینکه تعادل حفظ شود در مقابل این دو خبر خوشحال کننده یک سری گرفتاری و بدبختی برای لوئی چهاردهم فراهم آورد.

تنها پسر شرعی و قانونی شاه از ملکه، یعنی ولیعهد در روز چهاردهم آوریل سال ۱۷۱۱ جهان را بدرود گفت. مادام لادوشس دوبرگونی در روز دوازدهم فوریه ۱۷۱۲ مرد. دوک دوبرگونی به جای ولیعهد متوفی ولیعهد شد ولی او نیز روز هجدهم همان ماه از همان سال مرد.. بالاخره سه هفته بعد دوک دوبرتانی به دنبال آنها که قبلاً رفته بودند روانه گورستان شد و به این ترتیب از این نسل ونژاد و از سه نسل پی در پی هیچ کس باقی نماند مگر (دوک دانژو)، او نیز آنقدر ضعیف و کوچک و بی رمق بود که کسی حتی رغبت نکرده بود تاریخ تولد او را بنویسد اما همین بچه بی رمق و کوچک و ضعیف پنج سال بعد به نام لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه شد.

حالا وقت آن رسیده که از این مرگهای پی در پی که نتایج طبیعی و مهبی به دنبال داشت چند کلمه ای بنویسیم.

از (مون سنیور) ولیعهد شروع می کنیم که در آن تاریخ پنجاه ساله بود. فردای روز عید پاک سال ۱۷۱۱ ولیعهد به (مودون) ملک شخصی خود می رفت در راه کشیشی را ملاقات کرد که برای بیماری در همان حوالی صدقه جمع می کرد و می برد. ولیعهد وقتی به کشیش و همراهانش رسید دستور داد کالسه را متوقف کنند. بعد خودش و دوشس دوبرگونی پیاده شدند و زانو زدند و ادای احترام

کردند و از کشیش پرسیدند (ویاتیک)<sup>۱</sup>، برای چه کسی برده می‌شود. کشیش پاسخ داد که برای یک کودک که به آبله مبتلا شده است.

ولیمهد در کودکی به آبله بسیار خفیف مبتلا شده و برطرف گردیده بود، معه‌ها همیشه از آبله می‌ترسید. شب همان روز در قصر موقعی که با طیب مخصوص خود (بودن) حرف می‌زد از او پرسید که آیا ممکن است من به آبله مبتلا شوم (بودن) نیز گفت بله و چنانچه بخواهد بروز کند طی چند روز آثار و علائم آن ظاهر می‌شود.

فردای آن روز یعنی پنجشنبه یازدهم آوریل ولیمهد از خواب در ساعت وقت معمولی بیدار شد. او معمولاً صبح‌ها می‌دوید و ورزش می‌کرد ولی آن روز وقتی خواست لباس بپوشد احساس ضعف کرد به طوری که روی یک صندلی افتاد و نشست.

(بودن) پزشک او را مجبور کرد که بخوابد ولی او تازه در بستر دراز کشیده بود که تب خودش را نشان داد. یک ساعت بعد شاه از بیماری ولیمهد مطلع شد و با شتاب خودش رابه آنجا رسانید. دوک و دوشس دوبورگونی به آنجا رفتند به شاه گفتند که چه اتفاقی برای پسرش افتاده است.

فردای آن روز یعنی دوازدهم لوئی چهاردهم به محض بیدار شدن از خواب کسی را به مودون فرستاد تا از حال ولیمهد مطلع شود او خبر آورد که ولیمهد در شرایط خطرناکی به سر می‌برد. شاه به شنیدن این خبر لباس پوشید و گفت نزد پسرش می‌رود و آنجا می‌ماند اگر چه بیماری کشنده و خطرناک باشد و آنقدر که بیماری طول بکشد مریض را ترک نمی‌کند و هنگام ترک اطاق به تمام کسانی که آنجا بودند و به خصوص به فرزندان و خویشان خودش و آنها که آبله نگرفته و قبلاً به این بیماری مبتلا نشده بودند اکیداً دستور داد که هرگز او را دنبال نکنند و همراه وی به مودون نروند.

بیماری ولیمهد خود را نشان داد و طاوولهای آبله بیرون زد و اندکی حال بیمار

---

۱ - نوعی غذا و صدقه جنسی است که برای بیماران غیرقابل علاج می‌بردند و معتقد بودند استفاده از این (ویاتیک) باعث بهبود بیمار می‌شود.

رو به بهبودی نهاد به همین علت فکر کردند که از خطر جسته است. این خبر تاحدی خیال شاه را آسوده کرد و به کار با وزیران خویش پرداخت اما روزی چند بار، صبح و شب و گاهی نیز بعد از ظهرها به دیدار ولیعهد می رفت و حتی در زیر پشه بند ولیعهد نیز می رفت و او عیادت به عمل می آورد.

بهبود حال ولیعهد ادامه می یافت لذا جرأت و شهامت اطرافیان بیشتر شده زنان و خدمتکاران و نزدیکان نیز می آمدند و از ولیعهد دیدن می کردند. ولیعهد محبوب همه بود و خود او این محبت و قدرشناسی عمومی را پاس می داشت و جواب می داد. اما این محبت ولیعهد سبب شد که احساس اطرافیان مخصوصاً زنان کوچک و بازار که می آمدند ولیعهد را ببینند طغیان کند. آنها گریه کنان خود را روی ولیعهد می انداختند و می خواستند دست و پای او را بیوسند و چون خارج می شدند و به میان محلات خودیاز می گشتند آواز (تودون) را می خواندند که یک سرود دستجمعی شکرگزاری محبوب می شود.

با این وجود روز چهاردهم آوریل حال ولیعهد بد شد. چهره اش به طور عجیب و غیر مترقبه ای متورم شد. تب نیز به شدت او را گرفت و اندکی هم حال غش به او دست داد.

مادام کونتی به دیدنش آمد اما شاهزاده او را نشناخت. ساعت چهار بعد از ظهر همان روز (فاگون) طیب که احساس عجز و درماندگی می کرد کسانی را خواست تا به شهر بفرستد و اطباء بیمارستانها که در این مورد تجربه بیشتری داشتند به بالین ولیعهد بیاورند اما پزشکان دیگر که حاضر بودند اعتراض کردند و مانع شدند و اینکار را بی فایده دانستند.

(فاگون) که در مقابل شاه و ولیعهد به شدت احساس مسئولیت و وظیفه می کرد چنان گیج و درمانده شده بود که دارو روی دارو تجویز می کرد. کشیش کلیسای (مودون) که هر شب برای احوالپرسی ولیعهد می آمد مثل هر شب آمد ولی در کمال تعجب همه درها را گشوده یافت و مستخدمین را ندید. تعجب کرد. وارد اطاق شد و دست بیمار را گرفت و با او از خدا حرف زد.

عجیب آنکه شاهزاده در این هنگام هوش و حواس کاملی داشت لیکن قدرت

سخن گفتن نداشت. کشیش کاغذی از جیب بیرون آورد و شروع کرد به خواندن دعاهائی که معمولاً بالای سر مرده و یا مشرف به مرگ می خوانند. ولیعهد دست کشیش را به دست گرفته بود آن را می فشرد و کلماتی را که می شنید با حرکت لبهای خود باز می گفت و بادمست دیگر به سینه خویش می زد.

شاه می خواست از سر میز غذا بلند شود که (فاگون) وارد شد در حالی که بسیار مشوش و آشفته بود و چون شاه را دید گریه را سر داد و گفت:  
- سرورم، دیگر امیدی نیست ولیعهد می میرد...

شاه به شنیدن این خبر یک لحظه احساس کرد که از عقب می افتد و غش می کند بلافاصله و در همان لحظه به سوی آپارتمان پسرش راه افتاد ولی وقتی به آستانه اطاق رسید با مادام دو کونتی روبرو شد. مادام دو کونتی دست شاه را گرفت و او را به عقب راند و با صدائی آهسته گفت که دیگر باید به خودتان فکر کنید...

شاه که از دریافت این خبر موحش خرد شده و آشکارا شکسته بود روی یک کاناپه خود را انداخت و این انداختن چنان بود که ضعف و ناتوانی از آن آشکار می شد. با این حال امیدوار بود و از هر کس که از اطاق خارج می شد خبری از ولیعهد می گرفت.

(مادام دو منتنون) نیز به نوبه خود به آنجا رسید و خودش را روی همان کاناپه که شاه نشسته بود ولو کرد. سعی می کرد گریه کند ولی اشکش نمی آمد. خواست شاه را با خود از آن اطاق ببرد ولی شاه گفت من نمی آیم تا ولیعهد زنده است در همین جا می مانم.

این حالت وحشتناک قریب به یک ساعت به طول انجامید. در طول این یک ساعت شاه کنار در اطاق ولیعهد ایستاده بود. بالاخره فاگون خارج شد و اطلاع داد که همه چیز پایان یافت.

شاه به شنیدن خبری که فاگون داد راه افتاد و از آنجا رفت در حالی که (مادام دو منتنون) و (دوشس دو بورگونی) و (پرنسس دو کونتی) همراه او بودند. به محض اینکه شاه از (مودون) خارج شد تمام کسانی که در آنجا بودند و

تا لحظاتی قبل قلق و اضطراب نشان می‌دادند از قصر بیرون زدند و به طرف کالسکه‌ها دویدند و خود را درون کالسکه‌ها افکندند بی‌توجه به اینکه کالسکه به چه کسی تعلق دارد و از صاحبش پرسند و اجازه بگیرند. در چند لحظه خیلی کوتاه (مودون) خالی شد. در شرایطی که جسد روی تختخواب بود و چند مستخدم با چشمان اشک‌آلود این طرف و آن طرف دیده می‌شدند.

ولیمهد پسر لوئی چهاردهم تقریباً بزرگ بود نه کوچک. هیکل دار و فربه بود با این وجود سیمائی دلپذیر و رفتاری آقا منشانه و شریف داشت. او موی بور داشت که به زردی می‌زد، چهره‌اش سرخ‌رنگ و آفتاب سوخته به نظر می‌رسید. اگر در بچگی و هنگام بازیهای کود کانه (پرنس دو کونتی) بینی او را نشکسته بود روی هم رفته چهره‌ای زیبا داشت. او دارای زیباترین ساقها بود. پاهایش آنقدر کوچک بودند که به نظر می‌رسیدند نمی‌توانند آن هیکل بزرگ را روی خود حفظ کنند لذا در هنگام راه رفتن طوری قدم برمی‌داشت که گوئی می‌خواهد بیفتد و چون قصد سوار و پیاده شدن داشت از اولین کسی که در نزدیکی خود می‌دید کمک می‌خواست تا به او کمک کند.

روی اسب بسیار باشکوه بود و ژست و قیافه قشنگی داشت اما فاقد چابکی و مهارت در سوارکاری بود. در شکار همیشه یک تازی بان پیشاپیش او اسب می‌راند و به محض اینکه تازی بان از نظرش دور می‌شد دهانه اسب را می‌کشید و متوقف می‌شد و یا به تنهایی بازمی‌گشت بی‌آنکه ناراحت شود. بعد از ماجرای بد غذائی که نزدیک بود بمیرد دیگر کم غذا می‌خورد و به روزی یک بار صرف غذا اکتفا می‌کرد.

اما از نظر اخلاق و رفتار در واقع او هیچ بود. هیچ چیز از خودش نداشت دارای احساس مستقلى نبود که ذوق و مشرب خاصی داشته باشد. هر چه که داشت به تقلید از پدرش بود و خود رای و لجاز بی‌حساب و اندازه. زندگی او در حقیقت پوششی بود که حقارت‌های او را در خود پنهان می‌داشت تا دیگران متوجه آن نشوند.

هنگام تبلی به شدت ملایم و نرم خو می‌شد ولی این نرم خوئی از خوبی ذات



او ریشه نمی گرفت و تند خو می شد هنگامی که چیزی خلاف میل و اراده اش اتفاق می افتاد و امیال او را راضی نمی کرد.

با افراد زیر دست خود و مستخدمین چنان دوست صمیمی می شد که گاه با آنها درددل می کرد و از آنها می پرسید و جواب می گرفت و می خندید. در عین حال نسبت به غم و اندوه و بدبختی و فقر و نکبت دیگران چنان بی احساس و شقی می شد که بیننده را به حیرت وا می داشت.

ولیعهد خیلی کم حرف بود و مادموازل (شوان) معشوقه اش می گفت که من حتی یک بار از او نشنیدم که در مورد امور مملکت اظهار عقیده کند و یا حساسیت نشان دهد. او نیز مثل پدرش که پنهانی با (مادام دومنتون) ازدواج کرد مخفیانه با یک زن ازدواج کرده بود.

یک روز وقتی می خواست به بازدید یک نیروی نظامی برود نامه ای به دست (مادموازل شوان) داد که لازم بود همانجا بخواند. او نامه را خواند این یک وصیت نامه بود ولیعهد نوشته بود که در صورت مردن او سالانه مبلغ صد هزار لیور به او پرداخت شود. مادموازل شوان وصیت نامه را خواند و پاره کرد و دور ریخت و به ولیعهد گفت:

«تا وقتی شما زنده هستید من به چیزی نیاز ندارم و اگر این بدبختی به من روی آورد که شما را نداشته باشم هزار سکه مرا کافی است که در یک صومعه زندگی کنم و درست سالی یک هزار سکه هم دارم چون از خانواده ام برای من می فرستند.»

بعد از مرگ ولیعهد مادموازل شوان به قول خود وفادار ماند. او از طرف عاشق بزرگ و شکوهمند خود مبلغ یک هزار و ششصد لوئی طلا سالانه دریافت می داشت که سالها بدون سکه ای اضافه ادامه داشت.

وقتی (مون سنیور) ولیعهد مرد (دوک دوبورگونی) پسرش بلافاصله صاحب عنوان ولیعهدی شد. روز جمعه پنجم فوریه سال ۱۷۱۲ (مسیو دوک دونوآی) یک جعبه توتون اسپانیایی که دوک فکر می کرد توتون بسیار خوبی است به دوشس تقدیم کرد. این هدیه در ساعت یازده از طرف دوک به پرنسس تقدیم شد. پرنسس

این جمعه توتون را روی میزی در اطاق خودش گذاشت که هیچ کس عادت و اجازه ورود به آن اطاق را نداشت و بعد از انجام اینکار رفت به خانه شاه. یک قسمت از روز بی آنکه کسی از چیزی ناراحت شود گذشت. ساعت پنج بعد از ظهر بود که دوشس به خانه خودش برگشت و یکی دو پوک از همان توتون را کشید. دو ساعت بعد بود که ناگهان دچار لرز شد. این لرز مقدمه تب بود.

او به تصور اینکه خسته است و چنانچه بخوابد حالش بهتر می شود به اطاق خواب خود رفت و دراز کشید. با این امید که موقع شام برخیزد و نزد شاه برود ولی حال او چنان بد شد که دیگر نه نیرو داشت و نه اراده برخاستن.

فردای آن روز که ششم بود پرنسس که همه شب را با وجود تب شدید سپری کرده بود به هر زحمت که بود برخاست و آن روز را مثل روزهای دیگر گذرانید ولی شب که شد تب و لرز شدیدی بر او عارض گردید که به بستر افتاد و شبی بسیار سخت و وحشتناک بر او گذشت.

فردا یکشنبه هفتم ساعت شش بعد از ظهر ناگهان درد شدیدی در ناحیه اطراف پیشانی و شقیقه های خود احساس کرد. این درد به قدری شدید بود که از شاه خواست وارد اطاق نشود. شاه که رفت درد شدت یافت و به نوعی بحران عصبی شبیه جنون تبدیل شد این درد و بحران عصبی در مقابل همه داروها مقاومت نشان می داد حتی در مقابل تریاک و خون گرفتن از رگها..

یک موقعیت سخت و یک حادثه غیر مترقبه دربار را به وحشت و اضطراب دچار کرده بود. این زمانی بود که مرگهای آنی و فوری و بی علت زیاد اتفاق می افتاد. برای یافتن علل این مرگهای ناگهانی جستجو می کردند ولی به نتیجه نمی رسیدند.

دوشس در حالت بحرانی به یاد قوطی توتون افتاد و کسی را فرستاد تا از اطاق نشیمن قوطی توتون را بیاورد ولی هر چه گشتند اثری از قوطی نیافتند. هر چه جستند کستر اثری از آن به دست آوردند و چون دوشس دوبور گونی بدون اجازه شاه توتون مصرف می کرد سر و صدای این موضوع را درنیاوردند و راز مکتوم ماند.

در شب دوشنبه تا سه شنبه نهم پرنسس دچار بیهوشی می شد ولی این بی هوشی نیز تب او را تخفیف نمی داد. علائمی در پوست او پدید آمده بود که پزشکان فکر کردند دچار سرخک شده باشد اما در چهارشنبه دهم این امید نیز از بین رفت و روز بعد چنان حال پرنسس به وخامت گرائید که همه را به وحشت دچار کرد.

خود پرنسس بیشتر از هر کس به حال خود توجه داشت لذا گفت چه عیبی دارد همه می میرند من هم می میرم لذا به عنوان کشیش اعتراف گیر (بایلی) را به بالین پرنسس خواستند اما (بایلی) یاراستی نبود و یا ترسید به بالین بیمار حاضر شود.

وقت تنگ و حال بیمار بد بود و پرنسس نمی خواست نزد پدر روحانی (رو) که کشیش اعتراف گیر شوهرش هم بود اعتراف کند لذا به دنبال کشیش دیگری در دهکده نزدیک فرستادند که او به سرعت آمد. این کشیش (نوئل) نامیده می شد. این کار پرنسس همه را به تعجب واداشت ولی کشیش (نوئل) هم چیزی درباره سخنان پرنسس در آخرین لحظات نگفت: اولیعهده یعنی (پرنس دوبورگونی) شوهرش را که حال خوشی نداشت از آنجا دور کردند و پرنسس به اعتراف پرداخت که این اعتراف خیلی طول کشید. وقتی اعتراف تمام شد (سنت ویاتیک) آوردند. هنگام انجام این تشریفات مذهبی ولیعهده برخاست و از حال بیمار محتضر پرسید و به او گفتند حالش همچنان بد است و او مجدداً خوابید.

در این هنگام مشاوره ای بین پزشکان انجام گرفت. همه پزشکان روی این موضوع اتفاق کردند که از بیمار خون گرفته شود و یکی از رگهای ناحیه ساق پای او را بزنند و این کار را قبل از افزوده شدن تب لازم تشخیص دادند و چنانچه فصد نتیجه ای نداد یک داروی تهوع نیز در پایان شب به او داده شود. ساعت هفت شب خون گرفتند ولی این کار مانع افزوده شدن تب بیمار نگردید. تب شدت یافت ناگزیر داروی مهوع دادند اما این هم بیشتر از خون گرفتن کاری انجام نداد.

۱ - ممکن است تاکنون از نحوه معالجه پزشکان درباری درک کرده باشید که در قرن هفدهم و آغاز قرن هجدهم هیچ وسیله ای برای درمان نبود مگر خون گرفتن و داروی ملین و مهوع دادن.

تمام روز در حالتی گذشت که عموماً گیج و مبهوت بودند و نمی دانستند چه باید بکنند. هنگام فرار سیدن شب چون اطلاع دادند که حال دوک دوبورگونی ولیعهد چند روزه جدید هم چندان رضایت بخش نیست انفجاری در عواطف و احساسات عمومی پدید آمد که بی سابقه بود.

به زحمت موفق شدند شاه را از اطاق عروس خود بیرون کنند و این در شرایطی بود که (مادام لادوشس دوبورگونی) آخرین نفسها را می کشید. شاه و مادام دوبورگونی سوار کالسکه شدند و به مارلی بازگشتند اما آنها در چنان غم و اندوهی غرق بودند و چنان ناامید به نظر می رسیدند که جرأت نکردند وارد اطاق ولیعهد شوند و چیزی که نداشتند به او بگویند.

(مادام لادوشس دوبورگونی) تقریباً زشت بود نه زیبا. او پیشانی پیش آمده و برجسته ای داشت. گونه هایش آویخته بود. بینی بی حالت و لبهای بزرگ و دهان گشاد. دندان کم داشت و آنچه هم که باقیمانده بود کرم خورده و فاسد شده بود. گردنش دراز بود و اندک اندک داشت آثار گواتر در او ظاهر می شد لیکن در مقابل این زشتی ها پوست بسیار لطیفی داشت و دید گانش شاید زیباترین چشمهای عالم بودند. موی سر و ابروهای او قهوه ای بود. سرش خوش ترکیب و قدش نسبتاً بلند و پشتش خمیده بود. در راه رفتن نرمش و ظرافت زنانه نشان می داد اما زنی ساده بود و زیاد به خود ور نمی رفت.

همه فکر می کردند که دوشس دوبورگونی به این علت کشیش اعتراف گیر خود را تغییر داد و نزد کشیش شوهرش اعتراف نکرد که نمی خواست او از رابطه پنهانی که با (نانژی) و (مولوریه) داشت آگاه گردد.

به هر حال مرگ دوشس برای همه اهالی دربار و غم انگیز بود مخصوصاً برای بیچاره ولیعهد جوان و جدید. اما تمام احتضار دوشس در مجاورت اطاق خواب شوهرش سپری گردید و چون صدای او برای ولیعهد رنج آور و عذاب دهنده بود تصمیم گرفتند اطاق ولیعهد را تغییر دهند. روز سیزدهم فوریه ولیعهد با یک صندلی که به وسیله چند خدمتکار حمل می شد تا کالسکه خویش رفت و خود را به مارلی رسانید ولی به آنجا که رسید حالش آنقدر بد بود که موفق نشد راهرو را

طی کند و از در وارد اطاق شود لذا از همان راه پنجره به درون آپارتمان رفت. لحظاتی بعد از ورود او شاه مطلع شد که ولیعهد به مارلی آمده است لذا تصمیم گرفت از او دیدن کند و همین که وارد اطاق شد و نگاهش روی صورت ولیعهد قرار گرفت دچار وحشت و هراس شد زیرا وضع چهره او را که از دو روز قبل به این طرف ندیده بود کاملاً متغیر یافت. صورت او رنگ پریده به نظر می رسید و لکه هائی تیره رنگ و سرخ روی صورتش دیده می شد. شاه بلافاصله پزشکان را فرا خواند ولی وقتی آنها نیز ولیعهد را دیدند گفتند باید بستری شود و بستر را ترک نکند.

پس فردا یعنی روز یکشنبه وحشت افزوده شد زیرا حال ولیعهد خوب نبود و او برخلاف دوشس هیچ چیز را پنهان نمی کرد. او به (بودن) حال خود را گفت. روزهای بعد به ترتیب حال او بدتر و بدتر شد تا اینکه روز هفدهم دردهای وحشتناکی او را فرا گرفت ولیعهد به اطرافیان خویش می گفت روده ها و امعاء و احشاء من می سوزد. آتش گرفته است. همان روز، روز چهارشنبه ولیعهد شخصی را نزد شاه فرستاد و اجازه خواست که مراسم مذهبی نان و شراب را اجرا کنند. شاه نیز موافقت کرد. بعد از انجام این مراسم در ساعت هفت و نیم صبح ولیعهد نیز مرد در حالی که هنوز سی سال نداشت.

(دوک دوبورگونی) نوه شاه تقریباً ریز نقش و کوتاه بود با صورتی دراز و پوستی سبزه پیشانی خوب. دیدگان خوش حالت و قشنگ و نگاهی زنده داشت ولی التفات طبیعت در همین حد متوقف می گردید.

پائین و چانه صورت او تقریباً تیز بود. بینی او دراز و خارج از اندازه بود. لبها و دهانش خوش حالت بودند مشروط بر اینکه اصلاً حرف نمی زد ولی همین که دهان می گشود فک بالائی او پیش می آمد و فک پائین را در خود فرو می برد به طوری که چهره اش غیرقابل تحمل می شد.

از ابتدای تولد و راه افتادن متوجه شدند که قد او خم می شود.. اطرافیان و پزشکان انواع وسائل را برای متوقف کردن این خمیدگی به کار بردند ولی نتیجه نداد تا اینکه یک شانه او قوز پیدا کرد و او به طرف دیگر متمایل شد و به ناچار

قوزی و لنگ از کار درآمد.

با وجود اینکه چوبدست مخصوص به دست می گرفت نمی توانست به راحتی راه برود. به همین علت نسبت به سواری علاقه پیدا کرد. خیال می کرد اگر روی اسب بنشیند عیب قوز پشت و لنگیدن او پنهان می ماند غافل از اینکه روی اسب مسخره تر می شد. روی هم رفته مردی صبور و حلیم بود. تنها چیزی را که نمی توانست تحمل کند امور مربوط به نقص جسمی اش بود در این مورد کسی را نمی بخشید چه عمدی و چه غیر عمدی...

(دوک دوبوویلیه) لله و پرستار او از لحظه ای که دوک دوبورگونی گهواره را ترک کرد و برای تربیت به او سپرده شد متوجه مسئولیت خطرناک و بزرگ خود شد و دریافت که با یک انسان عادی طرف نیست. او زحمات بسیار کشید و تلاش فراوان کرد و یک یک عیوب اخلاقی پرنس را از بین برد به طوری که در بیست سالگی وقتی از (بووویلیه) تقریباً جدا و مستقل می شد انسانی کاملاً متفاوت شده بود. انسانی متواضع و فروتن در مقابل خودش و مهربان و رئوف در مقابل دیگران.

پرنس محرمی داشت به نام (گاماش) که او همه چیز را به او می گفت و هیچ رازی را از گاماش پنهان نمی کرد. در (فلاندر) پرنس همراه یک شوالیه معروف بود موسوم به (سن ژرژ) که در حقیقت یک پادشاه بی تاج و تخت محسوب می گردید زیرا سن ژرژ همان (ژاک سوم) بود. شاهزاده با اورفتاری داشت که شایسته شان شوالیه نبود. یک روز گاماش به او نزدیک شد و آهسته گفت:

- سرورم. رفتار شما با (شوالیه دو سن ژرژ) رفتار خوبی نیست. اگر این رفتار شما به خاطر شرطی است که بسته اید مدتهاست شرط را برده اید. استدعا می کنم رفتارتان را با شوالیه تغییر دهید.

دوک که جوابی نداشت بدهد سکوت کرد و از آن تاریخ نسبت به شوالیه مؤدبانه رفتار می کرد. یک روز گاماش در شورای نظامی از رفتاری که او داشت به خشم آمد و به او گفت:

- حرکات کودکانه ای که شما در شورا کردید شایسته شما نبود و بلکه

شایسته پسر شما دوک دوبرتانی است.

یک روز پرنس در جنگ فلاندر به کلیسا رفت و آنجا برای دعا و نیایش آنقدر طول داد که جنگ آغاز گردید. گاماش که خشمگین شده بود دست او را گرفت و کشید و گفت:

- سرورم، من می دانم که شما در کلیسا بالاخره موفق به فتح آسمانها و بهشت نشدید اما در زمین (پرنس اوژن) و دشمنان دیگر فرانسه دارند همه جا را فتح می کنند.

پرنس آثاری به خط خود باقی گذاشته که از جوانی به سن و سال او بعید به نظر می رسد. مثلاً در جایی نگاشته:

«شاهان برای رعایا خلق شده اند نه رعایا برای شاهان. پادشاهان باید مجری عدالت باشند زیرا آنها نگهبانان قوانین هستند. خداوند سلطنت را به پادشاهان پاداش نداده بلکه وام داده و چنانچه نتوانند با رعایای خود به نیکی رفتار کنند وامدار خداوند باقی خواهند ماند...»

یک روز چشمش به مبلی افتاد که خوشش آمد و خواست آن را بخرد اما چون بهای آن زیاد بود منصرف شد. یکی از همراهانش اصرار زیاد ورزید و گفت بخرید اما پرنس به او گفت:

- اگر شاهزادگان چیزهای غیرلازم داشته باشند رعایای آنها از داشتن چیزهای لازم محروم خواهند ماند.

(دوک دوبورگونی) که مرد ولیعهدی به یکی از پسرانش رسید. به پسر بزرگ او (دوک دوبرتانی) اما عنوان ولیعهدی نحس و شوم بود. روز ششم ماه مارس ولیعهد جدید (دوک دوبرتانی) و برادرش (دوک دانثرو) بیمار شدند و افتادند. دوک برتانی برادر بزرگتر که ولیعهد نامیده شده بود پنج سال داشت و کوچکتر به زحمت دو ساله شده بود. دوک دوبرتانی مرد و او را نیز به سن دنیس نزد پدر و مادرش بردند.

برادر کوچکتر که بعدها به نام لوئی پانزدهم شناخته شد در آن تاریخ کوچک بود و شاید به همین علت زنده ماند. او را به (دوشس دووانتادور)

سپردند. (دوشس وانتادور) و چند خانم دیگر که به او کمک می کردند مسئولیت او را به عهده گرفتند و اجازه ندادند نه او را فصد کنند و نه داروی دیگری به او بدهند. شهرت یافته بود که خانواده لوئی چهاردهم را مسموم کرده اند و مرگ ولیعهد دوک دوبورگونی و همسرش را به همین علت می دانستند (دوشس دو وانتادور) از (کنتس دو ورو) ضد سم گرفت و به طفل خورانید و همه می گفتند که به همین علت او زنده ماند.

(لوئی چهاردهم) که از (دوک دوبوری) آخرین پسرش که برای او مانده بود آزرده گی داشت وقتی مرگ عزیزان خویش رایکی بعد از دیگری دید به سراغ دوک دوبوری رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید و به او گفت:  
- افسوس پسر من. تنها تو برای من مانده ای...

ولی این آخرین پسر نیز به حکم سرنوشت از او گریخت زیرا روز چهارم ماه مه سال ۱۷۱۴ بیمار و بستری شد. پزشکان گفتند عیناً به همان بیماری که دوک دوبورگونی و همسرش و فرزندش مبتلا شده اند گرفتار گردیده. معالجات درباره او هم مؤثر واقع نشد و او نیز مرد.

(دوک دوبوری) زیباترین و عاقلترین و بهترین پسر از سه پسر ولیعهد (مون سنیور) بود که در بیست و هشت سالگی مرد. او جوانی باهوش بود اما این هوش و استعداد برای او هیچ فایده ای نداشت زیرا این جوان جز خواندن و نوشتن هیچ تحصیلاتی نداشت. بعدها که به این جهل و کمبود خود پی برد کوشش بسیار کرد بلکه آن را جبران نماید اما دیگر خیلی دیر شده بود. او به خاطر همین بی سوادی و نادانی جرأت نداشت در مجالس و محافل حرف بزند و تنها با دوستان صمیمی خویش طرف مکالمه می شد.

او با بزرگترین دختر دوک دورلثان ازدواج کرد. دوک دورلثان نیز همان کسی است که بعدها به عنوان نایب السلطنه لوئی پانزدهم یکی از بزرگترین نقشها را در تاریخ فرانسه ایفا کرد.

قبل از این مرگهای دردناک و سوزنده در خانواده لوئی چهاردهم مرگ دیگری هم اتفاق افتاد که اگر چه فرزند مستقیم شاه نبود ولی اهمیت آن کمتر از



گ شاهزادگان درجه اول فرانسه نبود.

روز یازدهم ژوئن سال ۱۷۱۲ (دوک دوواندوم) بعد از اینکه از پادشاه پانیا لقب (آلتس) گرفت رهسپار دهکده‌ای شد واقع در ساحل دریا که محل حوش آب و هوایی بود. دوک دوواندوم در آنجا غذای ماهی خورد ولی شب ننگام احساس بد حالی کرد. طبیب را فراخواند. طبیب مخصوص به او گفت که ن حالت از پرخوری و بد غذایی به وجود آمده و باید دوروز اصلاً غذا نخورید بی بیماری خود را به نحو دیگری نشان می‌داد و پیشرفت می‌کرد.

در شرایطی که مرگهای مشکوک زیاد شده و مسموم نمودن این و آن رواج فته بود شکی باقی نماند که دوک دوواندوم را نیز مسموم کرده‌اند برای یافتن ریاک که به عنوان ضد سم به کار می‌رفت تلاش و تقلای فراوان کردند اما نیافتند دوک دوواندوم حتی نتوانست وصیت نامه‌ای را که نوشته بودند امضاء کند و نان سپرد.

اما برای عبرت خوانندگان نقل می‌کنیم که قبل از مرگش همه کسانی که برامون او بودند گریختند و رفتند. خدمتکارانش نیز گنجینه و ذخائر و انگشتر و نتی لحاف و تشک زیر و روی او را کشیدند و بردند و به التماس مشرف به موت نه می‌گفت اجازه بدهید لااقل در بستر خودم بمیرم اعتنائی نکردند در نتیجه وک دوواندوم درحالتی مرد که هیچ کس حتی کشیش در کنارش نبود و مراسم ذهبی هم برای او انجام نگرفت او در این تاریخ پنجاه و هشت ساله بود.

در میان این همه بدبختی که چپ و راست به لوئی چهاردهم حمله می‌کرد خداوند می‌خواست پاداشی هم به او بدهد. این پاداش عبارت بود از فتح (مارشال نن) که موجب قرارداد صلح (اولترش) شد. این صلح در تاریخ ۱۷۱۳ به امضاء سیده در نتیجه هر یک از عاملین جنگ سهمی برای خود برگرفتند.

(مارشال دو ویلار) از فرانسه و (پرنس اوژن) از اتریش مأمور امضاء این عهد نامه شدند. جالب اینکه وقتی این دو سردار رقیب و خطرناک و دشمن با هم وبرو شدند (پرنس اوژن) به (مارشال دوویلار) تبریک گفت و او را دشمن زرگ و با شخصیت خود خواند. مارشال دوویلار نیز در پاسخ او گفت:

- آقا... من و شما به هیچ وجه دشمنان یکدیگر نیستیم دشمنان شما در (وین) هستند و دشمنان واقعی من در (ورسای)

جلسات مذاکره این عهدنامه خیلی طولانی و طوفانی بود به طوری که هنوز بعد از چندین سال روی در اطاقی که این مذاکرات در آن انجام گرفت آثار مرکب دواتی را که مارشال دوویلار با عصبانیت و خشم پرت کرد و به در اصابت کرد دیده می شود.

لوئی چهاردهم برای آخرین بار نگاهی به نقشه اروپا افکند. او مشاهده کرد که اکنون اروپا آرام است. آنگاه به مقابل خود نگریست و هفتاد و شش سال عمر خود را دید که گذشته است هفتاد و یک سال سلطنت، هفتاد و یک سال که رعایت حدود و ثغور هیچ صاحبخانه ای را نکرد و بی رحمانه اروپا را به آتش کشید. آهی از سینه بر آورد و پیش خود گفت حالا باید به مردن اندیشید.

۱۷۱۵ - ۱۷۱۴ - پیری لویی چهاردهم - غمهای او - تقسیم دربار به دو قسمت - افترا و تهمت به دوک دورلثان - علت و عواقب و نتایج این اتهام - روش و رفتار شاه در این شرایط - پیشگویی او درباره شاهزادگان - اعتراض - دوک دومن غرق در محبت شاه می شود - وصیتنامه ای که از لویی چهاردهم گرفتند - کسوف - آخرین بازدید شاه از خانه خودش - بیماری لویی چهاردهم - جلسه مذاکره شاه با دوک دورلثان - وصایای عالی لویی چهاردهم - آخرین لحظات حیات او - پایان حیات او - نتایج.

سرانجام (لویی چهاردهم) به سنین پیری و سالخوردگی رسید. او که گاه فرصت آنرا می یافت که سر مغرور و خودپسند خویش را بالا بگیرد و به پیرامونش بنگرد. سری که اینک تاج سلطنتی بر آن هم افتخار می آفرید و هم سنگینی می کرد. دیگر وقت آن رسیده بود که میدان را خالی کند و برود و تاج خود را بدیگری بسپارد. او چنان غمگین و بداخم و غیرقابل تحمل شده بود که بقول مادام دومنتون بصورت غیرقابل سرگرم شدنی مرد فرانسه در آمده بود، یعنی انسانی که به هیچ چیز نمی توانست خوشدل باشد.

لویی چهاردهم که آنقدر به رعایت اتیکت پای بندی داشت اینک همه تشریفات را منع کرده بود تا به استراحت زمان سالخوردگی خویش پردازد. او خیلی دیر از خواب بیدار می شد و غالب کارهایش را همانجا روی تخت خواب انجام می داد.

روی تختخواب غذا می خورد و افراد را می پذیرفت و اگر هم رختخواب را ترک می کرد تازه روی صندلی راحتی مخصوص خویش که رویه مخملی داشت می نشست. بیهوده پزشکان به او می گفتند که تورم روی پاهای او بعلت آن است که فعالیت نمی کند و بیهوده تذکر می دادند که نباید یکجا بنشیند و راه نرود. او شخصاً همه این چیزها را می دانست و می فهمید که آنها حق دارند به او تذکر بدهند ولی دیگر رمق راه رفتن نداشت و نمی توانست با ضعف مخصوص پیری بجنگد. مهمترین کاری که می کرد این بود که در باغ ورسای گردش می کرد آنهم در شرایطی که او را روی چرخ می نهادند و در باغ گردش می دادند و او که مغرور و خودپسند بود و هنوز هم دوست نمی داشت کسی از ضعف او آگاه شود خیلی زود به آپارتمان بازمی گشت.

در همین شرایط بود که همانطوری که شرح دادیم (دوک دوبری) مرد. شاه این مرگ آخری را با سختی قلب شاهانه و با رقت و احساس پدرا نه پذیرفت و باید گفت که در طول سه سال گذشته و مرگهای پی در پی قلب او خشک و سخت شده بود. او شخصاً آب مقدس روی جسد سیاه شده نوه خود ریخت و اجازه نداد آن را بگشایند و احتمالاً تشریح کنند زیرا بیمناک بود که آثار زهری که شایع بود می خواهند تا افراد سلطنتی را یک به یک بکشند آشکار شود و تکلیف برای او پدید آید. بعداً نیز چون از مشاهده لباس سیاه و عزاداری بشدت آزرده خاطر می گردید دستور داد که در ورسای عزاداری نگیرند.

اینک در حقیقت دربار به دو بخش تقسیم شده بود. یک قسمت مربوط به شاهزادگان خون سلطنتی که نمایندگان آنها عبارت بودند از (دوک دورلثان) (کونده)ها، (کونتسی)ها و دیگر شاهزادگان درجه اول و از خون و رگ و پوست سلطنتی که با داشتن غرور زیاد حتی در بالکن قصور خویش و جلوی پنجره کالسکه های خود هم ظاهر نمی شدند و فخر و غرور آنها به علامت و نشانه مخصوص خانواده خودشان بود که یا جلوی در ورودی قصر خویش نصب کرده و یا به کالسکه خود زده بودند. دوکها و اعیان کشور هم از جمله همین قسمت محسوب می شدند و در ردیف ایشان بودند.

اما قسمت دوم دربار تشکیل می شد از فرزندان نامشروع لویی چهاردهم که برجسته ترین آنها (دوک دومن) و (کنت دوتولوز) بودند. مادام دومنتون هم از این دسته بحساب می آمد و از آنها جانبداری می کرد و هنوز هم این امید را در دل می پروراند که بعنوان ملکه فرانسه و ناوار معرفی و شناخته شود لذا تحریرات و حمایت های او باز هم ادامه داشت.

اولین ضربه ای که دسته اول از دسته دوم خورد مسئله مسمومیت بود که شایع کردند دوک دورلثان این سم ها را به شاهزادگان خورانیده. هدف آنها این بود که صلابت و قدرت دوک دورلثان را بشکنند و به حیثیت او که قانوناً نایب السلطنه لویی پانزدهم محسوب می شد لطمه وارد آورند و مقام و منزلت (دوک دومن) را برای کسب نایب السلطنه گی بالا ببرند.

(لوتلیه) که از کینه قدیمی این دو دسته نسبت بهم آگاه بود بنفع دسته فرزندان حرامزاده و نامشروع لویی چهاردهم وارد جریان شد. اینک نه فقط در کوچه و بازار شعار می دادند بلکه لوتلیه زیر گوش شاه می خواند که هرچه از شاهزادگان بمیرند برادرزاده اش (دوک دورلثان) بیشتر و بیشتر به تاج و تخت سلطنت نزدیک می شود و برای شاهد می گفت که دوک دورلثان دایما با (همبرت) شیمی دان رابطه دارد و هدفش تفریح یا آموختن این علم نیست بلکه منظورش این است که سم خطرناک دیگری را بسازد که هیچ اثری از خود باقی نگذارد.

(دوک دورلثان) هم این مطالب را می شنید و می فهمید که از کجا ریشه می گیرد اما سرانجام تحمل او تمام شد و نزد شاه رفت و از لوتلیه شکایت کرد. شاه پاسخ درستی به او نداد. بار دیگر رفت و گفت کار بجایی رسیده که افراد خریداری شده از جانب آنها مرا نشان می دهند و در کوچه و خیابان فریاد می زنند.

- اینست قاتل. اینست مسموم کننده شاهزادگان.

دوک دورلثان از شاه خواست که این اتهام را یا علناً از او رد کنند و یا اجازه بدهند تا به باستیل برود و مورد محاکمه واقع شود.

شاه این پیشنهاد را با سکوت اسرار آمیزی تحمل کرد ولی چون دوک

دورلثان بازهم گفت شاه جواب داد:

- من از افشای مسئله و سروصدا خوشم نمی آید و از آن پرهیز می کنم. شما را هم منع می کنم و قدغن می نمایم که دنبال نکید.  
دوک گفت:

- اگر من به باستیل بروم و خودم را معرفی کنم لطف می فرمایید که دستور دهید مرا محاکمه کنند.

شاه به او پاسخ داد:

- اگر باستیل بروی می گذارم برای همیشه آنجا بمانی.  
دوک اظهار داشت:

- پس سرورم اجازه فرمایید همبرت شیمیست را دستگیر کنند.

شاه شانه های خود را تکان داد و از اطاق بیرون رفت و پاسخ نداد.

در همین هنگام (همبرت) به باستیل رفت و نام خودش را در ردیف زندانیان نوشت و آنجا ماند. دوک دورلثان از ورسای که مراجعت کرد و ماجرا را برای همسرش که دختر شاه بود و (لادوشس) خواهر همسرش و دیگر شاهزادگان که با بی صبری منتظر مراجعت دوک دورلثان بودند تعریف کرد.

برخورد نامطلوب و ناموفق شاه با دوک دورلثان و رفتن همبرت به باستیل برای این دسته از شاهزادگان اصیل و نجیب چندان مطلوب نبود. (داماد لادوشس) با اینکه خودش از دسته فرزندان نامشروع شاه بود پیشنهاد کرد که خانواده سلطنتی یکجا و با هم نزد شاه بروند و از او بخواهند که به این مسئله رسیدگی کند.

در این هنگام (پون چارترن) از دوک دورلثان قول گرفت که هیچ عملی انجام ندهد و خویش را به خطر نیفکند و اجازه بدهد تا او شخصا با شاه صحبت کند. (پرنس دوک دورلثان) وساطت او را پذیرفت. (پون چارترن) نزد شاه رفت و با او به گفتگو پرداخت. شاه بیگناهی برادرزاده و داماد خود را تصدیق و تأیید نمود و با یک حکم و فرمان دایر بر بیگناهی و آزادی (همبرت) شیمیست به خانه دوک دورلثان مراجعت کرد.

خانواده سلطنتی در انتظار (پون چارترن) و تمام نجیب زادگان همگی به

سن کلو رفتند و منتظر بازگشت پون چارترن ماندند ولی جالب اینکه وقتی کالسه‌های آنها از خیابانهای پاریس می‌گذشت مردم تحت تأثیر نجابت و شرافت ذاتی آنها قرار گرفتند و با احترام سرها را پایین انداختند و اجازه دادند که موکب خانواده اصیل سلطنتی بدون هیاهو و جنجال ساختگی از خیابانها بگذرند. اما تخم بدبینی در دل شاه پاشیده شده بود و این بذر می‌رفت که زمانی شکفته شود لذا شاه از فرزندان نامشروع خود و دسته دوم احترام می‌کرد.

همانطور که می‌دانید شاه در فرمانی که از پارلمان گذرانید در تاریخ دوم اوت ۱۷۱۴ فرزندان نامشروع خود را در تصاحب تاج و تخت با فرزندان مشروع خود مساوی دانست البته در صورتی که از شاهزادگان اصیل کسی بر جای نمانده باشد و در بیست و سوم ماه مه سال ۱۷۱۵ شاه فرمانی صادر کرد و اعلامیه‌ای رسمی داد که فرزندان نامشروع او در هر حال با نوزادان مشروع او برابر شناخته می‌شوند.

این فرمان چنان با اهمیت و مهم بود که شاه خودش نیز می‌ترسید و از اهمیت آن بر خود می‌لرزید. همانروز به فرزندان نامشروع خویش که بزرگترین و مهمترین آنها (دوک دومن) و (کنت دوتولوز) بودند خطاب کرد و گفت:

- من کاری را که می‌توانستم بنفع شما کردم ولی حتی کاری را که نمی‌توانستم انجام دادم. دیگر با خودتان است که به لیاقت و شایستگی که دارید از آن بهره‌مند شوید.

درباریان و اطرافیان که پیرامون این شاهزادگان حرامزاده بودند، به (دوک دومن) و (کنت دوتولوز) تبریک گفتند. (کنت دوتولوز) که از دیگر آنها عاقلتر بود و خودخواهی و جاه‌طلبی کمتری داشت به نمایندگی از جانب دیگران گفت:

- از تشکر شما متقابلاً متشکرم. بله. هدیه شما خیلی زیباست و خیلی باشکوه است مشروط بر اینکه همیشگی و جاودانه باشد و حتی یکنفر بر جمع دوستان ما بیفزاید.

(والن کور) عضو آکادمی فرانسه که یکی از دوستان (کنت دوتولوز) بود

تنها کسی بود که حقیقت را بر زبان آورد و به کنت دو تولوز گفت:  
 - سرورم. این تاجی است از گل سرخ ولی من بیم دارم بینم که گل‌های سرخ  
 پژمرده شوند و فروریزند و زیر آن تاجی از خار باقی بماند.  
 دو نفر از بزرگان فرانسه با این فرمان علناً مخالفت کردند نفر اول (آگه سو)  
 بود که به صدای بلند و در همه جا گفت این خلاف قوانین و مقررات کشور  
 سلطنتی فرانسه است و پارلمان با تصویب این فرمان شاه از حدود وظایف خویش  
 تجاوز کرده است.

نفر دوم (پون چارترن) مهرداد سلطنتی بود که مهرهای سلطنتی را همه  
 مقابل شاه گذاشت و گفت من حق ابراز مخالفت ندارم و بمن مربوط نیست که تاج  
 و تخت سلطنتی به چه کسی تعلق می‌یابد وظیفه من اطاعت از شاه است و من  
 حاضر جان خویش را نیز فدای شاه بکنم اما حاضر نیستم شرافت خود را قربانی  
 کنم.

لوئی چهاردهم هرچه از او خواست که به کار خود برگردد و مهرها را  
 بردارد ولی او رد کرد و با لجاجت و سرسختی تمام گفت  
 - این مهرها را به (ووازن) بدهید.

می‌دانید که ووازن خالق مادام دومنتنون از ده سال قبل مورد خشم شاه قرار  
 گرفته بود ولی شامیلار او را جانشین چارترن کرد  
 اینک (دوک دومن) به اسم شاه و با قدرتی که مادام دومنتنون داشت و همه  
 جا اعمال می‌کرد از زندگی خود لذت می‌برد و فرمان می‌راند. او به همه  
 آرزوهای خود رشیده بود فقط یک آرزو داشت و آن آرزو این بود که شاه با  
 صدور یک فرمان نایب‌السلطنگی را از دوک دورلثان بگیرد و به او بسپارد و یا  
 حداقل این نکته را در وصیتنامه خود ذکر کند.

(ووازن) و مدافع بزرگ (دوک دومن) یعنی (مادام دومنتنون) از مدتها قبل  
 از این آرزوی بزرگ آگاه بودند و راه باقیمانده چندان طولانی به نظر هم  
 نمی‌رسید اما یک چیز غیرممکن و دشوار می‌نمود. آن چیز این بود که به لوئی  
 چهاردهم، شاهی که یکروز خودش را خدای فرانسه می‌دانست و خدای تمام اروپا



سخنی از وصیتنامه گفته شود. تلفظ این کلمه در حضور لوئی چهاردهم بمنزله خود کشی بود و کسی جرأت آنرا نداشت.

(ووازن) که بوسیله مادام دومنتون هم تحریک می شد و در شرایط پیش آمده ذوق زده شده بود و تعجیل داشت خود را آماده کرد که با شاه در این باره حرف بزند. او یکروز که موقعیت را مناسب تشخیص داد و سر صحبت را باز کرد اما همین که اولین کلمات را گفت شاه به طرف مهرداد برگشت و با خشم و ناراحتی گفت:

- دوک دورلشان وقتی بدنیا آمد خداوند او را برای نایب السلطنگی لوئی پانزدهم در نظر گرفت. ما تا زنده هستیم بفرمان خداوند عمل می کنیم و بعد از ما هم فرمان را خود او می دهد و تقدیر را تعیین می کند.

و با این جملات جنگ اعصابی که سالهای آخر زندگی لوئی چهاردهم را پر کرد آغاز گردید و مخالفان چون دریافتند که سخنان مهرداد، تحریکات مادام دومنتون و زیرکی های کنفسور حقه باز (لوتلیه) هیچیک کاری صورت نمی دهند دست از تحریکات کشیدند و شاه را با تاسف پیری و از دست دادن جوانی و قدرت و مرگ فرزندانش تنها گذاشتند. تنهای تنها. آنها به مبارزه منفی دست زدند. شاه را در تنهایی و عزلت خفه کننده ای فرو بردند. تمام لذتها را از او گرفتند. تمام سر گرمیها را از وی سلب کردند. روزهایش را با بی خبری و شها را با سکوت سپری نمودند. کمتر بدیدنش رفتند و بیشتر موجب خستگی او شدند. لوئی چهاردهم از این جنگ منفی خسته شد و سرانجام پذیرفت وصیتنامه ای را که آنها می خواستند نوشت اما قبل از اینکه وصیتنامه را بدهد گفت:

- شما این وصیتنامه را بزور از من گرفتید اما می دانم با این وصیت نامه همان نوع عمل خواهد شد که به وصیتنامه پدرم عمل کردند.

بالاخره یکروز صبح که شاه از خواب بیدار شد، نخست وزیر و نماینده مطلق الاختیار پارلمان در دربار را فرا خواند. آنها که حاضر شدند شاه ایشان را به اطاق خودش برد و از کشوی یک میز ورقه ای را بیرون آورد و بدست آنها داد و گفت:

- آقایان. این وصیتنامه من است. هیچکس از متن آن مطلع نیست. من آنرا به شما می‌سپارم که به پارلمان بدهید. من اکنون به پارلمان دسترسی ندارم ولی به آن اعتماد کامل دارم.

شاه این جملات را با لحنی بیان کرد که آن دو شخصیت ارشد را تحت تاثیر قرار داد و فهمیدند که وصیتنامه محتوی مطالبی است که افشای آن از جهت شاه مشکل بلکه غیرممکن است.

نسخه‌ای از وصیتنامه در سوراخی در کلفتی دیوار قصر ورسای نهاده شد که یکره‌دیف میله آهنی با سه قفل و کلید آنرا محافظت می‌کرد. با صدور این وصیتنامه مادام دومنتون و فرزندان نامشروع شاه دریافتند که لوئی چهاردهم کاری را که می‌خواسته کرده است و از آن لحظه تصمیم گرفتند که هر کار می‌توانند بکنند.

در همین موقع شایع شد که (محمد رضا بیگ) سفیر و نماینده دولت ایران به پاریس آمده است. بخاطر سفیر ایران فعالیت‌های دروغین و بی‌اصل کردند. نمایش‌های کهنه روی صحنه آوردند که مردم تمسخر و استهزا می‌کردند و چون محمد رضا بیگ رفت دوباره پاریس را غم و اندوه و دربار را خستگی و شاه را پیری و افسردگی فرا گرفت.

سوم ماه مه سال ۱۷۱۵ شاه صبح خیلی زود از خواب بیدار شد چون گفته بودند آنروز کسوفی حادث می‌شود که تا آن تاریخ سابقه نداشته است. لاسینی با تمام آلات نجومی و دوربین به مارلی آمده بود. وقتی کسوف حادث شد هوا بکلی تاریک گردید و درجه حرارت تا دو درجه زیر صفر سقوط کرد و این وضع تا یکربع ساعت ادامه یافت. شاه در تمام این مدت مشغول تماشای کسوف بود.

شاه که روز خیلی خسته شده بود شب نزد دوشس دوبری شام خورد و چون احساس خستگی می‌کرد شب ساعت هشت به بستر رفت و خوابید. همین عمل شاه و شب ساعت هشت خوابیدن موجب بروز شایعاتی شد و آن شایعه بیماری و مرگ لوئی چهاردهم بود. مفرای خارجی که این خبر را شنیدند به کشورهای خود نامه نوشتند که لوئی چهاردهم مرده است. این خبر جگوش لوئی چهاردهم نیز رسید و برای اینکه به مردم و به مفرای خارجی ثابت کند که زنده و سالم است ترتیب یک

گردش را داد.

روز بیستم ژوئن شاه بطور رسمی از قصر خارج شد. دسته‌ای از افراد نظامی و ژاندارمها و نیروی تشریفاتی با البسه بسیار جالب آماده بودند. در بالکن‌ها و بالای پله‌ها نیز خانمها و آقایان درباری جمع شده بودند و هریک مسئله را طوری بررسی می کردند. شاه با چالاک‌گی و همان لباسی که در جوانی می پوشید از پله‌های قصر پایین آمد و سوار بر اسب شد و خیلی خوب با رفتاری تحسین آمیز روی اسب نشست.

جشنهای مذهبی (سن لویی) نزدیک می شد. شاه از مارلی به ورسای بازگشته بود. شاه در آخرین شب اقامت در مارلی شام را با حضور تمام افراد خانواده و درباریان صرف کرد اما از خطوط چهره و رنگ پریدگی معلوم بود که شاه دیگر به انتهای راه خود رسیده است. بعد از صرف شام حال شاه خوب نبود ولی صبح اندکی احساس بهبودی کرد.

فردا صبح که روز عید (سن لویی) بود شاه فرمان داد که موسیقی دانان و موزیک چی‌ها بیایند و آهنگهای ملایم و طرب انگیز بنوازند و شاه نیز از درون اطاق خویش این صداها را می شنید که ناگهان پرده‌های اطاق شاه که بالا زده بودند فرو افتاد و درها بسته شد و حالت فوق العاده بوجود آمد و چند نفر هم بسرعت بدنبال اطباء رفتند.

اطباء آمدند و شاه را مورد معاینه قرار دادند و گفتند نبض بسیار ضعیف می زند لذا پیشنهاد کردند که مراسم مذهبی انجام پذیرد. همان لحظه بدنبال پدر (لوتلیه) کنفور مخصوص شاه و (میو دوروهان) فرستادند. (میو دوروهان) و (لوتلیه) کشیش از موضوع بهیچوجه خبر نداشتند و خیلی عادی و طبیعی و شاید خوشحال و خندان خود را به آنجا رسانیدند و چقدر یکه خوردند و متعجب شدند وقتی به آنها گفتند که باید به شاه (ویاتیک) بدهید.

به این ترتیب که می دیدند جای فوت لحظه‌ای وقت نبود. کاردینال دوروهان بطرفی دوید و (لوتلیه) به تلقین ادعیه به بیمار محتضر پرداخت. کاردینال دوروهان به نمازخانه رفت تا روغن مقدس و چیزهای دیگر را بیاورد.

دو کشیش که وسایل را روی دست داشتند. هفت یا هشت پسر بچه که مشعل در دست گرفته بودند، دو پیشخدمت از طرف (فاگون) طیب و یک خدمتکار هم از جانب (مادام دومنتون) کسانی بودند که از پلکان کوچک آپارتمان شاه بطرف اطاق محضر رفتند.

(مادام دومنتون) و یکعده ده دوازده نفری نیز پیرامون تختخواب بیمار مشرف بموت ایستاده و قیافه‌ای اندوهگین بخود گرفته بودند. کاردینال دوروهان دو کلمه گفت که شاه با دقت گوش داد و بعد عیناً باز گفت. بمحض اینکه روغن مقدس را به پیشانی شاه مالیدند همه کسانی که در اطاق بودند خارج شدند و تنها (مادام دومنتون) و مهرداد سلطنتی باقی ماندند.

همه چیز در دسترس شاه قرار گرفته بود. میزی کوتاه نزدیک تختخواب آوردند که روی آن کاغذ و قلم و دوات بود. شاه بزحمت نیم خیز شد و چهار یا پنج سطر نوشت. این یک امتیاز جدید برای دوک دومن بود که شاه نوشت و به وصیتنامه خویش افزود.

بعد ابراز تشنگی کرد وقتی به او آب دادند و نوشید مارشال (ویلروا) را احضار نمود و به او گفت:

- مارشال ویلروا. من احساس می کنم که می میرم. بمحض اینکه من مردم. ارباب جدید خود را به (ونسن) بیرید و تمام امیال مرا اجرا کنید.

آنگاه (مارشال ویلروا) را مرخص کرد و دوک دورلثان را فراخواند. شاهزاده دوک دورلثان به تختخواب نزدیک شد. شاه با دست اشاره کرد تا همه کسانی که آنجا هستند متفرق شوند تا کسی نتواند بشنود بین شاه و دوک دورلثان چه می گذرد. بعدها دوک دورلثان افشا کرد که در آن گفتگوی آهسته که کسی قادر به شنیدن آن نبود شاه آنقدر به او ابراز محبت کرد که در خودش شایستگی آنهمه مهربانی و محبت و ابراز اعتماد را نمی دید. شاه به دوک دورلثان گفت مطمئن باشد که من در وصیتنامه خودم همه حقوق را برای تو در نظر گرفته‌ام، باضافه این کلمات که گفت:

- اگر به تصادفی ولیعهد از میان رفت تو سرور و آقای فرانسه خواهی شد و

قانوناً تاج و تخت بتو تعلق خواهد یافت. من در وصیتنامه خود همه مسائل را در نظر گرفته و احتمالات را نیز از چشم دور نکرده‌ام اما از آنجایی که نمی‌توان سرنوشت را پیش بینی کرد چنانچه حادثه‌ای اتفاق افتاد خودت در وصیتنامه تغییراتی قائل شو.

اگر سخنان شاه این بود که بعدها (دوک دورلکان) تعریف کرد خیلی عجیب و بیشرمانه است که هنوز جان از بدن شاه خارج نشده توانستند چنان دروغهای بزرگی بگویند و اشاعه دهند.

بهر حال دوک دورلکان که از اطاق خارج شد شاه دوک دومن را فرا خواند و نزدیک به یک ربع ساعت با او سخن گفت. همینکار را نیز در مورد (کنت دوتولوز) انجام داد. بعد از کنت دوتولوز شاهزادگان اصیل را فراخواند اما چند کلمه‌ای بیشتر با آنها حرف نزد و خطابش نیز به جمع بود و هیچکس را بطور انفرادی مخاطب قرار نداد.

در این هنگام پزشکان آمدند که ساقهای پای شاه را باندپیچی کنند و شاهزادگان بیرون رفتند. وقتی پانسمان پاهای شاه تمام شد اندکی پرده‌ها را واپس کشیدند تا ببینند آیا شاه می‌تواند اندکی استراحت کند. و در این هنگام مادام دو منتنون به اطاق پشت اطاق شاه رفت.

روز دوشنبه بیست و ششم ماه اوت شاه در بستر خودش غذا خورد و در این حالت تمام بزرگان و شاهزادگان حضور داشتند. غذا که تمام شد شاه اشاره کرد و آنها که نزدیکتر آمدند شاه گفت:

- آقایان می‌بخشید از اینکه من نمونه بدی به شما می‌دهم. من از همه شما بخاطر خدماتی که برای من انجام داده‌اید تشکر می‌کنم. همینطور برای پیوستگی و وفاداری که نسبت بمن نشان داده‌اید سپاسگزارم. من از شما می‌خواهم که همین وفاداری را در مورد نوه من شاه آینده خود اعمال کنید و نشان بدهید. رفتار و وفاداری شما نسبت به شاه آینده برای دیگر رعایای من درس خوبی خواهد بود. خدا حافظ شما. من با شما وداع می‌کنم احساس می‌کنم که منتظر من هستید و منم شما را منتظر گذاشته‌ام. خدا حافظ آقایان، انشاءالله در آینده گاهی از من یاد

خواهید کرد.

بعد مارشال ویلروا را احضار کرد تا به او بگوید که از آن بیعد سرپرست ولیعهد خواهد بود. سپس از (مادام دووانتادور) خواست بچه‌ای را که از آن روز بعد جانشین او خواهد شد بیاورند.<sup>۱</sup>

هنگامی که بچه را آوردند شاه در حضور مادام دومنتنون و (مادام دووانتادور) و چند خدمتکار محرم که آنجا حضور داشتند خطاب به بچه گفت:  
- پسر... کودک من. تو می‌روی که پادشاه بزرگی بشوی. از ذوق و سلیقه من در مورد ساختمانها تقلید نکن. همینطور از روشی که من در مورد جنگها داشتم دوری کن. سعی کن با همسایگانت در صلح و صفا زندگی کنی. آنچه را که به خداوند مدیون هستی بده و در مورد رعایای کشورت رفتاری داشته باش که به تو افتخار کنند و دوستت داشته باشند. سعی کن ملت خودت را آسوده بگذاری و نسبت به سرپرست خودت (مادام دووانتادور) هم قدرشناس باش. مادام وانتادور او را نزدیک بیاورید تا من ببوسم.

او را نزدیک بردند و پس از اینکه ولیعهد و لویی پانزدهم را بوسید خطاب به او گفت:

- کودک عزیزم من با همه قلبم تو را تقدیس و دعا می‌کنم.

آنگاه ولیعهد را از او گرفتند. اما دوباره خواست او را ببوسد. ایندفعه که کودک به آغوش مادام دووانتادور رفت لویی چهاردهم دستها را به آسمان بلند کرد و برای ولیعهد دعا کرد.

فردای آنروز یعنی روز بیست و هفتم هیچ حادثه قابل ذکری اتفاق نیفتاد مگر اینکه ساعت دو شاه به دنبال مهرداد سلطنتی فرستاد. کسی نفهمید بین آن سه نفر شاه و مهرداد سلطنتی و مادام دومنتنون چه گذشت فقط این قابل ذکر است که دو جعبه را آوردند و تقریباً تمام کاغذهای درون آن دو جعبه را سوزانیدند.

---

۱ - حتماً خوانندگان می‌توانند این محاسبه را انجام دهند که با وجود مرگهایی که گفتیم (لویی پانزدهم) نتیجه لویی چهاردهم بود نه نوه او. لویی پانزدهم پسر دوک دو بورگونی. دوک دو بورگونی پسر ولیعهد و ولیعهد پسر لویی چهاردهم.

شب هنگام کسانی که گرد شاه بودند دیدند که او دستها را بهم گرفته و چشمها را بسته و دعا می خواند. ادعیه معمولی خودش را و گه گاه نیز با هر دو دست سینه خویش را می فشارد.

روز سه شنبه بیست و هشتم شاه وقتی از خواب بیدار شد با مادام دومنتون خداحافظی و وداع کرد اما این وداع برای آن پیرزن که سه سال هم از شاه بزرگتر بود خوش نیامد و دلچسب نبود زیرا شاه در پایان به او گفت:

- مادام. آنچه مرا در این هنگام مرگ تسکین می دهد این است که اطمینان دارم خیلی زودتر از آنچه که فکر می کنید شما هم بمن ملحق خواهید شد.

(مادام دومنتون) هیچ پاسخ نداد اما لحظاتی بعد که می خواست اطاق را ترک کند گفت:

- نگاه کنید. این مرد با من راندوو می گذارد. این شخص هرگز هیچکس جز خودش را دوست نداشته است.

یکی از سرپیشخدمتهای شاه تعریف کرد که وقتی مادام دومنتون اطاق را ترک می کرد و می رفت شاه در آئینه بخاری دیواری ده پسر بچه مستخدم را دید که مثل باران اشک می ریزند و صدایشان را نیز بلند نمی کنند که شاه بشنود. شاه خطاب به آنها گفت:

- آه. شما چرا گریه می کنید. خیال می کردید شاه شما نمردنی است و زندگی جاوید دارد. من خودم چنین باوری داشتم. شما هم نباید این باور را داشته باشید. قبول کنید در سن و سالی که من هستم مرگ خیلی نزدیک است.

در همین اوقات مرد حقه باز و شارلاتانی که وقتی از جاده پاریس به ورسای می گذشت شنیده بود شاه بیمار و در حال موت است به قصر سلطنتی مراجعه کرد و گفت من اکسیری دارم که بیماران در حال مرگ را به زندگی بازمی گرداند و حتی قانقاریا و سیاه شدن استخوان را معالجه می کند.

پزشکان آنقدر گیج و ناامید شده بودند که نمی دانستند چه باید بکنند و از هر عامل امیدوار کننده ای استقبال می کردند. بعلاوه مرد شارلاتان نفرین کرد همه کسانی را که با او مخالفت می کنند لذا (فاگون) موافقت کرد چند قطره ای از آن

اکسیر به شاه خورانده شود. چند قطره در شراب ریختند و به شاه دادند. عجیب آنکه چند دقیقه بعد شاه دیدگان خود را گشود و به پیرامون خود با حالت دیگری نگرست و پرسید چه شده؟ سراغ مادام دومنتون را گرفت.

در ساعت چهار بعد از ظهر شاه مجدداً بهمان حال اول برگشت و خواستند مقدار دیگری از آن اکسیر به او بخورانند. وقتی گیلان شراب را بدست شاه می دادند (فاگون) گفت:

- بخورید. برای بازگشت بزندگی خوب است.

شاه گفت:

- برای بازگشت به زندگی؟ یا برای مرگ؟ نمی دانی هر چه خدا بخواهد

همان خواهد شد؟

این دفعه حال شاه بهتر شد آنقدر بهتر که وقتی خبر به قصر دوک دورلثان که نزدیک قصر سلطنتی بود رسید در یک لحظه قصر از همه کسانی که آنجا بودند خالی شد. شاه برای دیدن (مادام دومنتون) بی طاقتی نشان می داد و مرتب سراغ او را می گرفت. بالاخره او آمد شاه او را سرزنش کرد که چرا در این شرایط او را تنها می گذارد و می رود پاسخ داد دختران (سن سیر) مجلس دعا تشکیل داده بودند منم به آنها ملحق شدم و برای اعاده سلامت شاه دعا کردم.

روز بعد حال شاه بهتر بود بطوری که دو عدد بیسکویت در شراب خیس کرد و خورد. سن سیمون نوشته آروز به خانه دوک دورلثان رفتم و دیدم آنجا پرنده پر نمی زند و کسی نیست.

روز بعد روز سی ام شاه مجدداً دچار ضعف و ناتوانی شد. مادام دومنتون وقتی مشاهده کرد که سر شاه روی سینه اش افتاده به اطاق خویش دوید و (میو دو کاووا) هم پشت سر او رفت. مشاهده کرد که مادام دومنتون دارد مقداری کاغذ و اسناد را درون جعبه ای می گذارد که از قصر خارج کند. میو دو کاووا بشدت جلوی اینکار را گرفت و به او گفت:

- متأسفم مادام. دوک دورلثان نایب السلطنه دستور داده اند که از خروج

هر چیزی از قصر جلوگیری کنم.



این ممانعت بی اندازه مادام دو منتنون را بخشم آورد و با لحنی بد گفت:  
- پس آقا لا اقل این اجازه را می دهید که من روی میل اطاق خودم بنشینم.  
او پاسخ داد:

- بله. البته اما با استثنای آنچه که به دربار تعلق دارد.

- این دستور شما بسیار ظالمانه است شاه هنوز نمرده و اگر خداوند او را  
روی لطف خاص خودش بما باز گرداند شما بخاطر این بی ادبی پشیمان خواهید  
شد و بشدت مجازات می شوید.

(مسیو دو کاووا) کاپیتان گارد سلطنتی گفت:

- بله خانم. اگر این دفعه خدا از راه لطف او را بما باز گرداند دوستان واقعی  
خود را خواهد شناخت و دشمنان را نیز در لباس دوست تشخیص خواهد داد.  
بعد کاپیتان افزود:

- شما اجازه بازگشت نزد شاه را ندارید و من باید شما را به سن سیر ببرم.

مادام دو منتنون حرفی نزد. بلها و اثاثه خود را بین خدمتکارانش تقسیم کرد  
و همراه کاپیتان گارد راه افتاد. وقتی از مقابل اطاق شاه می گذشتند مشاهده  
کردند که شاه اگرچه هنوز نمرده اما سلطنتش به پایان رسیده است.

و کاپیتان گارد او را به سن سیر برد و تحویل سرپرست آنجا داد.

روز سی و یکم ماه اوت حال شاه بقدری بد بود که گاه چند بار و هر بار چند  
لحظه بهوش نیامد. سیاهی مرتباً بالا میآمد. مرگ تا باسن شاه را گرفته بود. با اینکه  
از زانوی شاه خون گرفتند تغییری در حال او پیدا نشد.

ساعت یازده لویی چهاردهم در چنان حالتی فرو رفت که دعای نزع برای او  
خواندند و هنگامی که دعا می خواند کاردینال دوروهان نیز با ایشان شرکت  
کرد. شاه در نزع کامل فرورفته بود و این احتضار تا صبح روز یکشنبه اول  
سپتامبر ۱۷۱۵ ادامه یافت و لویی چهاردهم چند ساعت قبل از آنکه شصت و دومین  
سال سلطنت خود را به پایان برساند و وارد شصت و سومین سال سلطنت خود شود  
جان سپرد.

هیچکس در تاریخ اروپا پادشاهی به این سالخوردگی و سلطنتی آنقدر

طولانی بخاطر نمی آورد. بعد از مرگ (مارشال) جراح جسد شاه را تشریح کرد و بعداً گفت متحیرم که اگر این قانقاریا شاه را نمی کشت او به چه مرض دیگری می مرد زیرا تمام وجودش سالم بود. معده و روده هایش دو برابر ظرفیت معده و روده انسانهای معمولی را داشت و تازه فهمیدند چرا شاه اینقدر غذا می خورد و از غذای زیاد خوردن ناراحت و بیمار نشد.

امعاء و احشاء لویی چهاردهم را به ( کلیسای نوتردام) و قلبش را به کلیسای ژروئیتها و جسدش را در سن دنیس بخاک سپردند.

به این ترتیب نمی گوئیم یکی از بزرگترین های تاریخ عالم اما به تحقیق بزرگترین پادشاه تاریخ فرانسه مرد.

**پایان**

## فهرست قسمتی از انتشارات گوتنبرگ

پورهرمزان	واسیلی یان	چنگیزخان
کیخسرو کشاورزی	واسیلی یان	باتوخان
دکتر ربیع زاده رسولی	واسیلی یان	بسوی آخرین قلزوم
کیخسرو کشاورزی	ک. ا. دیوزین	رازهای جنگ جهانی دوم
دکتر یوسف قریب	چارلز دیکنس	الیور توئیست
		انگیزیسیون یا داد گاه
دکتر لطفعلی بریمانی	فرآل	تفتیش عقائد
	ابراهیم دارابی	آمادگی برای کنکور (۲ جلد)
ابراهیم دارابی	و. آ. کریچمار	ریاضیات
ابراهیم دارابی	آ. کومتوفسکی	هندسه پرگاری
ابراهیم دارابی	پ. آ. شیلوف	تئوریهای سری
ابراهیم دارابی	ی. ایلین. و کریشین	الفبای شطرنج
مسعود غضنفری	آ. ی. سوفوروف	ریاضیات عالی
منوچهر عطاران	سیمون تارک	مکانیک نظری
		روشنائی خارجی لامپها، طراحی و محاسبات آن
حمین الهی		فرهنگ مصور ماشین آلات راه سازی، حفاری و ساختمان
داریوش سیدبزرگی		طراحی موتورهای احتراق داخلی
مهندس هادی نادری		لعاب، کاشی، سفال
رضا بصیری		لعاب، کاشی، سفال
	ع. شروه، م. انوشفر	محاسبات ساختمانها و تأسیسات فنی
		واقع برپی ارتجاعی
ابراهیم حقیقی	ای. آ. سیم ولیدی	لیزر نورشگفت انگیز
جواد مددی	ل. و. تارامف	ستارگان و سیارات
جواد مددی	پاتریشیا لوبر	پنجاه کاردستی با ترانزیستور
تر کاشون، صابری مقدم		درباره خواب چه میدانید، خواب مصنوعی
		سر گرمیهای عجیب علمی
دکتر ولی اله آصفی	ل. روخلین	
شیدا یوسفی	م. استولیار. ل. فومین	



## تکنولوژی و تکنولوژی آموزشی

(دفتر بول)

معالجه با آب سرد

فرزانگان

نومستر آداموس

صنعت سرمایه

گوزیشت نردام

ملکه ایزابو

پل مونثرو

دختر نایب السلطنه

سرمایک، مواد نسوز، شیشه، گچ، آهک

پند و حکمت فردوسی

در متن داستانهایش

طراحی در محیط مصنوع

روانپزشکی کیفی

دو خواهر (دو جلد)

بازی های علمی و تفریحی با وسایل ساده

تاریخ سفال و کاشی در ایران

تریبوله

طب سوزنی بدون سوزن

کار و سرگرمی در خانه

ماری رز

هاله انسانی

مبانی و اصول طب سوزنی

صنعت تراشکاری و قالبسازی

سنجش سرعت نور

آزمایشهای ساده علمی

بازی با خط

چگونه سرگرم شویم

۲۵۴۵ پیروزی (مطربنج)

مرتضی مجدفر

ورنر باومن

احمد بهشتی

میشل زواگو

مهندس سعید گرجستانی

ویکتور هوگو

میشل زواگو

میشل زواگو

آلکساندر دو ما

دکتر میرمحمد عباسیان

نعمت الله ناظری

فریزر ریگی

دکتر سعید حکمت

میشل زواگو

کاظم فائقی

دکتر میرمحمد عباسیان

میشل زواگو

دکتر ولی اله آصفی

کاظم فائقی

میشل زواگو

سوامی پانچاداسی

دکتر ولی اله آصفی

مهدی اشتری

فیلونویچ

کاظم فائقی

کاظم فائقی

کاظم فائقی

هریک گاسپاریان

هوشنگ زنجانی زاده

میخ میربابائی

جواد محبی

رشید امانت

رشید امانت

منوچهر مطیعی

علی امیر رحیمی

رشید امانت

رشید امانت

رشید امانت

مسعود جلالی مقدم

مسعود مشهوری

محسن معینی





انتشارات میر (گوتنبرگ)